دیوان ملک الشعراء بهار

به کوشش

مهرداد بهار

انتشارات توس
«۳۱۵»

دیوان اشعار

شادروان محمدتقی بهار «ملک‌الشعرا»

جلد دوم

مشتمل بر:

مثنویات ـ غزلیات ـ قطعات ـ رباعیات ـ دوبیتیها

مطایبات، اشعار به لهجهٔ مشهدی، تصنیفها

☐ نام اثر : دیوان اشعار شادروان محمدتقی بهار «ملك‌الشعراء»، جلد دوم
☐ سراینده : شادروان محمدتقی بهار «ملك‌الشعراء»
☐ نوبت چاپ : چاپ چهارم با افزوده و حروفچینی جدید
☐ به کوشش : مهرداد بهار
☐ تیراژ : ۵۵۰۰ نسخه، تابستان ۱۳۶۸
☐ طرح و خطاطی روی جلد از : استاد محمد احصایی
☐ چاپ و صحافی : شرکت افست «سهامی عام» (چاپخانه ۱۷ شهریور)
☐ ناشر : انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه

فهرست اشعار

جلد دوم

مثنویات

بخش اول : فاعلاتن مفاعلن فعلن

بخش دوم : مفتعلن مفتعلن فاعلن

غزلیات

شماره غزل		صفحه
۴۸	نکـاهدم بـار، فـزایدم درد	۱۱۷۵
۴۹	میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود	۱۱۷۶
۵۰	سر آزادهٔ مـا منت افسر نکشد	۱۱۷۶
۵۱	رخ تو دخلی به مـه ندارد	۱۱۷۷
۵۲	پیوند ببندند بتان لیـك نپایند	۱۱۷۷
۵۳	از مـا بجـز از وفـا نیاید	۱۱۷۸
۵۴	ای دل به صبر کوش که هر چیز بگـذرد	۱۱۷۸
۵۵	من نگویم کـه مرا از قفس آزاد کنید	۱۱۷۹
۵۶	خوبرویان یـار را در عین یاری می‌کشند	۱۱۸۰
۵۷	دعوی چه کنی داعیه‌داران همـه رفتند	۱۱۸۰
۵۸	دل از تطاول زلف نگـار جان نبـرد	۱۱۸۱
۵۹	لب لعـل تو می فروشی کـرد	۱۱۸۲
۶۰	نسیم صبحدم از کوهپایه بـاز آمـد	۱۱۸۲
۶۱	باد بر آن دو سر طرهٔ شبرنگت افتـاد	۱۱۸۳
۶۲	تا به‌کنج لبت آن خال سیه رنگ افتاد	۱۱۸۳
۶۳	ملك جهان چـون سویس بـاغ ندارد	۱۱۸۴
	ز	
۶۴	نرگس غمزه زنش بر سر ناز است هنوز	۱۱۸۵
۶۵	نیست کسی را نظر به حال کس امروز	۱۱۸۵
	ش	
۶۶	در گوش دارم این سخن از پیر می فروش	۱۱۸۶
۶۷	کسی کـه افسر همت نهـاد بر سر خویش	۱۱۸۷
۶۸	ای مصور نقش آن سر نهانش را بکش	۱۱۸۷
	ك	
۶۹	مکن تو با دل من بیش ازین به جور سلوك	۱۱۸۸
	ل	
۷۰	اگر چـه بسته قضا دست نوبهـار امسال	۱۱۸۸
۷۱	دل سوی مهر می کشد و مهر سوی‌دل	۱۱۸۹
۷۲	باز پیمان بست دل با دلبری پیمـان گسل	۱۱۹۰

شماره غزل		صفحه

تغزل

قطعات

به ترتیب حروف آخر ابیات

الف

ب

ت

ر

ز

س

ماده تاریخ

رباعیات و دوبیتی‌ها

مطایبات

تصنیفها

لهجهٔ محلی

ملحقات

نمونه‌ای از نثر شادروان بهار که ضمناً معرف روحیات و شخصیت اواست، در آغاز جلد دوم آورده می‌شود، تا خوانندگان دیوان را با وی آشنائی بیشتری دست دهد.

قلب شاعر

چه خوب بود من هم دارای قلبی سخت و سنگین می‌بودم که از دیدن و احساس ناملایمات روزمره به‌ناله‌های قلبی دچار نمی‌شدم!

نمی‌دانم قلب من قلب یك کودك است، یا قلب اطفال قلب یك شاعر...

گمان می‌کنم همهٔ دلها در بدو خلقت یکسان ساخته می‌شوند، ازین راه دل اطفال همه بهم شبیه است. بعد به تدریج دلها تفاوت و تغییر می‌کنند، بزرگ می‌شوند، برضخامت و سختی خود می‌افزایند، دیگر کم‌باور کرده، کم دوست داشته و کم راست می‌گویند، از انتقام لذت می‌برند، کنجکاوی و کشف اسرار مردم را مثل یك گیلاس شراب کهنهٔ لذیذ با تأنی و رغبت می‌نوشند و باز هم تکرار می‌کنند. حوصلهٔ زیاد حرف زدن و یك مقصود را بدون صراحت و در ضمن الفاظ پیچیده، از پیش بردن، دارند، شجاعت را برای‌دیگران و نتیجه را برای‌خود می‌خواهند، از ضربت خوردن متألم نشده، از ضربت زدن هم باك ندارند، پول را برهمه‌چیز حتی برعشق ترجیح می‌دهند. قلب آنها به‌قدری بزرگ می‌شود که میلیونها مسکوکات طلا و همینقدر هم آرزو در آن جا می‌گیرد!

این قلوب خیلی بزرگ و به‌نظر من خیلی مفید و بالاخره به‌عقیدهٔ من، که از آنچنان قلبی محروم هستم، یك نعمتی است.

اینها سیاسیون، پاپها، کاردینالها، سردارها، زعما و امپراطورها و صاحبان مطامع بزرگ‌اند، ولی من...

من یك طفل بیش نیستم که با خیال خود مثل عروسکی بازی می‌کنم!

دل من از کودکی دیگر نمو نکرده و بزرگ نشده، اشکهای درونی من هیچوقت تمام نشده و یك حسرت و الم دائمی شبیه به‌یأسی که‌به‌بی‌اعتنائی و اعراض از همه چیز منجر شده باشد، در دل من باقیست.

غصهٔ زیاد که علامت علاقهٔ زیاد است در من دیده نمی‌شود، همینطور خشنودی زیاد برایم دست نمی‌دهد، ولی پیوسته در عین سکوت متفکرانهٔ غیر مخوفی، هم آزار کشیده و هم لذت می‌برم، مثل اینکه در حال نیمه مدهوشی یك زخم عمیق

کهنه‌ای را با مهارت زیاد شستشو کرده و بسته و به‌شخص اطمینان بدهند که نخواهد مرد!

عشق هم دیگر این دل سودازده را تسرك گفته است. خاطرات اندوهگین سراسر حرمان عشق به‌قدری سخت است که گاهی دل را مدهوش و بی‌حس می‌سازد ولی یك بی‌حسی که از درد دائمی ناشی شده باشد.

این مدهوشی و کرختی دل است که مرا به‌همه چیز حتی به‌حیات معنوی و مادی خود نیز بی‌اعتنا کرده و یا این حالت بی‌اعتنائی است که دل مرا در عین کوچکی و صباوتش و در حال بحران دائمی و شکستن پی‌درپی‌اش، کرخت و مدهوش نموده است؟

چرا از هیچ چیز خوشم نمی‌آید؟

چرا هیچ چیز را عمیقاً و حقیقتاً و از روی ایمان نمی‌پسندم؟

چرا هیچ حقیقتی برایم ثابت نمی‌شود؟

چرا اینقدر خود و همهٔ موجودات را عاریتی و ناقابل و شوخی و غیرحقیقی می‌پندارم؟

چرا از پول، همانقدر که در به‌دست‌آوردن آن بی‌قید و بی‌اعتنا هستم، وقتی آنرا از من می‌دزدند یا می‌برند، یا حقی از من سلب می‌کنند؛ همانقدر بی‌قید و بی‌تأثر می‌باشم؟

چرا زود می‌رنجم و زود می‌بخشم و چرا دیر فراموش می‌کنم؟

چرا اثر هر حادثه‌ای اینقدر عمیق در قلب من می‌ماند، و در این‌صورت چرا انتقام نمی‌کشم؟

و بالاخره چرا اینقدر در زندگانی، خود را استهزا می‌کنم؟

چرا به‌خودم غرق شده‌ام، مع‌ذلك به‌خودم نمی‌پردازم؟

چرا از زینت اینقدر می‌گریزم؟ و چرا از استراحت و عیش اینقدر خسته و متوحش و فراری هستم؟

چرا از زیاد حرف زدن و از زیاد حرف شنیدن و از اجتماعات متأذی می‌شوم. اگر تنبلی است پس چرا از نوشتن زیاد و خواندن زیاد و حرکت زیاد، متأذی نمی‌شوم؟

گاهی خیال می‌کنم که این علامات به‌واسطهٔ اینست که عشقم تمام شده، ولی می‌بینم به‌بچه و ارحام و عائله‌ام عشقی شبیه به‌جنون و در سرحد تفدیه و از خودگذشتگی دارم و در مورد رفیق هم همینطور، بعضی اوقات علاقهٔ جنون‌آمیزی در خود مشاهده می‌نمایم.

یك مناعت بیجا، یك رقت بیمورد، یك توقعات موهوم، و یك انتظارات خارج از قاعده‌ای گاهی در خودم می‌بینم که به‌هیچ چیز جز به‌جنون یا کودکی یا یك چیز دیگر که نمی‌دانم چیست، حمل نمی‌توانم کرد و همچنین یك تهور و

شجاعتهای بیفایده در کارهای خود دائماً مشاهده می‌نمایم.

در مورد نوشتجات خودم برخلاف عموم مردم همواره شك دارم و آنها را با احتیاط قابل خواندن و نوشتن می‌دانم، در خواندن اشعار خود برای مردم به‌قدری کراهت دارم که از شنیدن اشعار مهمل مردم آنقدر کراهت‌ندارم!

فقط تمجیدهائی که در غیاب من از شعر یا نثر من بشود و عمومیت پیداکند، می‌تواند اندکی مرا اقناع نماید، ولی آنرا هم حقیقی و قابل ایمان نمی‌پندارم!

از هیچ چیز نمی‌ترسم، حتی از بدنامی و گمنامی، بااینکه به‌هیچ چیز علاقه ندارم جز به‌نیکنامی و شهرت پسندیده...

چیزهائی را که مردم بد می‌دانند من گاهی خوب یا موهوم دانسته و چیزهائی را که خوب می‌دانند غالباً بلکه همیشه بد یا غیرقابل ذکر می‌شناسم، زیرا از تقلید بیش از لزوم می‌گریزم!

نمی‌دانم بی‌اعتنائی و بی‌قیدی من ناشی از این حالت است، یا این حالت باعث بی‌اعتنائی و عدم علاقهٔ من شده است؟

فقط تقوی و عدم اسراف و قاعده و نظم طبیعی و آزاد را دوست دارم، ولی قول نمی‌دهم که هیچوقت از خط تقوی و عدم اسراف و نظم خارج نشده باشم!

از وقتی‌که بچه بودم تا مدتها که جوان شدم همه‌چیز را باور کرده، هرتبلیغی در من اثر می‌کرد. ولی حالا هیچ چیز را باور نکرده و هیچ تبلیغی در من اثر نمی‌کند. می‌دانم این حالت مرا به‌سرحد سوءظن مطلق و(پسی‌میسم) خواهد کشانید و برای فرار از این ورطهٔ مهلك سعی می‌نمایم ــ و غالباً به‌قوهٔ منطق فکری ــ خود را به‌خلاف این حالت وادار کنم.

هرحالتی که در کودکی داشته‌ام در حد افراط بوده و حالا نقطهٔ مقابل همان حالت را، ولی در حد تفریط، دارا هستم. بدیها و اذیت‌ها و ناملایمات ودیدن اخلاقی که طبیعی مردم بوده و من برخلاف طبیعت منتظر آنها نبوده و غفلتاً گرفتار شده‌ام، در من و درهرحالت من یك عکس‌العمل سریعی ایجاد نموده و تمام حالات قدیم من معکوس شده است!

در کودکی و حتی جوانی دچار یك پدر عصبانی گردیده و لذت فرزندی و نورسی و آزادی به‌من حرام شده و در همان اوان طفولیت، رئیس خانواده و نان‌ده عائله و یتیم شده، سپس در آزادی شخصی حد سماجت و لجاجت را پیموده‌ام. از هجده‌سالگی در همین حالات که گفتم زیست کرده و حالا خیلی وقت است که در انقلاب درونی خود مشغول زد و خورد با محیط و عقل و عشق و جنون و سفاهت و مردم و روزگار هستم. در این مدت همواره در سعی و جهد بوده‌ام ولی تمام آنها منجر به اموری می‌شده است که فقط و فقط به قلب و فکر و تصور و دماغ و حریت ضمیر و آزادی شخصی مربوط بوده وابداً مربوط به‌وضع خانه و زندگانی و ثروت و جاه و مقام و منصب نبوده و مسائل خانه و

عائله که تنها علایق مادی من است، بدون نقشه و تعمق و سعی در امور مادی، خود بخود در ضمن عادات و احتیاجات، صورتی گرفته ولی تا به‌حال خیال مرا به‌خود متوجه وسعی واجتهاد مرا به‌خویش مصروف‌ننموده است. مگرکودك وفرزند بتواند قسمتی از مساعی آتیهٔ مرا در اطراف فکر آتیهٔ خود جلب نماید!

اینها که گفتم همه مربوط به‌حالات روحیهٔ من است، و مثل این است که من در قلب خود یك چیزی می‌بینم که در قلب دیگران نیست یا بالعکس چیزی را من کم دارم ـ هرچه هست نمی‌دانم چیست!

تصور می‌کنم خداوند وقتی‌که شاعر را خلق‌کرد چیزی‌از قلب‌او را نگذاشت. بعد که شاعر برخاست، خداوند او را ناقص دید؛ آنوقت یك هدیه‌ای به‌او داد که دل او را نشکسته و او را برای زندگانی تا درجه‌ای حاضر نموده و تسلائی به‌وی داده باشد، و آن هدیه فقط طبع شعر بوده!...

*

این به‌واسطهٔ نقص و بیچارگی شاعر است، این کوچکی قلب او است، این اثر جاودانی طفولیت شاعر است که او را همواره در هرمحیطی برخلاف مرسوم و مغایر عادات، برانگیخته و از قبول تاثیرات منطقی هرجامعه‌ای ویرا دور گرفته و یك طغیان ذاتی و عصیان روحی را در وی ایجاد می‌سازد!

شبی که من متولد شده‌ام شب سیزدهم بوده است، دیگر نمی‌دانم قمر در کجا و زحل در چه حالت و مریخ در کدام قران بوده، فقط شب سیزدهم بودن آن شب‌را مادرم با آرامی تأسفناکی، بعد از تعقیب یکی از نمازهایش، به‌من گفته بود، گمان دارم که در بین تعقیب مرا دعا کرده بود و این دعای او و گویا بعد از آن بود که از شب تولد من و از بیانات منجم معروف عهد یادش آمده و علاوه بردعای خیری که امیدوار بود تاثیر ستارگان و مقدرات را از فرزند او دور نماید، با تردید و یأس به‌من آهسته گفت: «تو در شب سیزدهم ماه... به‌دنیا آمدی و پدر بزرگت به نجوم مراجعه نموده و معلوم شد فرزندی که دراین شب به‌دنیا آید، تربیت‌پذیر نیست!...»

خوب، چه بکنم؟ گناه من چیست، تربیت‌پذیر بودن یا نبودن، حالا که در اختیار تقدیر است، باشد...

پدرم مکرر گفت: «تو ذوق و هوش خوبی داری ولی یك کارت می‌شود...»

مادرم می‌گفت (اما آهسته): «این همان حرف حاج‌آقا است، یك چیزی کم دارد.» پدرم منکر بود و می‌گفت: «نه، بلکه‌یك چیزی زیاد دارد و آن معلوم نیست چیست!»

سالهاست که من هرگز فکر نکرده‌ام چه چیز کم دارم بلکه یك چیزی را زیادتر در خود حس می‌کرده‌ام. اما حالا یقین دارم که چیزی در من کم شده است، آن، هوش و عقل و قریحه نیست زیرا همه چیز را می‌فهمم و به‌هرکاری که اراده

کنم عاقلانه انجام می‌پذیرد، ولی خیال می‌کنم آن چیز ناقص فقط در قلب من است. مراد من از قلب نمی‌دانم چیست، مثل اینکه مراد از روح را نمی‌دانم چیست. ولی می‌دانم که این هردو غیر از دماغ، یك چیز دیگری هستند و هرچه هست آنجاست و ابتلای من هم در آنجاست، تربیت‌ناپذیری من هم در همان نقطه کشف شده است.

به‌هیچ قاعده و در تحت هیچ حکم و در برابر هیچ چیزی جز تشخیص فکر خود خاضع نبوده و نخواهم بود. عشق مرا درخود پست و خاضع ننموده است.

روزهائی‌که طفل بودم، برای اینکه به‌معشوق‌خود تملق نگفته‌باشم، عشق خود را قویاً از وی پنهان می‌کردم، مگر وقتی که او در چنگال من و مال من و در نزد من خاضع بودنش متحتم بود!

بدین نقیصهٔ بزرگ همیشه در عشق محروم مانده و پیوسته رقباء نالایق برمن سبقت داشتند، و شعله‌های سوزندهٔ عشق من به‌همراه کبر و یا بی‌اعتنائی و صبر گدازنده و دلشکافی در درون قلب من متراکم و مدفون می‌شدند... و حتی موقعیت اینکه مورد ترحم و یا استهزائی هم از طرف آنها واقع شوم، به‌دست نمی‌دادم!

این تلخ‌ترین زندگانیست که شخص نصف عمرش را با اشتباه اینکه می‌تواند مثل یك کتاب ساده زندگی نماید، تلف کرده و نصف دیگر عمرش را به‌تذکار این سهو و خطای خود به‌مصاحبت این روح عاصی و تربیت‌ناپذیر خویش بگذراند!

مخالفت و عدم اعتنای به‌رسوم و عادات و قواعد معاشرت... اینست یك روح تربیت‌ناپذیر...

عدم اطاعت از تأثیرات حتمیهٔ عصر، فرار و بی‌اعتنائی به‌منطق قوی محیط این هم یکی از نواقص و همان سر مرموزی است که مادرم آنرا نقص و پدرم مرض و یك چیز عارضی و زیادی می‌دانسته‌اند!

هیچوقت نالهٔ وجدانی نداشته‌ام، ولی همه‌وقت نالهٔ قلبی خود را می‌شنیده‌ام!

روزها، هفته‌ها، ماهها و سالها دوست داشتن، قدرت و توانائی جلب کردن و به‌دست آوردن را دارا بودن، همه‌قسم برتری و فائقیت را درخود حس کردن، و در تمام این ادوار که حساب همهٔ آنها را هیچوقت نمی‌توان به‌دست آورد، بی‌اعتنائی نمودن و خون‌خوردن و با ظاهری آرام و شکیبا، قلبی لبالب درد و احساساتی پر از رنج و تعب را تحمل نمودن و تمام بارها و سنگینی‌های احساسات دردناك را بر دل‌نهادن و آنرا افشردن و سردکردن، آیا در عالم حیات جز جنون یا نقص و عیب غیرقابل بخشایش چیز دیگری هست؟!

اف!... گوئی من فقط برای رنج بردن دائمی بی‌ثمر و نشان دادن نمونهٔ تحمل‌های بیفائدهٔ بشریت که اثری از قصه‌های زندگانی مردم دوزخ را به‌خاطر می‌آورد، خلق شده‌ام!

ای‌کاش قادر می‌بودم که تربیت‌پذیر باشم.

ای‌کاش با نخوت یك جوان و با قلب یك کودك در جوانی پیر نمی‌شدم و ای‌کاش درسهای عمیق و دقیق روزگار را که در کلاس محیط، هردقیقه تکرار می‌کنند، نمی‌فهمیدم یا آنرا قبول می‌کردم.

نفهمی نعمت است، فهمیدن و پذیرفتن هم نعمت دیگر، ولی فهمیدن و قبول نکردن فقط بدبختی و سیاه‌روزیست!

گاهی خیال می‌کنم که من تربیت و تأثیر این محیط را نمی‌پسندم و اگر در محیط دیگر و در مهد دیگری می‌بودم همرنگث همه و به‌میل همه می‌توانستم زندگی کرد، اما این خیال در قلب من فرو نرفته طرد می‌شود، زیرا یك روح غیر خاضع و عاصی همه‌جا عاصی است.

برای مثل، یك جنگث بزرگث روحی خود را که تاریخ برجستهٔ حیات من در روی آن منقوش است، نقل می‌کنم: قبلا علت اصلی این حالت روحی را می‌گویم که من همیشه در کارها طرف سخت‌تر و خطرناکتر و ظاهراً بیفایده‌تر را اختیار می‌کنم!... آیا این کافی نیست؟!

در محیط اجتماعی که من زندگانی می‌کنم شعرا و مشاهیر یا گمنامان که خود را بالاخره کمتر از مشاهیر نمی‌شمارند، در سه طرف منطقی زندگانی می‌کنند.

اول طرف مثبت و مادی.

دوم طرف منفی و روحی.

سوم طرف ساکت و بیطرف.

برای یك نفر شاعر، یایك نفر دانشمند، یایك نفر صاحبدل وصاحب روح‌پاك قطعاً منطق اجتماعی اخیر پیش پا افتاده است، زیرا منطق اول سهم مردمان قوی و نیرومند و داهی و خشن و سائس ومنتقم وقمارباز است ومنطق دوم سهم مردمان عصبانی و حساس و تند و عفیف و شهرت‌طلب و بی‌فکر است و منطق سوم سهم مردمان عاقل و لطیف و صاحب هوش و کوچك دل و پرعاطفه و دانشمند و شاعر است.

من به‌هیچیك از این سه منطق ایمان نیاورده ولی در هرسهٔ این‌درجات ورزشهای فکری و حتی عملی کرده‌ام.

از قسمت اول فقط صراحت قول و ثبات و مبارزه و مقاومت در برابر هجوم مخالفین را پذیرفته، از قسمت دوم فقط عفت و لاقیدی به‌شهوات مادی وحالت عصبانی را اختیار کرده و از قسمت سوم نیز انزوا و بی‌اعتنائی به‌محیط و عدم معاشرت را برگزیده‌ام و اعتراف دارم که امتزاج این سه منطق با هم جز یك منطق غلط و یك وبال چیز دیگری نیست!

با شخصی که دوستان او را در کوچه و بازار به‌قتل می‌رسانیدند به‌نام بی‌اعتنائی و عدم ایمان به‌جنجال و نفرتهای مصنوعی یا طبیعی، فقط دوستانه

رفت و آمد می‌نمایم، آنوقت شبها در کوچه‌های خطرناك با یقین به‌خطر، تنها راه می‌روم و خود را یك فرد بیطرف و بی‌خیال و آسوده فرض می‌نمایم!

همیشه دوست می‌دارم که برخلاف منطق و قاعدهٔ محیط، با صف قلیل و قریب به‌مغلوبیت همراهی کنم، و میل هم ندارم که عوض این فداکاری را دیگران برای من تشخیص بدهند زیرا دیوانگان در کارهای خود مزد نمی‌گیرند!

در این محیط عاقل‌ترین مردمان آنهائی هستند که داخل صف مبارزهٔ سیاسی شده، ثروتی مهم به‌دست آورده و آهسته و ساکت در خانه نشسته‌اند. از آنها قدری ضعیف‌تر و کم‌عقل‌تر آنهائی هستند که در مبارزات اجتماعی عرضه و لیاقت مثبت یا منفی به‌خرج داده ولی بدون متهم شدن فوراً عقب رفته و مأیوس شده و آخرین منطق را اختیار کرده‌اند.

از آنها قدری جسورتر و بی‌عقل‌تر آنهائی هستند که در صف مثبت داخل شده و به‌بلای تهمت گرفتار گردیده ولی بزودی از صف جسته‌اند.

از آنها دیوانه‌تر یا بدبخت‌تر و بی‌تربیت‌تر آنهائی هستند که همه وقت خود را به‌دم تیز و برندهٔ چرخ مبارزه‌های مثبت یا منفی نزدیك کرده و طبعاً دشنامها شنیده و مأیوس نشده و باز هم به‌همان لبهٔ برندهٔ چرخ انگشت زده و باز هم انگشتانشان بریده و باز سه‌باره و چهارباره داخل همان ماشین شده و در تمام این دفعات لاابالیانه خیال بکنند که می‌توان ازین محیط و ازین ماشین نحس یك صنعت و یك محصول عمومی بیرون کشید...

حالا به‌شما نشان بدهم، آن کودکی که در شب سیزدهم ماه... متولد شده بود یکی ازین دیوانگان زنجیری اخیر است!

*

ای دشمنان او! تا می‌توانید دشنام دهید و هیچوقت به‌قلب خودتان دربارهٔ علت این دشمنی مراجعه نکنید، از وجدان خود هرگز دربارهٔ وی انصاف نخواهید، به‌احوال حقیقی وی هیچوقت مطالعه نکنید، در حق وی هیچگاه به‌قضاوت حقیقی قائل نشوید، وی را لعنت کنید، زیرا اوست که به‌منطق محیط و به‌تربیت عصر و به‌تأثیر مکان و زمان خنده زده و مثل جسورترین مردمان، همه‌چیز حتی عقل و عادت و زندگی شما را نیز مسخره کرده است!

ای رفقائی که وی را کم ملاقات می‌کنید، ازو برنجید، باور نکنید که او با همه مردم کم‌معاشرت است، اگر به‌دیدن یا به‌بازدید شما و یا به‌تعزیت و تبریك شما نمی‌آید، هرگز خود را به‌عادت دیرینهٔ وی که عدم معاشرت است، تسلیت ندهید و آنرا حمل بر تعمد خاصی نسبت به‌خودتان بنمائید و از وی عادة مکدر شوید و به‌وی بد بگوئید و بهتان بزنید!

ای مردم بیگانه! که روزی نام او را شنیده‌اید، اگر کسی برای شما درمجلسی با بیان جدی خود شنایع اعمالی برای او شمرد، او را بی‌عاطفه، بی‌مهر، بی‌شهامت،

حسود، طماع، پول‌پرست، و حتی صاحب پارك و درشکه و ثروت فراوان و یا آدمی زرنگ وماهر و زبردست و قلدر، یا بالعکس مردی نالایق و غیر شاعر و نادان نامید، یقین کنید که درست گفته است. هرگز به‌وجدان و روح شما خطور نکند که صدق و کذب یکی ازین قضایا را برای امتحان تعقیب نمائید!...

■

تربیت چیست؟

از مسائل علمی و فلسفی که قسمتی خیالی و قسمتی هم متزلزل و در دسترس اشتباهات و انقلابات و کشفیات آتیه است، بگذرید. اساساً آنرا دور بیندازید، ریاضیات و حکمت‌های طبیعی را برای بازی کردن مردم با مصنوعات و مکتشفات خود بگذارید، برویم به‌طرف نفس و روح و به‌اصطلاح قدما، قلب...

هرچه هست اینجاست، زندگی و تمام اسبابهائی که آدمهای زنده اختراع کرده و تمام حرفهائی که گفته‌اند، بالاخره برای اقناع و استرضای قلوب است.

هرکس هرکس را تربیت می‌کند، برای اینست که او را دارای قلب و روحی که خودش داراست بنماید و در استرضای قلوب سایر مردم نیز او را به‌همان طریقه‌ای‌که خودش رفته است، راهنمائی کند، آیا غیر ازین است؟

این قلب و این نفس و این روح که با بزرگترین مشاهدات و تماشاها و امتحانهائی که از وی شده است، جای بزرگترین علوم امروزی را گرفته است، آیا چیست؟ و بالاخره این‌زحمات که‌آدمهادرتربیت آدمها متحمل می‌شوند برای چیست؟

گویا فقط برای اینست که انسانها بتوانند آسانتر به‌مقاصد روحی خود نائل شوند.

آیا تمام روحها و قلبها شبیه به‌هم است؟ آیا مقاصد تمام روحها یکی است؟

آیا همهٔ مردم مثل هم خیال می‌کنند و مثل هم آرزو می‌نمایند و مثل هم دوست می‌دارند؟

آیا هیچ حکیم یا پسیکولوگ ماهری می‌تواند مدعی شود که او تمایلات قطعی و کلی همهٔ نفوس و ارواح را تحت قاعده آورده است؟

آیا قانون وراثت و قوانین مجهول دیگر به‌کسی مجال می‌دهند که در موضوع تربیت آنقدر مبرم و سمج باشد که لااقل هزار یك موفقیت و پیشرفت خود را مدعی گردد؟

ما از کسانی‌که فقط بیهوشی و جمودت و محدودیت عقل و روح را به‌میراث برده‌اند، بحث نمی‌کنیم. ما از صاحبان ارواح بزرگ و نفوس کبیره که موجودات قابل رؤیت این سلول بزرگ یعنی کرهٔ زمین هستند، سخن می‌گوئیم. آیا این روحها و این نفوس را می‌توان تربیت کرد؟

مگر بوناپارت را ــ مثل اینکه مادرم به‌من گفت تو تربیت‌پذیر نخواهی شد ــ پدرش نگفت: تو امپراطور خواهی شد!؟ مگر او را غیر از برای اطاعت صرف

و خضوع در برابر دیسیپلین و نظم و فرمانبرداری مطلق در سربازخانه‌ها، تربیت کرده بودند؟

چرا آنقدر از قبول اطاعت و خضوع و فرمانبرداری خسته شده و آنقدر برضد تربیت عمیقی که به‌او داده بودند، فکر کرد و سعی نمود که مافوق اطاعت و خضوع قرار گرفته رب‌النوع مطاعیت و کبریائی محیط خود گردد؟

پس چه فایده‌ای از تربیت بوناپارت برای او و برای آن معلم که به‌او درس اطاعت می‌داد، حاصل شده بود؟

خواهید گفت: فن و طریقهٔ تفکر و عمل... درصورتیکه اشتباه است. همان فنون و ورزشهای فکری را دیگران داشتند و ناپلئون نبودند و نادرشاه نداشت و ناپلئون بود.

این اشتباهات قابل ذکر نیست!

تمام حرکات ناشی از اراده و اراده ناشی از تمایل و تمایل فرزند دائم‌الخلقهٔ روح است.

روح و قلب تغییر می‌کند، با تربیت و عادت واطلاع، تکیفاتی برایش دست می‌دهد، ولی استحاله و تبدیل نمی‌شود و تا هست دارای همان رنگ است.

قیافه و کتابت و سلیقه و تکلم، از معلومات و دیپلم و سوابق تربیتی و حتی از حالات خانوادگی راستگوی‌ترند، در حالتی‌که روح همین قیافه و کتابت و ذوق و لحن و لهجه را هرلحظه قادر است که تغییر دهد. پس بدانید که تربیت و علم و تأثیرات محیط و عوارض، هیچکدام در پهلوی روح، چیز قابل ذکری نیستند.

*

پدرم حتی نمی‌خواست مرا مطابق روح و قلب خود که آشناترین چیزها به‌من بود، تربیت کند. بلکه او می‌خواست مرا مطابق خیالات و تئوریهای جدیدی که در عالم ضعف مزاج برایش حاصل شده بود، ساخته و یك روح دیگری که آنرا در کوچه و بازار دیده و از آن خوشش آمده بود، عوض روح من با من همراه کند! این برای یك روح عاصی و سرکش، حرف یاد دادن به‌عقاب یا شکار آموختن به‌طوطی است!

درست به‌یاد دارم نصایحی که عمداً و با مواظبت در مواقع تربیت یا در سر درس به‌من می‌گفتند جز مانند تأثیر اشعاری که در کتابها می‌خواندم در من اثری نمی‌بخشید ولی مکالمات ساده و طبیعی و حرکات خصوصی مربیان زیادتر در قلب من تأثیر کرده و بالاخره از اینهمه مراقبتها، هرآنچه که دلم خواسته قبول کرده و هرآنچه قلب و روحم نخواسته است، بعد از چند دفعه امتحان به‌سهولت یا به‌ورزش و سعی دور انداخته‌ام!

به‌تمام حقایق واشباه حقایق اطلاع دارم و به‌قوت هریك اذعان نموده و تا حدی که اراده‌ام اصرار در تعمد نداشته باشد، از آنها پیروی می‌کنم، حقایقی را نیز در تماشای محیط روحی عمومی و قرائت زیاد تاریخ درك کرده و آنها را عملی

و مؤثر در حیات می‌دانم، طرزها و سلیقه‌های مختلف زندگانی را که همه مربوط به‌حالات روحیهٔ عموم و از امتزاج و ترکیب آنها نتایجی حتمی بروز می‌نماید، ورزیده و دریافته و طرق عدیدهٔ حیات و پیمودن راه امیال و امانی مختلفهٔ مادی و معنوی را می‌توانم برای شما شرح بدهم، ولی هیچکدام از اینها مرا به‌یك حقیقت واجب‌الاطاعه‌ای که بتوان در سایهٔ آن آرمید، هدایت نکرده‌و قادر براقناع روح من نیستند. این است معنی عصیان و طغیان روح!...

نه لذتهای مادی و جسمانی، نه لذاید معنوی، نه کیفیت انزوا و گمنامی، نه برق فائقیت و برتری، نه شعاع سوزندهٔ عشق و دوستی، نه تحمل مظلومیت و شفافی اشك یك روح حقیقی و نه‌هم استراحت و آسایش یك روح بی‌اعتنا و متقی کـه بزرگترین لذاید یك روح پاك تواند بود، اینها هیچکدام، هرقدر قوی‌تر و روشن‌تر و حقیقی‌تر، معذلك قابل اقناع من نیستند!

می‌دانم اگر قدرت درك حقایق کلیهٔ نوامیس کائنات را داشته و در تمام سلولهای درشت این پیکر بیکران مرموز یعنی در فضای پهناور و کهکشان و ذروهٔ شمس‌الشموس کبیر قدرت تأثیر و پرواز را می‌داشتم، باز قانع نبوده و قلب کوچك و ناقص من آرام نگرفته و به‌هیچ حقیقتی سلام نمی‌کرد!

زنده‌باد قید اطاعت و عبودیت، بر دوام باد بارقهٔ تعبد و یقین، پاینده‌بـاد باورکردن و قانع شدن و آرمیدن!...

■

چهارمرتبه است که در عمرم اشك ریخته‌ام! نه اشك چشم، زیرا از روزی که آزاد شده‌ام و قیود کسانی را که حق برتری به‌من در نزد آنها یك حق ثابتی بوده است، گسیخته‌ام، از روزی‌که درخانوادهٔ بزرگ پدرم صاحب اختیار و نان‌آور شده‌ام، از روزی‌که سعی‌کرده‌ام درمقابل هیچ میزبازپرس وهیچ‌هیکل‌ذیحق و یامعتقد به‌ذیحق بودن، خاضع نشوم، از روزی که با وجود احتیاج، از تکلیف دخول درخدمات دولتی استنکاف ورزیده و بیش از یکبار ــ بنا به‌اصرار دوستان ــ از وزیر عدلیه وقت ملاقات نکرده، در همان بارهم او را از خود منزجر ساخته و با خوشحالی از احساس این خوشبختی، از خـدمتش بیرون شتافته‌ام، از همان روزهائی که بین نوزده و بیست و پنج سال عمر داشته و فقط به‌روی مادر بزرگوار و خواهـر مهربان و دو برادر کوچولـو و نجیب که همه به‌مـن معتقد و مقلد من بودند، با تبسم‌های گرم نگاه می‌کرده و به‌آنها نان می‌داده‌ام، از همان ایام که مثل کبوتر جفت پریدهٔ تنها، هم‌آشیانه را گرم کرده و هم‌جوجه‌ها را، بی‌هیچ معاون ومددکاری، سیر می‌کرده‌ام، هیچوقت جز در عزاهای خانـوادگی گـریه نکرده‌ام! شدیدتریـن فاجعه‌های مادی و معنوی مرا نگریانیده است!

مرا از شهر خودم که آشیانهٔ گرم من در آنجا بود، در وسط زمستان، بیرون انداختند... زندگانی عائله را با ربح مبلغ خیلی کمی که از پس‌انداز وصرفه‌جوئی

عاقلانهٔ مادرم پیش‌بینی شده بود، فوراً تأمین نموده، صد تومان رفقایم برایم راه انداخته و مرا در گاری پست که روی آن مثل شکم دریدهٔ نهنگ باز و نسیم خنك آمیخته به‌برف ما را در آن قبر متحرك نوازش می‌نمود. با چند نفر همراهان مقصر نشانیده روانه کردند.

در بین راه راضی شدیم در اردوئی که به جنگ می‌رفتند، شرکت‌نموده، وظیفهٔ سربازی را عهده‌دار شویم، ولی افسوس که جنگ تمام و سربازی هم ما را جواب کرد.

اردو برگشت و آن خیالی که بعد از جنگ برای سربازان فارغ و فاتح خیال خوشی بود، نتوانست دل ما را جلب نماید. سربازی بی‌وحشت و فکر جنگ، چیز بی‌مزه‌ای بود و ما هم تلافی کرده، آن خیال را جواب کردیم.

دزدان در راه به‌سر ما ریخته هرچه بود بردند، آه روح یاغی و بلهوس من در حبس شانزده ساعتی دزدان از تماشای عدیم‌النظیر و کمیاب آن منظرهٔ نادر چه لذتی می‌برد!

همه مبهوت! قریب پنجاه نفر اسیر لخت و غارت‌زده در یك دخمهٔ سیاه به‌هم نزدیك شده آهسته آهسته حرف می‌زدند و به‌سایه‌های متحرك فرمانفرمایان موقتی خود، که در کار بستن و جمع‌آوری و تقسیم مال‌التجارهٔ خود بودند، دزدیده نگاه کرده و بدون جهة از دزد پیر و خسته‌ای که یك تفنگ دهن پر اسقاط به‌دوش، و یك پوستین نوی از همراهان مـا در بر، دم دخمه بـه عنوان قراولی لمیده بود، می‌ترسیدند، ولی من و دو نفر رفقا ازین منظره لذت برده و می‌خندیدیم!

لخت و غارت شده وارد تهران شدم. دومین بار بود که این شهر معروف را که شهرتش از رؤیتش گوارنده‌تر و قابل توجه‌تر بود، می‌دیدم!

در نهایت بی‌پولی و بی‌لباسی و تنگدستی با یك رفیق که بستهٔ به‌من بود بنای زندگانی را گذاشتیم. تمام سعی من نخست پوشانیدن و اصلاح سر و وضع او بود و خودم تنها نیم تنهٔ کلفت زمستانی ــ که از غارت دزدان شیرازی باقی مانده بود ــ در زیر یك عبای سه تومانی رنگ رفته، در تن داشتم. تابستان می‌رسید، از ولایتم بیش از یك طاقچه چوچونچهٔ ولایتی برایم نتوانسته بـودند بفرستند، با کمی پول...

اکثر رفقای معروفم به‌من اعتنائی نکردند و حتی بـه‌دیدن منهم نیامدند، گویا حس کردند که غارت‌زده و لات و بی‌پولم!

بعضی را هم از تهران بیرون انداخته بودند ولـی دولت خرج و احتـرام آنها را ذمه‌دار بود، تنها مـرا هیچکس صورتاً نمی‌شناخت. منهم بـا کسی راه نمی‌رفتم و ازین حیث خیلی سعادتمند بودم.

خرجم هرقدر کم بود، پولم از آنهم کمتر بود. آن رفیق باقی مانده هـم رفت. صاحبخانه و پانسیونر ما هم به‌کنایه به‌من حالی کرد که مثل تو آدم حساس

و با هوشی چرا اینجا مانده و پی‌کارت نمی‌روی.

درین حال کسی به‌من گفت ــ بدون اینکه من به‌کسی گفته باشم ــ که فلان رفیق به‌پدرش که وزیر (درست یادم نیست) یا کفیل عدلیه است، سفارش تو را کرده است باید بروی آن آقای بزرگوار را یك دفعه در خانه‌اش ــ روزهای چهارشنبه ــ ملاقات کنی زیرا صلاح تو را دیده‌اند که داخل عدلیه شوی!...

بعد فهمیدم که این کار به‌واسطهٔ یکی از اقوام بزرگوارم که با من همسفر بود صورت گرفته و او صلاح مرا در این کار دیده است.

یك روز رفتن آنجا را فراموش کردم...

هفتهٔ بعد باز به‌من یادآور شدند که چرا نرفته‌ای...

بالاخره بعد از دو هفته مسامحه عاقبت خودم را با زحمت، برای حضور در برابر یك نفر محتاج‌الیه، جمع‌آوری کرده آنجا رفتم.

آنوقت‌ها هنوز وزرای مشروطه دم و دستگاهی نداشتند، حیاط کوچك و اطاقی که آنوقت هم به‌نظرم کوچك می‌آمد، با فرشی متوسط مفروش بود، وزیر روی قالی نشسته و چند کفش هم در اطاق کنده شده بود.

محتاج نبود زیاد به‌خود زحمت فهمیدن اخلاق وزیر و بدآمدنش را از نکندن کفش، بدهم. معذلك روح عاصی و بی‌تربیت نه‌تنها کفش را نکند بلکه عوض کرنش نیز سلام کرد و آستین عبا را نکشید و در نشستن هم تأمل ننمود!

آیا این رفتار برای جوانی که از یك وزیر به‌نام استخدام در وزارتخانه‌اش ملاقات می‌کند، کافی نبود که محروم برگردد؟

حالا درست به‌خاطر دارم نگاههای تند و زنندهٔ آن پیرمرد محترم را که بعدها به‌فضایل بلند مرتبهٔ او و به مقام علمی او پی‌بردم. بالاخره نتیجه این شد که بهترین پیرمردان مملکت من، مرا بی‌تربیت و یاغی و بی‌اعتنا به‌رسوم محیط دانسته و خلاصه مرا نپسندید.

بعدها دیگر نه من به‌آن واسطه‌های محترم حرفی زدم و نه آنها از من سؤالی کردند، یقین دارم از قبول نشدن من مطلع شده بودند، و از من خجالت می‌کشیدند.

بعد از این به‌خیال افتادم که تا پولهایم بکلی تمام نشده است کاری بکنم، بنابراین به‌روزنامهٔ حبل‌المتین کلکته به‌حکم سابقه مقالاتی فرستادم، مخبر تهران او شدم، فجایع وحشتناك مرکز را برایش نوشتم. قرار اجرتی هم داده شد، شعرها و اخبار مرا درج کرد، اما شرح جنایات محلی را از مقالات من برداشت و ملاحظه‌کاری خود را درهمان اخبار اول ثابت کرد ومخبری من هم دیگر تمام شد...

به‌یك روزنامهٔ سیاسی تهران که با سیاستش موافق نبودم مقالات ادبی دادم، با تمنا و تشکر پذیرفت ولی عوض نداد، لهذا آن مقالات هم از دوتا دیگر تجاوز نکرد.

کینهٔ تهران زود در قلبهای مظلوم جای می‌گیرد، خاصه تهـران مرتجع،

تهرانی که پلیس مندرسش مرا از مرغ محلهٔ در بند به‌جرم بازی تفریحی پاسور، پای پیاده، سر ظهر به‌کمیساریای تجریش کشانیده و روزنامهٔ حبل‌المتین را هم در کمیساریا از دست من بیرون کشیده و باز همان سرکمیسر ظالم خائن در مقابل نعرهٔ عصبانی من مثل گربه کوچك شده است!...

معذلك من هرگز اشك نریختم و فقط غضب من متزاید می‌شد.

از تهران رفتم، باز آمدم، باز رفتم. مصائب، رزایا، جریحه‌های قتال، حبس‌ها، مخاطرات، هجوها، بی‌انصافیها، مظالم، بیوفائیها، دوروئیها، حقه‌بازیها، شیطنت‌ها، دسیسه‌ها، اینها هیچکدام مژگان مرا تر ننمودند. از قلبم راهی برای بیرون آمدن نیافتند، آن خونها هیچوقت به‌بخار تبدیل نشده و از دودکش چشم بیرون نریختند، همه در پرده‌های قلب یا روح من مثل کاغذهای مقوا محکم به‌روی هم چسبیده متحجر شدند!...

ولی حالا بار چهارم است که این قضایای روحی به‌شکل اشك چشم بیرون می‌ریزند ـ این چهارمرتبه است که در عمرم اشك ریخته‌ام ـ اینجا عوض بخار قلب، خود قلب من در برابر چشمم می‌چکد و به‌روی صحیفه می‌افتد. آری این اشك من و قلب من و روح من است، همه چیز من در میان این اشکهاست.

اگر «روسو» بعد از مرگش کتاب «اعترافات» خود را به دست مردم سپرد، شاعر گمنام برای اینکه قلب خود را راحت کند در حیات خود جرایم و خطایای خودش را که درین محیط مرتکب شده است، براین محیط عرضه می‌دارد، و فقط از مظالم قلب خود اشك می‌ریزد!

شاعر گمنام

مثنویات

مثنویات بهار از لحاظ وزن به هشت بخش تقسیم شده است

❁

بخش اول

در بحر خفیف مسدس اصلم

فاعلاتن مفاعلن { فعلن / فعلان }

به‌نام یزدان پاك

کارنامهٔ زندان

بهار در روز اول فروردین ۱۳۱۲ خورشیدی به‌زندان گرفتار آمد. کارنامهٔ زندان از این زمان شروع شد، و چون بهار در امردادماه همان سال به‌اصفهان تبعید شد، دنبالهٔ کارنامه را در آنجا ساخت و در اردیبهشت ۱۳۱۴ که به‌تهران باز آمد، آن را پایان داد.

گفتار نخست

در عظمت ذات باریتعالی
و نقص ادراك بشر

ای نبرده کسی به کنه تو راه — تاری و دیو و اورمزد و اله
ای خدائی که در تو حیرانم — کیستی؟ چیستی؟ نمی‌دانم
کرده‌ام من به هستیت اقرار — گفته‌ام در تو بهترین اشعار
همچنین گاهگاه از ته دل — کرده‌ام یادت ای شه عادل
لیکن از نقص‌خویش عاجزوار — در نیاورده‌ام سر از این کار
حکما بس که حجة آوردند — کارها را خراب‌تر کردند
چون به گرد تو عقل بر گردد — این کلافه کلافه‌تر گردد
هر چه اهل کلام بیش تنند — باز غرق کلام خویشتنند
با کمند کلام بر این بام — نتوان رفت اینت جان کلام
شیخ و واعظ که هادی بشرند — بخدا کز خدای بی‌خبرند
اهل تعلیم ادعا کردند — که خدا را به دست آوردند
چیزی از حرفشان نفهمیدم — بین شیخ و حکیمشان دیدم
سخن صوفیان عهد قدیم — هست نزدیکتر به عقل سلیم
که خدا شاهدیست هر جائی — لیك رخ بسته از تماشائی

هر که را دید لایـق دیـدار | خویش را می‌کند بدو اظهار
اندرین عرصـه مردمی بودند | ره کشف و شهـود پیمودند
همه را نیست تـاب زحمتها | آن بـلاهـا و آن ریاضتها
یکی از صد هزار نفس بشر | گر تو را یافت بنده را چه ثمر
در تو و هستـی تو حیرانـم | ایـن بدانستـه‌ام که نادانـم
آنقـدر دیـدم و شنیدم تـا | گوش کر گشت وچشم نابینا
کسب کردم به معرفت قدری | که رسیدم بـه قـرب لا ادری

گفتار دوم

در خلقت جهان

آن مهندس که این بنا پرداخت | کس نداندکه ازبرای چه‌ساخت
دانم این مختصر که در این کار | رمـزهائی بود فزون زشمار
منظری هست فـوق این منظر | فـوق او نیـز منظری دیگر
فوق وتحتی‌گمان مبرکاینجاست | فوق‌وتحت اصطلاح‌ماوشماست
اصل‌هستی وفرع‌هستی،اوست | آن‌وجودی‌که می‌پرستی، اوست
قوه‌ای هست فوق جملـه قوی | منقسم در تمـامت اشیا
قـوهٔ کائنـات ازو بـاشد | کائنی نیست کان جز او باشد
هرکه‌زان‌قوه بیش‌بهره داشت | سر عزت بر آسمان افـراشت
اندرین قوه رشته‌هاست بسی | سر هر رشتـه‌ای به‌دست کسی
هر کـه سر رشته بیشتر دارد | بیشتر زیـن جهان خبر دارد
هست این رشته نردبان وجود | که بدان می‌کند وجود صعود
هر که در این سفر سبکباراست | راهش آسان‌وسهل‌وهمواراست
وانکه‌سنگین‌دل‌است‌وسنگین‌بار | ندهندش به قرب حضرت، بار
تا نشانی بود ز مـا و منیش | لـن ترانی است پاسخ ارنیش
پـایبنـد نیـاز دارنـدش | هم در این قلعه باز دارندش
گاه گـل گشته، گه سبو گردد | تـا سزاوار بـزم او گردد

***

این جهان‌همچو نقش‌پرگارست | همه چیزش ز عدل همواراست

کجی وظلم را در آن ره‌نیست — بد و خوب و دراز وکوته‌نیست
همه چیزش زروی عدل‌نکوست — هرکسی‌آن‌کندکه‌درخور اوست
می‌رود خلق سوی زیبائی — زاد ره: همت و شکیبائی
آنکه را همت و شکیب کم‌است — به گمانش‌که ره سوی‌عدم است
هرکه را نیست ذوق و طاقت و هوش — نیمه‌ره می‌کشد ز درد خروش
دوست دارد قبای رنگین‌تر — می‌کند بار خویش سنگین‌تر
بار سنگین‌وتن ز رخت گران — مانده واپس ز خیل همسفران
فتد از پای و ریش جنباند — دهر را ناکس و دنی خواند
هرچش افزون‌دهی‌فزون‌خواهد — بیم و آزش مدام جان کاهد
گر بپرسی ازوکه این همه‌چیز — چکنی گرد؟ ای رفیق عزیز
دیگری را حدیث پیش آرد — که ندارم هر آنچه او دارد
ور ازآن دیگران سؤال کنید — کاین همه ازچه جمع مال کنید
همه از این قیاس چانه زنند — تیر را بر همان نشانه زنند
چهر زیبای نوعروس جهان — گشت‌از این‌ابلهان زچشم‌نهان
شد عروسی بدان دل‌آرائی — زشت در دیدهٔ تماشائی
ور نه گیتی بهشت را ماند — خلد عنبرسرشت را ماند
بلکه غیرازجهان‌بهشتی‌نیست — همه‌خوب‌است‌وهیچ‌زشتی نیست
عیب ازآنجاست‌کاوستاد نخست — درس بد داد وره‌باطل جست
علم‌ها سر بسر کمال گرفت — علم باطل ره زوال گرفت
بجز این علم اجتماع بشر — که ز باطل‌شده است باطل‌تر

***

توشه‌ای کاندرین سرا باشد — خود فزون ز احتیاج ما باشد
جای آرام و آب و نور و هوا — هست کافی به رفع حاجت ما
لطف و مهر طبیعت اندر دهر — سوی ما بیشتر که شدت وقهر
صنعت و پیشه نیز بسیار است — هرکه را درجهان یکی کاراست
اگر این کین و آز را ابلیس — نفکندی به مغزهای خسیس
غم نبودی به روزگار دراز — نه حسود و نه‌مفسد و غماز
غم نبودی و چون نبودی غم — زیستی دیر زادهٔ آدم

در مذمت مخدرات و مسکرات

باده و این همه ز باده بتر / که برآورده دودمان از سر
یا ز پرکاری است و کم‌خواری / یا ز پرخواری است و کم‌کاری
چونکه عدل از میانه برخیزد / عقل و خیر و صلاح بگریزد
آن توانگر ز بس تناسانی / خسته گردد کند هوس‌رانی
تا عذاب درونش کم گردد / پیش خم شراب خم گردد
تا ز تن‌پروری دمی برهد / سوی بنگ وشراب روی نهد
کارگر هم ز فرط بدبختی / از غم ورنج ومحنت و سختی
ساغری در کشد که مست شود / دور از آن عالمی که هست شود
این زتفریط وآن‌دگر زافراط / هردو گردند منقطع ز نشاط
پس به رغم طبیعت ساده / این کشدچرس‌و آن‌خورد باده
کارها گر ز روی داد بود / همه کس نیکبخت و شاد بود
ور شدی یاوه آز و ناکامی / زیستی شاد عارف و عامی
غصه و غم چو رفت و بیکاری / دوستی آید و بی‌آزاری
همه از نعمت خدای جهان / متنعم در آشکار و نهان
هرکسی حرفتی گرفته به پیش / نه توانگر بجای و نه درویش
حرص‌و خشم‌از جهان‌پراکنده / شده گیتی به عدل آکنده
آن زمان خاك حکم زر دارد / زندگی لذتی دگر دارد
زندگانی جمال و فر گیرد / ذوق‌ها جنبشی دگر گیرد
قتل و دزدی و غیبت و بهتان / نیست‌گردد چو عقل شد سلطان
چون خرد گشت‌برجهان سالار / شیخ و شحنه روند و منبر ودار
چونکه خالی شدند خلق از آز / سر نهند از نشیب سوی فراز
چون‌غم نان‌شب فرامش گشت / شعلهٔ کین و آز خامش گشت
طی شود رسم آکل و مأکول / اهرمن گردد از عمل معزول
شعلهٔ معرفت زبانه زند / ایمنی بانگ بر زمانه زند
حرکت جوهری سریع شود / چرخ و اختر تورا مطیع شود
کنار بگذری‌ازاین پستی / ای بسا عیش و ای بسا مستی
کاندرین‌حال‌عیش‌ومستی‌نیست / غیر حرص و درازدستی نیست
این بنا بهر این گذاشته‌اند / و اندرو نقش‌ها نگاشته‌اند

تا تو بر زندگی دلیر شوی — نه که از عمر خویش سیرشوی
شاد باشی و عزم کار کنی — گوهر خویش آشکار کنی
کنی اندیشه‌های نغز سترگ — تا شوی در خور مقام بزرگ
قوت روح را بروز دهی — پای بر تارك سپهر نهی
سخت بی انتهاست قوت تو — تا چه فتوی دهد فتوت تو
ای دریغاکه‌عامه‌کور وکر است — رهبرش نیز عامی دگر است
گفت عیسی و شد صلیب سوار — گفت منصور و رفت بر سر دار
هست باشیخ وشحنه تیغ وعصا — کس نیارد چخید با رؤسا

گفتار سوم

سبب نظم کتاب

داشت امسال ماه فروردین — همچو افسردگان بر ابرو چین
بودش از ابر چین به پیشانی — سرد و پر باد و زشت وظلمانی
مؤمنی گفت از چه عید امسال — شده برعکس، ماه رنج و ملال
هست تاریك و سرد و غم‌گستر — پاسخش داد مؤمن دیگر
گفت زیرا بهار محبوس است — عید بی‌نوبهار منحوس است
اول صبح و آخر اسفند — شد صدای در سرای بلند
باغبان شد به در شتابنده — تا ببیند که کیست کوبنده
رفت‌و بر گشت‌وگفت فخرائیست — گفتمش‌رو بپرس‌کارش چیست
من چه دانم که کیست این آقا — با منش کار چیست این آقا
آمد و گفت با تواش کار است — گفتمش رو بگوی بیمار است
اندراین‌حیص‌وبیص آن‌مأمور — با دوتن‌همچوخود عوان‌وجسور
بی اجازت ورود فرمودند — این‌چه‌حرفست؟ میهمان‌بودند!
من در افتاده سخت در بستر — مبتلای زکام و درد کمر
کلفت آمد که آمدند به باغ — وز اطاق تو می‌کنند سراغ
راستی هم بسی کسل بودم — با غم و درد متصل بودم
شب نوروز و کیسهٔ خالی — خرج بسیار و همت عالی
بچه‌ها لخت و لخت کلفت‌ها — باغبان لخت و پیشخدمت‌ها
همسر من اگر سکوت کند — اکتفا با کهن رخوت کند

چادر پاره را رفو سازد
صدرهٔ کهنه پشت و رو سازد
کودکان را که می‌کند ساکت؟
کفش خواهند و پالتو و ژاکت
بی زبان‌ها زبان نمی‌فهمند
غیر پوشاك و نان نمی‌فهمند
کلفت و نوکر از همه بدتر
داد از دست کلفت و نوکر
لخت سر تا به پای غالبشان
اوفتاده عقب مواجبشان
قسط قرض است غوز بالا غوز
داد می‌بایدش همین امروز
شیروانی بطانه می‌خواهد
باغبان ماهیانه می‌خواهد
هر چه آمد به‌دست از هر جا
همه شد خرج و هیچ نیست بجا
نه اجازت که شغلی آغازم
نه کزین مملکت برون تازم
بوده‌ام سال‌ها نماینده
گوش‌ها از خروشم آکنده
روزنامه نویس بودم من
با افاضل جلیس بودم من
عمر در مردمی سر آورده
سن به آزادگی بسر آورده
خواجگی کرده سال‌های دراز
در فتوت ز خواجگان ممتاز
رخ گشاده، گشاده باب سرای
سفره گسترده، خادمان برپای
در بر اهل مملکت مقبول
خدمت دولتی نکرده قبول
تا نپوسم به کنج خانه خموش
شده‌ام کاسبی کتاب فروش
بردم از گنجه و خزانهٔ خویش
کتبی در کتابخانهٔ خویش
کارم آخر به کاسبی پیوست
به خرید و فروش بردم دست
نزد دولت اگرچه مغضوبم
بر ملت عزیز و محبوبم
لیك خواهد خدایگان زمین
تا شوم بی‌نشان و خانه‌نشین
سخت گیرند تا که رام شوم
چاپلوسی کنم غلام شوم
لیك غافل که گردن احرار
در نیاید به چنبر اشرار
«کس نیاید به زیر سایهٔ بوم
ور همای ازجهان شود معدوم»
زین تکان‌ها ز جا نخواهم رفت
زین بار «رضا» نخواهم رفت
گر فروشم کتاب در بازار
به که خوانم قصیده در دربار

●●●

با چنین حال زار و رسوائی
در عذابم ز دست فخرائی
کاین سه تن ناشناس یك‌دنده
کارشان صبح چیست با بنده
پیش خود گفتم این سه قلاشند
شب عید آمدند و کلاشند

لیك بایست داد در هر حال / هر یکی را چهار پنج ریال
بخدائی کزوست مایه و سود / در کفم پانزده ریال نبود
بود پانصد ریال آماده / تا شود قسط قرض را داده
گفتم از قسط قرض کم سازم / ماه دیگر عوض بپردازم
بعد معلوم شد که این حضرات / هر سه هستند عضو تأمینات
بخدائی که خالق بشر است / که‌ازوخوب‌وزشت‌وخیروشراست
بس‌که بودم‌زوضع خویش‌نفور / زین خبر شاد گشتم و مسرور
لیك حال زنم دگرگون شد / چشمش‌از سوزگریه پرخون‌شد
کودکان دور بنده جمع شدند / همچو پروانه گرد شمع شدند
شب عیدی که مرد و زن شادند / بلعجب عیدیئی به ما دادند
گفتی آن جمع را عزا برداشت / سیلی آن خانه را ز جا برداشت
الغرض زود رخت پوشیدم / کودکان را ز مهر بوسیدم
شد فراموشم آن کسالت‌ها / رفت از یادم آن ملالت‌ها
چون ز نو غصه‌ای به دل تازد / غصهٔ کهنه جا بپردازد
چونکه از نو بلا پدید شود / غم دیرینه ناپدید شود
چون بلائی رسید غم برود / بیش چون شد پدید، کم برود
باید از درد جست چارهٔ درد / مرد بی‌درد مرده است نه مرد
به سوی باغ رفتم از تالار / گفتم‌اینك‌منم، چه باشد کار؟
ریش جوگندمی، سیه رنگی / ریزه چشمی، میانه‌ای لنگی
خنده‌روئی و گرم گفتاری / کهنه رندی، قدیم عیاری
با زبانی چو پشت افعی نرم / با بیانی چو کام اژدر گرم
گفت تفتیشکی کنیم اینجا / تا چه باشد نوشته‌های شما
گفتم اینجا نوشته بسیار است / کاغذ بیست ساله انبار است
گفت باشد کتاب خطی نیز؟ / گفتم آری فزونتر از هر چیز
لیك تفتیش خطی آسان نیست / خواندنش‌کار بی‌کتابان نیست
خواندنش نیست سهل بر همه‌کس / کار اهل کتاب باشد و بس
جلد باشید و کار در گیرید / هر چه باشد نوشته برگیرید
هر چه انبار بود کاویدند / هر چه اشکاف بود گردیدند
هم به‌صندوق‌خانه سر کردند / نیز در خوابگه نظر کردند
از شبستان گرفته تا جائی / جمله را سرکشید فخرائی

قبض و مبض و قباله و اسناد دفتر و مفتر و سواد و مواد
جمله را کرد در هم و برهم ریخت در یك جوال بر سر هم
جزوه‌های مفصل طبری شده آراسته ز کارگری
شد پریشان ز فرط افزونی نصف در کیسه نصف در گونی
پس از آن گشت نوبت بنده گفت آن مرد لنگ با خنده
دو دقیقه است و نیست طولانی چه شود گر قدم برنجانی
که ببخشید با شما باری در اداره است مختصر کاری
من خود از پیش دیده بودم کار خویش را کرده مستعد و تیار
جبه‌ای گرم نیز پوشیدم بچه‌ها را دوباره بوسیدم
محشری شد که سوخت زان دل سنگ هم دل سنگ سوخت هم دل لنگ
گفت از غصه توبه کردم من سر جدم که توبه کردم من
گرچه می‌کرد لرزه با سفتی به گمانم که بود غالفتی
دل این‌ها قساوتی دارد به چنین حال عادتی دارد
بس که از این قبیل دیدستند یا ز همکارها شنیدستند
حسشان خشك گشته در اعصاب چون ز قتل غنم دل قصاب
شرف آدمی است بر حیوان رقت و انفعال و حس نهان
وان کسانی که سنگ دل شده‌اند به جمادات متصل شده‌اند
الغرض با دو بستهٔ کاغذ هر یکی باد کرده چون گنبذ
من وآن سه برون شدیم از در ماند در خانه جفت بی همسر
شدم آن لحظه نارسیده به کوی با طلبکار خویش روباروی
قبض پانصد ریال پیش آورد ضربانی به قلب ریش آورد
چکنم قبض محضر رسمی است سر ماه است وداد نش حتمی است
قسط پرداختیم و با رندان سر نهادیم جانب زندان

صفت ادارهٔ تامینات و شرح زندان

مثل مردمان خطا نشود که دوئی نیست کان سه تا نشود
بامن این حبسگاه را کار است حبس این بنده سومین بار است
بارهای دگر بدون درنگ می‌گذشتم ز ره به محبس تنگ
چون رسیدم ز ره ولیك این بار برد فخرائیم به شعبهٔ چار

چون نشستم درآن کریچهٔ سرد   کمر من گرفت از نو درد
دیرگاهی نشستم آنجا من   کس نفرمود صحبتی با من
ازپس یک‌دوساعت، آمد پیش   فربهی سبزرنگ و کافرکیش
صورتی گرد و چهره‌ای مغرور   دست‌وپائی زذوق‌وصنعت دور
لیک‌درکارخویش‌زبر وزرنگ   به‌فسون روبه و به‌کبر پلنگ
داد دست و نشست‌وخامه کشید   جا و نام و نشان من پرسید
پس بزد بانگ‌و آمد از بیرون   یکی از آن سه مرد راهنمون
اول رنج و زحمت است اینجا   فتح باب مشقت است اینجا
بنده با آن عوان روانه شدیم   یک‌دوساعت به‌یک‌دوخانه شدیم
شرح آن‌دخمه‌ها از اسرار است   فکر کاهست‌وخاطر آزار است
در یکی زان دو کلبهٔ احزان   مردمی دیدم از الم لرزان
حاج سیاح قمی پرخور   بود آنجای بسته بر آخور
شکم گنده پیش آورده   گنده بوئی به ریش آورده
گشته چرک و سیاه مولویش   بر زبان بود مدح پهلویش
شعرمی‌خواندوپف‌وپف می‌کرد   بر سر و ریش‌خلق تف می‌کرد
مدح می‌خواند شاه ایران را   حامی فرقهٔ فقیران را
تا مگر زودتر رها گردد   باز مبل اطاق‌ها گردد
سر و ریشی صفا دهد از نو   شکم گنده را دهد به جلو
بنشینند به مجلس اعیان   بدهد حکم چائی و قلیان
نیزه را محرمانه بند کنند   چند غازی مگر بلند کنند
گرچه در شهرری‌سرائی نیست   محضری، منظری، لقائی‌نیست
محفل و مجلسی اگر باقی‌است   هست دراین محل و الا نیست
قصرها را ببست - دولت در   تا که شد باز باب «قصر قجر»
ساعتی‌هم دراین‌کریچه گذشت   تا همه چیز ثبت دفتر گشت

صفت زندان نمرهٔ دو

پس ره نمرهٔ دو پیمودم   زانکه خود راه را بلد بودم
ایستادم به پیش آن درگاه   چه دری، لا اله الا الله!
دخمه‌ئی تنگ‌وسو به‌سوی‌ونمور   واندرآن دخمه‌چند زنده‌به‌گور

هر یکی در کریچه‌ئی دلتنگ / بسته بر رویشان دری چون سنگ
داشت دهلیزی و بر آن دهلیز / بود بسته دری ز آهن نیز
به درون رفتم از همان در، من / که بدم رفته بار دیگر، من
گرد بر گشتم از یکی رهرو / پیش سمجی که بود مسکن نو
بر در نمرهٔ یك استادم / وان قلاوور را فرستادم
تا بگویند ز خانه‌ام باری / بستر آرند و فرش و ناهاری
پس نگه کردم اندر آن دالان / دیدم آنجا گروهی از یاران
هر یك استاده گوشه‌ای خسته / چند تن در به رویشان بسته
میر مسعود کلهر و خسرو / چندی از دوستان کهنه و نو
شده هر یك به دیگری مأنوس / پنج شش سال هریکی محبوس
میر کلهر نمود از سختی / ناله، وز روزگار بدبختی
گفت شش سال بودم اندر بند / چار دیگر بر او برافزودند
چون شود مرد لشکری قاضی / شود انسان ز قاضیان راضی
کلبهٔ عهد پیش را دیدم / خوردم آنجا ناهار و خوابیدم
ظاهراً تازه همتی کردند / وان قفس را مرمتی کردند
پاك و بی‌گرد و کرده جارو بود / مبرزش نیز پاك و بی بو بود
هان و هان تا مگر نپنداری / که اطاقیست خوب و گچ‌کاری
عرض‌وطولش چوتنگنای عدم / سه قدم طول بود در دو قدم
خوابگاه و خلا به یك منزل / تیغه‌یی در میانشان حایل
طرفه کاخی‌است تا حسد نبری / باید اینجا برینی و بخوری
بهتر از زنده در چنین مرقد / آنکه مرده‌است و خفته زیر لحد
نبود کار مرده جنبیدن / نیست محتاج خوردن و ریدن
هست، تا هست آدمی زنده / گاه جنبنده گاه ریزنده
عادت آدمی است آمیزش / خور و خفتار وجنبش وخیزش
این‌همه در یکی کریچهٔ تنگ / گفتنش نیز هست مایهٔ ننگ
با بشر هیچکس نکرده چنین / حیوان نیز نیست در خور این
بود اندر زمانه‌های قدیم / گاهگاهی چنین عذاب الیم
لیك در دورهٔ تمدن و دین / با بشر کس نکرده است چنین
تازه این جایگاه احرار است / وای ازآنجاکه جای اشرار است

صفت زندان نمرهٔ یك

دیده‌ام من ز بام آنجا را — آن سیه‌چال عمرفرسا را
تنگ و تاریك و سهمناك و قعیر — در و دیوارها سیاه چو قیر
کلبه‌ها بی‌دریچه و روزن — تنگ و تاریك چون دل دشمن
روز و شب هم درآن سیاه مغاك — آب پاشند تا شود نمناك
هست دهلیزی اندرین جا نیز — کلبه‌ها هست در بن دهلیز
چون شود در به روی کس بسته — ریه زان بستگی شود خسته
که هوا نیز اندر آن حبس است — نفس آنجا به‌حبس چون نفس است
نیست بین مبال و محبس در — در مبالند حبسیان یکسر
گر ترا حشر ساس و کیك هواست — شو بدانجا که شهرشان آنجاست

سبب بنای این زندان

بهر آن شد بنای نمرهٔ یك — که بگیرد مقام زجر و کتك
مجرمی کاو به کرده خستو[1] نیست — چاره‌اش غیر زور بازو نیست
سارقی کاو نمی‌کند اقرار — باید اقرار خواست با اصرار
جای اشکنجه و عذاب و کتك — افکنندش شبی به نمرهٔ یك
چون شبی ماند اندر آن پستو — شود از شدت تعب خستو
دانی اکنون که اندر آنجا کیست — غیر آزاده مردم آنجا نیست
ور بود نیز مجرم و خونی — پس چندی شوند بیرونی
وانکه آزاده است و با مسلك — دخمهٔ اوست حبس نمرهٔ یك
نه مه و هفته بلکه سال به سال — جای دارد در آن سیاه مبال
حالشان بدتر است ز اهل قبور — زانکه جان می‌کنند زنده به‌گور
همه‌عشاق مرگ و مرگ از ناز — نکند روی خود بدیشان باز
دوزخی را که گفته‌اند آنجاست — خاصه‌زین‌پس‌که موسم گرماست
باید آنجا به صبر پردازد — تا خدا خود وسیلتی سازد
یا بیابد از آن به مرگ فرج — یا رهایش کنند کور و فلج
یا ز پای افتد و شود بیمار — مایهٔ درد سر شود ناچار

۱ــ خستو به‌معنی معترف و مقر.

ببرندش به سوی مارستان زیر دست علیم[1] و همدستان
هر که نزد علیم گشت مقیم به‌کجا می‌رود؟ خداست علیم

***

روزی آمد علیم در بر من گفت خود را به‌ناخوشی می‌زن
تا به سوی مریضخانه شوی همنشین با می و چغانه شوی
زانکه آنجاست در ادارهٔ من نانت آنجاست غرق در روغن
گفتم اهل می و چغانه نیم بنده باب مریضخانه نیم
تن من سالمست و حال درست سکه بر یخ زدی گناه از تست

***

مجرمان نیز اندر آنجایند بند بر دست و قید بر پایند
مجرمی گر نشد به فعل مقر می‌کنندش شکنجه‌های مضر
دستی از روی کتف پیچانند دستی از پشت سر بگردانند
ساق آن هر دو را نهند ز کین به یکی دستبند پولادین
استخوان‌های‌ساق‌و بازو و کفت می‌خوردتاب ازین‌شکنجهٔ سفت
عضلاتش به پیچ و تاو افتد استخوان‌ها به چاو چاو افتد
رود ازهوش‌وچون به‌هوش آید از سر درد در خروش آید
سوی لا و نعم نمی‌پوید هرچه بایست گفت می‌گوید
کار پنهان بر افتد از پرده همچنین کارهای ناکرده
کارهای نکرده گفته شود همچو آن کرده‌ها شنفته شود
ور کسی طاقتش شدید بود داربستی برآن مزید شود
دستهای خمیده را به کمند از یکی حلقه‌ای بیاویزند
پس کشندش به داربست فراز طاقت گفتنش ندارم باز
گاه با تازیانه و ترکه می‌زنندش که افتد از حرکه
ای بسا بی‌گنه که فرمان یافت وین بلارا به‌مرگ درمان یافت

تمثیل

گشت مردی شریك پرخواری کرد تقسیم توشه را باری

۱ــ دکتر علیم‌الدوله رئیس بیمارستان شهربانی.

گفت یکچیزازین‌دوگانه بخواه — خربزه یا که هندوانه بخواه
گفت من هردوانه می‌خواهم — خربزه، هندوانه می‌خواهم
برد مشروطه داغ‌وچوب وفلك — جای آن ساخت حبس نمرهٔ یك
شحنهٔ شهر هر دووانه گرفت — خربزه داشت هندوانه گرفت
کرد منباب دبه و لنجه — حبس تاریك جفت اشکنجه
دست بند و شکنجه‌های دگر — تازیانه ز جملگی بدتر
گاهگاهی هم از پی تحقیق — آب جوشیده می‌شود تزریق
آن شنیدم که «هایم»[1] بدبخت — مبتلا شد بدین شکنجهٔ سخت
تا گروهی ز عارف و عامی — یار خود سازد، اینت بدنامی
و آن یهودی ز تهمت دگران — بست لب با چنین عذاب گران
وانکه او را شکنجه می‌فرمود — مسلمی بود شومتر ز جهود
بود تشنه به خون ایرانی — شحنه با دعوی مسلمانی
بود «هایم» بدان دلاگاهی — بهتر از صد هزار «درگاهی»
کاو به ناحق نبرد نام کسی — وین به خلق افترا ببست بسی
برد از آغاز آن جهول ظلوم — دست در خون عشقی مظلوم
بعد از آن تا زند مؤسس را — زد به تیر بلا «مدرس» را
شحنهٔ شهر چونکه شد فتاك — دگران را ز قتل و فتك چه باك
دارم افسانه‌ای ز «درگاهی» — شاهکاریست بشنو ار خواهی

حکایت حاج واعظ قزوینی[2]

شب آدینه هشتم آبان — شد به مجلس خلاف شه عنوان
بی دلیل و بهانه میر سپاه — بود شایق به خلع احمد شاه
وکلا جمله واقف از اسرار — بین بیم و امید گشته دچار
همه سوگند خورده با قرآن — به وفاداری شه ایران
لیك سوگند گشت باد آن شب — رفت عهد وفا ز یاد آن شب
سیم و زر دیدهٔ صلاح ببست — منفعت عهد مردمی بشکست

۱ـ هایم نمایندهٔ کلیمیان در مجلس.

۲ـ این داستان در قصیدهٔ «یك شب شوم» در دیوان قصاید نیز آورده شده است.

وکلا بی بهانه کرده تیار / نقشهٔ عزل دودهٔ قاجار
کرد طرح قضیه «یاسائی» / دگران گرم مجلس‌آرائی
نز خدا کرده یاد و نز سوگند / کاهرمن بسته بودشان به‌کمند
گشته مندیل‌ها بدل به کلاه / شده نانشان سفید و قلب سیاه
حمله بردند بر شه مظلوم / چون به طاوس خسته لشکر بوم
من کشیدم ز کام تیغ زبان / تکیه کردم به صاحب قرآن
با زبان فصیح و منطق راست / ساختمشان‌چنانکه دل‌می‌خواست
چون بکردم مراد خویش ادا / هیجانی فتاد در دل‌ها
یافتم کز نفوذ آن گفتار / اندرین جلسه نگذرد آن کار
سخنی کز دل سخنور خاست / در دل مستمع نشیند راست
شدم از جلسه تا کشم سیگار / سپری شد دقیقه‌ای سه چهار
باز گشتم درون جلسه که بود / هم درین‌قصه‌گرم‌گفت‌و شنود
ناگهان بانگ تیر خاست ز در / چند تیر از قفای یکدیگر
شیرمردان ز بیم ریزش خون / همه از جلسه ریختند برون
سوی درها شدند ویله کنان / لیك سربازشان گرفت عنان
پردلان یافتند راه فرار / بخشی از در گروهی از دیوار
مانده من با «امیرجنگ» به‌کاخ / رفقا جمله رفته در سوراخ
شدچو مجلس‌دوباره برسر پای / نیمی از جمع مانده بود بجای
جلسه شد ختم تا به روز نهم / بامداد مصیبت مردم
چون‌زمجلس‌برون شدیم‌به‌کوی / بود هر جا پلیس در تك و پوی
نه درشکه بجا و نه خودرو / شه‌شکاران پیاده در تك و دو
سوی منزل شدم در آن شب تار / دیده گریان‌ز وضع‌شهر و دیار
روز آدینه قرب ظهر از در / فرخی[1] آمد و دو دیدهٔ تر
گفت از خانه پا منه بیرون / که بریزند خائنانت خون
شب دوشین ز جلسه چون رفتی / نطق کردی سپس برون رفتی
چند تن آن دم از تماشاجای / سوی بیرون شدند برق‌آسای
از قضا بود واعظ قزوین / رفته‌بیرون زصحن در آن حین
چون شبیه تو بود بیچاره! / شد دچار گروه خونخواره!

۱ـ فرخی یزدی شاعر انقلابی که بعدها در همین زندان جان سپرد.

کز سر شب حسین و همدستان / به کمیـن بـر در بهارستان
همه همدست با رئیس پلیس / شده پنهـان به پـردهٔ تلبیس
روز تـا شام کـرده تدبیرت / که شبانگه زننـد بـا تیرت
واعظ بی گنه در آن شب شوم / شد گرفتـار آن گـروه ظلوم
چون به‌قد و صفت مشابه تست / به گمانشان‌که اوتوئی بدرست
دم مجلس به تیرش آوردنـد / زیر بـاران تیـرش آوردند
شیخ واعظ گـرفت راه فرار / خونیان درپی‌اش به‌قصدشکار
سوی سرچشمه ره گرفت فقیر / خونیانش گـرفته در دم تیر
خورده تیرش به شانه و گردن / باز سرگرم جـان بدر بـردن
تا به مسجد نایستـاد بجـای / بر در مسجـد اوفتـاد ز پای
پهلویش را یکی به دشنه درید / دگری حنجرش به کارد برید
هم درین حین‌کسی رسید از پی / بانگ زد بررفیق خویش‌که‌هی
این‌کس دیگرست یارو نیست / دست ازو بازدارکاین او نیست
زین سخن ماند دستشان از کار / همه بگـذاشتند پـا بـه فرار
چون بجستند خونیان ز آنجا / سرپلیس و پلیس شد پیدا
کاین پلیسان ز بیم معـزولی / کـرده بر تـن لباس معمولی
دیـده‌بـانان خـونیان بودند / یك دو تن هم درآن میان بودند
واعظ سربـریـده را بردند / جسم در خون طپیده را بردند
نام او را «بهـار» بنهادند / وین خبر را به «پهلوی» دادند
چون بیامـد طبیب عدلیـه / سـوی بیمـارسان[1] نظمیـه
از پس بازجستها کـه نمـود / شد محقق که او «بهار» نبود
عکس برداشتند از آن مردار / تلفون شد به حضرت سردار
بد به مهمانی سفیـر فرنگ / کآمد این مژده‌های رنگارنگ
با وزیری که بود نزدش، گفت / و آن‌وزیر این خبر زمان‌نهفت
این تمنـی ز دوستـان بشنو / یك‌دو روزی ز خانه دور مشو

***

شد«مدرس» ازین حدیث خبر / «بهبهانـی» و دوستـان دگر

۱ــ بیمارسان: مخفف بیمـارستان است به قیاس «شارسان» و «خارسان» و غیره که مخفف «شارستان» و «خارستان» آورده‌اند.

همه دادند سوی من پیغام | که تو فردا منه به مجلس گام
گفتم آن‌قوم را که این نه رواست | مردن و زیستن به‌دست خداست
کان که دوش از اجل نجاتم داد | دیگری را به جای من بنهاد
هم تواند که در درون سرا | بسپارد به کام مرگ مرا
این مثل در جهان فسانه شده | که بود امن، راه دزد زده
حیف باشد که جلسهٔ فردا | من نباشم میان جمع شما
دوستان لابه‌ام نپذرفتند | یک‌دو تن‌شب به خانه‌ام خفتند
که مبادا برون شوم ز سرای | روز شنبه نهم به مجلس پای
زین سبب روز طرح بیدادی | نهم ماه و مرگ آزادی

نقل گفتار من کسی نشنید
نالهٔ زار من کسی نشنید

در نیکنامی و بدنامی گوید

آه‌ازانسان‌که‌چون‌شودسوی‌پست | هیچ‌چیزش نمی‌شود پابست
ور شود سوی اوج، شاه شود | برتر از آفتاب و ماه شود
گه به عین‌الحیات گیرد جا | گه شود شوم‌تر ز مرگ فجا
نیکنامی عزیزتر چیزی است | فرخ آن کو به نیکنامی زیست
مرد بدنام مایهٔ ننگ است | زان سبب‌سوی ننگش آهنگ‌ست
دشمن مردمان به سر و علن | کز چه دارند مردمش دشمن
آنکه اندر زمانه شد بدنام | طشت رسوائیش فتاد از بام
نیکنامی بر او حرام شود | دشمن مرد نیکنام شود
هر که را نیك یافت بدخواند | تا بد خویشتن بپوشاند
اینهمه ظلم و جور و بدعت‌ها | وین بدآموزی و شناعت‌ها
زادهٔ فکن این گروه بود | کآدمیزاد از آن ستوه بود
به خطایی که کرده ازاین پیش | خلق‌راساخته‌است دشمن‌خویش
وز سر عجب و نخوت و پندار | نگشوده لبی به استغفار
بلکه هنجار بدتری گیرد | صفت کوری و کری گیرد
پی پامال کردن یك بد | می‌کند صد بدی ز فرط خرد!
این چنین‌کس سزای نفرینست | بدترینی که گفته‌اند اینست!

هیچ نشنیده نکته‌ای ز اصحاب — هیچ ناخوانده صفحه‌ای زکتاب
خوب و بد را به پای نفع برد — هر چه نفعی نداشت بد شمرد
خویش را شیـر شرزه انگارد — خلق را صید خـویش پندارد
جود را عجـز می‌شمـارد او — وز چنین عجـز عـار دارد او
گر فلوسی به کس دهد روزی — هست از آن فلس بردلش سوزی
تا ازو پس نگیرد آن انعـام — نشود سـوزش دلش آرام
آنچنان دست آز بـوسیـده — که به عبـاس دوس دوسیده[1]
خویشتن را زفرط جهل‌وجنون — خوانده گه پطر و گاه ناپلئون
لیك اندر عمل ز خوی درشت — دست ضحاك را ببسته به پشت
در سیاست ز فرط کین و لجاج — گـوی سبقت ربوده از حجاج
محو کرده به خنجر خـون‌ریز — نام تیمـور و شهـرت چنگیز
خوانده از جهل و قلت مـایه — خلق را طفل و خویش را دایه
دایه‌ای مهربان‌تـر از مـادر — که بریده است کودکان را سر
گلـوی شیـرخواره بفشرده — عرضشان برده مالشان خورده
همه چشمش به‌مال همسایه‌است — وای‌طفلی‌کش‌این‌سبع‌دایه‌است
متجددنمـا و کهنـه‌پـرست — بی‌رقم، قوشچی‌و بی‌می، مست
گـوئی از ملت و خدا و نماز — گوید این ژاژها به دور انداز
کهنه‌شددین‌وکهنه نیست‌به‌کار — دهر نو شد تو نیز چیز نو آر
گوئی از چیـزهـای نوآنست — که جمـاعت سزای احسانست
هست کشور چو پیکری هشیار — عضوش این تـوده مردم بسیار
بد بود هر چه خلق بـد بیند — برگـزیده است آنچـه بگزیند
کار مردم به دست مـردم نه — کار مردم به دست مـردم به

اشاره به‌حدیث: الناس ثلثة: اما عالم‌ربانی اومتعلم علی‌سبیل‌النجاة والمتباقی همج رعاع یتبعون مع‌کل ناهق و یمیلون مع کل ریح[2]

چون شنید این، ره دگر پوید — از علی ولـی سخـن گوید

۱ــ دوسیده: چسبیده ــ خود را چسبانیده.

۲ــ به علی علیه‌السلام منسوبست که فرمود: مردم برسه گونه‌اند: یا عالم ربانی است و یا دانشجوئی است که در راه نجات طلب دانش کند و دیگران احمقان و گولانی بیش نیستند که از پی هر بانگی بروند و به‌هر بادی در جنبش آیند.

گوید از کینه در حق اجماع / که همج[1] خواندشان علی و رعاع[2]
مردمان را همج خطاب کند / جاهل و گول و کج حساب کند
خویش را از علی گرفته قیاس / فرق ننهاده فربهی ز آماس
ای علی ناشده مکن دغلی / منگر خلق را به چشم علی
آنکه غالی[3] خداش پندارد / با تو بسیار فرق‌ها دارد
اوست شیر خدای عز وجل / تو سگ کیستی؟ جناب اجل
تو علی نیستی معاویه هم / وان یزید درون هاویه[4] هم
کان دو بودند مهتران عرب / صاحب علم و جود و فضل و ادب
تو یکی ملحد بداندیشی / دشمن خلق و عاشق خویشی
نه شرف بوی کرده‌ای نه گهر / نه پدر دیده‌ای و نه مادر
زادهٔ فتنه‌ای و فتنه نهاد / فتنه برخویش گشته‌ای، فریاد!

حکایت دیوانه‌ای که سنگ به چاه انداخت

کرد دیوانه‌ای به چاه نگاه / عکس خود را بدید در ته چاه
سنگی افتاده بد به راه اندر / هشت آن سنگ را به چاه اندر
مردم شهر رنجها بردند / تا که آن سنگ را بر آوردند
توئی آن سنگ اوفتاده به چاه / عاقلان در تو می‌کنند نگاه
وقت بسیار کرد باید صرف / تا برونت کشید ازآن‌چه ژرف[5]
پدرت فتنه بود و مادر شر / نیك مانی به مادر و به پدر

۱ـ همج: به‌فتح اول و ثانی نوعی است از پشه یا مگس و کنایه از مردم احمق نیز هست.

۲ـ رعاع: به‌فتح اول، غوغا و مردم زیردست و فقراء.

۳ـ غالی: کسیست که در حق علی غلو کرده او را خدای خواند یا از «محمد (ص)» برتر شمارد.

۴ـ هاویه: به‌عربی از نامهای دوزخست.

۵ـ ژرف: به‌فتح اول به معنی گود و عمیق و ژرفنا به‌معنی گودی و عمق است در مقابل پهنا و درازا.

هرکه زی[1] مردمان وجیه بود زی تو پتیاره[2] و کریه بود
وانکه نزد تو آبرو دارد دست پیش کسان به‌رو دارد
وه چه خوش گفت اوستاد طریق زاد سرو حدیقهٔ تحقیق
«کآدمی چون بداشت دست از صیت هرچه خواهی بکن که فاصنع شیت»

تغییر زندان

نمرهٔ دو بود چو نمرهٔ یك لیك لختی از آن فراخترك
نیست دیوار او سیه چو زغال تیغه‌ای بین محبس است و مبال
هست بر سقف او یکی روزن که شود حبسگاه از آن روشن
روی در نیز هست پنجره‌ای دارد از هر طرف هواخوره‌ای
وز درون مبال نیز هوا می‌تراود به جانب بالا
در بر نمرهٔ یك این نمره هست چون در بر سبو خمره
محبس قصر بهتر ازشهر است که ز نور و نظافتش بهر است
هرکه این کاخ ساخته است به‌شهر بوده با نوع مردمش سر قهر
شمس را اندر او نظارت نیست آفتاب اندرین عمارت نیست
آنکه خدام و آنکه مخدومند همه از آفتاب محرومند
رؤسا را چو حال آن باشد حال زندانیان چه سان باشد
مر مرا ز آن فضای پست و زبون عصر آن روز خواستند برون
شده خاص من اندرین اوقات حجره‌ای در رواق تأمینات
یکی از دوستان پاك‌ضمیر پایمردی نمود پیش امیر
وین فلاحم ز پایمردی اوست کیست بهتر به‌روزگار ازدوست
زی من این حجره «بیت عاتکه»[3] بود این هم از برکت برامکه بود[4]

۱ــ زی: به‌پارسی یعنی سوی و طرف و جانب و نزدیك (برهان قاطع)؛ نسبی بوده ولی امروز معمول نیست.

۲ــ پتیاره، در اصل به‌معنی مصیبت و بلای عام و مجازاً در مورد «دیو» و مردم بد به‌کار می‌رود.

۳ــ بیت عاتکه ــ اشاره است به مطلع قصیدهٔ احوص که گوید:

یا بیت عاتکة اللذی اتعزل حذر العدی و به الفؤاد موکل

۴ــ اشاره است به مثل معروف، هذه من برکة‌البرامکه.

من خود این حجره دیده‌ام دو سه راه / بوده‌ام اندرو نکرده گناه
یك سفر یار «رهنما» بودیم / از اسیران «کودتا» بودیم
سید هاشم بدند و ساعت ساز / چار مسکین به یك قفس دمساز
بود «تیمور تاش» یك مره / دیدنش کردم اندر این حجره
بار دیگر به دور «درگاهی» / از سر دشمنی و بدخواهی
پانزده روز بودم اندر بند / بعد از آنم در این اطاق افکند
بازم این بار بی‌خطا و گناه / هم در این حجره راند بخت سیاه
این اطاقی است رو به شارع عام / پر هیاهو ز صبحگه تا شام
چون ز محبس کنی نگاه به کوی / هست ایوان بانك رو با روی
بودیم گر ودیعه‌ای بر «بانك» / حبس کی گشتمی برابر «بانك»
صاحب «بانك» می‌شدم چون شاه / نه همین بانگ خشك در افواه
من هم از داشتم به بخت رهی / بودی از این نمد مرا کلهی
تکیه بر دانش و هنر کردم / پشت بر گنج سیم و زر کردم
«بانك» من بانگ دانش و ادب است / «بانك» او بانك فضه و ذهب است
وارث این «بانك» را تمام کنند / بانگ من تا ابد دوام کنند
من و او چون رویم ازین مسکن / «بانك» ماند از او و بانگ ز من
بانگ من نور و بانك او نار است / نور من نام و نار او عار است
فاش گردد چو شد زمان خسیب / کز من و او که خورده است فریب!
زر و زور از تو دست بردار است / آنچه همراه تست کردار است
کرده آن به که نام زاید از او / شرف و احترام زاید از او
زانکه بی‌شبهه اعتبار اینجاست / شرف و عز و افتخار اینجاست

در صفت محبس تأمینات

اندرین حجره‌ام پس از خور و خواب / نیست چیزی انیس غیر کتاب
مه اردی‌بهشت و لاله به باغ / من در اینجا چو لاله دل پرداغ
دستم آزاد و بسته است دلم / تن درست و شکسته است دلم
سوزد از تاب تب هماره تنم / گوئی از آتش است پیرهنم
دهدم درد سر مدام عذاب / بس که بیگاه می‌پرم از خواب
چشم‌انداز من ز گوشهٔ بام / ناف شهر ری است و شارع عام

های و هوئی که اندرین مأوی است　　بخدا گر به محشر کبری است
پر الالا و گیر و دار و غلو[1]　　چون گه جنگ رستهٔ[2] اردو
بانگ گردونه های آب فشان　　می‌دهند از غریو رعد نشان
لیك رعدی که بیخ گوش بود　　بام تا شام در خروش بود
دم به‌دم رعد و برق و ولوله‌است　　متصل در اطاق زلزله است
من که بودم انیس خاموشی　　بود با خلوتم هم‌آغوشی
از نسیمی که می‌وزید به در　　می‌پریدم ز خواب وقت سحر
دور از شهر و از میان گروه　　خلوتی داشتم به دامن کوه
از ره کینه بخت وارون کار　　بسترم را فکند در بازار
گفته‌ام در قصیده‌ای کم و بیش　　شرح این های و هوی را زین پیش[3]
نك خیابان وسیع‌تر گشته　　رفت و آمد سریع تر گشته
گشت گوشم کر از ترنگ‌ترنگ　　مغزم آشفت از این غریو و غرنگ
روزی از روزهای فصل بهار　　رعد و برقی عظیم بود به‌کار
هر زمان برق سخت جنبیدی　　بر سر بامها غرنبیدی
گرچه بد برق و تندری[4] نزدیك　　گوش بانگش نمی‌شنید ولیك
زانکه گردونه‌های راهگذر　　ره ببستی به غرش تندر
کرده در بیخ گوشم آماده　　چرخ گردون هزار اراده[5]

۱ــ غلو: بر وزن هلو از غلو عربی گرفته شده است و آن را در خراسان به معنیِ محل پر سر و صدا و پر ازدحام به‌کار می‌برند.

۲ــ رسته: به‌کسر اول، ردیف دکاکین بازار و هر ردیف و رشته و صفی را توان گفت و بعضی به‌فتح اول، آن را مخفف راسته دانند و این خطاست و لغت از همان مادهٔ رشته و رژه و ریجه است.

۳ــ این قصیده: یاد ندارد کس از ملوك و سلاطین.

۴ــ تندر: به‌ضم اول رعد و آسمان‌غرنبه.

۵ــ اراده: اصل این لغت «رث» و به معنی گردونهٔ جنگی بوده است که در اطراف آن حربه‌ها و تیغها تعبیه شده بود و بعدها «رت» و «رد» شده و در زبان پهلوی «ارته» مــی‌گفتند و لقب سپاهیان نیز ارتشتار و «ارتشتاران» شد، یعنی مردان دلیر مسلح و اراده نیز به‌معنی گردونه همان است و عراده و عرابه معرب آنست (از یادداشتهای خود بهار).

می‌رود خواب و می‌پرد هوشم
می‌کفد[1] مغز و می‌درد هوشم

داستان شبی از شبهای جوانی

در جوانی چنانکه می‌دانی
بزم‌ها داشتم به پنهانی
پیشم آمد شبی بلایه زنی
نه زنی، آفتاب انجمنی
چه زنی بوستان زیبائی
چه زنی سرو ناز رعنائی
سروقدی و نارپستانی
سیم ساقی سفیددندانی
چشم چون دیدهٔ غزال سیاه
کفلی گرد چون چهاردهٔ ماه
زلف‌هایش نه مشکی و نه بخور
گردنش استوانه‌ای ز بلور
سینه‌ای پهن و صاف و برجسته
کمری تنگ بر میان بسته
بازوانی دراز و صاف و لطیف
نوك انگشت‌ها خدنگ وظریف
زلف‌هایش به طرز نو چیده
روی هم حلقه حلقه خوابیده
طره بگذشته از بناگوشش
لیك ننهاده پای بر دوشش
سرخ کرده لبان ز خون بشر
لب بالا ز زیر نازك‌تر
روی بیضیش به ز ماه تمام
رنگ او چون شکوفهٔ بادام
صف دندانش از میان دو لب
می‌درخشید چون ستاره به‌شب
زن مگو جسته حوریئی ز جنان
زن‌مگو جان وجان مگو جانان
به ظریفی ز هوش چابك‌تر
به لطیفی ز فکر نازك‌تر
از لطافت به بر نمی‌آمد
وز صفا در نظر نمی‌آمد
بود سروی جوان‌وشوخ‌ولطیف
گر بود سرورا دو ساق ظریف
ساقهایش کشیده و مقبول
روح شهوت در آن نموده حلول
داشت جورابی از پرند به پای
نیمرنگ و لطیف و ساق نمای
چادری بر سر از حریر سیاه
چون ثوابی نهان به زیر گناه
نه سیه نه‌کبود، رنگ حریر
چون کنار افق سحرگه تیر
داشت پیراهنی حریر به بر
که چو بر پا ستادی آن دلبر

۱ـ کفیدن: ترکیدن و از هم شکافته شدن است و انار شکافته را نار کفیده گویند.

دیده می‌شد ز زیر پیراهن — کتف و پستان و ران و باقی تن
کلماتش ز قند شیرین‌تر — دولب از برگ لاله رنگین‌تر
هم نمك بود و هم طبرزد بود — شور و شیرین که دل نمی‌زد بود
لوده و رند و دلکش و دلبند — مشتی و شوخ و شوخ‌چشم و لوند
داشت زنجیرکی ز زر عیار — به میچ دست راست شاهدوار
یعنی این دست بوسه‌گاه کسی است — که به‌دستش ازین متاع بسی است
کیفی آویخته ز دست دگر — بر لب کیف او زهی از زر
یعنی آن را که کیف خواهد وحال — کیف باید ز نقد مالامال
محترم بود و محترم نامش — داشتم احترام و اکرامش
چادر از برگرفت و پیچه ز سر — من چو چادر گرفتمش در بر
به مکیدن نداشت لعلش تاب — به دهن نارسیده می‌شد آب
بنشستیم و باده نوشیدیم — گرم گفتیم و گرم جوشیدیم
تار بگرفت و بر کشید آواز — این غزل را بخواند در شهناز

غزل مردف

هر که او یار محترم دارد — دگر اندر جهان چه غم دارد
خوبرویان شهر را دیدم — هر که چیزی ز حسن کم دارد
لیك شکر خدا که دلبر من — خوبی از فرق تا قدم دارد
بهر عشاق دامهای بلا — زیر آن زلف خم به خم دارد
هست تیر نظر حرام بر او — صفت آهوی حرم دارد

گشت رام «بهار» آهوئی
که ز خلق زمانه رم دارد

شام خوردیم و تخت خوابیدیم — می قوی بود سخت خوابیدیم
تازه خوابم ربوده در بستر — غرشی خواب من ببرد از سر
جستم از خواب و دیده برکردم — سوی دلدار خود نظر کردم
دیدم آن رشك لعبت چینی — خر و خری فکنده در بینی
نرم نرمك دو دست یازیدم — بالشش زیر سر طرازیدم
سر او را به مهر کردم راست — بوسه‌ای نیز حق‌زحمت خواست
باز خفتیم دست در آغوش — که برآمد ز کام خفته خروش

خر خری همچو کوس اسکندر — یـا نفیـر جهـاز در بندر
باز گفتم ز قـوت بـاده است — یا سر نوش‌لب کج افتاده است
نرم نرمـك سرش بـر آوردم — بالشش زیـر سر عوض کردم
همچنین نـاز بـالشی کـوتاه — بنهـادم بـه زیـر گـردن ماه
دست بـرداشتم ز گـردن او — تن خود دور کـردم از تن او
کردم آن را که بود از استادی — تـا تنفس کنـد بـه آزادی
خسته گشتم ز چند لحظه عمل — سر نهادم بـه بـالش مخمل
نا شده گرم خواب چشم حقیر — باز بر شد ز کـام خفته نفیر
جستم از خواب‌وکردمش بیدار — گفتم آرام باش و گیـر قرار
ای سیه چشم! خر و پف تا چند — نخره کوته که شد سپیده بلند
گفت لختی زکـام بـودم مـن — شب دوشینه کـم غنـودم من
پر و پائـی نداشت گفتارش — خفت و تا صبحدم همین کارش
من بخفتـم بـه حجـرهٔ دیگر — گفتم‌این قطعه‌را به‌خواب اندر:
زن که در بینیش نم و ورمست — زشت باشد اگر چه محترمست
تنگ خفتن چه سود با جبریل — در بن گـوش صور اسرافیل

***

شب چو در این اطاق گرد آلود — می‌جهیدم ز خواب زودا زود
یاد کـردم ز قصهٔ دیـریـن — ساختم ایـن حکـایت شیرین
راستی جـای پر هیاهوئیست — وز پی دفـع خواب داروئیست
در دم در قـلاوری[1] بـدپـوز — هردوساعت‌عوض‌شودشب‌وروز
با قـلاور مبـال بایـد رفت — با شتر در جـوال بـایـد رفت
ورقلاور نداد رخصت ریست[2] — حالت زیر جـامه دانی چیست
هست عیشی منظـم و عـالی — جـای بعضی ز دوستان خالی
اندرین حال بهر دفع مـلال — به سوی شاعـری کشید خیال

۱ـ قلاور ــ به اشباع واو و ضم واو، هر دو، به‌معنی آنکه ما امروز قراول می‌گوئیم و ظاهراً قلاور و قراول و قلاوز هر سه لغت ترکی و از یك ماده است.

۲ـ ریستن ـ قضای حاجت معروف و اینکه لغت «ریستن» را به‌جای «رشتن» به‌کار می‌برند ناصوابست و مصدر «ریس» به‌معنی تافتن پشم و پنبه «ریسیدن» و یا «رشتن» است نه ریستن و در اینجا ریست مصدر مرخم می‌باشد.

سه قصیده سروده‌ام اینجا طبع را آزموده‌ام اینجا
غزل و قطعه گفته‌ام بسیار که رسیده است شعرها به‌هزار
نیز اندرزهای آذرپاد[1] که به از آن کسی ندارد یاد
به گزارش ز «پهلوی نامه» سر به‌سر گفته‌ام به یك چامه
دیدم این شعرها پراکنده است دفترم از نظیرش آکنده است
به که خامه به نظم چست کنم دفتر تازه‌ای درست کنم
یادم آمد که با «سنائی» من گفته‌ام پیش از این به‌خواب سخن

خواب دیدن بهار سنائی را

خفته بودم شبی به خانهٔ خویش همچو مرغی در آشیانهٔ خویش
دیدم آنجا به مشهدم گوئی واندر آن پاك مرقدم گوئی
می‌کنم خدمت اندر آن درگاه با خضوع و خشوع بی‌اکراه
چونکه فارغ از آستانه شدم در رواق کشیکخانه شدم
چار دیگر بدندی آنجا نیز بنشستیم اندر آن دهلیز
چار تن سید عمامه‌سیاه موی کافورگون و روی چو ماه
همه بالابلند و نورانی همه در کسوت مسلمانی
من هم آنجا نشسته با مندیل با عبا و ردا و ریش و سبیل
اندر آن حین به عادت معهود یکی از خادمان بکرد ورود
بر تن او عبای عنابی معتدل قد و ریش محرابی
بر تنش از قدك بغل‌بندی عوض شال، دکمه و بندی
داشت بر سر عمامه‌ای مقبول چشمهائی سیاه و چهره‌خجول
وز عمامهٔ سپید چون قدما بد سجاف کلاه او پیدا
جبهه‌ای پهن وچهره گندم‌گون سالش از چل نمی‌نمود فزون
چون در آمد میان حلقهٔ ما خاستم من به حرمتش بر پا
با منش گفتنی از قدیم همی الفتی بوده است بیش و کمی
منش نشناسم از توقف ری مر مرا لیك می‌شناسد وی

۱ــ آذرپادمارسپندان دانای معروف معاصر شاپور دوم ساسانی صاحب اندرز معروف که به‌زبان پهلوی موجود و مکرر به‌طبع رسیده و «بهار» آنرا به نظم و نثر در زندان ترجمه کرد و در مجلهٔ مهر به‌طبع رسید.

دوختم بر رخش ز مهر نظر — نظری پرسش اندر آن مضمر
مطلبم را ز فرط هوش گرفت — گفت نرمك: «سنائی» اینت شگفت
گفتی آنك به خاطرم افتاد — آنچه این لحظه رفته بود از یاد
در کنارش گرفتم از سر مهر — بوسه دادم بسی بر آن سر وچهر
بنشستیم در برابر هم — هر دو تن شادمان ز منظر هم
داستان‌های من به یاد آورد — وز ری و کار ملك صحبت کرد
در سیاست موافقش دیدم — نیز بر خویش عاشقش دیدم
بر من از لطف آفرینها گفت — گفت از اینها و بیش از اینها گفت
همه از خاطرم گریخته‌اند — بس‌که زهرم به کام ریخته‌اند

***

چونکه یادم زخواب خویش آمد — در سخن رهبریم پیش آمد
گفتم ایدون بود گزارش خواب — که ز خانه برون شوم به‌شتاب
عارفان را ز جان کنم خدمت — بکشم همچو اولیاء صدمت
پس برابر شوم «سنائی» را — نو کنم کهنه آشنائی را
با بزرگان دین قرین گردم — در خور مدح و آفرین گردم
یاری از اوستاد کل یابم — مدد از هادی سبل یابم
خویشتن را به قدسیان بندم — خدمت خلق را میان بندم
دفتری سازم از کلام دری — که نگردد به قرن‌ها سپری
پس به هنجار آن بزرگ حکیم — اوستاد سخنوران قدیم
کردم این کارنامه را آغاز — تا کی آید به‌سر حدیث دراز
طیبتی شاعرانه سر کردم — ترش وشیرین به‌یکدگر کردم
جد و هزلی به یکدگر یارست — گر نه نیك است باب بازار است
نه هنر توزی و سخنرانیست — که خیالات مرد زندانی است
جای فریاد و استغاثه و آه — فکر آشفته را گشادم راه
نام او «کارنامهٔ زندان» — مایهٔ عبرت خردمندان

گفتار چهارم

در صفت استاد گوید

گیتی از اوستاد باشد راست
کار گیتی از اوستاد بپاست

کیست استاد آنکه هم ز اول
سوی یك علم رفت و کرد عمل

هنر آموخت نزد استادی
اوستادیده‌ای ملك‌زادی

چون کز استاد علم‌حاصل کرد
به عمل علم خویش کامل کرد

خورد سی سال خون دل پیوست
اوستادی بدو برازنده است

وز دو استاد آن بود برتر
که به یك فن شدست نام‌آور

ذوفنون پیش مردم یك فن
خوار باشد به‌وقت عرض سخن

علم‌ها را کرانه پیدا نیست
آنکه علمی تمام داند کیست؟!

علم‌ها گرچه پیچ در پیچ است
علم ما پیش جهل ما هیچ است

عمرها گر هزار سال بُدی
و آن‌هم اندر علوم صرف شدی

بودی آن جمله پیش علم وجود
نقطه‌ای پیش سطح نامحدود

حد آن جز خدا ندانسته
چیست دانسته یا ندانسته

چون چنین‌است‌هست شرط هنر
که به‌یك فن کنی پدید گهر

چون نهادی به کار گردن را
می‌توان داد داد یك فن را

در فایدهٔ علوم

علم از بهر چیست ای استاد
تا که گیتی شود به علم آباد

علم بهر خیالبافی نیست
کار دانش بدین گزافی نیست

باید از علم سود برخیزد
چون درختی کز او ثمر خیزد

هر که از علم بهره‌ور گردد
مایهٔ راحت بشر گردد

گرچه علم تو پیچ در پیچ است
چون نپیوست با ثمر، هیچ‌است

عملت نیز اگر نداشت ثمر
هست چون علم بی‌عمل ابتر

عالم بی ثمر دغل باشد
راست چون علم بی عمل باشد

پس تو ای مرد ذو فنون اجل
داد هر علم چون‌دهی به عمل؟

ور به‌یك فن‌عمل‌کنی کم‌و بیش
آن‌دگرها چه می‌کشی با خویش

آنکه را خنگ راهوار بود   از جنیبت کشیش عار بود
ور نمائی عمل به جمله علوم   لقبت نیست جز جهول و ظلوم
گر تو علم از برای آن خواهی   که بدان قدر دوستان کاهی
اندر آئی به حلقهٔ فضلا   بنشینی به صدر عز و علا
لب گشائی و گفتن آغازی   اصطلاحی دوسه بیان سازی
مرد یك‌فن نشسته خامش و پست   تو ز شاخی به‌شاخه‌ای زده‌دست
با همه علم‌ها برآئی راست   جز به‌علمی که‌اوستاش آنجاست
گر در آئی به محفل علما   ویژگان علوم ارض و سما
هر یکی خاص گشته در هنری   یافته از رموز آن خبری
مانی آنجای هم چو خر به وحل   ننهندت به قدر پشه محل
پیش نادان مثل به دانائی   پیش دانا مثل به کانائی
تو به کاری نیائی ای مسکین   بهتر از تست مرد سرگین چین

در صفت شیادان لفاظ

که با دانستن چند اصطلاح، خود را عالم نامیده، در مجالس سخن می‌گویند

بود مردی ز هر هنر عاری   روزکی چند کرده نجاری
نام رنده شنیده و گونیا   گرد از نیمگرد کرده جدا
پس شد اندر دکان آهنگر   دم‌وخایسك[1] دید وپتك و تبر
نوز نامخته چیزی از استاد   ریش خود را به دست بنا داد
ماله و چوب کار هشته به کول   دید گچکوب و تیشه و شاقول
زان سپس شد به دکهٔ خیاط   با دلی تنگتر ز سم خیاط[2]
نخ و سوزن بدید وکوك و رفو   درز و دوز و قواره و الگو
چون‌درآن پیشه‌دید سستی‌خویش   پیشهٔ دیگری گرفت به پیش
هیچ‌یك را به سر نبرد تمام   دیگ در دیگ شد چو کلهٔ خام
گشت‌ریشش‌دوموی وپیزی‌سست   مزد او لیك همچو روز نخست
خویش را نوبتی در آینه دید   ابلهانه به‌ریش خود خندید

۱ــ پتك و چکش آهنگری.
۲ــ سم خیاط: سوراخ سوزن.

گفت ازین شهر رخت باید بست — غربتی جست و لاف در پیوست
بود آبادیئی به شهر قریب — رخت آنجا کشید مرد غریب
بود در قریه چند استاکار — گشته هریك به‌کار خویش سوار
رفت آنجا به گوشه‌ای بخزید — انزوائی به خورد خویش گزید
پیش گل‌کار گفت نجارم — ز اره و رنده معرفت دارم
پیش نجار گفت بنایم — طاق‌بند و گلوئی آرایم
گفت من درزیم به آهنگر — گفت آهنگرم به مرد دگر
تا که ابزار کار سازد راست — زان فقیران به‌وام چیزی خواست
اصطلاحات خویش‌را بفروخت — چند غازی به‌چندروز اندوخت
چند ماهی ز فضل کلاشی — چرچری کرد مردك ناشی
تا که روزی قضای بی برکت — دادش از کنج انزوا حرکت
بخت شوریده رهنمایش گشت — روز جمعه به قهوه‌خانه گذشت
سایهٔ بید و چشمهٔ جاری — روز آدینه وقت بیکاری
اوستادان دیه و برزگران — پیش‌چای‌وچپق، خوران و چران
چشمشان چون به اوستاد افتاد — مهر دیرینه‌شان به یاد افتاد
آن‌یکی نزد خویش جایش کرد — وین دگر میهمان به‌چایش کرد
گفت بنا هنوز بیکاری — کی کنی راست شغل نجاری؟
گفت نجار: کاو نه نجار است — اوست بنا و با تو همکار است
گفت خیاط کاوست آهنگر — گفت آهنگر اوست سوزنگر
چون همی شد سؤالها تکریر — مردك از شرم سر فکند به‌زیر
گشت فضل حکیم صاحب، فاش — شد هویدا که نیست جز قلاش
لاجرم همچو سگ دواندندش — کو[1] به‌کونش‌زدند و راندندش
همه دانست کاوست هیچ مدان — عاقبت رفت و مرد در همدان

***

آنکه از هر دری سخن راند — خویش را مرد ذو فنون خواند
یا بود از نوادر دوران — کیمیاشان ز چشم خلق نهان
نادر و شاذ باشد این استاذ — حکم نبود روا به نادر و شاذ

۱ــ کو: به‌فتح کاف و سکون واو، در خراسان به‌معنی اردنگ است.

یا که او مرد رند و عیار است   اصطلاحات گفتنش کار است
خویش را در محافل عامه   خوانده استاد و فحل و علامه
چون برابر شود به استادان   همه دانند کاو بود نادان

در فضیلت شاگردی کردن

ز اوستادی کهن بگیر سراغ   سی‌چهل‌سال خورده دود چراغ
همه کرده به خبرگیش قبول   سخنش حق و کرده‌اش مقبول
یافته اختصاص در هنرش   ویژه گشته ز قوت نظرش
سر حاجت بسای در پایش   اوستادش بخوان و مولایش
تا ز شاگردیش بگیری یاد   آنچه او یاد دارد از استاد
خویش را آزمون کن از آغاز   که چه علمی به طبعت آید ساز
عاشقانه به کار داخل شو   پی آن علم‌گیر و کامل شو
هر تنی را شماری آماده است   هر کسی بهر کاری آماده است
هر دلی را ز نورکل قبسی است   وز نیاکانش مرده‌ریگ بسی‌است
وز محیط است دمبدم خورشش   هم اثرها بود ز پرورشش
باشد آغوش مام و پستانش   طفل را اولین دبستانش
زین اثرها که بر شمردم من   راست گردد مزاج و مغز و بدن
بر تو زینها مدام تلقین است   سرنوشتی که گفته‌اند اینست
گر تو همدوش سرنوشت شوی   مرگ نادیده در بهشت شوی
ور گرفتی ز سرنوشت گریز   درسرت هر دمی است رستاخیز
شوی آشفته‌حال و هیچ‌مدان   همچو آن مرد مرده در همدان
مثل است اینکه آهنی ناچیز   بی مربی نگشت خنجر تیز
این سخن را تفکری باید   تا نگوئی که ژاژ می‌خاید
علم در دفتر است و من هشیار   خود بخوانم به اوستاد چه کار
علم از آغاز قطره‌ای بوده است   کش خداوند وحی فرموده‌است
سال تا سال برده مردم رنج   تا که آن قطره چارگشته و پنج
قرن‌ها باز خلق رنج کشید   تا که آن‌قطره‌ها به‌جرعه رسید
هم براین‌حال روزگاری گشت   تاکه آن جرعه‌چشمه‌ساری‌گشت
هرکس آمد بر آن فزود نمی   تا شد آن چشمه بر مثال یمی

علم دریـای ژرف گوهرزاست | دل استاد ظـرف آن دریاست
هست دفتـر، نگـاری از دریا | نقشهٔ نیمـه‌کـاری از دریـا
تو که در نقشه بحر را نگری | دان کز اعماق بحـر بیخبری
تو چه دانـی جـزایـر او را | جای مـرجان و کان لؤلؤ را
تجربتهـا کـه نـاخدا دارد | نقشه از آن خبر کجـا دارد
تو چه دانی کجـا گذرگاهست | یا کـدامین طـریق کوتاهست
همـه را اوستـاد دارد یـاد | ز آنکه او هم شنیده از استاد
یك ز دیگر گرفته علم و عمل | همچنیـن تـا معلـم اول
آنچه خود گیریش به سالی یاد | در دمی یـادگیـری از استاد
زانکه گنجینهٔ هنر سینـه است | وین‌زبان‌چون کلیدگنجینه‌است
از شنیدن به شهر علـم در آی | قفل گنجینـه با کلیـد گشای
کز زبـان و لب شکرخـایان | دانش آمـوختنـد دانایان
علم از استاد یادگیـر نخست | پس ورستاد[1] و تجربت با تست
تجربت کن تو نیز چون دگران | فصل‌هائـی دگر فـزای بر آن
دانش آمـوز تـا بلنـد شوی | سود یـابی و سودمنـد شوی
هرکه یك فن به نیکوئی داند | در جهـان هیچ در نمی‌ماند
وانکه او جملـهٔ فنون آموخت | عمر خود را به‌رایگان‌بفروخت
که یك آلـوچهٔ رسیـده تمام | بـه ز صد سیب نارسیدهٔ خام

در فواید اختصاص و تقسیم کارها میان مردم دانا

نیك بنگـر بـدان بنـای بلند | چون که معمار طرح آن افکند
آن یکـی آجـرش تمـام کند | دگری نیـز خشت خـام کند
آن یکـی آهکش کنـد غربال | و آن‌دگر خاکش آورد به جوال
آن‌یکی پی‌فکند و جرز کشید | وان‌دگر طاق بست و گچ‌مالید
درگراست‌این‌واوست‌سنگتراش | وان بود ریزه‌کار و آن نقاش
چونکه هرکس به‌کارخودپرداخت | گشت پیدا عمارتی نـو ساخت
زین قبیل است علمهای جهان | خبرگی باید از کهان و مهان

۱ـ ورستاد ـ بر وزن «فرستاده»، یعنی وظیفه.

آنکه هم درزیست و هم قناد / باز آرد به هر دو کار فساد
جامهٔ خلق از اوست شهدآلود / پشمکش نیز هست پشم‌آلود
کار دانا یکی بود پیوست / برد نتوان دو هندوانه به دست

در وظیفه‌شناسی

رسم مکتب بود که استادت / پیش بنهد یکی ورستادت
گوید اینرا بخوان وحاضر کن / کز تو پرسم همی‌سخن به‌سخن
گر نخوانی و سهل انگاری / وان ورستاد یاوه پنداری
گوشمالت دهند استادان / خوار گردی به نزد همزادان
این ورستاد کودکان پند است / بنگرد هر که او خردمند است
این ورستاد را که داد استاد / نام آن را عرب وظیفه نهاد
چونکه‌گشتی کلان و مرد شدی / سوی امید ره‌نورد شدی
شود آنگه زمانه استادت / پیش بنهد دگر ورستادت
گوید اینت وظیفهٔ کارست / کار کن گرچه کار دشوار است
گر به مکتب وظیفه خواندستی / وان ورستاد را نماندستی
این ورستاد مر تراست روان / کار فرمودنش بسی آسان
با تو گیتی شریک کار شود / در ادای وظیفه یار شود
چون‌روان باشدت وظیفهٔ خویش / کارهایت روان شود از پیش
ژنده پوش کسی نخواهی شد / بار دوش کسی نخواهی شد
دانشی را که کرده‌ای تحصیل / پیش رویت کند گشاده سبیل
ور به مکتب وظیفه نشناسی / اوستاد و خلیفه نشناسی
چون شود روزگار استادت / خواند باید ز سر ورستادت
خواندنش گرچه هست بس‌مشکل / داد باید به کار باری دل
گرچه بینی عذاب و رنج بسی / عاقبت می‌شوی تو نیز کسی
جای گیری ز جرگهٔ نسناس / در صف مردم وظیفه‌شناس
وگر این بار هم شوی کاهل / نیستی جز منافق و جاهل
کار دشخوار گرددت پس از آن / وز تو دشخوار کار اهل جهان
هر صباحی وظیفه‌ایت نهند / هر دمی درس تازه‌ایت دهند
یاد نگرفته نکته‌ای زین یک / می‌دهد درس دیگریت فلک

نه ز استاد جسته تربیتی / نز پدر بر گرفته تجربتی
نه وظیفه شناخته نه عمل / گول و نادان و مست ولایعقل
افتی اندر شکنجه‌های زمان / مرد‌بی‌درد و درد بی‌درمان
روزگارت چنان بمالد گوش / که زند مغز استخوانت جوش
شوی از کوب آسمان شیدا / درد پیدا و زخم ناپیدا
چون ندانی به زخمها مرهم / خوی گیری به دردها کم‌کم
شوی از دانش و شرف مفلس / قسی‌القلب و بی‌رگ‌و بی‌حس
حس چو از آستانه برخیزد / شرم و درد از میانه برخیزد
درد چون رفت، شرم هم برود / غیرت و خون گرم هم برود
شرم چون رفت، رفت‌عفت هم / تقوی و مردی و فتوت هم
مرد بی‌شرم بی‌عفاف شود / حیله سازد، دروغ باف شود
دشمن جان بخردان گردد / مایهٔ ننگ خاندان گردد
خیزد این خویهای نسناسی / ریشه‌اش از وظیفه‌نشناسی
لاابالی شود به نیك و به بد / در جهان هیچ ننگرد جز خود
چست‌وگستاخ در منافع‌خویش / سست و بستار در حق درویش
بخت از ملتی چو بر گردد / در وی این فرقه نامور گردد
شود از بخت بد درین صحنه / محتسب دزد و راهزن شحنه
چون بر افتاد رسم‌خیر و صلاح / شود البته خون خلق مباح
زشت‌نامان چو نامدار شوند / اهل ناموس و نام خوار شوند
لاجرم جای آبرومندان / یا به خانه است یا زندان
اهل تقوی اگر امیر شوند / جانیان جمله دستگیر شوند
همچنین چون امیر شد جانی / اهل تقوی شوند زندانی
زانکه یزدان در اولین ترکیب / ریخت طرح تناسب و ترتیب
متناسب گرفت کار جهان / تا توان داشتن شمار جهان

***

کیست دانش پژوه صاحب جاه / آنکه باشد ز خویشتن آگاه
هر که بر نفس خویش چیر بود / بحقیقت که او دلیر بود
وانکه او دیو آز کرد به بند / او بود بی‌نیاز و دولتمند
آنکسی خویش را بنام کند / که به نفع بشر قیام کند

هر که پیرامن خطر گردد / در جهان سخت مشتهر گردد
لیك هر شهرتی نکو نبود / عرق ذلت آبرو نبود
آنکه افشاند پول در زمزم / گشت نامی ولی نه چون حاتم
نیست شهرت دلیل دانائی / نه تنومندی از توانائی
رادمرد حکیم نیکوکار / جوید از مردم زمانه کنار
زانکه یك همنشین با تقوی / به ز سیصد مرید بی‌معنی
آنکه گنجی در آستین دارد / کی سر برگ همنشین دارد
مرد عارف ز صیت بگریزد / عاقل از ابلهان بپرهیزد
اکثر خلق گول و بی‌عقلند / دشمن علم و عاشق نقلند
آنکه نقلش فتاد در افواه / گرچه خضر است می‌شود گمراه
دوستداران و دشمنان جهول / به قبول و به رد او مشغول
نقلش اندر جهان سمر گردد / پند و اندرز او هدر گردد
زیرکان زیر زیر کار کنند / کاسبان کسب اشتهار کنند
سخنی پخته و درست و تمام / بهتر از صد هزار گفتهٔ خام
گر کسی جهلی از دلی روبد / به که صد شهر را برآشوبد
گر کنی تربیت جوانی را / به که پر زر کنی جهانی را
ور نهی پندنامه‌ای محکم / پس مرگ خود اندرین عالم
به که خلقان ز تو برآشوبند / بر سر و مغز یکدگر کوبند
آن یکی خواندت خدای بشر / وان دگر داندت بلای بشر
عارفی چینی از طریق فسوس / گفته بود این سخن به‌کنفسیوس
گفته‌هایش به نظم سنجیدم / زانکه عین حقیقتش دیدم

در وصف باغچهٔ بهار و شرح حال او در خانه

موسم نوبهار خانهٔ من / هست از انبوه گل یکی گلشن
شده نه سال تا در این خانه / خوب یا بد گزیده‌ام لانه
هست یك میل دورتر از شهر / لاجرم دارد از نظافت بهر
مگس آنجا کمست و آب فزون / تابش ماه و آفتاب فزون
غرش و هایهوی و همهمه نیست / گرد و دود و خروش و دمدمه نیست
هر گل طرفه‌ای که دیدستم / یا به نزد کسی شنیدستم

جا به جا کشته و زده پیوند   به طریقی که ذوق کرده پسند
هر کجا بود میوه‌ای خوشخوار   کشته در باغ و آمدست به بار
تخم گل خواسته ز راه دراز   کشته و هر طرف نشانده پیاز
طرح‌هائی نوا نو افکنده   هر یکی را به لونی آکنده
گلبنان را نموده پیرایش   تاك‌ها را بداده پرکاوش[1]
زلف شمشاد را به شانه زده   رسته دررسته صاف‌وراست‌چده
مهر مه مبلغی هزینه کند   هر طرف نوگلی خزینه کند
چون در اسفند بر کشد جمره   نفس آشکار سوم ره
پخش گردد خزینه‌ها در باغ   این بود شغل من زمان فراغ
ز اول مهر تا بن اسفند   تن سپارم به جهد ورنج وگزند
تا به فصل بهار و وقت فراغ   چند روزی کنم نظارهٔ باغ
چهر آن کودکان زیبا را   بینم و نو کنم تماشا را
مردمان‌را بسی‌هوی به‌سر است   هوس من بدین دو مختصراست
که نشینم به باغ بر لب آب   گه به گل بنگرم، گهی به‌کتاب
شاخ گل ساغر شراب من‌است   یار من دفتر و کتاب من است
لیکن امسال از پس شش ماه   حاصل رنج بنده گشت تباه
تا به امروز از آخر اسفند   هستم اینجا به خون دل پابند
هم نه پیدا که چند خواهم بود   تا به‌کی پای‌بند خواهم بود
من چنین بسته چندمانم چند؟   زار و دلخسته چند مانم چند!؟

حبس شدن بهار بار دیگر

دشمن بنده بود «درگاهی»   دل ز من کنده بود «درگاهی»
بهر من تیغ کینه آخته بود   لیك نیکو مرا شناخته بود
زان به حبسم‌فزونتر از یك‌ماه   با همه دشمنی نداشت نگاه
هست بیگانه «آیرم»[2] با من   نیست با من نه دوست نی‌دشمن
مار بهتر ز دشمن خانه   دشمن خانه به ز بیگانه

۱ـ پرکاوش: به‌فتح باء فارسی و کسر «و»، در خراسان پیراستن درخت را گویند.

۲ـ سرتیپ آیرم پس از درگاهی ریاست شهربانی را به‌عهده داشت.

دشمن خانه روز بدبختی — بنهد دشمنی و سرسختی
چونکه آرد ز دوستیها یاد — خواهد ازدست تیغ کینه نهاد
لیك بیگانه را خیال تو نیست — در پی شادی وملال تو نیست
خاصه بیگانه‌ای که میر بود — در دلش کینی غم اسیر بود

او چه داند به کس چه می‌گذرد
به اسیر قفس چه می‌گذرد

خطاب به نزدیکان شاه

ای که نزد شه آبرو داری — ز چه دست از حیا به رو داری
شرم داری زشه که‌گوئی راست — ای‌عجب‌شرمت‌ازخدای‌کجاست؟
چون مجال سخن ز شه جوئی — سخن از دوستان خود گوئی
پس‌چرا وقت نفع خویشتنت — نیست قفل سکوت بر دهنت
تو نه خواهان خسرو زمنی — بلکه خواهان نفع خویشتنی
دادی و می‌دهی توصاف‌وصریح — نفع خود را به نفع شه ترجیح
گر دلت خیر شاه دارد دوست — سخنی‌گو که خیر شاه دراوست
خیر شاه است در نکوکاری — نه درشتی و مردم‌آزاری
تو به‌هرجا که پنجه بند کنی — نالهٔ خلق را بلند کنی
تا فزائی ز بهر شاه سپاه — یا که افزون کنی خزینهٔ شاه
این نه‌عشق خزینه وسپه‌است — بلکه این دشمنی به پادشه است
هست بهر چه این زر ولشکر — جز که بهر سلامت کشور
مرد نالان و خستهٔ محتاج — چون کند کار وچون گذارد باج
هر تجارت که سود بیش آورد — دولت‌آن‌رابه‌چنگ خویش آورد
هر متاعی که سخت رایج بود — یك به‌ده بر خراج آن افزود
هر زراعت که داشت منفعتی — منحصر شد به دولت از جهتی
تا کنی جمع مال دنیا را — می‌بری از میان رعایا را
گر رعیت خراب‌گشت و پریش — می‌شود شاه مفلس و درویش
زارع و پیشه‌ور ز دست شدند — تاجران جمله ورشکست شدند
خلق کشور همه فقیر و گدا — همه نالان به پیشگاه خدا

کای خداوند قادر ذوالمن
ریشهٔ ظلم را ز بیخ بکن

گفتار پنجم

در دین و آئین و صفت وجدان

هان بهارا مکوب آهن سرد — کاندرین دوره نیست مردی مرد

خلق رفتند جانب وجدان — اصلهای قدیم شد هذیان

دین و آئین دو اصل عالی بود — خلق را زین دو، منزلت افزود

هر دوان ریشه داشت در ایران — آن ز زردشت و این ز نوشروان

دین اسلام چون به کار افتاد — هم بنا را براین دواصل نهاد

عرب ازاین دواصل گشت قوی — تربیت یافت مردم بدوی

روم هم داشت اصلهای قدیم — به اروپا نمود آن تقدیم

این تمدن که در جهان باشد — دین و آئین اساس آن باشد

دین توجه به مبدأ است و معاد — هست آئین اساس نظم بلاد

اصلهائی نهاده شد ز قدیم — که از آن اصلهاست ملك قویم

رفت آن اصلها به باد خمول — یافت وجدان مقام جمله اصول

ساده و سهل و راحت و آسان — چیست دین تو؟ دین من وجدان

سهل وسمحه که گفته اند اینست — دین وجدان شریفتر دینست

داستان رفیق بی‌وجدان

داشت مردی جوان رفیقی چند — همه با هم برادر و دلبند

این جوانان سادهٔ دین‌دار — کرده در دل به مبدئی اقرار

خانه‌هاشان به یکدگر نزدیک — همه باهم به‌کیف و حال شریك

دیوخوئی به صورت انسان — زاین به‌خودبسته تهمت وجدان

گشت باآن‌جوان زبیرون دوست — متحد چون‌دومغز دریك‌پوست

حلقهٔ دوستی بجنبانید — سرش از دوستان بگردانید

ظاهر خویش را چنان آراست — که تو گفتی فرشته‌ای زیباست

چندسطر از «لافنتن»و«مولیر» — چند شعری ز «روسو» و «ولتر»

گه‌ز «مونتسکیو» سخن راندی — گه‌ز «داروین» مقالتی خواندی

سخنان قشنگ ساده‌فریب — برد ازآن‌ساده‌لوح صبر وشکیب

گفت دین تو چیست؟ مرد جوان ... گفت ابلیس: دین من وجدان
گفت با او: رفیق! وجدان چیست؟ ... گفت: وجدان بغیر وجدان نیست
هست حسی درون قلب نهان ... که بود نام تامیش وجدان
مرد را در عمل جواز دهد ... خوب را از بد امتیاز دهد
خوب و بد چون مطابق عقل است ... فرق دادن میانشان سهل است
ای بسا کارها که در اسلام ... مرتکب می‌شوند و نیست حرام
لیك وجدان حرام می‌داند ... در ره عقل، دام می‌داند
چون قصاص و تعدد زوجات ... روزه‌وحج‌وغزووخمس وزکوة
وی بسا چیزها که در اسلام ... هست کاری قبیح و فعل حرام
لیك وجدان مباح می‌خواند ... زانکه عیبی در آن نمی‌داند
چون ربا و قمار و ساز و شراب ... وز زنان لطیف رفع حجاب
که ربا در تجارت عالم ... گر نباشد جهان خورد برهم
نیز ساز و شراب ناب و قمار ... هیئت اجتماع راست به کار
وین وجود لطیف یعنی زن ... تا به کی زندگی کند به کفن
چونکه عضو مهم جامعه اوست ... بودنش عضو اجتماع، نکوست
نه خدائیست نی پیامبری! ... بی‌مؤثر وجود هر اثری!
دین به پا شد برای عامی چند ... کار دین پخته شد ز خامی چند
کار این مردم از سیاه و سفید ... نرود پیش جز به بیم و امید
نبی از بهر پیشرفت امور ... دوزخ و نار گفت وجنت وحور
چونکه خود دعوی خدائی‌داشت ... منتی بر سر عموم گذاشت
ناتمام و بریده صحبت کرد ... از خدای ندیده صحبت کرد
تا ریاست کند به خلق زمین ... کند و بندی نهاد نامش دین
چونکه وجدان به مرد یار بود ... دگر او را به‌دین چه کار بود
گشت ز افکار مرد باوجدان ... مرد دین از عقیده روگردان
چون اساسی نداشت معتقدش ... وز اب و مام بود مستندش
زود بلعید قول آن نسناس ... مرد نادان چو «حب‌دکتر راس»[1]
به یکی دم دمیدن لب او ... گشت ویران بنای مذهب او
دین او چون حباب گشت خراب ... رفت بر باد از آنکه بود برآب

۱ـ حب دکتر راس دوائی بود که مدتی به‌غلط اشتهار فراوان یافت.

خمس و روزه گـر یختند ازو شد فراموش‌نماز وغسل و وضو
دوستان قدیـم را خـر خواند غزل الـوداع را بـر خواند
اهل مندیـل را تماخره کرد گاه بد گفت وگاه مسخره کرد
هر کجـا دیـد مـرد ملائی سیدی، روضه خوانی، آقائی
صاد صلواة را بلنـد کشید
با سلامی به ریششان خندید

در اخلاق و نفوس زنان

این جوان داشت خانمی مقبول بود خانم از این رویه ملول
چونکه اعصاب زن دقیقتر است حس پنهانیش رقیـق‌تر است
بینـد از پیش چیزهـائی را آفتـی، رنجـی، ابتـلائی را
پیرو امن و حفظ آرامی است خصم بی‌نظمی‌وبی‌اندامی‌است
هست بالطبع زن محافظه‌کار هم ز تحقیق و بحث در آزار
هست اعصاب زن‌لطیف و رقیق می‌گریزد ز بحث و از تحقیق
حس نماید که در رحم فرزند شود از حفظِ نظـم نیرومند
خصـم افکـار تازه‌اند زنـان منکر کـار تـازه‌انـد زنان
زن به هر چیز تازه بندد دل لیك گردد ز فکر تـازه کسل
ترسد این نآزموده فکـر نویـن نبود سودمنـد بـهـر جنین
حـامـی آزمـوده بـاشد زن
هست نـاآزمـوده را دشمن

دعوت شوهر زن را به کیش وجدان

داشت اصرار شوهـر نـادان که شود زن مطـاوع وجدان
رخ نپـوشد ز مـرد بیگـانه خاصه زان نوجـوان فـرزانه
زن ازین گفتـه‌ها کسل می‌شد قهر می‌کرد و تنگ دل می‌شد
به حـذر بوداز آن طریقهٔشوی ویژه از آن رفیق تـازهٔ اوی
ساده دل هرچه بیش می‌کوشید
زن رخ از غیر بیش می‌پوشید

نیرنگ رفیق طرار در دیدن روی زن یار

یار طرار از این به‌تنگ آمد
تیر تدبیر او به سنگ آمد
لاجرم ساخت با زنی بدکار
گفت هرجا، زن منست این یار
رفت با زن به خانهٔ آن مرد
رخ زن پیش مرد یکسو کرد
گفت: خانم به همره مادر
رفته بودند مدتی به سفر
تازه باز آمدند با شادی
سپری گشت عهد ناشادی
هست آزاد و با تمیز این زن
در برم همچوجان‌عزیز این زن
می‌رود بی حجاب از خانه
رخ نپوشد ز مرد بیگانه
چونکه آزاد وتربیت‌شده است
همه‌جا می‌رویم دست به دست
هست این زن شریك زندگیم
بنده‌اش مفتخر به بندگیم
وان زن بی عفاف و پر حیله
یك قر و صد هزار غربیله
گفته هر روز راز با مردی
خفته هر شب کنار نامردی
خاست برپای و طاق طاق‌کنان
نزد بانو شتافت خنده زنان
روی هم را ز مهر بوسیدند
راز گفتند و راز پرسیدند
پس بلایه[1] گرفت دست گلین[2]
کش ز پرواره[3] آورد پائین
دست خود را کشید کدبانو
بنه ادب گفت با زن جادو
که ببخشید چرك و شوخگنم
همچنین چرکن است پیرهنم
زن بدکار گفت: وای‌این‌چیست
از تو پاکیزه‌تر به عالم نیست
گفتگوشان چو گشت طولانی
خاست بر پای مرد وجدانی
نرمك آواز کرد خاتون را
هر دو رفتند و شوی ماند بجا

درشتی کردن شوهر با زن خود

گفت با زن که این اداهایت
پیش اینها نمود رسوایت
بس که از خود ادا درآوردی
مرمرا نیز مفتضح کردی

۱ــ بلایه: زن بدکار.
۲ــ گلین: به‌ترکی نوعروس را گویند.
۳ــ پرواره: اطاق بالاخانه.

مگر این زن زجنس زنها نیست	مگر او عضو انجمن‌ها نیست
بود او نیز خانمی خوشگل	چه از او کاست اندراین محفل؟
بهر آن زن که تربیت دارد	رو گرفتن چه خاصیت دارد؟
این رفیق من است نیکوکار	هست مردی‌شریف و وجدان‌دار
رفت رنجیده زین سرای بدر	همه تقصیر تست احمق خر!
زن بیچاره گریه را سر داد	رخ ز الماس اشك زیور داد
آلت زن دو چشم گریانست	حجتش اشك و آه برهانست
بر صناعات خمسهٔ منطق	صنعتی برفزوده این مفلق
منطق اوست چشم گوهربار	لب خموش و دو دیده درگفتار
کیست آن کو سپر نینداز؟	پیش برهانش حجت آغازد
شوهر از اشك و آه آن مضطر	قهر کرد و ز خانه رفت بدر

محشور شدن دو خانواده

این کشاکش بسی نگشت دراز	که شدند آن چهار تن دمساز
دل این جنس خوبروی ظریف	هست مانند آبگینه لطیف
که به اندك فشار می‌شکند	پیش سختی مقاومت نکند
زن در اول چو موم سرد بود	دیر پذرای نقش مرد بود
دیر پذرای و خویشتن‌دار است	سخت‌کوش ومحافظت‌کار است
لیك چون گرم‌گشت در کف‌مرد	غیر نرمی چه می‌تواند کرد
موم‌چون‌گشت‌گرم و نیمه‌گداخت	هرچه خواهی ازو توانی‌ساخت

در مسافرت کردن شوهر
و سپردن خانه و زن خود به‌دست رفیق بدگوهر

دیرگاهی بر این وتیره گذشت	روز رخشان و شام تیره‌گذشت
گشت ناگاه شوی زن سفری	گفت زن: بایدت مرا ببری
گفت‌مرد: این‌سفر نه‌دلخواه است	که رئیس اداره همراه است
هم به پاس اثاثهٔ خانه	بایدت ماند، پر مزن چانه
از قضا نیستی تو هم تنها	پیشت آید رفیق تازهٔ ما

می‌کند با تو خانمش یاری — او خود از تو کند نگهداری
کیست به‌از رفیق وجدان‌کیش — که‌سپردن بدو توان زن‌خویش
بس‌که فاسد شدست خوی بشر — نه برادر بود امین نه پسر
در جهان اعتماد و اطمینان — نیست الا به مرد باوجدان
دین و ایمان همه خرافاتست — مایهٔ کین و اختلافاتست
بس فقیهاکه دام‌شرعی ساخت — مؤمنان را میان دام انداخت
شیخ دیگر کلاه شرعی دوخت — تا قبای ترا به غیر فروخت
زوجهٔ خلق را دهند طلاق — بهر غیری کنند عقد و صداق
لیك مردی که اهل وجدانست — دلش از فعل بد هراسانست
او بدی را به چشم بد بیند — ضرر تو زیان خود بیند
نیست در نیکیش امید بهشت — زانکه باشد به‌طبع نیك‌سرشت
وز بدی دوزخش نترساند — که بدی را به طبع بد داند
نکند بد که بد به‌طبع بد است — نیك باشدکه نیکی‌از خرد است
نیك و بد را شناسد از وجدان — هست وجدان برابرش میزان
زن اگر چند نرم‌تر شده بود — ز ابتلائی دلش خبر شده بود
بیمی افتاده بود در دل او — نگران بود ازین سفر دل او
لیك شوهر شکیب فرمودش — بوسه‌ها داد و کرد بدرودش
دست وجدان فروش را بفشرد — رفت‌وآن‌دنبه را به‌گرگ‌سپرد
رفت شوی و رفیق کج‌بنیاد — به فریب زن رفیق ستاد
روزی آمد به نزد آن دلبر — ساخته از دروغ مژگان تر
گفت زن: چیست؟ گفت چیزی نیست — آنکه دردل غمی ندارد کیست؟!
دگرین روز هم بدین منوال — شد به نزدیك آن بدیع‌جمال
چشمها سرخ و مژه اشك‌آلود — گونه‌ها زرد و پای چشم کبود
زن ز نازك‌دلی به تنگ آمد — پای خودداریش به سنگ آمد
قسمش‌دادوگفت: دردت‌چیست؟ — چشم‌سرخ‌ورخان‌زردت چیست؟
گفت اندر فشار وجدانم — راز کس فاش کرد نتوانم
سومین روز ساخت آن مکار — خویش را زرد و لاغر و بیمار
بود بازیگری نمایش باز — لاجرم کرد این نمایش ساز
رفت‌وخودرابدان ضعیفه نمود — صدهزاران غمش به‌غم افزود

گفت زن چند ازین نهفتن راز — چیست این روی زرد و گرم[1] و گداز
خانمت در کجاست کاین دو سه روز — اندرین جا نشد جمال افروز
این چه حالی و این چه ترکیبیست — این چه وضعی و این چه ترتیبیست
جای غمخواری از من دلریش — بر غم من فزوده‌ای غم خویش
گر چه چیزی ز تو نفهمیدم — بخدا کز تو سخت رنجیدم
چون شد آن ریوساز حیلت‌گر — در دل خویشتن سوار به خر
صیدش اندر کنار دانه رسید — تیری افکند و بر نشانه رسید
گفت اکنون که فحش خواهی داد — گویم این راز هرچه بادا باد
پای رنجش چو در میان آمد — راز پوشیده بر زبان آمد
داد سوگند مرد حیلت‌ساز — که زن آن راز را نگوید باز
گفت بار نخست کاینجا من — آمدم میهمان به همره زن
وز تو آن حجب و شرم را دیدم — در دل خود بسی پسندیدم
چونکه بیرون شدیم ازین خانه — شرح دادم ز بهر جانانه
گفتمش پند گیر ازین خانم — عقل و دانش پذیر ازین خانم
که به‌چندین عفاف و سنگینی — داشت زیبندگی و رنگینی
زن چو این سرزنش زمن بشنید — بی محابا به روی من بدوید
گفت محو جمال او شده‌ای — عاشق خط و خال او شده‌ای
خوردم از بهر او قسم بسیار — تا که قانع شد و گرفت قرار
لیک در قلبش این ملال بماند — گفتگو طی شد و خیال بماند

***

پیش زن مدح دیگران مکنید — خوبی غیر را بیان مکنید
زانکه جنس لطیف بی‌باکست — هم‌حسوداست و هم هوسناکست
حسن زن گر شنید رشک برد — حسن مرد ار شنید دل سپرد

***

بار دیگر چو آمدیم اینجا — همره هم، قدم زدیم اینجا

۱ـ گرم: به‌ضم گاف پارسی، غم و اندوه.

باز گشتیم سوی خانهٔ خویش ‌ ‌ ‌ دیدمش سر فکنده اندر پیش
الغرض چند دردسر دهمت ‌ ‌ ‌ آخر کار را خبر دهمت
شد مسلم که جفت احمق من ‌ ‌ ‌ ظن بد برده است در حق من
چون مرا عاشق تو یافته است ‌ ‌ ‌ در بر شوهرت شتافته است
من ندانم چه گفته است آنجا ‌ ‌ ‌ یا چه از وی شنفته است آنجا
لیك دانم شدند عاشق هم ‌ ‌ ‌ هردو از جان و دل موافق هم
شوهرت چون سفر نمود ز شهر ‌ ‌ ‌ زن من هم نمود از من قهر
چند روزی نیافتم اثرش ‌ ‌ ‌ ناگهان آمد از سفر خبرش
شد محقق که آن زن بی باك ‌ ‌ ‌ همره شوهرت زده است به‌چاك
نه غمم از برای خود تنهاست ‌ ‌ ‌ بیشتر غصه‌ام برای شماست
شوهرت راوفا و وجدان نیست ‌ ‌ ‌ بلکه درنده‌ایست انسان نیست
چون منی را چه باك اگر آزرد ‌ ‌ ‌ چون توئی را چرا زخاطر برد؟
هرکه درخانه‌اش فریشته‌ایست ‌ ‌ ‌ گر دهد دل به‌دیو، مردم نیست
زن‌که‌از شوهری‌چومن دل کند ‌ ‌ ‌ کی شود شوهر ترا دلبند
وانکه از چون‌توخانمی شدسیر ‌ ‌ ‌ دل به یاری دگر نبندد دیر
وه که دینی نماند و وجدانی ‌ ‌ ‌ نه مسلمانی و نه انسانی
بس‌که ازاین دروغها پرداخت ‌ ‌ ‌ زن بیچاره را ز پای انداخت
زن ز پای‌اوفتاد ورفت ازهوش ‌ ‌ ‌ مرد پتیاره بر کشید خروش
آبش افشاند و برکشید لباس ‌ ‌ ‌ سینه مالید و زد فراوان لاس
چون زن‌آمد به‌هوش وآه کشید ‌ ‌ ‌ خویش را در کنار فاسق دید
خواست زن تابه‌شوی نامه کند ‌ ‌ ‌ آتش دل به نوك خامه کند
مرد گفتش چه می‌کنی هشدار ‌ ‌ ‌ قسم خویشتن فرا یاد آر
چه ثمر زین شکایت‌آرائی ‌ ‌ ‌ بجز از افتضاح و رسوائی
کان دوتن برمن وتومی‌خندند ‌ ‌ ‌ چون رسد نامه، شیشکی بندند
نیست ما را به‌عین سرپوشی ‌ ‌ ‌ چاره‌ای غیر صبر و خاموشی
چند روزی ازاین‌حدیث گذشت ‌ ‌ ‌ خانم‌از رنج‌وغصه ناخوش‌گشت
هیچ ننوشت بهر شوهر خویش ‌ ‌ ‌ که ازاوداشت‌دست‌برسرخویش
گر چه شویش نوشت نامه بسی ‌ ‌ ‌ لیك از آنها خبر نیافت کسی
زانکه آن نامه‌ها به‌نام و نشان ‌ ‌ ‌ داشت عنوان مرد بی‌وجدان
مرد بی‌دین نهفت آنها را ‌ ‌ ‌ تا ز هم بگسلد روانها را

وآنچه از بهر زن حوالت کرد   مرد بی‌دین بخورد و حالت کرد
شد چودیگ وچراغ زن بی‌زیت   به گروگان نهاد اثاث البیت
ربح سنگین و خلق بی‌انصاف   خانه گشت از اثاث منزل صاف
مرد بی‌دین بیامدی همه روز   چهره غمگین چو مردم دلسوز
ندبه کردی و حسب حالی چند   وام دادی به زن ریالی چند
چون نیامد خبر ز جانب شو   زن یقین کرد گفتهٔ یارو
پس زمستان رسید و برف افتاد   ماهرو در غمی شگرف افتاد
چونکه‌ازشوی‌خودوکالت داشت   دل به اندیشهٔ طلاق گماشت
نفقه و کسوه را بهانه نهاد   با جوان راز در میانه نهاد
وآن جوان دوروی کاغذساز   ساخته بود کاغذی ز آغاز
چونکه بشنید از زن آن گفتار   گفت شرمنده‌ام از این رفتار
زآنکه شوی فسادکامهٔ تو   کرد صادر طلاقنامهٔ تو
زن دلریش بی‌نوای فقیر   گشت هم شادمان و هم دلگیر
از ره رشك و حقد و بدحالی   دلش از مهر شوی شد خالی
پس به محضر شدند آن دو بهم   زن و شوهر شدند آن دو بهم
بعد چندی شنید بدکردار   کاینك آید ز راه شوهر یار
آید و خانه را تهی بیند   تهی از ماه خرگهی بیند
پس اندك تجسس و تفتیش   می‌برد پی به قصهٔ زن خویش
ماجرائی بزرگ خواهد دید   دنبه را نزد گرگ خواهد دید
نکند لاجرم شکیبائی   می‌کند افتضاح و رسوائی
تند بادی به مغز او بوزید   لحظه‌ای فکر کرد و چاره‌گزید

جعل‌نامه و گرفتار ساختن مرد بیگناه

نامه‌ای ساخت پس به‌خط رفیق   به سوی خویش‌کای رفیق‌شفیق
دلم از نوکری به تنگ آمد   شیشهٔ طاقتم به سنگ آمد
خلق یکسر فقیر و درویشند   همه در فکر چارهٔ خویشند
یك طرف مالیات قند و شکر   یك طرف مالیات‌های دگر
بدتر از این، نظام اجباری   کرده ترویج شغل بیگاری
بجز از چند تن امیر و وزیر   باقی خلق مفلسند و فقیر

ما چنین، شه چنان، وزیر چنان / کشوری موکنان و مویه‌کنان
من بر آنم که فتنه آغازم / با چنین دولتی دغل بازم
کرده‌ام شیخ و شاب را تحریك / شده اجرای نقشه‌ام نزدیك
که گروهی به هم شریك شویم / همه در سلك بلشویك شویم
زد ببایست در نخستین دم / این اساس پلید را بر هم
تو به تهران بجوی یاران را / حزب سازان و خفیه‌کاران را
من هم اینك ز راه می‌آیم / سرکش و کینه‌خواه می‌آیم
من به شورشگری زبان دادم / زن خود را طلاق از آن دادم
چون می انقلاب نوشیدم / از زن و بچه چشم پوشیدم
به تو بس اعتماد دارم من / اعتمادی زیاد دارم من
چون به خوبی ترا شناخته‌ام / راز خود با تو فاش ساخته‌ام
باد بر اهل دل درود و سلام / ختم شد والسلام خیر ختام

***

هشت در پاکتی از آن پاکات / کش فرستاده بود این اوقات
رفت و آن نامه‌را به‌صد تلبیس / داشتش عرضه بر رئیس‌پلیس
گفت: سوزد بدین رفیق دلم / نتوانم که دل از او گسلم
بایدش اندکی نصیحت کرد / نه که رسوائی و فضیحت کرد
زانکه هر چند فتنه‌ساز بود / با منش دوستی دراز بود
من نوشتم بدو نصایح چند / لیك ترسم ز من نگیرد پند
گرچه برکاردوست‌پرده نکوست / لیك دولت مهمتراست‌از دوست
من وطن خواهم و فدائی شاه / دشمن بلشویك نامه‌سیاه
لیك مستدعیم کزین ابواب / نشود مطلع کسی ز احباب
گر بدانند اصل مطلب چیست / وندرین‌کشف‌جرم، عامل‌کیست
ذکر من‌ورد خاص و عام شود / زندگانی به من حرام شود
طمعی نیست بنده را از کس / قصد من هست خدمت شه وبس
وین جوان مخلص شفیق منست / همه دانند کاو رفیق منست
لیك دزدیده‌اند هوشش را / جهل بستست چشم‌و گوشش را
بایدش پند داد و گوش کشید / لیك جرم نکرده را بخشید
گر نهان ماند این حکایت‌ها / کرد خواهم به شاه خدمتها

رفت و آسود مرد وجدانکار — تار بگرفت و خواند این اشعار

غزل در بیان مذهب نوخاستگان

مرد باید که دل دژم نکند — زندگی صرف رنج و غم نکند
از کم و کیف کارهای جهان — یکسر مو ز کیف کم نکند
در ره نفع خود کند خدمت — خدمت خلق یك قلم نکند
ور قسم خورد و توبه‌کرد ز می — تکیه بر توبه و قسم نکند
گر ستم کرد برکسی، چه زیان — بر خود و عشق خود ستم نکند
جز به پیش صراحی و ساقی — پیش کس‌پشت خویش خم نکند
زندگی‌حرب وحرب هم‌خدعه‌است — مرد دانا ز خدعه رم نکند
حرف جزء هواست، مرد قوی — اعتنائی به مدح و ذم نکند
خلق گرگند نیم و نیم غنم — گرگ دلسوزی از غنم نکند
وقت راز و نیاز، قبلهٔ خویش — جز یکی نازنین صنم نکند
تا توان بود خوش، جفا نکشد — تا توان گفت لا، نعم نکند
جز به شکرلبان درم ندهد — جز به مه‌طلعتان کرم نکند
با رفیقی کزو امیدی نیست — نه رفاقت که یاد هم نکند
عقلا گفته‌اند پیش از ما — نم شود هر کسی که نم نکند.

***

آن سفر کرده چون ز راه رسید — قصهٔ او به سمع شاه رسید
چند جاسوسش از پس افکندند — بیدرنگش به محبس افکندند
پس شش مه سؤال و استنطاق — نیمه‌جان، نیمه‌کور و نیمه‌چلاق
کارش آخر به‌شتم وضرب‌کشید — پس به‌دیوانسرای حرب کشید
شد به دیوان حرب مظلمه‌اش — کرد آن محکمه محاکمه‌اش
چون نبد مدرکی جز آن مکتوب — اختر هستیش نکرد غروب
لیك شد خلع از شئون نظام — بعداز آن حبس شد سه‌سال‌تمام
چون به محبس نشست بیچاره — گشت جویا ز جفت آواره
داد پیغام تا مگر یارش — آید آنجا ز بهر دیدارش
رهن بنهد ز خانه اسبابی — بهر او نانی آرد و آبی

رفت مردی و ماجرا پرسید — خانه را از نگار خالی دید
گشت لختی از این‌ور و آن‌ور — کرد پرسش از این در و آن در
عاقبت قصه را به دست آورد — بهر بیچاره سرشکست آورد
مرد باور نکرد مطلب را — وان حکایات نامرتب را
خویشتن را چنین تسلی داد — وین چنین نزد خویش فتوی داد
کاین سخنها همه گزاف بود — کاهل از کارها معاف بود
یا نرفت از پی رسالت من — یا ندادند رخصت رفتن
خفت بر ژنده بالش و بستر — ساخت با نان و آش قصر قجر

داستان مرد حکیم

داشت همسایه‌ای به حبس مقیم — پیرمردی بزرگوار و حکیم
پیر شد با جوان رفیق شفیق — که به‌حبس‌اندرون خوش‌است‌رفیق
بود ساباطی اندران رسته — از دو سو سمجهای[1] در بسته
بود هر لانه جای محبوسی — هر اطاقی سرای مأیوسی
یك‌دو ساعت ز روز بهر نشاط — گرد گشتندی اندر آن ساباط
چونکه بودند هر دو هم‌آخور — زود با یکدگر شدند اقر
پیر پرسید شرح حال جوان — کرد او شرح حال خویش بیان
گفت بنگر به بیگناهی من — جرم ناکرده روسیاهی من
پیر گفتش که بیگناه نه‌ای — جرم ناکرده روسیاه نه‌ای
اولین جرمت آنکه بی‌سببی — بی‌دل آزردنی و بی‌غضبی
دست شستی ز دوستان قدیم — سر سپردی به نورسیده ندیم
دومین جرمت آنکه بی‌دینی — یار بگرفتنی و بدآئینی
هرکه‌آئین ودین نداند چیست — حق صحبت یقین نداند چیست
سه دگر جرمت آنکه آنکس را — آن رفیق جدید نورس را
راه دادی به خانه در بر خویش — آشنا ساختی به همسر خویش
برهمن را بر صنم بردی — گرگ را همسر غنم کردی

۱ـ سمج: به‌ضم سین مهمله و سکون میم و جیم فارسی، به‌معنی سوراخ و سلول و آغل است.

چارمین، در مسافرت زن را	بنهادی به خانهٔ تنها
پنجمین آنکه کار خانهٔ خویش	بسپردی به مرد زشت‌اندیش
بنهادی ز جهل بی اکراه	دنبه را در برابر روباه
آنکه وجدان بدیل دین دارد	عشق را کی حرام انگارد؟
چون شود عاشق زنی زیبا	کی نماید ز شرح عشق ابا
زان که نبود به مذهب وجدان	قصهٔ عشق و عاشقی عصیان
چونکه اظهار عشق‌خویش نمود	لابه و لاف‌ها بر آن افزود
دل زن را ز جای بر باید	عاقبت بر مراد چیر آید
زن و مردی قرین یکدیگر	خانه خالی و شوی رفته سفر
قصهٔ عشق و عاشقی به میان	در میانه چه می‌کند وجدان
هست وجدان ترازوئی موزون	به نهانخانهٔ خیال درون
پارسنگش دل هوسناک است	نیز شاهینش نفس بیباک است
هرچه می‌خواهد اندر آن خانه	سنجد از بهر خویش و بیگانه
ور ملامت کندش نفس شریف	نفس اماره‌اش دهد تسویف
شهوت‌وکین وحرص خودکامه	غالب آید به نفس لوامه
ز آنکه بی شبهه مرد وجدانی	هست همدستشان به پنهانی
گر حکیمی و گر خردمندی	نگراید سوی خطا چندی
تا نگوئی مطیع وجدان است	کاو مطیع اصول عرفانست
تا بود اصل زندگی زر و زور	تا بود زن ضعیف و مرد غیور
تا بود خانواده و زیور	صد هزاران تجملات دگر
هست واجب معاد و برزخ هم	هست لازم بهشت و دوزخ هم
دین و ایمان‌و عفت است‌ضرور	شرم‌وتقوی وغیرت‌است‌ضرور
ور زر و زیور از میانه برفت	نظم نو آمد و بهانه برفت
دین و وجدان یکان یکان برود	وین خرافات از میان برود
لیك تا زر بود مرام جهان	زرپرستی بود نظام جهان
چانه بیهوده می‌زند وجدان	هیچ کاری نمی‌کند وجدان
کی فرو چه رود پسندیده	با چنین ریسمان پوسیده
ور یکی شد، هزار می‌نشود	به یکی گل بهار می‌نشود
زانکه خوی بهیمه در کار است	خودفروشنده‌خودخریدار است
بشنو این نکته را و دار بیاد	ور ز من نشنوی شنو ز استاد

«کآنچه را نام کرده‌ای وجدان چیست جز باد کرده در انبان[1]
نیك بنگر بدوکه بی‌کم و بیش چون هریسه[2] است و آبدیده‌سریش
چون‌کشی، ریش‌احمق‌است‌دراز ور رها شد درازیش بدو قاز
شیر بر غرم[3] چون برد دندان هیچ دانی چه گویدش وجدان
گوید ای‌شاه دد[4] هماره بزی نوش‌خور نوش‌وشادخواره‌بزی
زانکه زین غرم گول اشتردل چون کنی طعمه ای شه عادل
عمل هضم دد! بـه معـدهٔ میر شیرسازی کند از این نخجیر
کار صید از تو نز ره بازیست بلکه از دام، شاه دد سازیست
زن جولا[5] چو برکشد بکتـاش باز وجـدان بدو زند شاباش
گویدش کایـن نگـار جانانه اندر آن تنگـ و تـار ویرانه
نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم شوی نیز از رخش ببردی شرم
هر دو رستند ازین جوانمردی این‌یك از درد وآن ز بی‌دردی
آری این اوستـا به‌هر نیرنگ از یکی خـم برآورد ده رنگ
زرد ازو جوی و زعفرانی بین سرخ ازو خواه و ارغوانی بین
دهدت زین خم ار کند آهنگ
نیز بالاتـر از سیاهی رنگ»

داستان حبس مرد حکیم

یـار جست از حکیـم زندانی سبب حبس او بـه پنهانی
که تو با این فضیلت و آداب از چه افتاده‌ای در این گرداب
پـاسخش داد پیـر دانشمند
که مرا هم خطا به دام افکند

۱ــ این قطعه تا آخر از آثار طبع مرحوم دهخداست و از شمارهٔ اول سال اول مجلهٔ مهر در اینجا نقل شده است.
۲ــ هریسه، حلیم.
۳ــ غرم: به‌ضم اول قوچ کوهی.
۴ــ شاه دد: شاه درندگان و لقب شیر است.
۵ــ جولا و جولاه: بافنده. عنکبوت را هم جولاهه و جولاهك گویند.

حکایت مرغ پیر که به دام افتاد

خواندم اندر حدیث «کنفوسیوس»
داستانی به طبعها مأنوس

روزی آن رهبر نکوکاران
به رهی می‌گذشت با یاران

دید صیادی اندر آن رسته
مرغکی چند را بهم بسته

می‌نهد جفت جفت در قفسی
مرغکان می‌زنند بال بسی

هر دمی مرغکان بر آشوبند
خویش را بر قفس همی کوبند

پس اندیشه و درنگ زیاد
گفت دانای چین بدان صیاد

کآنچه در جمع مرغکان بینم
همه را نورس و جوان بینم

چیست موجب که این گروه اسیر
درمیانشان نه کامل است و نه پیر

گفت صیاد کای حکیم همام
پیرمرغان نیوفتند به دام

دام بینند و زان حذر گیرند
دانه بینند و طمع برگیرند

و آن جوانان که همره پیران
راهجویان شوند و پرگیران

همه از برکت بزرگتران
تجربت‌دیدگان و راهبران

برهند از مخاطرات عظیم
وز مضایق برون روند سلیم

لیک آنانکه خودسرند و جهول
پند پیران نمی‌کنند قبول

خودسرانه به هر طرف پویان
همه «آوی الی‌الجبل»[1] گویان

در جوانی به غم دچار شوند
بستهٔ دام روزگار شوند

به غم و غصه مبتلا گردند
صید سرپنجهٔ بلا گردند

ناگه اندر میان آن تقریر
دید استاد بسته مرغی پیر

رو به صیاد کرد و گفت این چیست
مگر این مرغ پیر و کامل نیست؟

گفت صیاد کاین ز بخت سیاه
رفته با نورسان ز غفلت راه

پیرسر، جسته از جوانی کام
باجوانان و نوخطان زده گام

چون ره تجربت نهاده ز دست
شده پیرانه سر به‌غم پابست

***

من چو آن مرغ پیر، خام شدم
با جوانان به سوی دام شدم

۱ـ اشاره به آیهٔ قرآن: سآوی الی الجبل یعصمنی من‌الماء.

بودم از قاضیان عضو تمیز — داشت دولت مرا بزرگ و عزیز
روزی از روزها ز بخت سیاه — چند دهقان در آمدند ز راه
از ولایت به ری روان گشتند — در بر بنده میهمان گشتند
حاکم روستا ز فرط غرور — ملکشان را گرفته بود به زور
همگی از تعدی سرتیپ — داده بودند محضری ترتیب
لابه کردند نزد من یکسر — تا سجلی کنم در آن محضر
من نادان ز فرط نادانی — غافل از رازهای پنهانی
خالی‌الذهن و حسبة لله — چونکه بودم در آن قضیه گواه
بنوشتم گواهی خود را — رقم روسیاهی خود را
شاد گشتند آن کشاورزان — کآنچنین تحفه یافتند ارزان
به‌گمانشان که‌این بزرگ‌سجل — خرشان را برون کشد از گل
لیک غافل کزین گناه گران — خر دیگر فزوده شد به خران
قصه کوته چو دیدشخص وزیر — در مجلتا[1] گواهی من پیر
گفت کاین پیرمرد احمق کیست؟ — او اگرشاهداست قاضی نیست!
قاضی جیره‌خوار بی‌تدبیر — کاو شهادت دهد به ضد وزیر
نیستیم از قضاوتش راضی — خر جولا به از چنین قاضی
بنده را از مقام عز و جلال — حبس کردند در جوار مبال
چون نمایم کلاه خود قاضی — نیستم زین قضیه ناراضی
حق همین‌است اگرچه باشد تلخ — به شقاوت کشد قضاوت بلخ[2]

داستان مهندس که گنج‌خانه ساخت

ظالمی داشت زر برون ز حساب — شب نمی‌شد ز بیم دزد به‌خواب
با چنان مال و ثروت هنگفت — خواست گنجینه‌ای کند به‌نهفت
تا سویش دزد راهبر نشود — هیچکس را از آن خبر نشود
پس پژوهنده شد ز معماری — خواست مردی‌امین و دین‌داری
که به تدبیر گنج‌خانهٔ خویش — راز با وی گذارد اندر پیش

۱ــ مجلتا به‌معنی استشهاد و محضر است.
۲ــ این داستان مربوط به مرحوم میرزا طاهر تنکابنی و حقیقت دارد.

نیك‌مردان شهر و دینداران / اوستادان کار و معماران
چون زمقصود شه شدند آگاه / رخ نهفتند یك یك از در شاه
خشمگین شد ملك از آن رفتار / دادشان گوشمال‌ها بسیار
برخی از قهر او شدند زبون / برخی از شهر او شدند برون
زان میان طامعی اسیر هوا / تازه‌کاری جسور و بی پروا
محنت همگنان غنیمت جست / گفت‌من‌سازم این‌طلسم درست
گشت نزدیك شاه و یافت قبول / کار بگرفت پیش، مرد فضول
شه بر او خواند آفرین بسیار / دست و بالش فراخ کرد به کار
همه را دور ساخت از در شاه / گشت خود پیشکار و یاور شاه
گشت معروف نزد همکاران / نیز محسود شد بر یاران
از کفایت بلند شد شأنش / گشت اکفی‌الکفات عنوانش
اوستادان شهر خوار و نفور / همه در بیکفایتی مشهور
قرب ده سال برد سعی به‌کار / تا که شد گنج‌خانه‌ها طیار
گنجها در نهان گذارده شد / گشت یك‌چار و چار چارده شد
بست سیصد طلسم بر هر گنج / برد از هر دری هزاران رنج
قفلها در بلند و پست نهاد / رمزها در گشاد و بست نهاد
خود بتنها ز فرط عیاری / هیچکس را نداده همکاری
گشت محرم در آن نهانخانه / ایمن از چشم خویش و بیگانه
کار از پیش برد و کرد تمام / غافل از حیله‌بازی ایام
مرد ظالم چو گنج ساخته دید / زیر لب بر سفاهتش خندید
در یکی‌زان‌طلسمهاش انداخت / کار ابله در آن طلسم بساخت
مرد ناآزموده در آن بند / این‌سخن می‌سرودوجان می‌کند
آنکه با شیر شرزه آمیزد / خون خود را برایگان ریزد
هر که با ظالمان بود کارش / حق بندیشان کند گرفتارش
از بزرگان انگلیس تنی / رانده در زیر تیغ، خوش‌سخنی
«وای‌آنکس که دربسیط‌جهان / تکیه سازد به قول پادشهان»
ای‌که داری خبر ز سر ملوك / سزد ار خویش را بسازی سوك

شاه شیر است، نزد شیر مرو
ور روی سوی او دلیر مرو

عاقبت کار وجدان‌فروش و رهاشدن رفیق از بند

چون‌زحبس‌جوان سه‌سال‌گذشت مدت حبس او به آخر گشت
تاخت بیرون ز حبس بیچاره بی سرانجام و عور و آواره
خانه بر باد و زن طلاق وفقیر بی‌نصیب از نقیر و از قطمیر
یکی از دوستان رسیدش پیش مرد ازوجست‌حال‌همسرخویش
گفت دادی طلاق و شوی گرفت چند گاهی ز خلق روی گرفت
رفت شویش شبی به مهمانی شب سیه بود و سرد و بارانی
بستر خود به زیر طاقی برد طاق بر وی فتاد و بی‌دین مرد
مرد مرد و ضعیفهٔ مسکین گشت در «شهرنو» کرایه‌نشین
شد از این‌داستان‌دلش به دونیم تاخت نزدیك دوستان قدیم
دید آنجمله مردمی شده‌اند صاحب خانه و زن و فرزند
همه فارغ ز رادع و زاجر آن یکی کاسب آن یکی تاجر
چون رفیق قدیم را دیدند چون گل نوشکفته خندیدند
رحم کردند بر ندامت او شکر کردند بر سلامت او
جا و کالا و مسکنش دادند به از اول یکی زنش دادند
ساختندش شریك در مکسب کاسبی گشت صاحب منصب
پشت پا زد به خدمت دولت
کند دندان ز نعمت دولت

اندرز

هر که عرض کسان دهد بر باد دهر عرضش به باد خواهد داد
فیلسوفی عظیم و دانشمند می‌شنیدم که گفت با فرزند
بهتر است از برای مرد جوان یك درم دین ز صد درم وجدان
دیو وجدان هزار سر دارد هر سری نغمهٔ دگر دارد
چونکه‌وجدان چنین بود یاران وای بر حال مرد بی‌وجدان
که نه‌دین دارد و نه‌وجدان هم
نیست او کافر و مسلمان هم

آمدن سرمایه‌داری و رفتن دین

تا که سرمایه یافت آزادی / شد تجارت اساس آبادی
پادشاهان و صاحبان نفوذ / جمله گشتند کشته یا مأخوذ
مبتذل‌گشت اصل‌وعرق و نژاد / بی‌اثر ماند خلق و خوی و نهاد
سیم و سرمایه شد به‌عالم چیر / گشت سرمایه‌دار گرد و دلیر
دین که هم‌کاسهٔ سیاست بود / قوت بازوی ریاست بود
از سیاست به قهر گشت جدا / ماند دین خالص از برای خدا
مقتدر شد چو گشت همپایه / صنعت و علم و کار و سرمایه
شرکت علم وسیم‌وصنعت وکار / برد آب . اعاظم و اخیار
ز انقلابات مدهش خونین / عامه برد آبروی دولت و دین
اسقفان در تکاپو افتادند / پادشاهان به زانو افتادند
گشت آزاد فکر و اندیشه / قلم و نطق و حرفت و پیشه
پیش ازاین علم خاص ملا بود / زندگی بستهٔ کلیسا بود
کرد ازین انقلابهای درشت / عامه بر مردم کلیسا پشت
علمها ز انحصار بیرون شد / زندگی زان حصار بیرون شد
پرده‌ها بود بر سر هر کار / پرده‌در گشت خامهٔ سحار
نقل الحاد و کفر بی بزه گشت / زندگانی جدید و بامزه گشت
از میان رفت عصر اشرافی / راه سرمایه‌دار شد صافی
هرکه زرداشت‌شد شریف‌وعزیز / وآنکه بی‌چیز بود شد ناچیز
دانش‌وفضل‌وهوش‌وعرق‌ونژاد / پیش زر ناف بر زمین بنهاد
هنر و علم و حیلت و تزویر / دولت ودین وشاه ومیر ووزیر
شده هر یك عبید سرمایه / بندهٔ زرخرید سرمایه
گشت مرسل یکی‌بزرگ‌رسول / معجز او نگاهداری پول
سه اقانیم[1] روشنش به جهان / هست عقل و تمدن و وجدان
سپه او گروه کارگران / ملك گیرد بدین سپاه گران

۱ــ اقانیم یعنی اصل‌ها، مفرد آن اقنوم.

سر ز خاور به‌نیمروز افراخت / باختر برد وبرخراسان تاخت[1]
عالم از یمن این بزرگ استاد / گشت خالی ز دین و اصل‌ونژاد
بر ضعیفان درازدستی ازوست / ماده و ماده‌پرستی ازوست
مردمی رخت بست و همدردی / غیرت و عفت و جوانمردی
زر مهیا نمود و چید بساط / تاکند عیش‌ونوش‌ورقص‌ونشاط
هیچش ازعیش‌وکیف‌رادع نیست / به زن و مردخویش قانع نیست
بستهٔ وهم و بندهٔ عصب است / خودسراپای شهوت‌وغضب‌است
کارفرما ز پرخوری رنجور / کارگر شد گرسنه جانب گور
چند سرمایه دار بی وجدان / در جهان گشته صاحب فرمان
یك دو قارون به‌تخت‌بخت مقیم / ریخته خون صد هزار کلیم
الغرض این اساس خودبینی / اصل وجدان کشی و بی دینی
می‌کشد کار را به‌جای دگر / آید از نایها نوای دگر
کارگر شد سپاه صاحبکار / سپهی لخت و خسته و بیمار
لاجرم متحد شوند همه / کار را مستعد شوند همه
چون فقیران شوند با هم یار / مالداران شوند بیکس و کار
بود دین تسلیت‌فزای فقیر / مانع خشم جانگزای فقیر
تا شریعتمدار در همه کار / بود همدست عمدة‌التجار
می‌نمودند کرکری همگی / تا بدین حد نبود بیمزگی
حاجی داغ کرده پیشانی / پیرو سنت مسلمانی
توشه بردی برای پیری چند / دست بگرفتی از فقیری چند
گهی‌ازصدق مسجدی‌می‌ساخت / گاه حمام وقف می‌پرداخت
تا به مسجد کند نماز، فقیر / خواهد از مؤمنان نیاز، فقیر
پس شود همعنان همخوابه / هر سحر رایگان به گرمابه
سیر بودند منعم و بی‌چیز / مرد درویش لات بود و تمیز
لیکن امروز مرد دولتمند / غالباً ملحدیست بیمانند
نه ز وجه حرام دارد دست / نه به نفع وطن بود پابست
نه به عنوان خمس و مال امام / به کسی می‌کند جوی اکرام
تا بدانجا برد مروت را / که خورد مالیات دولت را

۱ــ جهات چهارگانهٔ صحیح به‌قرار ذیل است: خاور و خاوران و خوربران = مغرب. خراسان = مشرق. نیمروز = جنوب. باختر = شمال.

همچو موش است رهزن خانه — یا که دلال مال بیگانه
می‌کند از تجملات فرنگ — شهر را پرمتاع رنگارنگ
گر بپرسی که چیست آئینت — یا چه باشد به راستی دینت
گویدت هست دین من وجدان — لیک وجدان کجا و این حیوان

پنجمین ماه در زندان

تیر و مرداد هم به بنده گذشت — مدت حبس من تمام نگشت
آب شد برف قلهٔ توچال — یخ فراوان نماند در یخچال
خنکی‌های قوم لیک بجاست — وز دل سردشان عناد نکاست
شد هوا گرم وگرم شد محبس — پخته گشتند مرغها به قفس
دمبدم محبسی به حبس رود — لیک محبس فراختر نشود
حبسگاه موقتی تنگ است — همه‌جا بین حبسیان جنگ است
در اطاقی که پنج‌شش گز نیست — شصت و نه محبسی نمایدزیست
همه عریان ز شدت تب و تاب — گرد هم در تنیده چون گرداب
پیر هفتاد ساله در ناله — همدمش طفل یازده ساله
آن یکی دزد و آن‌دگر جاسوس — وان‌دگر، پار بوده نوکر روس
آن یکی کرده با زنش دعوا — آن دگر قرض خود نکرده ادا
آن یکی هست مفلس و مفلوک — سند تابعیتش مشکوک
دگری گفته من طلا دارم — در دل خاک گنجها دارم
لیک در پای میز استنطاق — کرده حاشا زفرط جهل و نفاق
نك‌دوسال‌است کاندرین دهلیز — می‌کند جان و می‌خورد مهمیز

حبس شدن مدیر ناهید در اطاق بهار

شب بدیدم در آن سرا تختی — پهلوی تخت، مرد بدبختی
گفتم این تازه‌کیست گشته پدید — گفت شخصی: مؤسس ناهید
روز دیگر ز تنگی مسکن — گشت ناهید همطویلهٔ من
گفتمش: السلام رند دغا — تو کجا این حسابها ز کجا
گر کسی گوهر مدیحی سفت — گه گهی هم حقیقتی می‌گفت

تو که پا تا به سر مدیح شدی — صاحب منطق فصیح شدی
پهلوی را به عرش بنشاندی — هم خدا هم پیمبرش خواندی
خوب تشخیص داده بودی تو — پا به قرص ایستاده بودی تو
با تو آخر چرا چنین کردند — چوب قهرت در آستین کردند
گفت من نیز چون تو حیرانم — سبب حبس خود نمی‌دانم
نامه‌ام بود مدتی توقیف — تا برفت از میان بزرگ‌حریف
چونکه تیمورتاش گشت نگون — ماه من آمد از محاق برون
نشر کردم شماره‌ای سه چهار — سر به سر مدح شاه دولتیار
باز هم تر شد از قضا در من — به وبال اوفتاد اختر من
در شمیران خزیده بودم من — پای منقل لمیده بودم من
می‌نمودم حساب آینده — کلکم گشت ناگهان کنده

***

گشته با ما شریک زندانی — یک نفر نایب خراسانی
گرچه خود نایب پلیس است او — با من این‌روزها انیس است او
زن روسی گرفته در مشهد — مورد سوء ظن شدست و حسد
اینک او را به‌ری کشاندستند — وندرین حجره‌اش نشاندستند
کار او شاهنامه است و دعا — آن برای خود این برای خدا
چون خراسانی و پدردار است — بر دلم حشر او نه‌دشخوار است
هر که از مردم خراسانست — دارمش دوست گر چه افغانست
زانکه افغانی و تخاری‌زاد — همه ایرانی‌اند و پاک‌نژاد
دین جدا کردمان ز یکدیگر — لعن حق باد بر نفاق بشر

شمه‌ای از تاریخ خراسان

گرچه زرتشت ازخراسان‌خاست — دین زرتشت از خراسان کاست
مردم کابل و تخارستان — گوزکانان و غور و غرشستان[1]

۱ـ جز کابل، بقیه ایالات قسمت شمالی مملکت افغانستان و نواحی میان هرات تا بدخشان است.

بگـزیـدنـد کیش بـودا را | بر دریدنـد زنـد و استا را[1]
مـردم تـورفـان و فـرغانی | بگـرفتند مـذهب مـانی[2]
طوس و باورد ورخج و گرگان | نیمروز و عراق و ماه و مغان[3]
دیـن پیشینه را به سر بردند | چـارآخشیج[4] را نیازردند
اورمـزد بزرگ را خواندند | آفرینهـا بر ایـزدان راندند
وندرین مُلك هر سه آتشگاه[5] | قبلـهٔ خلـق گشت سوی اله
آذرآبادگـان[6] مـزیـن شد | در وی آذرگشسب[7] روشن شد

۱ـ مردم کابل و افغانستان در عهد قدیم بودائی بودند. زند و اوستا را در ادبیات قدیم «زندواستا، زندواست» می‌نامیده‌اند. اوستا کتاب دینی زردشتیان و زند شرح آن است.

۲ـ **تورفان** ـ شهری بوده است در ترکستان چین که از مراکز مانویان بوده است و امروز خرابست، و فرغانه نیز ایالتی است که بخشی از سرزمین سغد بوده است. متنهای مانوی بسیاری به‌زبان سغدی بدست آمده است.

۳ـ **باورد** ـ مراد «بیورد» است که در نزدیك درجز خراسان و متعلق بـه دولت شوروی است. رخج به‌ضم اول و تشدید خاء ولایتی بوده است در زابلستان که حالا زمین داور می‌گویند و در کتیبهٔ داریوش نام آن برده شده و در زبان‌پهلوی «رخوت» به واو معدوله و در زبان دری «رخذ» و «رخد» به ضم اول و فتح خا می‌گفتند.

ماه ـ مراد مملکت مادی است که همدان و کرمانشاه و کـردستان جنوبـی باشد و مغان قسمتی از آذربایجان است که باکو و دشت‌مغان جزء آن بوده است.

۴ـ **چارآخشیج** ـ یعنی‌عناصر اربعه: آب وخاك‌وآتش‌و باد. در کیش زردشتی آزردن عناصر و کثیف کردن آنها گناه و بزه بوده است.

۵ـ سه آتشگاه سه آتشکدهٔ رسمی دین زردشت است که شرحش بیاید.

۶ـ **آذر آبادگان** ـ در اصل «آتروپاتان» بوده‌یعنی‌مملکت منسوب‌به«آتروپات» با الف و نون نسبت و بعد «آذرپاتکان» و «آذربادگان» و اخیراً آذربایجان گردید.

۷ـ **آذرگشسب** ـ در اصل «آدورگشن‌اسب» یعنی آذر اسپ‌نر بوده و این آتش متعلق به پادشاهان و سواران و نجبای ایران و جایش در «شیز» آذربایجان بـوده است.

و آذرخوره[1] شد به‌پارس مکین   در نشابور آذر برزین[2]
در دگر شهر و قریه با اکرام   پرتو افکند آذر بهرام[3]
لاجرم این نفاق دیرینه   شد درختی و بار آن کینه
خلق ایران شدند بر سه فریق   شمن و زردهشتی و زندیق[4]
دین زردشت چون اساسی بود   روشنی متقن و سیاسی بود
اندر او جلوه کرد ایرانی   چیره شد بر دو کیش عرفانی
که در آن هر دوکیش صوفی‌وار   بودتجرید وترک، حاصل کار[5]
مرکزیت به غرب کشور تاخت   شرق را تابع و مسخر ساخت
مشرق از جهل کیش بودانی   شد به یغمای قوم صحرائی[6]
گاه شد عرضگاه لشکر هون[7]   گه ز هیتال شد خراب و زبون

۱ــ **آذرخوره** ــ در اصل «آدورفرن‌بغ» یعنی آتش جلالت خدا بوده است و آذرخوره مخفف آنست و فردوسی آذرخرداد کرده است. این آتش خاص روحانیان و جایش «کاریان» فارس و به‌قولی کابل بوده و روایت اول اقوی است.

۲ــ **آذربرزین** ــ در اصل «آدوربورزین‌مهر» بوده و بعد آذربرزین مهر وآذرــ برزین شد، یعنی آتش برزگران یا آتش آفتاب بالنده و نامی. برزین باید به‌ضم با خوانده شود و حکایت زین اسب و برزین به‌فتح با غلط است. این آتش مال تودهٔ مردم است.

۳ــ **آذربهرام** ــ در اصل ــ «آدور ورهران» یعنی آتش متعلق به «ورثرغن»، بهرام».

۴ــ **شمن** ــ بت‌پرستانی بوده‌اند از بودائیان در ترکستان ــ زندیق از اصل «زنـدیك» یعنی غنوسی. پیروان مانی و در اسلام ملحدان را زندیق خوانند.

۵ــ دوکیش صوفی‌وار، مراد کیش بودائی و مانوی است که در هر دو کیش اصول «ترك» و تجرید یعنی به‌کم گرفتن دنیا و عدم تأهل و مجرد شدن از علائق پایهٔ آن دو دین است، به‌خلاف دین زرتشت که دین دنیا و آبادی و جنگ و عمران و ورزش و فتح است.

۶ــ مراد هجوم هیتالیان و هونها ونژادزردپوست است به‌تخارستان وترکستان تا کابل و پنجاب که آن مملکت را خراب کردند و با ایران ساسانی همسایه شدند.

۷ــ **هون** ــ از نژاد مغول و زردپوست است و این قوم به‌اروپا و رم حملـه کردند و رئیس آنها «آتیلا» بود. همین‌ها به مشرق ایران هم حمله کردند هپتال ــ که ایرانیان هیتال و هیاطله‌گویند ــ هونهای سفید بودند که غور و غرشستان را در عهد ساسانیان فتح کردند و با بهرام گور و فیروز و قباد ساسانی جنگها کردند و به دست خسرو اول منقرض گردیدند.

پس به‌ایران بتاخت‌جیش عرب — روز زرتشتیان رسید به شب
شد نفاق جماعت زندیق[1] — کارپرداز رهزنان فریق
خصم را ره به خانمان دادند — ره و چه را بدو نشان دادند
بود در نهب تخت و تاج کیان — یزک تازیان ز مانویان[2]
سرخ‌پوشان مزدکی‌آئین[3] — شده یار عرب به جستن کین
زین سبب شد سپاه مزدائی — صید لشکرکشان صحرائی
همه در کارزار کشته شدند — جمله باخاک‌وخون سرشته‌شدند
و آن بنای بلند داد نهاد — شد ز بیداد همگنان بر باد
شاه ایران سوی خراسان تاخت — سوی‌دژخیم[4] خودهراسان‌تاخت
شد بمانند داریوش سوم — در خراسان شکار آن مردم
کیش بودا ز طبع ایرانی — ساخت پتیاره دیو تورانی[5]
در زمان خلافت خلفا — همچنان بود این نقار بجا

حکایت محمود غزنوی

شد چو محمود غزنوی سوی ری — مردم ری شدند تابع وی
شهر بی‌جنگ و کینه شدتسلیم — زانکه بودند مردمان حکیم
لیک شه دارها بپا فرمود — بر حکیمان ری جفا فرمود
بر در ری دویست دار افراشت — کرد بر دار هرکه‌نامی داشت
وز حکیمان و از خردمندان — کرد خلقی عظیم در زندان
همه در قلعه‌ها هلاک شدند — خاک بودند و باز خاک شدند
«فرخی» فتح ری به نظم آورد — در رهش فرش تهنیت گسترد
وز سخنهای «فرخی» پیداست — کاین جفاهای بیعدد ز کجاست

۱ــ مانویان و مزدکیان با لشکر عرب سازش کردند و بر ضد زرتشتیان با ترسایان و جهودان همداستانی داشتند. زندیق به معنای غنوسی و مانوی است.

۲ــ **یزک** ــ طلایه و پیشتاز لشکر.

۳ــ مراد «محمره» یا «خرم‌دینان» است که نوعی از مزدکیان ایرانی بوده‌اند.

۴ــ **دژخیم** ــ به‌ضم اول، بدخوی و کنایه از قاتل است.

۵ــ **پتیاره** ــ مخالف و یاغی و کنایه از مصیبت و بلا و بداخلاق است و تطور زیادی از اوستائی تا پهلوی و فارسی درین لفظ راه یافته است.

مردم رازی و عراقی را	بجز اقلیم شرق باقی را
قرمطیشان گهی نهاده لقب	گاه بی‌دین و گاه بدمذهب
همه را خوانده مستحق دمار	لایق تیغ تیز و در خور دار
بد در آن سال مرگ زاینده	میر غزنی عظیم نالنده
مرض سل گرفته حلقومش	کرده ازخورد و خفت‌محرومش
با چنان دردهای بی‌درمان	داد بر قتل عالمی فرمان
درد خود را ز کینه درمان یافت	پس به‌غزنی‌رسید وفرمان‌یافت
داشت در سینه کین دیرینه	دیر پاید چو کهنه شد کینه
خواست‌زان‌قتل‌عام، قرب‌خدای	وای ازین قربة الی‌الله وای
کینهٔ زردهشتی و شمنی	شد مبدل به شیعی و سنی
«سه سبد گل» کتاب بودا بود	ز آن زردشتیان «اوستا» بود
«سه سبد گل» میان ناصبیان	گشت بوبکر و عمر و عثمان
نیز نزدیك شیعه شد، حیدر	بدل زردهشت پیغمبر
همچوزردشت کزخراسان‌خاست	کار شیعی شد ازخراسان‌راست
بود بومسلم خراسانی	یکی از شیعیان ایرانی
چونکه بد شیعه احمد سفاح	کرد خون بنی‌امیه مباح
مام مأمون هم از خراسان بود	از دهاقین گوزکانان بود
خون مأمون بسوی مام کشید	در خراسان، از آن مقام گزید
در خراسان چو بود شیعه‌فزون	شد هوادار شیعیان مأمون
جانشین ساخت پور موسی را	کرد رایج شعار خضرا را
از خراسانیان حمایت یافت	جای بر مسند خلافت یافت
چون به‌شاهی رسیدوگشت‌قوی	کرد ترویج مذهب علوی
باز چون مهد شیعه گشت عراق	کیش سنت به شرق کرد اشراق
سر به سر مردمان آن اقلیم	همچو زردشتیان عهد قدیم
که گزیدند از لجاج و خری	«سبد گل» به سرو کاشمری
متعصب شدند در سنت	جسته از قتل شیعیان جنت
غارت شیعیان ایران را	بنهاده لقب جهاد و غزا
لیك افغان چراست تلخ وترش	کی برادر شود برادرکش؟
در زمان ملوك ترکستان	بودی این کینه را مگر عنوان
بخت بد بین که قوم افغانی	کآمدند از نژاد ایرانی

مردم غزنه و تخارستان — و آن گروه نجیب پارس زبان
قتل شیعی ثواب دانستند — قتل کردند تا توانستند
آنچه محمود غزنوی در ری — کرد بیداد و گفته شد در وی
میر محمود غلجه بدتر از آن — کرد با مردمان اصفهان
وین عجبتر که فاضلی نحریر — کرده تاریخ قوم را تحریر
گفته در سالنامهٔ کابل — ماجرای هجوم قوم مغل
نام آن را درست بنهادست — ظلم و وحشیگری قلمدادست
لیك ازآن‌پس به‌صفحه‌ای معدود — کرده تمجید از اشرف و محمود
هر که محمود غزنوی دارد — کی به محمود غلجه روی آرد
میر کز هرج و مرج گشت امیر — میریش را بسی بزرگ مگیر
میر کش‌پیشه قتل‌و ویرانیست — آفت مزرع مسلمانیست
میر گردنکش کله بر دار — سرش بر نیزه باد و تن بر دار
میر باید جهان کند آباد — وطن از میر تازه باید وشاد
میر کآمد وسیلهٔ تدمیر — او چه‌میری‌است مرده‌باد آن میر
پسر ویس را بتی دانند — میر محمود غازیش خوانند
حیف باشد سفیه سودائی — قهرمان نژاد آریائی
هر که را شیر هندخوار[1] بود — با سگ غلجه‌اش چه کار بود
وانکه را هست احمد ابدال[2] — چه تفاخر به اشرف محتال
وانکه‌راچون«وزیرفتح»سریست[3] — ننگ باشد گرش سر دگریست
وانکه دارد سوار چون ایوب[4] — مدح دزدان کند نباشد خوب
بتر از جمله آن سفیه عنود — که رساند نژادشان به یهود
قوم افغان یهودخو نبود — این خطا قابل عفو نبود
نبود جز جهود نسل جهود — سامی و آریان به‌هم که شنود
نیست اندر زبان پختانی[5] — اثری از لسان عبرانی

۱ــ اشاره به شیرشاه سوری فاتح هند.
۲ــ احمدخان درانی فاتح هند و افغان.
۳ــ وزیر فتحخان جد واپسین خاندان ملوك افغانستان.
۴ــ امیر ایوبخان معروف.
۵ــ زبان پختانی یا زبان پختو و پشتو و آن زبانی است ایرانی مخصوص بعضی طوایف و قبایل افغانستان و یکی از دو زبان رسمی آنجا.

نیست جز نام تنگهٔ خیبر   از یهودی در آن حدود اثر
حیف باشد نژاد مزدائی   نسبت خود کنند به یهوائی
جاهلانی که صاحب غرضند   زمرة فی قلوبهم مرضند
این اباطیل ناروا سازند   تا ملل را ز هم جدا سازند
عالمانند دایهٔ کشور   از جهالت وقایهٔ کشور
دایه گر طفل را کند اغوا   هست مسئول نزد بارخدا
نه همین دایگی نمی‌دانند   حق همسایگی نمی‌دانند
تا قلم هست در کف جهال   نشود کم ز دهر جنگ و جدال
گشت این بهر جاهلان اسباب   عالم و دین وعلم گشت خراب

***

به صفاهان فتادم از زندان   گفتم‌این شعرها در اصفاهان

گفتار ششم

عزیمت بهار به اصفهان و شرح آن

ماه مرداد چون به پایان شد   اثر شفقتی نمایان شد
لیك لطفی‌که بدتر ازقهر است   پادزهری‌که بدتر از زهر است
گفت با من رئیس شعبهٔ چار   که رسیده‌است حکمی از دربار
که ز تهران برون فرستیمت   خود بفرمای چون فرستیمت
جز خراسان‌که نیست رخصت‌آن   به کجا رفت خواهی از تهران؟
گفتم ار نیست رخصت مشهد   حبس بهتر مرا ز نفی بلد
می‌توانم در آن شریف‌مقام   زندگانی کنم بر اقوام
لیك جای دگر غریب افتم   از همه چیز بی نصیب افتم
که مرا نیست خانه و لانه   نه اثاثی فراخور خانه
هم نه آزادیئی که کار کنم   خویش را صاحب اعتبار کنم
پس‌همان به که اندرین محبس   بگذرانم بسان مرغ قفس
وز سر شوق هفته‌ای یکبار   زن و اطفال را کنم دیدار
گفت ناچار بایدت رفتن   امر دربار را پذیرفتن

چار ناچار چون چنان دیدم اصفهان را به حبس بگزیدم
گفتم این شهر شهر شاهانست جای یاران و نیکخواهانست
اصفهان نیمهٔ جهان گفتند نیمی از وصف اصفهان گفتند
دوستانی عزیز دارم نیز چیست بهتر ز دوستان عزیز
خواستم رخصتی‌که دراین حال بروم شب به نزد اهل و عیال
چونکه بود از وظیفهٔ مردی خواستم زو به‌حجب‌و خونسردی
کز پس پنجماهه رنج فراق امشب ازجفت خود نباشم طاق
گر چه بود آن وظیفه اخلاقی نپذیرفتش از قرمساقی
عصر زی خانه رهسپر گشتم شب دوباره به حبس برگشتم
ظهر فردا سوار فرد شدم تا صفاهان ز صدمه خرد شدم
در صفاهان شدم به خانهٔ صدر شیخ عبدالحسین عالی‌قدر
میهمان کرد بنده را چل روز شرمسارم ز لطفهاش هنوز
دوستانی در اصفهان دارم که ز هر یك صد امتنان دارم
عرضه کردند بر من آن احباب آن یکی خانه وان دگر اسباب
سیدی نام او به علم علم خانه‌ام داد از طریق کرم
آن یکی پرده داد و نالیچه دگری فرش داد و قالیچه
سر و سامانکی به خود دادم پس پی بچها فرستادم
کودکان آمدند با مادر لله و دایه، کلفت و نوکر
خانه‌ام بود بر کرانهٔ شهر کرد ازینرو پلیس با من قهر
لاجرم دزد زد به خانهٔ ما کرد پر شیون آشیانهٔ ما
دزد کز جانب پلیس آید هر چه کالا برد نفیس آید
لیك گفتند این مثل زین‌پیش نبرد دزد خانهٔ درویش
دزد دانا به گنج و کان زندا دزد ناشی به کاهدان زندا
چون بدانستم‌این‌معامله چیست وان اداهای ابلهانه ز کیست
به‌سرائی شدم که هست ایمن من ز نظمیه و پلیس از من
هست آزاده‌ای صفاهانی نیکمردی به نام سلطانی
نیکبختی رفیق و خوش محضر دوستدار کمال و اهل هنر
هم خردمند و هم سخن‌دانست با سواد است و عین انسانست
خانهٔ خویش را به‌من یله کرد از کرم با خدا معامله کرد
نیز چون یافت تنگدستی من گفت تقدیم تست هستی من

این تعارف ازو نپذرفتم
جز دو پنجاه قرض نگرفتم
لیک روحم رهین همت اوست
گردنم زیر بار منت اوست
خاندان امین به من یارند[1]
همه چون «اعتماد تجارند»
وز پزشکان چومصطفی وامین[2]
غث معنی ز هر دو گشته سمین
دوستان دگر که تا هستم
به عنایات جمله پابستم

داستان مسافرت به یزد

هفته‌ای بود کاندر آن خانه
کرده بودیم گرم، کاشانه
مطلع مهر و ختم تابستان
کودکان رفته در دبیرستان
من به‌عزلت درون خانه مقیم
منزوی وار با کتاب ندیم
ناگه آمد به گوش کوبهٔ در
خادم آمد به حالت منکر
گفت باشد پلیس تأمینات
بر محمد و آل او صلوات
زن بیچاره‌ام چو این بشنید
رنگ ته‌مانده‌اش ز روی پرید
کردمش خامش و گشادم در
کرد مردی سلام و داد خبر
گفت امر آمده است از تهران
که‌شوی سوی‌یزد از اصفهان
هست ماشین یزد آماده
بایدت رفت یکه و ساده
گفتم آیم بر رئیس اکنون
تاکه آگاه گردم از چه و چون
تاختم گرم بر سرای پلیس
دیدم آنجا نشسته است رئیس
حال پرسیدم و بداد جواب
گشتم ازآن جواب در تب وتاب
گفت باید برون شتابی تفت
گفتم اصلا نمی‌توانم رفت
کی به رفتن مجال دارم من
که نه مال و نه حال دارم من
خود گرفتم که مال باشد و حال
چکنم با گروه اهل و عیال
گفتم و آمدم به مسکن خویش
به تسلای خاطر زن خویش
عرض‌کردم به‌صد خضوع‌وخلوص
تلگرافی به دفتر مخصوص
شمه‌ای ز ابتلا و بدحالی
رفتن یزد و کیسهٔ خالی
لطف شه گشت‌سوی من معطوف
رفتن یزد بنده شد موقوف

۱ــ مراد خانوادهٔ حاج امین‌التجار اصفهانی است که آقای اعتمادالتجار آنروز در اصفهان بود.

۲ــ دکتر سید مصطفی‌خان و دکتر امین مراد است.

از قراری که دوستان گفتند / هم به‌ری هم به‌اصفهان گفتند
بوده «مکرم» دراین عمل مبرم / گ . . بادا به ریش این مکرم
وانکه بندد به قول مکرم کار / او ز مکرم بتر بود صد بار
پس شش مه ز فرط بدروزی / از فشار معیشت و روزی
تلگرافی دگر نمودم عرض / به شهنشه ز فقر و شدت قرض
یا نخواند آن شه همایون‌فر / یا که خواند و در او نکرد اثر
پس نوشتم عریضه‌ای مکتوب / با عبارات موجز و خط خوب
که اگر ماند بایدم اینجا / شود آخر حقوق بنده ادا
این عبارات نیز سود نکرد / نه همین شعله بلکه دود نکرد
به فروغی کتابتی کردم / وز قضایا شکایتی کردم
بنوشتم نظیر این ابیات / از برای رئیس تشکیلات:
کار نظم مصالح جمهور / هست مشکلتر از تمام امور
جز به بخت جوان و دانش‌پیر / جد و جهد و درایت و تدبیر
گاه آهن‌دلی و خون‌سردی / گاه نرمی و کدخدامردی
گه لبی پر ز خنده چون شکر / گه نگاهی برنده چون خنجر
صبح‌پیش از اذان سحرخیزی / روز تا نصف شب عرق‌ریزی
خواندن دوسیه، دیدن اخبار / عرض کردن به شه نتیجهٔ کار
مفسدان را مدام پائیدن / خلق را روز و شام پائیدن
دسته دسته جماعت مشکوك / متفرق میان شهر و بلوك
همه را داشتن به زیر نظر / خواه در خانه خواه در معبر
سر ز سر عدو در آوردن / رازشان جمله منکشف کردن
پشت هر سرقتی پی افشردن / از عمل پی به عاملش بردن
راهزن را گرفتن اندر راه / گرچه خودرا نهان کند درچاه
خط انگشت دزد را دیدن / حال جانی ز چشم فهمیدن
شهرها را به نظم آوردن / خلق را رو به تربیت بردن
سخت مالیدن و ادب کردن / زین یکی گوش زان یکی گردن
دیدن جمله خلق با یك چشم / لیك گاهی به خنده گاه به‌خشم
به یکی دست، لالهٔ رنگین / به دگر دست، دهرهٔ سنگین
خلق را داشتن به بیم و امید / گاه با لطف و گاه با تهدید
یکی از صد هزارها کار است / که به‌هریك هزار اسرار است

غیر ازیـن رنجهـای پنهانی / که ندانـم من و تو خود دانی
این همه رنج‌ازان‌نهی برخویش / تـا رود کار مملکت از پیش

***

من که دیـرینه خـادم وطنم / پـادشاه ممـالـك سخنم
گر چه در نظم و نثر سلطانـم / تـابـع پـادشاه ایرانم
بـا اجـانب نبـوده‌ام دمساز / بـا اجـامـر نگشته‌ام همراز
چون خود از خـادمان ایرانم / قـدر خـدام ملـك می‌دانم
داغهـای کهـن بـه دل دارم / در وطن حـق آب و گـل دارم
کـرده‌ام من به خلـق خدمتها / دیـده‌ام خـواری و مشقتها
باغ معنی است آبخـوردهٔ من / نظم و نثر است زنده کردهٔ من
چـاپلوسانـه نیست رفتـارم / زانکـه دل با زبان یکی دارم
بعـد سی سال خـدمت دایـم / چـار دوره وکـالت دایم
هست دارائیـم کتـابـی چند / خانه و باغ و پنج شش فرزند
در زمانیکـه بـود روز شلنگ / می‌شلنگید هـر عصازن لنگ
بنده بودم به جای خویش مقیم / پـا نکـردم درازتـر ز گلیم
نه نمـازم سوی سفارت بـود / نـه نیازم سوی وزارت بود
نـه به شغـل اداریـم میلـی / نـه ز انبـار دولتـم کیلی
بنشستـم در آشیـانهٔ خویش / گم شدم در کتابخـانهٔ خویش
در دل خـانـه مختفی گشتم / غرق کـار معـارفی گشتم
پنـج شش سال منـزوی بودم / گوش بـر حکـم پهلوی بودم
چونکـه نـو گشت سال پارینه / چـرخ نـو کـرد کین دیرینه
دستـلافـی طـراز جیبـم شد / عیـدی کاملـی نصیبم شد
خـورده بودم برای کسب هنر / چهل و پنج سال خـون جگر
در صفاهان ز فرط رنج وملال / همـه از یـاد من برفت امسال
لیك ازین حال شکوه سر نکنم / شکـر شه کافـرم اگر نکنـم
همه داننـد بیگنـاهـم مـن / خود گرفتم که روسیاهـم من
لیك پنهـان نمی‌کنم غم خویش / تات سازم شریك ماتـم خویش
تـو امیـری و صاحب جاهی / چـاکـر صادق شهنشاهی
زین ستمدیدگان حمـایت کن / حال ما را به شه حکـایت کن

هرچه بودم به شهر ری موجود — رهن شد در بر رحیم جهود
باورت نیست از محله بپرس — زان رحیم رجیم دله بپرس
بختم از خشم شاه بر گشته — دستم از پا درازتر گشته
یا اجازت دهد شه آفاق — که روم من به‌سوی هند وعراق
یا ازین ابتلا رها کندم — خط آزادگی عطا کندم
تا به کسب معاش پردازم — دفتر و نامه منتشر سازم
محو این بنده خوش‌نما نبود — لایق دولت شما نبود
هست امیدم که از وفاداری — این رهی را ز خاک برداری

***

هم درین ماه قطعه‌ای گفتم — وندر آن در معرفت سفتم

قطعه

لولیئی گفت با پسر، هشدار — تا که خودرا چومن سمرسازی
پسرا سعی کن که در هر فن — خویش را تالی پدر سازی
تن به ورزش سپار تا خود را — جلد و چالاك و نامور سازی
بر سر استوانه رقص کنی — وز بر ریسمان گذر سازی
خویشتن را به قوت تعلیم — حکمفرمای شیر نر سازی
ببر را همسر مرال کنی — شیر را جفت گوره‌خر سازی
بنشانی به خرس بوزینه — خرس را خنگ راهبر سازی
سگ ز چنبر برون‌گذاری و باز — چنبر از ریسمان بدر سازی
خویشتن را به پشت پران اسب — به سر پای مستقر سازی
در فن مشت و شیوهٔ کشتی — خویش در دهر مشتهر سازی
یا که خودرا به‌چشم‌بندی وسحر — جالب دقت و نظر سازی
پنبه‌ای در دهان فکنده وزان — رشته‌هائی دراز بر سازی
بیضه زیر کله نهی و از آن — جوجه‌ای نودمیده پر سازی
کش روی مهره را به طراری — حقه بی مهره جلوه‌گر سازی
یاکم از اینکه‌خویش را به‌جهان — مطربی جلد و باهنر سازی
هر زمان نغمهٔ دگر خوانی — هر زمان پردهٔ دگر سازی

الغرض باید ای پسر خود را مورد حاجت بشر سازی
ورنه بگذارمت به مدرسه‌ای کاندر آن سالها مقر سازی
کنی آن علم مرده‌ریگ روان وان خرافات را ز بر سازی
تا شوی شاعر و نویسنده خویش را حبس و دربدر سازی
یا چو آخوندهای بی‌محضر از غم و رنج ماحضر سازی
یا شوی در اداره مستخدم خورش از پارهٔ جگر سازی

در شکایت از خالق

چونکه نومید بودم از تهران بود قرضم فزون و فرع گران
دیدم از رهن دادن اسباب کار مخلص شود عظیم خراب
زن خود را به ری فرستادم از خود او را وکالتی دادم
کز ره بیع خانه و کالا قرضها را کند تمام ادا
دختری خرد دارم و پسری سال این چار و پنج آن‌دگری
دو فرشته دو نازنین دو ظریف دو گل تازه و دو مرغ لطیف
هر دو هم‌لانه‌اند و هم‌بازی کرده با هم به بازی انبازی
قوت قلب و لذت بصرند مونس جان مادر و پدرند
این‌دو قسمت شدند وقت سفر پسر اینجا بماند و شد دختر
من زهجران دخت در تب و تاب مادر از هجر پور، دیده پرآب
ای رهانندهٔ سیه‌روزان رحمتی کن براین دل سوزان
ما دو تن بیگناه و مظلومیم همچو اطفال خویش معصومیم
خود تو آگاهی از حقایق امر گنه زید و بیگناهی عمرو
خود تو دانی که این گروه فقیر من و چون من هزار خیل، اسیر
این همه ظلم چون پسندی تو دست ظالم چرا نبندی تو
زن و مردی‌که نان به‌خلق دهند هر چه آید به‌کف به‌سفره نهند
روز تا شب به‌خوف و بیم‌چرا؟ خستهٔ مردم لئیم چرا؟
زن و مردی که کودکان دارند دل یك مورچه نیازارند
از جهان خوش به‌کودکانی چند تربیت کردن جوانی چند
زن گرفتار بچه پروردن مرد مشغول تربیت کردن
من نگویم ادیب و دانایم ادب‌آموز و کشورآرایم

کم از این لااقل که من پدرم   پدر پنج دختر و پسرم
با چنین کس چنین جفا نکنند   بیگناهیش مبتلا نکنند
ور بود این پدر گنه‌کاری   چیست جرم کسان او باری
هفت مه زین عزیمتم شده طی   خانه‌ام بی اجاره مانده به ری
که بزرگان کشور و اعیان   بیم دارند از اجارهٔ آن
اینت دژخیمی و دژ آگاهی   اینت نامردمی و بدخواهی
بنگر این عنف و بدمذاقی را   هم بر این کن قیاس باقی را
الغرض ای خدای نادیده   از تو چیزی کسی نفهمیده
هر به چندی ددی بر انگیزی   دد نابخردی بر انگیزی
مردمان را کنی دچار ددان   بخردان را شکار بی‌خردان
چونکه کار ددان به گند افتاد   خشت آن دسته از خرند افتاد
بار دیگر خری برون آری   یا ز خر بدتری برون آری
عاقلان را کنی اسیر خران   عارفان را دچار بی‌خبران
اگر این‌است حال جمله کرات   هست یکسان نجوم با حشرات
همه لغوند عاقل و معقول   منطقی نیست آکل و مأکول
گه بسازی گهی خراب کنی   وز میان بدتر انتخاب کنی
چیره سازی معاویه به علی   خون کنی در دل علی ولی
بر بهین فرد زادهٔ عترت   پور مرجانه را دهی نصرت
جیش چنگیز را کنی یاری   خون ایرانیان کنی جاری
موجبات و علل به پاسازی   جنگ بین‌الملل به پا سازی
هرچه جنس بشر بجد کوشد   عاقبت جام بدتری نوشد
در تقلا چو گاو عصاری   همه بر گرد خویشتن ساری
اختیار جهان اگر با تست   ازچه‌رو کارهاست ناقص‌وسست
ور ترا بر زمانه نیست نگاه   چیست پس فرق بنده با الله
ما بهشت ترا نمی‌خواهیم   سرنوشت ترا نمی‌خواهیم
فقر وثروت بهشت‌ودوزخ‌تست   بین این دو مقام برزخ تست
در ببند این بهشت و دوزخ را   بی‌دخالت گذار برزخ را
هر زمان سایه‌ای میار برون   شخص پر مایه‌ای میار برون
نه همین از تو خون به‌دل داریم   که ز ظل تو نیز بیزاریم
«ظل» خود را گمار بر خورشید   تا ز ظل تو بفسرد جاوید

بفسرد، یخ کند، سراب شود　　وین نظام کهن خراب شود
همه بر هم خورند این حشرات　　حشراتی که خوانده‌ایم کرات
آه ازین سایه‌های بی مایه　　از سر دهر دور این سایه
بار الها بحق هشت و چهار　　سایه‌ات را ز فرق ما بردار
آنچه گفتم تمام طیبت بود　　نز سر جهل وشك و ریبت بود
علم ما ناقص است وصبر کم است　　عمر محدود و رنج دمبدم است
پای بینیم و سر نمی‌بینیم　　قفل بینیم و در نمی‌بینیم
همه بینیم جزوی از آغاز　　غافل از روزگارهای دراز
گر از آغازمان خبر بودی　　ور به فرجاممان نظر بودی
هرگز این کاستی نمی‌دیدیم　　بجز از راستی نمی‌دیدیم
پیش خرم، جهان خوش و نیك است　　نزد غمگین، زمانه تاریك است
گر به ما بد رسد گناه از ماست　　ور رسد نیکی آن زسوی خداست

سیل در اصفهان

در زمستان هوای اصفاهان　　گشت چون زمهریر آفت جان
برفهائی در اوفتاد عظیم　　شد در و دشت وکوه معدن سیم
ماه دی جمله این‌چنین بگذشت　　ماه بهمن هوا ملایم گشت
بس که بارید از هوا باران　　سر به سر نم کشید اصفاهان
پخت نانی فطیر ابر مطیر　　خلق ازآن نان‌شدند خانه‌خمیر
بس که باران به‌سقفها جا کرد　　رویشان را به مردمان وا کرد
هرزه گشتند و عیب‌دار شدند　　بر سر مرد و زن هوار شدند
برفهای پیاپی دی ماه　　در در و دشت آب شد ناگاه
سیلی آمد به زنده‌رود فرود　　که کسی را به عمر یاد نبود
بست‌سی و سه چشمه را سیلاب　　وز دو بازوی پل برون زد آب
سیل افتاد در خیابان‌ها　　پای دیوارها و ایوانها
از دو سو بسته شد طریق مجال　　راه باغ زرشك و طاق کمال
گوسفند ودرخت وگاو، برآب　　گرد گردان چو گوی در طبطاب
هر چه دیوار بود بر لب رود　　همه یکباره آمدند فرود
قصرها در میان آب روان　　همچو کشتی شدند رقص‌کنان

وان عمارت‌که‌خود زپا ننشست   دارد اکنون عصا ز شمع به‌دست
آب اگر یك وجب زدی بالا   میهمان می‌شدی به خانهٔ ما
پل خواجو مگو، صراط بگو   این سخن هم به‌احتیاط بگو
زانکه بد پیش سیل غرنده   هفت دوزخ یکی کمین بنده
دوزخ ار چه دهانه می‌خائید   دهنش پیش سیل می‌چائید
جستی این‌سیل اگر به‌دوزخ‌راه   ننهادی اثر ز خشم اله
ور شدی جانب بهشت روان   محو کردی نشان باغ جنان
کندی از جا بهشت ودوزخ را   صاف کردی صراط و برزخ‌را
سیل را دیدم از پل خواجو   چین فکنده ز خشم بر ابرو
شترکها ز موج‌خیز، دوان   راست‌چون‌پشته‌های‌ریگ‌روان
بر سر موجهاش چین و شکن   حلقه حلقه چو غیبهٔ جوشن
بود نر اژدری دمنده چو برق   تنش در خون بیگناهان غرق
قصد صحرا نموده از کورنگ   ساخته جا به گاوخونی تنگ
زی ده و روستا شتابیده   خورده در راه هر چه را دیده
بانگ‌سختش‌که‌گوش‌کرمی‌کرد   از دو فرسنگ ره خبر می‌کرد
شهرداران به وقت برجستند   راه او را ز شارسان بستند
رخنه‌هائی که بود جانب شهر   زود کردند سد ز جدول و نهر
ورنه اوضاع شهر بود خراب   پل ما مانده بود آن‌ور آب

آخر سال

ماه اسفند نیز شد گذری   گشت سالی ز عمر ما سپری
رفت سالی که جز وبال نبود   عمر بود این‌که رفت، سال نبود
پنج‌مه زان‌به‌حبس و خونجگری   هفت ماه دگر به دربدری
چهل و نه گذشت با اکراه   بر سرم پنجه می‌زند پنجاه
سر ز پنجه گرفته‌ام به دو دست   کآهنین است پنجه‌اش تا شست
نرسد عمر من به شصت یقین   زیر این پنجه‌های پولادین
چل و پنجاه آهنین‌دستند   در گلوها چو پنجه و شستند
عمر اکنون ز سال پنجاهم   دامی افکنده بر سر راهم
گر سلامت رهم ز پنجهٔ دام   چون‌کشم‌سر زشصت خون‌آشام

با چنین دست کز غم به‌سراست   راه پنجاه نیز پرخطر است
در شگفتم که باچنین غم و درد   سال دیگر چه کار خواهم کرد؟
آخر سال را خدا داناست   سال نیکو از اولش پیداست
شب عیداست‌ومن‌غریب و اسیر   بسته تقدیر پنجهٔ تدبیر
قرض بالای قرض خوابیده   خانه‌ام چون دلم خرابیده
سال پارینه هم در اول سال   قرض من بود ششهزار ریال
سال بگذشت و تازه شد نوروز   سی هزار است‌قرض من امروز
می‌رسد نامهٔ وکیل از ری   که بود بی‌نتیجه کوشش وی
که خریدار خانه نایابست   زانکه زر در زمانه نایابست
سیم و زر گشته درخزینه نهان   وان خزینه نهان ز چشم جهان
یا شود خرج راه آهن شاه   یا بدر می‌رود ز دیگر راه
آنچه دولت ستاند از مردم   هشت عشر از میانه گردد گم
همه نادار خلق و دارا هیچ   همه‌جا عرضه و تقاضا هیچ
غیر عمال دولت و تجار   باقی خلق در شکنجه دچار
تاجران هم ازین کساد فره   پس هم می‌زنند یك یك زه
جز دو سه لات روزنامه‌نگار   کز چپ وراست داخلند به‌کار
راست چون شاعران عهد قدیم   لب‌پراز مدح وسر پراز تعظیم
باقی خلق لند لند کنند   گاهی آهسته گاه تند کنند
دسته دسته به شیوهٔ قاچاق   می‌گریزند سوی هند و عراق
وانکه‌چون‌منش‌پای‌رفتن نیست   کرد باید به‌رنج‌و زحمت‌زیست
بلدی خانه‌اش کند حراج   عوض مالیات خانه و باج
کودکانش ز درس وامانند   همه از تربیت جدا مانند
من در اینجا گرسنه و بیکار   گرد من ده دوازده نان‌خوار
مورد قهر و خانه بر بادم   رفته علم و ادب هم از یادم
طرفه‌عهدیست‌کزسیاست‌و زور   کور شد چشمدار و بینا کور
علم چون پیرو سیاست شد   هر خری درخور ریاست شد
زد به ذوق و ادب معارف جار   شد فلان اوستاد و مرد بهار
نیستم من دریغ مرد هجا   گر چه باشد هجا به وقت، بجا
مفت خواهند جست از دستم   که بدین تیر نگرود شستم
هجو اینان وظیفه‌ای عالیست   جای یغمای جندقی خالیست

حکایت کسی که با پلنگ دوستی کرد و موشان‌را بیازرد

گرگک خوئی ز پردلان گروه   با پلنگی رفیق شد در کوه
شده ز اخلاص، یار غار پلنگ   خورشش بودی از شکار پلنگ
بهر مخدوم خود به پنهانی   می‌نمودی شکار گردانی
آهوان را نویدها دادی   به سوی غارشان فرستادی
بز و پازن ز کوه می‌راندی   خر و گاو از طویله می‌خواندی
همه را با فسون و با تدبیر   می‌کشاندی به صیدگاه امیر
بد در آن غار لانهٔ موشی   هر یکی موش چند خرگوشی
نگرفتی پلنگ شیرشکار   از سر مرحمت به موشان کار
لیکن آن کهنه خادم ظلمه   می‌رساندی به موشها صدمه
تا که روزی پلنگ خرم بود   یار غارش قرین و همدم بود
اندکی با رفیق گرم گرفت   یار غارش حلیم و نرم گرفت
یار نادان به حیله و نیرنگ   خواست گرددسوارپشت پلنگ
دد ز کبر و سخط بدو نگرید   با سر پنجه خشتکش بدرید
از پی کشتنش نشد رنجه   دور کردش به نیم سر پنجه
کرد او را ز غار خویش برون   گشت آن‌یارغار خوار و زبون
سوی ده زان نشیمن ممتاز   با نشین دریده آمد باز
رفت تا مرهمی به ریش نهد   داروئی بر نشین خویش نهد
موشهائی کزو غمین بودند   راه و بیراه در کمین بودند
چون که باکون پاره‌اش دیدند   از پی انتقام جنبیدند
موش عاشق بود به‌زخم پلنگ   می‌کند سوی زخمدار آهنگ
گر بر آن زخم آید و میزد   خسته از جای بر نمی‌خیزد
من شنودستم این سخن ز استاد   عهده با اوست هر چه بادا باد
بوالفرج نیز قطعه‌ای دارد   وندر آن این حدیث بگزارد
الغرض موشی از میان خیزید   نیمشب بر جراحتش میزید
زخم ناسور گشت‌ازآن زهراب   شد بنای وجود مرد خراب
مرد و کردند در زمین چالش   رو ز موشان بپرس احوالش

آن وزیری که نیست مردم‌دار — بهتر از اوست گرگ مردمخوار
وای آن کو به پشتوانی شاه — بر رعیت کند به کبر نگاه
دل مخلوق را بیازارد — تا دل شاه را نگه دارد
چون در افتاد بر زبان عوام — آخر از شاه بشنود دشنام
شه چو دشنام داد و راند از در — میهمان می‌شود به قصر قجر
چونکه در قصر گشت جای به‌جا — تیز آخر دهد به مرگ فجا
وانکه آمد به نزد خلق عزیز — احترامش کنند شاهان نیز
وگر از شاه بشنود دشنام — آفرینش کنند خیل انام
جانش این آفرین نگه دارد
عزتش را همین نگه دارد

گفتار هفتم

در سیاست و شرط ریاست

آنچه اکنون سیاستش خوانی — هست کاری عظیم اگر دانی
سخت‌تر زان به‌دهر کاری نیست — مرد این پهنه هر سواری نیست
آنکه را قصد مهتری باشد — در سرش باد سروری باشد
فکرتی استوار می‌باید — شرطهائی به کار می‌باید
هست شرط نخست مهتر قوم — اعتدال مزاج و قلت نوم
دومین، قلب پاك و حزم‌قویست — سومین، پشت‌کار و عزم‌قویست
شرط چارم، شجاعتی به کمال — که نگردد به هر بلیه ز حال
شرط پنجم، درستی پیمان — ششمین، اعتماد و اطمینان
هفتمین، داشتن مرامی خاص — کان بود محترم بر اشخاص
تا از آن ره به عادت معهود — ببردشان به جانب مقصود
شرط هشتم بود وقار و جلال — تهی‌ازکبر وعجب‌وغنج‌و دلال
نهمین، کتم سر و شرط دهم — اینکه داند طبایع مردم
ویژه حالات ملت خود را — جنبهٔ خوب و جنبهٔ بد را
بشناسد به پیکر اصحاب — رگ بیدار کردن و رگ خواب
علم تاریخ و اجتماع و سیر — اندرین کار باشد اندر خور
نیز می‌بایدش زیاده بر این — خلقتی خوب و منطقی شیرین

همرهش زهر و انگبین باید — مهر و کینش در آستین باید
هست شرط مهم جوانمردی — نه لئیمی و بخل و بیدردی

حکایت در بخل و امساک

چون به‌شاهی نشست پور زبیر — بود جمع اندرو هزاران خیر
پس مرگ یزید نامه سیاه — گشت صافی جهان به عبدالله
منقرض گشته دولت علوی — متزلزل حکومت اموی
بود در زیر حکم و فرمانش — از در مصر تا خراسانش
لیك با آنهمه جلالت و فر — بود مردی بخیل و تنگ نظر
گشت روزی مکدر از اصحاب — بر سر انجمن نمود عتاب
گفت خوردید جمله تمر مرا — لیك عاصی شدید امر مرا
چون بدیدند بخل و امساکش — بکشیدند سر ز فتراکش
شد تنش تیر طعنه را آماج — گشت مقتول لشکر حجاج
شه که خرماش را شمار بود — لاجرم نزد خلق خوار بود
شاه را رادی و سخا باید — تا که محبوب شیخ وشاب آید

حکایت پیشوای سمرقند

در سمرقند پیشوائی بود — خلق را حجة خدائی بود
وندر آن شهر بود سرهنگی — شحنه‌ای، ظالمی، قوی چنگی
به ستم خلق پیشه‌ور افشرد — پیشه‌ور شکوه پیشوا را برد
گفت شیخا برس به احوالم — زین ستم کاره واستان مالم
پیشوا بس نبود با سرهنگ — گفت با دادخواه از دل تنگ
صبر کن تا خدا کند کاری — مر مرا دردسر مده باری
گفت با اشك تفته و دم سرد — چون توئی‌سر، کجابریم این‌درد
سر نه‌تنهابه‌تاج در خورد است — گاهگاهی هم از در درد است
هرکرا بر سران سری باید — در سرش درد سروری باید
مهتری سر به سر خطر باشد — غم و تیمار و دردسر باشد
شیخ گنجی هزینه کرد بزرگ — تا مر آن‌گله را رهاند ز گرگ

حکایت جود و بخشش محمود

بود محمود زابلستانی
بنده‌زادی چنانکه می‌دانی
پدرش را کس از بدی اندام
نخرید آن زمان که بود غلام
گشت محمود هم‌نشان پدر
زرد روی و دراز و بد منظر
چونکه شد صیت او بلند آهنگ
وز خراسان گرفت تالب گنگ
خویشتن را یکی در آینه دید
زشتی خویش را معاینه دید
گفت روزی وزیر دانا را
که بد آمد ز روی ما، مارا
زرد روئی به روی ما بد کرد
نتوان لیك شکوه از خود کرد
پادشه را صباحتی باید
که بدو مهر خلق بگراید
ای دریغا کزین دژم رویم
نکشد مهر مردمان سویم
گفت با او وزیر روشن رای
باد پاینده عمر بار خدای
چارهٔ این دمامت[1] آسانست
خود علاجش به‌دست سلطانست
پیش‌این‌رنگ‌وپیش‌این‌رخسار
پرده بر کش ز دست گوهر بار
گنجت آکنده‌است ودخل فراخ
کشورت پهن ولشکرت گستاخ
خویشتن را به گنج نامی کن
در بر مردمان گرامی کن
با زر سرخ سرخرو گردی
زر نکو بخش تا نکو گردی
از کرم خلق در پذیرندت
رو کرم کن که دوست گیرندت
پادشه گفتهٔ وزیر شنید
جود و احسان‌بکرد وشدجاوید

حکایت اشرف خر

خود شنیدی حدیث اشرف خر
که مثل شد به گرد کردن زر
بود تاتارزاده‌ای نادان
پور تیمور تاش بن چوپان
نه کیاست نه مردمی نه شرف
نام خود ساخته ملك اشرف
پس مرگ حسن برادر خویش
پادشه گشت اشرف بد کیش
آذر آبادگان مسخر داشت
در دل اندیشه‌های بی‌مر داشت

۱ــ دمامه: حقیر، قبیح‌منظر.

از دنائت به گنج شد طالب / طمع زر به طبع شد غالب
ز ستم، کار خلق یکسره کرد / هر کجا بود زر مصادره کرد
هر که زر داشت زار شد کارش / گشت رخ زرد همچو دینارش
آنکه زرخرده‌ئی به‌دامان داشت / روی مانند غنچه پنهان داشت
وانکه دانگی به دست آوردی / همچو گل در شکم نهان کردی
زان فقیران‌کسی‌که دیده‌شدی / شکمش همچو گل دریده شدی
همچو گل هرکه‌درمیان‌زرداشت / شکمش بر درید و زر برداشت
در درازای ده دوازده سال / گنجها آکنید از زر و مال
زر پیاپی به دست آوردی / نه به‌کس دادی و نه خودخوردی
ظلم اشرف ز حد و مر بگذشت / عملش در زمانه شایع گشت
همه همسایگان شدند آگاه / که رعیت بری بود از شاه
میر قپچاق بود جانی بیك / تاجداری بزرگ و خانی نیك
حمله‌ور شد به آذر آبادان / گشت غالب بر اشرف نادان
شد گرفتار و کشته شد اشرف / جانش ازتن‌برفت وگنج‌ازکف
شد به وزر و وبال آغشته / هم به بخل و خری مثل گشته
هفتصد بدبه‌سال و پنجه‌وهشت / کاشرف خر اسیر ترکان گشت
مثلی گشت کار اشرف خر / او مظالم ببرد و ترکان زر

حکایت احمدشاه قاجار و مال اندوختن او

اینچنین بود احمد قاجار / شاه مشروطه بود و کم آزار
آنچه زر ماهیانه بگرفتی / مبلغی زان به گنج بنهفتی
دادمش من به نوبهار بسی / پند چون در شاهوار بسی
گفتم آن شه که تنگ چشم بود / دل مردم ازو به خشم بود
چون دل خلق شد به‌خشم ازشاه / زودش از گاه افکنند به چاه
چون رعیت ز شه شود رنجه / گرددش سست زور سرپنجه
یا رعایا شوند بر وی چیر / یا سپاهی بر او شوند دلیر
پیل‌زوری و تیز چنگالی / نکند چارهٔ بد اقبالی
نشنید و ملول گشت از من / دید بر من به دیدهٔ دشمن
من از آن روز دم فرو بستم / دیر گه لب ز گفتگو بستم

خلق از او یك به‌یك نفور شدند ... دور بودند، باز دور شدند
روزمی‌جست خصم فرزانه ... تا کنند بازیئی درین خانه
دید چون خلق را ز شاه بری ... بازیئی کرد بهر شاه بری
رخ نهان‌کرد و اسب تازی کرد ... با شه آغاز پیل‌بازی کرد
زد وزیران شاه را به زمین ... ساخت از خود پیاده‌ای فرزین
مات شد شاه ما در اول دست ... و آن پیاده به جای شاه نشست
شاه ما بد ضعیف و سست نهاد ... ما پراکنده و حریف استاد
دل شه بود خوش به‌سیم و زرش ... وز رعیت نداشت دل خبرش
گفت در غرب اگر کلم کارم ... به که در شرق تاج بگذارم
لاجرم رفت خاسر و مغلوب ... اخترش هم به غرب کرد غروب

***

شه چو از هر جهت تمام آید ... امر او را زمانه رام آید
ور بود شاه ناقص از منشی ... یا فزون باشد اندرو روشی
شاهیش هر چه استوار بود ... از همان راه رخنه‌دار شود
شه گرش سوء ظن مدام بود ... زندگانی بر او حرام بود
وگرش حسن ظن تمام افتد ... از ره دانه‌ئی به دام افتد
جود بی‌حد کند به فقر دچار ... بخل و امساك خواری آرد بار
کبر و نخوت عدو کند ایجاد ... وز تواضع جری شوند آحاد
لهو دایم ثقیل سازد خون ... ثقل پیوسته می‌کشد به جنون
عفو و اغماض‌چون ز حدگذرد ... جرم افراه از عدد گذرد
پادشه کاو به خلق کین دارد ... خویش‌را روز و شب‌غمین دارد
کینه و قهر چون شود افزون ... رود امید از میانه برون
گر کسی کرد یك خطا ناگاه ... چون ندارد امید عفو ز شاه
صد خطامی‌کند فزون زنخست ... خون کندهرکه‌دست‌ازجان‌شست
شه قهار و خسرو خونریز ... رود آنجا که نادر و پرویز
کینه جوئی ز شه روا نبود ... کینه‌جو به که پادشا نبود
هرکرا نیست قصد پادشهی ... سزدش گر نوید عفو دهی
خسروانی که عاقبت سنجند ... از نصیحتگران نمی‌رنجند
چیره چون بیم بر امید آید ... آن زمان دشمنی پدید آید

وگــر امید چیره گشت به بیم — خواجه گردد به بندگان تسلیم
داشت باید به مکر و فن جاوید — خلق را در میــان بیم و امید
لطف‌کن آنکه را به‌تو قهر است — قهر زهراست‌ولطف‌پازهراست

صفت عدالت

آسمانهــا ز عــدل بر پا شد — وانجم از عدل عــالم آرا شد
ویــن سرادق که بی‌حسابستی — عــدل اگر نیستــی خرابستی
عدل اگــر از میان برافتادی — اختــران یــك به دیگر افتادی
عدل همچون به‌دایره نقط است — هرطرف‌ظلم‌وعدل دروسط‌است
مثلست آنکــه مهتــر بطحا — گفت: خیــر الامور اوسطها
هر که داند شناخت حد وسط — نکنــد خود بــه هیچ‌کار غلط
عقل شاگرد و اوستــا عدلست — هر که او عادلست با عقلست
همــه استمگــران جهولانند — ظالمــان، جاهــلان و غولانند
دیــو کآمد به بدتری شهــره — بوده مــردی ز عقل بی بهره
جاهــلانند از دو سر ساقط — گه مفرط شوند و گه مفرط
گوئیش رو که نفتی از بر بام — پس رود تا فتد از آن سر بام
جهل با ظلم خــوش درآمیزد — دشمنیهــا ازین میــان خیزد
راستــان مردم میانه رونــد — ظــالمان فرقــهٔ کرانه روند
عقل خــود از قیاس عدل بود — عقــل بهــر شناس عدل بود
عاقــلان عــادلنــد در دنیــا — به دو لفظ اندرست یك معنا
جاهــلان ظالمند یــا مظلوم — متــرادف بود جهــول و ظلوم

در عقل و علم

خرد و داد و راستی کرم است — کژی وجهل وکاستی ستم است
عاقل ار هیچ علــم نــاموزد — وز ادب نکتــه‌ای نینــدوزد
در جهــان راه راست می‌پوید — وز کــژی‌ها کرانه می‌جوید
ور شود پادشاه کشور خویش — بالد از عقل عدل‌گستر خویش
بس کــه با خلق نیکخوی بود — نگسلد رشته گرچه موی بــود

گر کشد خلق رشته، بگذارد   ور رها کرد او نگهدارد
وانکه را عقل و عدل نیست به طبع   الکن است ار کند قرائت سبع
علم او گربزی و ریمنی است   گر به خورشید سر کشد دنی است
اصلهائی ز علم بگزینند   که به وفق خیال خود بینند
وانکه باشد میانهٔ بد و نیك   در دلش دیو را فرشته شریك
علمش از دست دیو برهاند   در سرشتش فرشتگی ماند
وانکه باشد فرشته از اول   از ملك بگذرد به علم و عمل
وای از آن دیو طبع بدکردار   که نباشد ز علم برخوردار
جاهل و پست و بی‌کتاب و شرور   ظالم و دون و طامع و مغرور
مفرط و پرطمع به شهوت و کین   نه‌شرف نی خردنه داد و نه‌دین
از حیا و وقار و مردی و قول   متنفر چو دیو از لاحول
کرده پندار و عجب بی درمان   سر او را چو گنبد هرمان
رفته در گوش او مبالغه‌ای   کرده باور که هست نابغه‌ای
ویژه کاین آسمان ز مکاری   چند گاهی به وی کند یاری
و ابلهی چند از طریق خری   یا ز راه فریب و حیله وری
وارث کورش و جمش خوانند   داریوش معظمش خوانند
بی نصیب آید از مسلمانی   خویش را گم کند ز نادانی
نشود ابن سعد سالارش   نیز شمر لعین جلودارش
سیل‌سان بر دود به‌پست‌وبلند   نشود هیچ چیز پیشش بند
بشکند بند و بگسلد افسار   جفته کوبد به گنبد دوار
اصلهای کهن بر اندازد   رسمهائی نوین عیان سازد
عالمان را ز خود نفور کند   عاقلان را ز خویش دور کند
دوستانش نخست پند دهند   بخردان پند سودمند دهند
او از آن پندها به خشم آید   دوستان را نکال فرماید
نیکمردان و کاردانان را   کشد و بر کشد عوانان را
مردم‌از بیم جان سکوت کنند   مگسان مدح عنکبوت کنند
هرچه کار آگهان زبون گردند   گرد او ناکسان فزون گردند
کار افتد به دست عامی چند   نان شود پخته بهر خامی چند
چرخ چون بر کشد اراذل را   گاو مرگی فتد افاضل را
چاپلوسان سویش هجوم کنند   عارفان ترك مرز و بوم کنند

فسخ گردد اصول آزادی / طی شود رسم مردی و رادی
بر گدایان به‌جان خلق افتند / قوم در حلق و جلق ودلق افتند
اندك اندك شوند خلق فقیر / پر شود گنج پادشاه و وزیر
جیب یك شهر می‌شود خالی / تا که قصری بنا شود عالی
خلق گردند مشرف و جاسوس / از شرف دست شسته وز ناموس
تهمت و کذب و کید و غمازی / حسد و شهوت و دغل‌بازی
اینهمه عادت عموم شود / کارفرمای مرز و بوم شود
زیردستان به شه نگاه کنند / خلق تقلید پادشاه کنند
کس به فضل و کمال رو نکند / گل جود و نوال بو نکند
چون‌شودشورشی به برکه پدید / بر سر آیند جرمهای پلید
هر چه باشد به قعر آب لجن / بر سر آبدان کند مسکن
می‌شود تیره سطح صافی آب / آبدانی بدل شود به خلاب
سازد این انقلاب ادباری / این عمل را به مملکت جاری
اهل کشور به مدت دو سه سال / می‌روند آنچنان به راه ضلال
که به صد سال عدل و دینداری / نتوانیش باز جای آری
دیده‌ای لکه‌ای که در یك دم / بر حریری چکد ز نوك قلم
صد ره ارشوئی وکنیش درست / بر نگردد دگر به حال نخست

حکایت گراز

در خیابان باغ، فصل بهار / می‌چمید آن گراز پست شعار
بلبلی چند از قفای گراز / بر سر شاخ گل مدیح طراز
گه به بحر طویل و گاه خفیف / می‌سرودند شعرهای لطیف
در قفای گراز خود کامه / این چکامه سرودی آن چامه
آن یکی نغمهٔ مغانی داشت / وان دگر لحن خسروانی داشت
مرغکان گه به‌شاخه گاه به‌ساق / مترنم به شیوهٔ عشاق
گه ز گلبن به خاك جستندی / گه به زیر ستاك جستندی
خوك نادان به عادت جهال / شده سرخوش به نغمهٔ قوال
دم به تحسینشان بجنباندی / گوش واکردی و بخواباندی
نیز گاهی سری تکان دادی / خبرگیهای خود نشان دادی

مرغکان لیک فارغ از آن راز
بی نیاز از قبول و رد گراز
زان به دنبال او روان بودند
که فقیران گرسنگان بودند
او دریدی به گاز خویش زمین
تا خورد بیخ لاله و نسرین
و آمدی زان شیارهاش پدید
کرمهائی لطیف، زرد و سفید
بلبلان رزق خویش می‌خوردند
همه بر خوك چاشت می‌کردند
جاهلانی که گشته‌اند عزیز
نه به حق بل به‌نیش و ناخن تیز
پیش‌شان مرغکان ترانه کنند
تا که تدبیر آب و دانه کنند
خوك نادان به لاله‌زار اندر
مرزها را نموده زیر و زبر
لقمه‌هائی کلان بر انگیزد
خرده‌هائی از آن فرو ریزد
مرغکان خرده‌هاش چینه کنند
وز پی کودکان هزینه کنند
نغمه خوانان به‌بوی چینه‌چمان
نغمه‌هاشان مدیح محتشمان
حمقا آن به ریش می‌گیرند
وز کرامات خویش می‌گیرند
لیك‌غافل که‌جز چرندی نیست
غیرافسوس وریشخندی نیست

خطاب به مصلحان دروغگوی

ای درآورده بازی اصلاح
وز تو در ناله تاجر و فلاح
تا تو در بند شهوتی و غضب
از تو ناید به‌حاصل این‌مطلب
تا طمع بر تو پادشا باشد
طمع عافیت خطا باشد
هر چه تو ریش بیش جنبانی
دان که افسار خویش جنبانی
این‌سر و روی‌و سبلت جنبان
بهر فاطی نمی‌شود تنبان
مردمانی که از تو آگاهند
همگی مرگت از خدا خواهند
خویش را دایهٔ وطن خوانی
مصلح حال مرد و زن خوانی
لیك‌ازآن دایه‌ای‌که تا بودست
سر پستان به زهر آلودست
دایه کز کودکش فراغ بود
زو دل باب و مام داغ بود

حکایت دایه و مادر

مادری بیوه داشت طفلی خرد
کودك خویش را به دایه سپرد
دایه روزی ز طفل شد غافل
طفل شد سوی مطبخ از منزل

در گرفت آتشی بـه پیرهنش　　سوخت پا تا به‌سر لطیف تنش

بانگ کودک‌شد از سرای بلند　　دایه خود را به‌روی‌طفل افکند

رختش‌ازتن کشید لیك چه‌سود　　کودك بیگناه سوخته بود

بس که آن شعله بود پرمایه　　سوخت لختی ز دامن دایه

زان هیاهوی شد خبر مادر　　وقتی آمد که مرده بود پسر

ماجرائی پدید شد خونین　　برشدازخانه بانگ آه و انین

دایه‌ازشرم خوی ریمن خویش　　دمبدم می‌نمود دامن خویش

مادر داغدیده سر بر کرد　　گفت با دایه کای به غفلت فرد

ز آتش کاهلی برابر ما　　سوختی طفل نازپرور ما

شرر جهلت ای پلید زمن　　سوخت ما را دل و ترا دامن

دامن خویش را بهانه نهی　　وین دل ریش را بها ننهی

دور شو ای پلید دامن چاك　　دل ما را ز دامن تو چه باك

مثلست اینکه سوزد از حدثان　　مام را قلب و دایه را دامان

***

تو هم ای‌دایه زین هنر بس کن　　دل ما سوختی دگر بس کن

ما نخواهیم خیر، شر مرسان　　منفعت پیشکش، ضرر مرسان

هر چه سر زنده بود در کشور　　زنده کردی به گورشان یکسر

آن که را بود قریه‌ای در نور　　وان‌که را بد کلاته‌ای به کجور

قصد ملك و دکانشان کردی　　بعد از آن قصد جانشان کردی

این به کرمان نشسته برسر راه　　و آن گدائی کند به کرمانشاه

وانکه دشتی به دینور دارد　　یا به کرمانشه آبچر دارد

سرش از غصه در گریبانست　　منزلش کوچهٔ غریبانست

طبرستانیان صاحب فر　　همه در ری به دوش هشته تبر

شده تاریك روزگار همه　　بـه گدائی کشیده کار همه

هرکه خود را ز تو کنار کشید　　سختی از دست روزگار کشید

وانکه شد با مظالم تو شریك　　ساخت‌خودرا به‌حضرتت‌نزدیك

پس ده سال خدمت‌ازدل وجان　　یافت پاداش گور یا زندان

وانکه عیب تو گفت رو با روی　　وز حقیقت نگشت یك سر موی

یا بمیرد به فقر و خونجگری　　یا کشد حبس و نفی و دربدری

به خراسان فتد صفاهانی / به صفاهان رود خراسانی
دور از زاد و رود و توشه و زاد / آن به‌خرجرد[1] و این به‌شمس‌آباد[2]
اهل ملك از توانگر و محتاج / ناف هشتند زیر بار خراج
خانهٔ خاص و عام ویران گشت / همهٔ خانه‌ها خیابان گشت
دکهٔ پیرزال شد میدان / لیك میدان مشق شد دکان
کاخ پیر عجوز تل کردند / پس خریدند و مستغل کردند
به چه کار اینهمه عقار ترا؟ / وینهمه مستغل چکار ترا؟
پادشا کو ضیاع گرد آرد / خویش را پادشه نپندارد
ور نه کشور ضیاع پادشه است / ملك یکسر ضیاع پادشه است
ملك ضایع ضیاع شاه‌آباد / پادشاهی چنین به ملك مباد
شه کجا ملك خویش یغما کرد / گربه باشد که زاد بچه و خورد
خسروان ملك‌خود چنین نبرند / همهٔ گربکان چنین ندرند
جیب مردم ز سیم و زر خالی / پر زر انبار حضرت عالی
بجز از چند صاحب منصب / وان وزیر و وکیل لا مذهب
باقی خلق جمله در تعبند / وز خدا مرگ ظالمان طلبند

در مذمت ظلم و ظالم

چون اساس زمانه گشت درست / عدل و ظلم اندر آن‌تعین جست
جذب و دفعی به روی کار آمد / چرخ و اجرام آشکار آمد
اختری‌راست‌و اختری‌کج رفت / و اختری مارپیچ و معوج رفت
بر سر بام لاجورد نگار / گرم‌جنبش‌شدند وگشت‌وگذار
آنکه سیرش در استقامت بود / ماند باقی براین سپهر کبود
وانکه از عدل وراستی ونظام / بود بیرون، در اوفتاد از بام
هر که جز راستی نمود نماند / هرچه بیرون ز عدل بود نماند
از میان رفت ظالم و مظلوم / عدل‌وترتیب‌ماندو نظم‌ورسوم
هم به روی زمین ز موجودات / مردم و جانور، جماد و نبات

۱ـ خرجرد ـ معرب خرگرد، مرکز قریهٔ خواف که مرحوم مدرس در آنجا حبس بود.

۲ـ شمس‌آباد ـ محله‌ایست در اصفهان که بهار هنگام تبعید منزل داشت.

عادل و ظالمند و شوم و سعید — زشت و زیبا و نامفید و مفید
آنچه بیرون زنظم وقاعده‌است — گم شود کان تهی زفایده است
آنچه را فایدت بود بسیار — او بگیرد به روزگار قرار
هر چه بیفایده‌است‌چون‌کف‌ودود — از جهان ناپدید گردد زود
هر که از عقل دستیار گرفت — در صف راستان قرار گرفت
تهی از ظلم و جهل می‌گردد — زندگانیش سهل می‌گردد
ظلم‌جهل‌است‌و جهل‌تاریك‌است — راه این فرقه سخت‌باریك‌است

حیوانات منقرضه

حیوانهای سهمناك بزرگ — اژدهای ستبر و پیل سترگ
فوق عادت کلان شدند و کلفت — پرخور و بی‌هنر، ستنبه و زفت
از پی طعمه دم علم کردند — بر فرودست خود ستم کردند
چونکه بر ظلم رفت عادتشان — بسته آمد در سعادتشان
عقل کل‌شان ورای عادت یافت — وندرین خانه‌شان زیادت یافت
رفته رفته از این جهان رفتند — ظلم کردند و از میان رفتند

حکایت عمالقه

خود شنیدی حدیث عوج عناق — وان سهمناك مردم عملاق
مردم پر شجاعتی بودند — فوق عادت جماعتی بودند
قدشان چون چنارهای کهن — سر و گردن چو برجی از آهن
هر چه آمد به پیش می‌خوردند — وآنچه آمد به دست می‌بردند
تنهٔ گنده و شجاعت و زور — کرده بود آن گروه را مغرور
اعتنائی به کس نمی‌کردند — یك دم از جور بس نمی‌کردند
چون به دلشان ستم قرار گرفت — عقل ازآن مردمان کنار گرفت
دید کایشان تهی ز فایده‌اند — همه بیرون ز حد و قاعده‌اند
رفت نزدیك موسی عمران — گفت از این قوم داد من بستان
لاجرم بر چنان گروه دلیر — گشت مشتی جهود مفلس چیر

***

باغبان گاو به باغ گل کارد / علف هرزه را برون آرد
وان درختی که نیستش ثمری / افکنندش به تیشه یا تبری
علف هرزه و درخت نرك / در گلستان نمی‌کشند سرك
چونکه بودند ظلم کار و پلید / باغبان بیخشان ز باغ برید
تو هم ای سفلهٔ خر مغرور / که شدی متکی به قوت و زور
زود بیرون رود، مشو رنجه / جانت از است و زورت ازپنجه
مرمرا چه که زر چه داری تو / نیکنامی نگر چه داری تو
شومی نفس خویشتن بینت / مرد و زن می‌کنند نفرینت
ترسم از شومی تو آخر کار / شود این مملکت به مرگ دچار
کاین‌مثل سخت شهرهٔ دهراست / جهل‌یك‌تن بلای‌یك‌شهر است
پادشه چون نمود نادانی / رو کنند کشوری به ویرانی

حکایت

در معنی: الناس علی‌سلوك ملوکهم[1]

چون ز عهد مسیح پیغمبر / شد صدوشصت‌وهشت‌سال‌به‌سر
پادشاهی به چین قرار گرفت / که ازو باید اعتبار گرفت
سست‌مغزی و «لینگ‌تی»نامش / در حرم بسته دائم احرامش
بود سرگرم خفت و خیز زنان / خادمان را سپرده بود عنان
تاجری بهر او خری آورد / عشق خر شاه را مسخر کرد
داد فرمان به گرد کردن خر / ریش گاوی و خر خری بنگر
اسبها از سطبل‌ها راندند / جای آنها حمار بنشاندند
قصر و ایوانها پر از خر شد / نزلها[2] بهرشان مقرر شد
خر به عراده‌ها همی بستند / خرسواری شکوه دانستند
شه به هر سو که عزم فرمودی / شاه و موکب سوار خر بودی
قیمت اسبها تنزل یافت / خر مقام براق و دلدل یافت
خلق تقلید پادشا کردند / جل و افسار خر طلا کردند
همه عراده‌ها به خر بستند / به خران نعل سیم و زر بستند

۱ـ به‌روایت دیگر: الناس علی دین ملوکهم.
۲ـ نزل: مخارج و مصارف شبانه روزی که جهت کسی مهیا کنند.

رایضان[1] سر به‌سر فقیر شدند لیك خر بندگـان امیر شدند
چون توجه نشد ز اسب دگر اسب معدوم شد بـه دولت خر
کار در دست خـادم و خواجه شاه سرگـرم نـر خر و ماچه
هر چه خر بد به‌شهر آوردند اسب‌هـا را بـه روستا بردند
مـردم روستـا سوار شدند صاحب فـر و اقتـدار شدند
چونکه خود را براسبها دیدند راه یاغـی‌گـری بسیجیدند
لشکری گرد شد از آن مردان نامشان دستـهٔ کلـه زردان
گشت معروف در همـه کشور «لینگـ‌تی» هست پادشاهی خر
حمله بردند بر شه و سپهش عاقبت پست شد سر و کلهش
گشت سرگشته پـادشاه خران ملکش افتاد در کـف دگران
خواه در روم گیر خواه به چین
خرخری‌را نتیجه نیست جزاین

در مذمت سرکشی وعیب‌جوئی

در بر مام و باب خاضع باش امرشان را ز جان متابع باش
محتـرم دار پیـرمـردان را قول استاد و حکـم سلطان را
به قـوانیـن مملکت بگـرای بـا بزرگان مخـالفت منمای
اصلهـای قـدیم را مفکـن چون کهن یافتی قـدح، مشکن
عیب چیزی مکن به دم سردی بهتر از او بیار اگـر مردی
گفتـن عیب کس نسنجیـده می‌شود عـادتـی نکـوهیده
عیب‌جوئی چو گشت عادت تو بستـه گـردد در سعادت تو
نیست‌کس درجهان لاف‌وگزاف بدتـر از مـردمان منفی باف
کآنچه بیننـد زشت می‌بیننـد دوزخ انـدر بهشت مـی‌بینند
گر ز قرآن سخن کنی برشان خـرده گیـرند بر پیمبرشان
همه آکنـده از خطـا و خلاف تهی از رحم و خالی از انصاف
همه از فضل و تقـوی آواره همـه بی بند و بار و بیکاره
هرچه آید به دست می‌شکنند لیك چیـزی درست می‌نکنند

۱ــ رایض: رام‌کنندهٔ اسب.

هرچه را بشنوند رد سازند / هرچه بدهی ز کف بیندازند
به قبا و کلاه بد گویند / به گدا و به شاه بد گویند
هر چه را بنگرند بد شمرند / یکی ار بشنوند صد شمرند
پی اغوای چند کودن عام / داده آزاد مرد را دشنام
خوار سازند هر عزیزی را / نپسندند هیچ چیزی را
ور نشانی فراز مسندشان / سازی اندر عمل مقیدشان
با همه ادعا به وقت عمل / اندر افتند همچو خر به وحل
به خدائی که کرده خلقت خر / خر ازین احمقان بود بهتر
بتر اینجاست کاین گروه دنی / روز راحت کنند بد دهنی
لیك چون سختیئی پدید آید / ظلم و بدبختیئی پدید آید
دشمنی چیره بر وطن گردد / سبب بیم مرد و زن گردد
عدل و انصاف را نهد به کنار / در کفی تیغ و در کفی دینار
این فضولان ناکس هوچی / همچو گربه به سفره موموچی
بس که آهسته می‌کشند نفس / مرده از زنده‌شان نداند کس
در بر ظالمان ز روی نیاز / همگی پوزش آورند و نماز
پیش ظالم چو نوکر شخصی / گرم خوشخدمتی و خوشرقصی
بر آزاد مرد لیك درشت / تیغی از ناسزا گرفته به مشت
در رود روز ترس باد همه / هرزه لائی رود ز یاد همه
باز چون ملك با قرار آید / عدل و قانون به روی کار آید
لب به قدح عباد بگشایند / دفتر انتقاد بگشایند
غافلند از شجاعت ادبی / وز میانه‌روی و حق‌طلبی
گاه چون‌گرگ‌وگاه‌چون‌موشند / گاه جوشان و گاه خاموشند
وز شجاعت که در میانه بود / این مفالیك را کرانه بود
ز آدمیت که هست حد وسط / غافلند، اینت خلقتی به غلط
گر کسی سست گشت چست شوند / ور کسی سخت گشت سست شوند
عیب‌ازاینهاست‌کاین‌خرابه‌وطن / نشود عدل و داد را مسکن
نوبتی هرج‌ومرج و آشوبست / نوبتی ظلم و قهر وسرکوبست
گفت دانشوری که هر کشور / یابد آنرا که باشدش در خور
دهش عقل و عدل بسیار است / فری آن مرد کو دهشیار است

***

ملك ایران نکرده کار هنوز / نیز نگرفته اعتبار هنوز
مردم مرده‌ریگش از هر باب / کم و آب و گیا درآن کمیاب
بجز از هیرمند و خوزستان / طبرستان و دیلم و گرگان
همه کهسار و رودهای حقیر / واحه‌هائی درون پهن کویر
همه افتاده‌اند دور از هم / خلق کم، علم کم، عمارت کم
خلقش از فرط فقر و بدروزی / روز و شب گرم حیلت اندوزی
عیبجوئی شدست کار همه / تیره گشتست روزگار همه
کرده دیو دروغ در دلها / خانه‌ها، قصرها و منزلها
ناپسندند خلق در پندار / بد به گفتار و زشت در کردار
بس‌که بدسیرتند وزشت‌اندیش / یار بیگانه‌اند ودشمن خویش
جیش چنگیز و لشکر تیمور / کشتن و غارت و تعدی و زور
ظلم ظلام و جبر جباران / دزدی عاملان و بنداران
عوض سیرت مسلمانی / خلق را داده خوی شیطانی
معنی عدل و داد رفت از یاد / صدق و مردانگی ز قدر افتاد
شد فتوت گزاف و افسانه / راستی دام و مردمی دانه
علم شد حصر بر کتابی چند / وان کتب مرجع دوابی چند
علمهای صحیح شد فرعی / اصل شد چند حیلهٔ شرعی
عالمان جفت ظالمان گشتند / ظالمان یار عالمان گشتند
بستن چشم خلق کار همه / یاری ظالمان شعار همه
ظلم و تدلیس یار غار شدند / منبر و دار هم‌قطار شدند
مردمانی که قرب نهصد سال / باشد احوالشان بدین منوال
ظلم چنگیز دیده و تیمور / سالها لال بوده و کر و کور
گه ز شیخ و امام حد خورده / گه ز یابوی شه لگد خورده
سگ ملعون شنیده از ملا / شده از ترس، روز و شب دولا
راز دل را ز بیم رنج و گزند / باز ناگفته با زن و فرزند
کرده دایم تقیه در مذهب / پرده گسترده بر ذهاب و ذهب[1]
برده شبرو به شب دکانش را / راهزن روز کاروانش را
از کتب جز فسانه نا دیده / بجز از روضه پند نشنیده

۱ـ اشاره به‌روایت: استر ذهبك و ذهابك و مذهبك.

بیخبر از کتاب و از تفسیر غیر غسل جنابت و تطهیر
جز به تدبیرهای مردانه کی شود رادمرد و فرزانه
وای اگر باز هم جفا بیند باز هم ظلم و ابتلا بیند
حاکمانی دد و دنی یابد همه را گرم رهزنی یابد
عوض مفتیان و آخوندان لشکری بیند از فکل بندان
همگی خوبچهر و بدکردار قاضی و شحنه‌جهبذ[1] و بندار[2]
پای تا سر فضولی و لوسی جملگی مفتخر به جاسوسی
آن به عدلیه خورده مالش را برده این یك ز ره عیالش را
ملتی کاینچنین اداره شود خواهی اندر جهان‌چکاره شود؟
زین چنین قوم بویهٔ[3] اصلاح هست چون از مسا امید صباح
ویژه کاو را زدین جدا سازند پاك مأیوسش از خدا سازند
غیرت و دین، شهامت و مردی همه گردد بدل به بی‌دردی
چونکه اخلاق ملتی شد پست دیر یا زود می‌رود از دست
بار الها! تفضلی فرمای دری از رحمتت به ما بگشای
مگذار این وطن ز دست شود وین نژاد قدیم پست شود
کاین وطن‌مهد علم‌و عرفانست جای پاکان و رادمردانست
دور ساز این اراذل و اوغاد[4] بر کن از ملك بیخ جور و فساد

گفتار هشتم

بازگشت به تهران در اردیبهشت ۱۳۱۳

آمد اردیبهشت، ای ساقی اصفهان شد بهشت، ای ساقی
آن بهشتی که گم شد از دنیا هر به سالی مهی شود پیدا
وان مه اردیبهشت باشد و بس اصفهان چون بهشت باشد و بس
جنت عدن و روضهٔ رضوان هست اردیبهشت اصفاهان

۱ـ جهبذ: به‌کسر اول و ثالث، لغتی است فارسی‌که‌عرب آنرا قبول کرده، به معنی صراف مالیه و کسی که صورتحساب مالیات محلی در دست اوست.

۲ـ بندار: پیشکار و تحصیلدار مالیه است.

۳ـ بویه: مراد و مقصود.

۴ـ اوغاد جمع وغد، یعنی مردمان بی‌عقل و احمق و پست.

آفتابی لطیف و هر روزه — آسمانی چو طشت فیروزه
طاق و ایوان و گنبد و کاشی — شهر را کرده پر ز نقاشی
نقشه‌ها هرچه‌خوب و دلکش‌تر — نقش اردیبهشت از آن خوشتر
گل شب بوش پرپر و پر پشت — یاسش انبوه و اطلسیش درشت
باز هم صحبت از گل آمد پیش — و اوفتادم به یاد گلشن خویش
شده‌ام این سفر من‌از جان سیر — لیك کی گردم از صفاهان سیر
دست از جان همی توان شستن — وز صفاهان نمی‌توان شستن
گل آسایشم به بار آمد — تلگرافی ز شهریار آمد
خرقهٔ ژنده‌ام رفو کردند — جرم نا کرده‌ام عفو کردند
قاسم صور[1] شرح حال مرا — کرد انهاء به هیئت وزرا
شد فروغی شفیعم از سر مهر — سود بر آستان خسرو چهر
در نهان با«شکوه»شد همدست — بر خسرو شفاعتی پیوست
نامهٔ من به پیشگاه رسید — شرح حالم به عرض شاه رسید
خواستندم ز شهر اصفاهان — اینچنین است عادت شاهان
گر چه دولت‌رضای من‌می‌جست — التزامی ز من گرفت نخست
که به ری انزوا کنم پیشه — نکنم در سیاست اندیشه
آنچه گفتند سر به سر دادم — مهر و امضای خویش بنهادم
ره تهران گرفتم اندر پیش — تا شوم منزوی به خانهٔ خویش

شرح تفتیش کردن مأمورین دولت در راه

چون رسیدم به چند میلی ری — باد و باران وزید پی در پی
شب تاریك و باد سرد وزان — کس وناکس به‌قهوه‌خانه‌خزان
بود گردونه‌ایم جای نشست — خود و اطفالم اندر آن دربست
بار و کالای خانه بسته به‌هم — بار کرده در آن ز پشت و اشکم
رختخواب و مسینه و اسباب — جامه‌دان ولباس وفرش و کتاب
بود قصدم که هم درآن سرشب — بدوانیم سوی ری مرکب
سی وشش ساعتست تاکه مدام — خواب بر چشم ما شدست حرام

۱ــ استاندار وقت اصفهان.

باید امشب رسیم با خانه   تا نمائیم خواب جانانه
مام در انتظار طفلان است   «مهری» از یاد مام گریانست
من ز بی‌خوابی و تعب خسته   دو شبانروز دیده نابسته
تند راندیم با هزار امید   حسن‌آباد شد ز دور پدید
چند ماشین قطار استاده   همه از بهر حرکت آماده
یکی آینده و رونده دگر   آن یکی لنگ و آن دگر پنچر
بر در قهوه‌خانه مردی چند   راهداری و رهنوردی چند
روستائی گرفته بار الاغ   قهوه‌چی زر شمرده پیش چراغ
پاسبانی به کف گرفته تفنگ   شوفری با مسافران در جنگ
بود قصدش که‌شب درنگ کند   وندر آن قهوه‌خانه لنگ کند
پاسبان با کمال بی‌دردی   بود ناظر ولی به خونسردی
بیوه‌ای زان شوفر شکایت کرد   پاسبان از شوفر حمایت کرد
که توقف در آن مغارهٔ دود   داشت از بهرشان فراوان سود
چون بخوردندکودکان‌همه چای   به شوفر گفتم ای رفیق مپای
زود بنزین بریز و کار بساز   که شبی تیره‌است و راه دراز
که بناگه یکی بیامد پیش   گفت باید کنیمتان تفتیش
چونکه چیزی نبودم اندر بار   ننهادم به مشت او دینار
گفتمش با لبی پر از خنده   بوی خیری نیاید از بنده
هر چه خواهددلت پژوهش‌کن   چیزی ار یافتی نکوهش کن
رفت و بگشود جمله بار مرا   سخت دشوار کرد کار مرا
بندها را ز یکدگر ببرید   تنگها[1] را چو رهزنان بدرید
جامه‌دانهای من به‌خاك انداخت   بارها را ز هم پریشان ساخت
فرشها را به راه چید همه   رختها را به گل کشید همه
کودکان را یکان یکان آورد   بغل و جیبشان تفحص کرد
داد آواز و زالی آمد پیش   تا زنان را همی کند تفتیش
جست و پیمود آن تنك مایه   جیب و جوراب کلفت ودایه
بود زنبیلکی به بار اندر   شیشهٔ می در آن چهار اندر
گفت می بی‌جواز ممنوعست   هست قاچاق و غیر مشروعست

۱ـ تنگ یعنی بار و عدل بسته شده.

گفتمش این‌شراب شیراز است   سالخورده‌ست وخانه اندازاست
این شراب از حکیم دستوراست   داروی چند طفل رنجور است
گر به تهران شراب دارد باج   در صفاهان‌وپارس نیست‌خراج
گفت از امروز کرده‌اند اعلان   باج دارد شراب اصفهان
گفتم امروز اگر شدست اعلام   که می بی جواز هست حرام
من دو روز است تا ازاصفاهان   رخت بستم به جانب تهران
گفت بیفایدست چون و چرا   حکم قانون ندارد استثنا
بایدت سر به حکم عرف نهی   پنج تومان و نیم جرم دهی
پس نشست ونوشت با مس‌مس   قصه را چند صورت مجلس
چون به هریك نهادصحه رئیس   صحه کردند پاسبان وپلیس
پنج تومان و نیم زر دادم   می و زنبیل هم به سر دادم
جمع کردم، لبی پر از دشنام   رخت وکالای‌خود ز شارع عام
دو سه ساعت درین به‌سر بردیم   ساعتی نیز آب و نان خوردیم
قهوه‌چی برد باقی زر و مال   ماندهٔ دزد را برد رمال
چرب کردند سبلتی یاران   من و اطفال مانده در باران
شب ما بر گذشت از نیمه   کودکان خسته، من سراسیمه
بر نشستیم از آن کریزهٔ آز   بگرفتیم پیش، راه دراز
تا سحر چرت بود و خمیازه   تا رسیدیم ما به دروازه
ساعتی هم در آن مکان ماندیم   مبلغی سیم نقد افشاندیم
تا از آن نقد، مهتر بلدی   نسیه سازد سعادت ابدی
بود القصه وقت بوق سحر   که نمودیم سوی شهر گذر
با تنی خسته و خیال پریش   برسیدیم تا به خانهٔ خویش
لب چو از قند یار بوسه گشاد   تلخی این سفر برفت ازیاد

***

پس چندی، از انحصار کسی   آمد و خواست عذر رفته بسی
گشت خستو که آن پلید نژاد   زر ما برده از ره بیداد
شیشه‌های شراب را آورد   پنج تومان و نیم را رد کرد
لیك افسوس کان شراب لطیف   فاسد و ترش گشته بود وکثیف
وان دغل کاردار کافر کیش   هست مشغول نابکاری خویش

به خدائی که هست واقف راز   زانچه گفتم یکی نبود مجاز
باشد احوال ملت ایران   مثل آن شراب اصفهان
که برندش به زور و آب کنند   ضایع و فاسد و خراب کنند
ور پس از مدتی دهندش باز   باد رحمت به سرکه و به پیاز
این اداره چپان دزد و دغل   همه هستند غرق مکر و حیل
نه امانت نه حس ملیت   نه وظیفه نه پاکی نیت
گوئی اینها هراول[1] تترند   حاش لله که از تتر بترند
همگی بی عقیده و ایمان   بسته با دزد و راهزن پیمان
جملگی بار گردن من و تو   شغلشان لخت کردن من و تو
همه با هم مخالف و دشمن   روی هم رفته دشمنان وطن
وانکه باشد امیر این دزدان   هست باری نظیر این دزدان
وزرا را صفای نیت نیست   امرا را غم رعیت نیست
آنکه دربند سیم و زر باشد   به رعایا کی‌اش نظر باشد؟
راهی ار سازد و خیابانی   کارگاهی و کاخ و ایوانی
همه از بهر سود خویش کند   یا ز بهر نمود خویش کند
تا از این ره شود به کار سوار   بنهد گنج درهم و دینار
مهتر خانه چون زند تنبك   پای کوبند کودکان بی‌شك

شرح ملاقات آیرم رئیس شهربانی

در «اوین» داشتم گلستانی   باغ و آب و درخت و ایوانی
پر ز سیب و گلابی و شفرنگ   آب جاری در او روان ده‌سنگ
صاف و هموار ساخته راهش   رفته گردونه تا به درگاهش
سردسیری به دامن کهسار   سر به‌هم داده گلبن و اشجار
چون به منزل میان نمودم سست   بگرفتم شمار قرض، نخست
گفتم این وامها بباید داد   سر بی وام بر حصیر نهاد
خفته بی وام بر نمد خوشتر   که به سنجاب و وامخواه به‌در
وام کز بهر صنعت و پیشه‌است   گر کشد دیرترچه اندیشه‌است

۱ـ هراول: مقدمة‌الجیش سپاه تاتار را می‌گفته‌اند.

ورستانی و نوش جان سازی … بایدش زودتر بپردازی
خواستم زود مرد دلالی … کار پرداز و پاچه ورمالی
سیدی چیره در زبان‌بازی … گرم در پشت هم در اندازی
سخنش پخته لهجه‌اش جدی … قسم او خدائی و جدی
گفتم این باغ را برو بفروش … ده دو حق‌الحباله بادت نوش
دید ازینرو زری‌توان اندوخت … رفت‌وآن باغ‌راچو برق فروخت
زر گرفتم به وامها دادم … با دلی خوش به کنجی افتادم
زی فروغی شدم نخستین بار … تا ببینم چه کرد باید کار
میر نظمیه را هم اندر حال … دیدم و کردم از نیاز سؤال
تا گناهان من بیان سازد … جرم نا کرده‌ام عیان سازد
تا بدانم که چیست تکلیفم … نکند کس دوباره توقیفم
گفت سربسته گویمت رازی … تا خود آنرا به فکر حل سازی
فکر کن تا به روزگار کهن … دین ظلمیت بوده بر گردن؟
از ره سهو یا ز راه هوس … ستمی رفته است از تو به‌کس؟
مگر افشانده‌ئی ز کج‌رائی … تخم ظلمی به عهد برنائی
تخم ظلم تو ظلم بار آورد … وقت پیریت در کنار آورد
ز انتقام قضا هراسانم … ظلم ظلم آرد اینقدر دانم
چون صمیمانه بود اطوارش … عجب آمد مرا ز گفتارش
بلعجب‌وار یافتم سخنش … دوختم دیده بر لب و دهنش
گفتم ارمن بدی به کس کردم … از سر جهل یا هوس کردم
تو که با من به عمد بد کردی … بی‌شك آن بدبه‌حق خود کردی
زین بدیها قرین آفاتی … سخت مستوجب مکافاتی
گفت دارم بدین حدیث اقرار … که مرا سخت باشد آخر کار
چون بدینجا رسید این تقریر … سخن اندر سخن فکند امیر
عذر خودخواست زان‌جفاکاری … استمالت نمود و دلداری
گشتم از نزد آن ستمگر باز … غرق اندیشه‌های دور و دراز

دهن از بحث و گفتگو بستم
لب ز لا و نعم فرو بستم

گفتار نهم

در تغییر اوضاع

کار کشور گرفت لون دگر / شه به ترکیه بست رخت سفر
از میان رفته اسعد و تیمور / شده «آیرم» زمامدار امور
گشته دولت به کارها گستاخ / مردم از بیم رفته در سوراخ
یك طرف دستبرد مالیه / یك طرف گیر و دار نظمیه
غافل از قهر حی لم یزلی / همه گرم شرارت و دغلی

ملاقات دوم با آیرم

پس چندی امیر دولت‌یار / داد در قرب بزم خویشم بار
سخن از هنر دری به کار آورد / پس حدیثی ز شغل و کار آورد
گفت تا کی ز ما کناره کنی / پیری و ضعف را بهانه کنی
تو به کار قلم توانائی / در سیاست خبیر و دانائی
از خموشی چون تو گوینده / نه خدا راضی است و نی بنده
نظم و نثرت روان‌و باأثر است / در کلامت حلاوتی دگر است
چند بنشینی از پس زانو / پای نه پیش و کن کماکانوا
که فلان و فلان خر و خامند / در بر خاص و عام بدنامند
نیست یك‌ذره در حناشان رنگ / می‌نویسند لیك پوچ و جفنگ
حاجت ما روا نمی‌سازند / درد کس را دوا نمی‌سازند
فکر در دستگاه ایشان نیست / پشمی اندر کلاه ایشان نیست
جمله باچشم‌وگوش، کوروکرند / روزنامه نویس و بی‌خبرند
از هنر نیست نزدشان خبری / نبود در کلامشان اثری
باز کن روزنامه‌ئی چو نگار / وز هنرهای خود بیا و بیار
از تو سامان و ساز و پیرایه / وز من ابزار کار و سرمایه
گفتمش من به کار چالاکم / بشنو تا ز چیست امساکم
کارها با تناسب آید راست / کارکان بی‌تناسب‌است‌خطاست
این نویسندگان که بردی نام / همه با هم مناسبند تمام

اهل این سبک و مردان این عصرند — هر یکی در مناسبت حصرند
این سیاست که داری اندر پیش — مردمی بایدش مناسب خویش
چون مهندس شود کریم‌آقا — هست معدنچی اولین بنا[1]
پادوانی حقیر و بی‌مایه — از قضا گشته صاحب پایه
همه تغییر داده نام و نشان — هر یکی گشته مهتری ذیشان
بنهاده به خویش بی ترتیب — لقب خانواده های نجیب
جاهلی گول، مولوی شده‌است — سیدی ترك، کسروی شده است
گشته بقال‌زاده، ساسان پور — شده پور کیان، فلان مزدور
منشی میر قاین از لوسی — شده همنام شاعر طوسی
خلق را کرده‌است زنده به گور — مردگان را نموده نبش قبور
آن یکی نام بوذری بگرفت — وان‌دگر شدجمهری اینت شگفت
پیش از اینها بزرگمهر وزیر — گشت بوذرجمهر در تحریر
در دل خلق داشت مأوائی — لاجرم گشت نام بنائی[2]
بس بنای ظریف بود به‌شهر — برده هریك ز لطف صنعت بهر
ویژه دروازه‌های شهر قدیم — همگی یادگار ذوق سلیم
هر یکی را بها و ارز دگر — ساخته هر یکی به طرز دگر
از درون و برون پر از کاشی — نغز و رنگین چو لوح نقاشی
کند بوذرجمهری از بن و بیخ — ایمن از لعن و فارغ از توبیخ
جای طاق و مناره و ایوان — ساخت‌میدان‌وحوض، آن‌حیوان
تیشه بر قرص آفتاب گماشت — جای آن آفتابگردان کاشت
کند از ریشه طاق الماسی — جای آن کاشت لاله عباسی
طرفه هنگامه و الالائیست — بلعجب بربشول و غوغائیست[3]
در چنین گیر و دار وانفسا — من و مثل مرا برند کجا
چون کنایات من ز حد بگذشت — نکته‌هایش زحصر وعد بگذشت
میر آهسته زهرخندی کرد — کشف سر نهفته چندی کرد

۱ــ سرتیپ کریم‌آقا بوذرجمهری رئیس شهرداری وقت ــ معدنچی یکی از عمال شهرداری بود.

۲ــ گویند کریم‌آقا قبل از دخول در قزاقخانه بنا بوده است.

۳ــ بربشول ــ یعنی برپریشیده و بربشولیده و همانست‌که (بل‌بشو) گویند و به غلط گمان کرده‌اند که اصل آن (بهل بشو) بوده است. بهار

عاقبت گفت کاین گرانجانان
همه خواهند شد سبك ز میان
شاه داند که کیستند اینها
وز چه جنسند و چیستند اینها
جنیانی به صورت انسند
سر به‌سر نادرست و ناجنسند
شه شناسد یکان یکان را خوب
همه را زود می‌کند جاروب
کرد خواهد شهنشه ایران
کار با مردمان با ایمان
که وطنخواه و معتقد باشد
خدمت خلق را معد باشد
گفتم ای نیك‌بین خوش فرجام
کار شد دیر و قصه گشت تمام

تمثیل

مردی از فاقه در امان آمد
کارش از گشنگی به جان آمد
دید در کوی لاشهٔ مردار
روزه بگشود بر چنان افطار
یافت با لاشه مرد را، یاری
گفت زنهار! مرد و مرداری
زین حرام ای‌رفیق دست بدار
تا دهد خوشهٔ حلالت بار
گفت کم‌گوی از حرام و حلال
کار جانست، نیست فرصت‌قال
تا دمد خوشهٔ حلال از دشت
من مسکین حرام خواهم گشت

***

تا شود امتحان شاه تمام
نیکمردان شوند صید لئام
چون ملك تجربت تمام کنند
هم مگر رستخیز عام کنند
کاهل اصلاح دردسر بردند
یا بکشتید یا که خود مردند

داستان کاردار

کارداری[1] براند گرم به دشت
شامگاهان به قریه‌ای بگذشت
لقمه‌ای خورد وجرعه‌ای پیوست
دیده بر هم نهاد خسته و مست
تاکه‌از باغ‌خاست بانگ خروس
خواجه برجست خشمناك وعبوس
گفت‌کاین مرغ بلهوس‌شومست
یاوه‌گوی و فراخ خلقومست
داد فرمان به مهتر و پاکار
کز خروسان برآورند دمار

۱ـ در قدیم به‌حاکم کاردار می‌گفتند.

هرچه آنجا خروس بد کشتند خـاك بـا خونشان بیاغشتند
نیمشب خواجه‌چون به بستر خفت با ندیمی از آن خویش بگفت
چون بخواند خروس صبح ای‌یار خیز و مارا زخواب کن بیدار
گفتش ای‌خواجه اندرین‌مأوی صبح خوانی دگر نمانـد بجا
سر بریدی خروسکان را باز مرغ سرکنده کـی کند آواز

فرار آیرم از ایران

میر لشکر ز من مکـدر گشت تا که شاهنشه از سفر برگشت
چون درآمد شه ازسفر به حضر میر لشکـر ببست بـار سفر
پسری نوجوان و رعنـا داشت شد جوانمرگ، اینت بدپاداشت
بـود دامـاد شاه آن فـرزند چون پسر مرد، سست‌شد پیوند
دخلها کرده بـود و دزدی ها ناسزاها و زن بـه مـزدی‌ها
گربـهٔ دزد بـود مـردك پست سینه‌دردی بهانه کرد و بجست
کارهـا بهـر شاه ساخته بود خوب اربـاب را شناخته بود
آخـر کـار اسعـد و تیمور او ز نزدیك دید و ما از دور
چند ملیون ز خـوان یغما زد پاچـه را ور کشید و بالا زد
علقهٔ خانمان ز هـم بگسیخت ورجلا زد سوی فرنگ گریخت
ناخوشی را بهانه کـرد آنجا طلب آب و دانـه کـرد آنجا
چند ماهی حقوق وجیره گرفت عاقبت هم هزار لیـره گرفت
دانه پاشید شه کـه باز آیـد طایر جستـه کـی فـراز آید
این زمان در فرنگ آزاد است کیسه پر پول و کله پرباد است
تا سپهرش کجـا جـواز دهد کانتقام گـذشته باز دهـد
وان سخن را که گفته بد با من باش تـا کـی بگیردش دامن

در ریاست سرپاس مختاری

داد شه جـای او به مختـاری صبح پیـدا شد از شب تاری
بامن آیرم بگفته بـود که شاه اشقیا را بـرانـد از درگـاه
برگزیند ملـك چو بیداران نیکمـردان بـه جای بدکاران

آن‌سخن شد درست بی‌کم‌و بیش / گفته‌اش‌راست‌گشت‌درحق‌خویش
زانکه مختاری است پاك و نبیل / راست‌گوی‌ودرست‌قول‌و اصیل
دودمانش قدیم و خود نامی / دور از حرص و آز وخودکامی
وز فن شهربانی آگاهست / زین سبب برگزیدهٔ شاه است
گرچه یك‌گل‌شکفت‌ازین گلزار / کی زیك گل شود پدید بهار
باز هم خاطرم تسلی دید / که به تاریکی این تجلی دید
می‌توان‌داشت، چون سپیده‌دمید / آرزوی دمیدن خورشید
ور یکی گل شکفت در گلشن / می‌توان گفت چشم ما روشن
ویژه این دستگاه پر اسرار / که بود سرپرست خلق دیار
در کف اوست اختیار همه / مال و ناموس و کار و بار همه
سازد ار خواهد از عناد وهوس / از پشه پیل و از عقاب مگس
کند از قدرت شهنشاهی / کارهائی غلط چو درگاهی
قدرت شاه را سپر سازد / مایهٔ وحشت بشر سازد
کند از جهل همچو بلهوسان / مردم و شاه را ز هم ترسان
یا چو آیرم ز شه نپرهیزد / بخورد هرچه هست و بگریزد
باری امروز ایمنیم ازین / که عسس عادلست وشحنه امین
گرچه اینجا هم از طریق مثال / یادم آمد شراب پارین سال
که چو افتاد در کف نادان / گشت فاسد شراب اصفاهان
اندرین چند سال گمراهی / ز آیرم دزد و سفله درگاهی
این‌اداره خراب و ضایع گشت / ستد و داد رشوه شایع گشت
پاسبان و کلانتر و شبگرد / همه دزدند و ناکس و نامرد
دخل و کلاشی است کار پلیس / گفتن ناسزا شعار پلیس
ویژه کامسال از تفضل شاه / رفت فرمان به کار رخت وکلاه
عرضه‌کم‌گشت وشدتقاضابیش / قیمت افزوده‌شدبه‌عادت‌خویش
شد بهای کلاه مظلومان / از دو تومان به پانزده تومان
آن دکان‌دار رند بازاری / گشته گرم کلاه برداری
تنگدستان تعللی کردند / در خریدن تأملی کردند
تا به فرصت زری به‌دست آرند / بر سر خود کلاه بگذارند
پاسبان و کلانتران محل / فرصتی یافتند بهر عمل
کله کهنه هر که داشت به سر / شد به تاراج پاسبان گذر

«کله پهلوی» ز کهنه و نو — شد به دست پلیس شهر چپو
بی‌خبر زانکه فرصتی باید — تا کلاه نو از فرنگ آید
کار بازار معتدل گردد — خواست با عرضه متصل گردد
باری، این جبر و شدت ناگاه — بود تنها به طمع چند کلاه
وز کف خلق سی چهل ملیون — شد برون زین تشدد قانون

اینت بی‌مایگی و بی حلمی
خام طمعی و جهل و بی‌علمی

داستان انقلاب خراسان

وان قضایا که در خراسان بود — هم ز جهل پلیس نادان بود
که به یك روز پاسبان بلد — راند قانون به مردم مشهد
کرد نسخ کله بهانهٔ خویش — شد به دنبال آب و دانهٔ خویش
به گمانش که کاری آسانست — لیك غافل که این خراسانست
مردمانی به کار دین پا بست — همه پا بند آن شعار که هست
خلق کم مایه و کلاه گران — شدت پاسبان مزید بر آن
رسته‌ها بسته گشت و غوغا شد — انقلابی عظیم بر پا شد
گرد گشتند خلق در مسجد — بهر پاس شعار خویش به جد
تلگرافی به شه فرستادند — کس بدان پیشگه فرستادند
شه ندانست عیب کار کجاست — چون ندانست، گم شد از ره راست
داد فرمان که قتل عام کنند — کارشان در شبی تمام کنند
لشکری گردشان گرفت به شب — برشد از آن حظیره بانگ و جلب
پاسبان و سپاهی از هر سوی — با فقیران شدند روباروی
بگرفتندشان به تیغ و به تیر — به فلك بر شد آه و بانگ نفیر
صحن مسجد به خون شد آغشته — نیمه‌ئی خسته نیمه‌ئی کشته
همگی را سحر برون بردند — مرده و زنده خاکشان کردند
محشری بیگنه هلاك شدند — خاك بودند و باز خاك شدند
آن جنایت که ناگهانی بود — همه تقصیر شهربانی بود
این اداها که عین گمراهیست — یادگار اصول درگاهیست
کاو نه تعلیم پاسبانی داشت — خوی دژخیمی و عوانی داشت

بود هتاك و ناكس و نامرد دیگران را به خوی خود پرورد
هست دیری کزین اداره جداست
لیك آثار او هنوز بجاست

در صفت پاسبان

پاسبان باید از نژاد اصیل تا کند عیب خلق را تعدیل
پاسبان دوستدار خلق بود رهبر و غمگسار خلق بود
پاسبان باید آدمی‌زاده مشفق و نیکخوی و آزاده
پاسبان گر نه بی‌نیاز بود دست او هر طرف دراز بود
رشوه خواره نه پاسبان باشد بلکه او شبرو و عوان باشد
روز روشن میانهٔ برزن چارقد برکشیدن از سر زن
در بر خلق مویش آشفتن لت زدن، زشت و ناسزا گفتن
پای ببریدن از پی پاپوش یا پی گوشواره کندن گوش
نه سزاوار پاسبانانست کاین عمل شیوهٔ عوانانست
کارشان نیست در خلا و ملا جز که جفت و جلا و بندوبلا
عامه دزدند و ابله و بدروز پاسبان نیز قوز بالاقوز
کار اهل صلاح و ستر و عفاف هست‌مشکل‌در این بزرگ‌مصاف

گفتار دهم

در صفت زن گوید

چادر و روی بند خوب نبود زن چنان مستمند خوب نبود
جهل اسباب عافیت نشود زن روبسته تربیت نشود
کار زن برتراست از این اسباب هست‌یکسان‌حجاب‌ورفع حجاب
ای‌که اصلاح کار زن خواهی بی‌سبب عمر خویشتن کاهی
زن از اول چنین که بینی بود هیچ تدبیر، چاره‌اش ننمود
گر قوانین ما همین باشد ابدالدهر زن چنین باشد
زن به قیدحواس خمس‌در است زن نمودار سادهٔ بشر است
زن کتاب طبیعت ساده است زن زدستور حکمت آزاده است

زن اگر جاهلست اگر داناست / خودپسنداست‌وخویشتن‌آراست
کار او با جمال و زیبائیست / هنر و پیشه‌اش خودآرائیست
گر نخواهی که خویش بنماید / به سر تو که بیش بنماید
باید آزاد سازیش ز قفس / تا فرودآید از هوا و هوس
تو مپندار خوی منکر زن / رود از بیم دوزخ از سر زن
زن به مردان دلیر باشد و چیر / بر خدا نیز هست چیر و دلیر
لابه و آه و اشك و زاری او / هست هر جا سلاح کاری او
کار با این سلاح برنده / می‌کند با خدا و با بنده
زن خدا را ز جنس نر داند / در دلش لابه را اثر داند
زن که با شوی خود وفا نکند / از خدا نیز هم حیا نکند
علمهای خیالی و نقلی / دوست دارد، نه‌فکری و عقلی
زن دانا اگر بود مغرور / شاید ار باشد از خیانت دور
دگر آن زن که آزموده بود / داستانها بسی شنوده بود
سوم‌آن‌زن‌که‌هست شوهردوست / شوهرش نیز دلسپردهٔ اوست
چون‌ازین بگذری به‌دست‌قضاست / پند واندرز وقیل‌وقال، هباست

در صفت زن خوب

زن شناسم به روی همچو نگار / مالك ملك و درهم و دینار
مشربی باز و فکرتی روشن / بی عقیدت به گلخن و گلشن[1]
شوهری زشت و ابله و بدخو / با زنان بلایه[2] هم زانو
اینچنین زن اگر رود به حریف / یا گزیند یکی رفیق ظریف
هست کمتر به فتوی بنده / در بر عقل و عرف شرمنده
پای مذهب نیاید ار به میان / نتوان کرد سر منع بیان
هست بهرش گشاده راه ورود / منع مفقود و مقتضی موجود
با چنین حال پارساکیش است / پاسدار شرافت خویش است
ترك عهد وفا نکرده هنوز / دست از پا خطا نکرده هنوز

۱ـ کنایه از دوزخ و بهشت.

۲ـ بلایه: زن روسپی و بدکار را گویند و این لغت فارسی است. و بلابه با دو باء ابجد هم دیده شده است و هنوز رجحان یکی بر دیگر محقق نیست. بهار

اینت اعجوبه و دلیر زنی قهرمانی بزرگ و شیر زنی
افتخار رجال و فخر نساست او نه زن، سرو بوستان وفاست
راستی کفش پای این سره زن به از آن مرد ابله کودن
که به چونین زنی وفا نکند خاك پایش به دیده جا نکند

صفت زن بد

نیز دانم زنی ثقیل و گران در عزای حسین جامه‌دران
خاندانش مقدس و مؤمن شوی بزنا و خود کثیرالسن
پای‌بند امید و بستهٔ بیم به نعیم بهشت و نار جحیم
بوده زایر به کربلا و حرم ننموده رخی به نامحرم
شوهری‌مهربان وخوب وظریف پاکدامان وگرم‌جوش و حریف
با همه زفتی و گرانی زن شوی قانع به مهربانی زن
این زن ارلغزشی کند شومست در بر عقل وشرع مذمومست
با چنین حال، دیو راهزنش کرده جا در میان پیرهنش
چادری نیمدار کرده به سر با کنیزی نهاده پای بدر
شوی غافل زکار همخوابه‌است به گمانش‌که زن‌به‌گرمابه‌است
لیك آن قحبه خفته زیرکسان صبح تا ظهر خورده ... کسان
دل‌ازین‌روسپی گسیختنی‌است[1] خونش‌درهرطریقه‌ریختنی‌است

در طبیعت زن

راست خواهی زنان معمایند پیچ در پیچ و لای بر لایند
زن بود چون پیاز تو در تو کس ندارد خبر ز باطن او
نیست زن پای‌بند هیچ اصول بجز از اصل فاعل و مفعول
خویش را صدقلم بزك كردن غایتش زادن است و پروردن
در طبیعت طبیعتی ثانی است کارگاه نتاج انسانی است
زن به‌معنی طبیعتی دگر است چون‌طبیعت‌عنودوکوروکراست
هنرش جلب مایه و زاد است شغل او امتزاج و ایجاد است

۱ــ روسپی: در اصل روسپید به‌معنی زن بدکاره است.

آورد صنعتی که جان دارد — هر چه دارد برای آن دارد
شود از هر جدید و تازه کسل — جز از آن تازه کاو رباید دل
دل رباید که افتدش کاری — وافکند طرح جان جانداری

گل و پروانه

بامدادان به ساحت گلزار — بنگر آن جلوهٔ گل پر بار
گوئی‌آن‌رنگ‌وبو وسیلهٔ اوست — تا کشدجرعه‌ای زساغر دوست
گل‌که‌پروانه را به‌خویش‌کشد — هم ز پروانه جرعه بیش کشد
هست پروانه قاصد جانان — به گل آرد خبر ز عالم جان
گرچه نوشد ز شیرهٔ دل او — زی گل آرد خمیرهٔ دل او
هست بی‌شك خمیرمایهٔ گل — صنع استاد کارخانهٔ کل
چیست گل، کارگاه زیبائی — مایهٔ حیرت تماشائی
کیست پروانه، رهزن گلزار — غافل از این بنای پر اسرار
می‌رود پر زنان به‌سوی حبیب — می‌زند بوسه‌ها به‌روی حبیب
چون زند بوسه‌ای به‌وجه حسن — گل از آن بوسه گردد آبستن
ور تو پروانه را ببندی پر — مایه گیرد گل از طریق دگر
بامدادان نسیم برخیزد — با گل نازنین در آمیزد
زان وزنده نسیم نافه گشا — بارور گردد آن گل رعنا
چونکه دوشیزگیش گشت تمام — مایه در تخمدان گرفت مقام
حاصل آید ازین میانه نتاج — وز سر سرخ‌گل بریزد تاج
گل خندان بپژمرد ناگاه — شودآن‌زیب‌و رنگ‌وبوی تباه
اینهمه‌رنگ‌وبوی و جلوه‌وناز — مستی و عاشقی و راز و نیاز
بهر آنست تا ز گلشن جان — نگسلد جلوهٔ رخ جانان

شعور پنهان و شعور آشکار

دو شعور است در نهاد بشر — آن غریزی و این به‌علم و خبر
آن نهانست و این دگر پیدا — و آن نهانی بود به امر خدا
آن شعوری‌که از برون در است — پاسدار تمدن بشر است

و آن کجا ناپدید و پنهانیست / پاسبان نژاد انسانیست
دین‌وآئین و دانش و فرهنگ / از شعور برون پذیرد رنگ
لیک جانها ازین شمار جداست / کار جان با شعور ناپیداست
آنچه‌را روح‌و نفس ودل‌خوانی / هست جای شعور پنهانی
مغز جای شعور مکتسب است / لیک دل‌جایگاه فیض رب است
هست پر زین شعور قلب زنان / چون شنیدی کشیده دار عنان

***

با زنی خویشکامه گفتم من / کز چه با خویشتن شدی دشمن
شوهری داشتی و سامانی / آبروئی و لقمهٔ نانی
کودکانی ز قند شیرین‌تر / گونه‌هاشان ز لاله رنگین‌تر
از چه رو پشت پا زدی همه‌را / به قضا و بلا زدی همه را
دادی از دست کودکان عزیز / آبرو ریختی ز شوهر نیز
دادی از روی شهوت و بیداد / آبروی قبیله‌ای بر باد
شده‌ئی هر کسی و هر جائی / روز و شب گرم صورت آرائی
زود ازین‌ره تکیده خواهی شد / چون انار مکیده خواهی شد
چون شدی پیر، دورت اندازند / زنده زنده به گورت اندازند
خویش‌را جفت‌غم چرا کردی؟ / بر تن خود ستم چرا کردی؟
پاسخم داد زن: که گفتی‌راست / لیکن آخر دلم چنین می‌خواست

***

نیست‌زن‌را به‌کارسر، سروکار / کار او بادل است واین‌سره‌کار
عقل را مغز می‌دهد یاری / عشق را دل کند هواداری
هر که با عشق طرح‌الفت‌ریخت / رشتهٔ ارتباط عقل گسیخت
زن و عشق ودل و شعور نهان / مرد و عقل و نظام کار جهان
من ندانم پی صلاح بشر / زین دو مذهب کدام اولیتر
گر دل و مغز هردو یار شدی / عقل با عشق سازگار شدی
جای بر هیچکس نگشتی تنگ / آشتی آمدی و رفتی جنگ
مام نگریستی به کشته پسر / کس نخفتی گرسنه بر بستر
نشدی دربدر زن بیوه / شده از مرگ شوی کالیوه

وآن تفنگی‌که می‌زند به دو میل چوب‌وآهنش یوغ‌گشتی و بیل

خاتمهٔ کتاب

شهید بلخی

بود روزی شهید بنشسته در کتبخانه در به رخ بسته
نسخه‌ها چیده از یمین و یسار بود سرگرم سیر آن گلزار
ناگه آمد ز در گرانجانی خشك مغزی، عظیم نادانی
گفت با شیخ، کای ستوده لقا از چه ایدر نشسته‌ای تنها
شیخ برداشت از مطالعه سر وز شکرخنده ریخت گنج گهر
گفت آری چو خواجه پیدا شد بنده تنها نبود و تنها شد
هرکرا نور معرفت به‌سرست گرچه‌تنهاست‌یك‌جهان‌بشرست
وانکه‌را مغز بی‌فروغ و بهاست در میان هزار کس تنهاست
ثمر عمر عقل و تجربت است تجربت بیخ علم و معرفت است
اینهمه علمها که مشتهرند حاصل زندگانی بشرند
در کتب حرفها که انبارست جوهر و مایه‌های اعمارست
عمرها را اگر عیارستی صفحهٔ علم پیلوارستی
هر کتابی کش از خردبهریست نقد عمری و حاصل دهریست
بر نادان کتاب کانائی است زی خردمند، جان دانائی است
پیش او عقده بر زبان دارد پیش این زنده‌است وجان دارد
هرکرا با کتاب کار افتاد عمرش از شصت تا هزار افتاد
وانکه‌درخلوتش کتب‌خوانیست خاطرش فارغ از پریشانیست

هر که شد با کتاب یار و ندیم
یاد نارد ز دوستان قدیم

پایان کارنامهٔ زندان

سرگذشت شاعر
در اولین مسافرت او به تهران

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی، ملك‌الشعراء بهار، درسن ۲۶ سالگی، به‌امر قشون روس از مشهد به تهران تبعید شد و این اولین سفر او بود که از خراسان به تهران می‌آمد. در راه دزدان وی را لخت‌کردند و دارائی او را به‌غارت بردند. پس‌ازورود به‌تهران این مثنوی‌را بدان مناسبت به‌صورت جد و هزل به‌نام یکی از دوستان تهرانی خود ساخته است.

به که سردار کل جزاه‌الله — بشنود حال بنده بی‌اکراه
به که بر این فسانه دل بندد — تا همی گرید و همی خندد
قصهٔ من شنیدنش سهل است — علم هر چیز بهتر از جهل است
چون بدانی به ما چه می‌گذرد — به فلان بینوا چه می‌گذرد
یا بر افلاس شخص چاره کنی — یا خود از مفلسی کناره کنی
مفلسی مردن‌است بی‌کم‌وکاست — هرکه مفلس‌شداز‌جهان برخاست
«بوهریره» همی نماید نقل — این حدیث از نبی مطابق عقل
کان زمانی‌که عهدنورانی‌است — جاکشی بهتر ازپریشانی است
جاکشی همچو بار پنبه بود — که به‌ظاهر کلفت و لنبه بود
لیك چون پشت گردنت افتاد — سبك و نرم یابیش چون باد
لیك‌خودمفلسی چو کابوس‌است — کش‌سروشاخ‌ودم نه‌محسوس‌است
چونکه چسبید سخت بیخ خرت — مادرت را در آرد و پدرت
دیگری‌گفته مفلسی عرض‌است — عرضی‌کاندراوبسی‌مرض‌است
این عرض گر فتد به‌جوهرفرد — شود از جزء جمع اشیا طرد

***

کسر اوقات گشت این سخنان — ادبیات گشت این سخنان
به کزین گفته بی‌نیاز شوم — به سر شرح قصه باز شوم
روسها چون به مشهد رضوی — قصد کردند بر زیاده‌روی
بندهٔ بی‌گناه را به تشر — طرد کردند از میان حشر
زان سپس مردمان فهمیده — همه بیرون شدند دزدیده

من نهادم ز پس خراسان را   گز نمودم طریق تهران را
بین ره دزدهای شیرازی   لخت کردندمان به طنازی
ندهم شرح آنچه خود بردند   کزمن و غیر، هرچه بد بردند
باز دارم سپاس یزدان را   که نبردند گوهر جان را
چونکه دزدان شدند ومن ماندم   این رباعی به‌یادشان خواندم:

دزدان بیابانی قهری نبدند
خودکامه و لامذهب و دهری نبدند
با آنهمه طبع سرقت و بی‌رحمی
بالله که چو سارقین شهری نبدند

الغرض بنده چون زن بیوه   تای پا چارق، آن دگر گیوه
در رسیدم به‌ری ازآن ره دور   خسته و لوت وآسمان‌جل‌وعور
نمدی بر سرم، معاذالله   که کسی را از آن مباد کلاه
بر تنم جبه‌پاره‌ای کهنه   که به پالان خر زدی طعنه
شده هر موی ریش من سوئی   تنم از رنج گشته چون موئی
رخم از رنج و اضطراب و قلق   چون مه بدر، گل گل و ابلق
بنده را دوستان بدند بسی   از خجالت نگفتم این به کسی
مر مرا دوستی موافق بود   درمی چند قرض و قوله نمود
هیکلم را بداد تبدیلی   کرد حاضر عبا و مندیلی
هرکسم دید، گفت: محتشم‌است   شیخ ابوالفضل وخواجه بوالحکم است
بی‌خبر کاین حریف پر ز ریا   کهنه رندی است‌رفته زیر عبا
الغرض ماهی اینچنین ماندم   راز خود بر کسی نیفشاندم
شد سپس کیسه از درم خالی   شد وجودم قرین بدحالی
خواستم زین بلا کناره کنم   به سفر درد خویش چاره کنم
پور سردار، آجودان باشی   گفت باید که پیش من باشی
که لرستان به فال فرخنده   شده ابواب جمع این بنده
تو بیا تا بدان دیار شویم   با هم از روی صدق، یار شویم
من نگویم که‌خود چه چیز بخور   آنچه من می‌خورم تو نیز بخور
من که از حال خود بدم آگاه   دیده بودم بلای این یک ماه
به کنایات کردمش حالی   که بود جیبم از درم خالی
گفت تدبیر حالت آسانست   شهر تهران نه‌چون‌خراسانست

پیش خود گفتم این نکو باشد / زین پس امید من به او باشد
الغرض زین خبر چو بی‌خبران / خواستم عذر ره ز همسفران
از رفیقان راه واماندم / همه رفتند و بنده جا ماندم
چند تومان به زحمت بی‌مر / قرض کردم ازین در و آن در
به امیدی که کار آسان است / مسقط‌الرحل ما لرستان است
قصه کوته بدین تمنی خام / بنده ماندم چنین، دو ماه تمام
ز اتفاقات شد سفر موقوف / شد دلش جانب دگر معطوف
گفت با من کنون بیا چالاك / بشتابیم جانب املاك
چند روزی ز مردم موذی / دور باشیم ما به فیروزی
گفتم این قصه سخت بی‌ثمر است / خود بروجرد رفتن دگر است
این سخن پرگره چو موی من است / به درازی چو آرزوی من است
من کجا، جویبار ساوه کجا / مرد جنگی کجا، کجاوه کجا
الغرض دست دادم و گفتم / تو سلامت بمان که من رفتم
گفت روزی درنگ باید کرد / تا بگویم تو را چه شاید کرد
بنده «أمن یجیب» را خواندم / جای یك روز، هفته‌ای ماندم
چون بدیدم که قصه گشت دراز / ساز و برگ سفر نمودم ساز
به دو صد آه و زینهار و امان / قرض کردم چهل عدد تومان
مبلغی قرض پیش را دادم / مابقی را به کیسه بنهادم
که بلیطی گرفته با گاری / سوی مشهد روم به چاپاری
ناگهان نامه‌ای ز کلکته / داد حبل‌المتین که البته
ساز ره‌ساز کن که جاخالی است / بی‌تو جانم قرین بدحالی است
گر بیائی به سوی ما یارا! / شاد و خرم کنی دل ما را
من به سردار قصه را گفتم / ذره‌ای زین حدیث ننهفتم
گفت صد به، هزار به به به / ساز ره کن که قصه شد کوته
گفتم این ره نه‌زان مجازیهاست / این هنوز اول درازی‌هاست
بهر انجام این ره پر طول / پول می‌باید و ندارم پول
گفت ما مبلغی کنیم نیاز / مابقی را تو خود مهیا ساز
من چو گربه به مرنو افتادم / مدتی در تك و دو افتادم
شصت تومان ز یك بلورفروش / قرض کردم به صدفغان وخروش
این طلبکار بنده منجلی است / نام او حاج میرزا علی است

خشك رو و مقدس است بسی — من ندیدم چو او عبوس کسی
الغرض بین‌این‌سؤال و جواب — پانزده روز درگذشت چو اب
پولها رفته رفته اندك شد — خاطرم زین قضیه مندك شد
گفتم این خود دگر چه سرسختیست — این چه رنج است و این چه بدبختیست
نه به کلکته رفتم و نه به‌طوس — مانده از هردو ره به‌آه‌وفسوس
پس یکی نامه‌ای به حال فگار — عرض کردم به خدمت سردار
که برادر، دلم به جان آمد — کارد آخر به استخوان آمد
یا بگو ها و یا بگو که نخیر — به سلامت ز ما و از تو بخیر
از پس چار روز بود و نبود — در جواب من اینچنین فرمود
خود تو دانی که‌دست تنگم من — با فلك روز و شب به جنگم من
چند روزی دگر تأمل کن — با قضا و قدر تحمل کن
زین سخن بنده سخت بور شدم — چون گدای لب تنور شدم
من در این حال ماندم اندر بند — رفت سردار جانب دربند
پولها جمله خرج شد، هیهات — قرض هم کس‌نداد بر من لات
بهر سردار ساختم بدرود — یك قصیده که مطلعش این بود:

«من بندهٔ مسکین را ای راد خداوند
در بند نهادی و برفتی سوی دربند
در بند تو بودم من‌زین‌پیش وکنون نیز
شاید که نباشی تو مرا اکنون دربند»

***

باری احوال بنده این باشد — شاید انصاف اگر چنین باشد
امرائی که راد مردانند — دوستان را چنین نگردانند
این بدان‌گفتم ای‌ستوده خصال — که بدانی تغیر احوال
آرزوها بسی دراز بود — به حقیقت رسی مجاز بود
هله سردار راد در دربند — شده خرم به شادمانی چند
بنده ز اندیشهٔ طلبکاران — شده پنهان به خانهٔ یاران
بس‌که دستم‌تهی است از دینار — کرده‌ام ترك چائی و سیگار
گر دو روزی دگر چنین برود — شام و ناهار نیز ترك شود
زان سپس بنده بادخواهم‌خورد — یاد سردار راد خواهم خورد

آنکـه از بیـم بنـدهٔ ناچیز — سوی دربند، می‌گـریـزد تیز
وانکه در دوستی وفادار است — در مواعید خویش پادار است
وانکه‌این‌بنده را به‌گفتهٔ‌خویش — کرد در غربت‌اینچنین درویش
باری این جمله زود می‌گذرد — لیك دهـر این ز یاد می‌نبرد
یاد باد آنکه این سخن فرمود — که به جانش هزار بار درود

«بر این منگر که ذوفنون آید مرد
در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آیـد مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد»

در نصیحت

این شنیدم که تازیئی درویش — کف‌بسودی‌زمهربرسگ خویش
زاهدی سگ بدید و آن تازی — گفت‌ای سگ چرا چنین‌سازی؟
مرد تازی به آب در زد دست — گفت شستمش‌باز وعذرم‌هست
آن پلیدی ز من برفت به آب — بر زبـان تو ماند رجس عتاب
حق گـرت آب رحمت افشاند — آن پلیـدیت بـر زبان ماند!

***

امر معروف و نهی از منکر — به طـریق مـلاطفت خوشتر
ور نصیحت کنـی، نهان شاید — نه عیـان کش فضیحت افزاید
اوستادان مـا بـه عهد قدیم — چونکه در حضرتی شدند ندیم
روز و شب بر درش مقیم بدند — نـاصح غیـر مستقیـم بدند
صفتی زشت اگـر درو دیدند — مهره بر عکس آن صفت‌چیدند
نعت اضداد آن صفت گفتنـد — گر شقی بد، ز عاطفت گفتند
هر صفت کانـدرو ندیدندی — وصف آن را زمینه چیدنـدی
که‌فلان‌شه فلان‌صفت را داشت — به‌فلان حسن، مملکت را داشت
گر نبخشیدی ایـن عمل تأثیر — فرق کردی طـریقـهٔ تقریر
چون اثر کرد حس رحم درو — به رحیمـی مثـل زدنـد برو
آن قدر وصف رحمتش کردند — که ز رحمت مـلامتش کردند

***

بود پور سبکتکین به قدیم — پادشاهی شجاع، لیك لئیم
آن قدر مدح نصر سامانی — خوانده شد در حضور سلطانی
که‌چه‌مبلغ‌به «رودکی» بخشید — چه عطایا به آن یکی بخشید
تا بجنبید حس مکرمتش! — عام شد بر جهانیان صلتش!
به «غضاری» چنان عنایت کرد — که ز بسیاریش شکایت کرد!

***

الغرض، پند اگر نکو گوئی — آنچنان گو که خاص او گوئی
ور ز حکمت برون نهی گامی — چه نصیحت دهی، چه دشنامی
یاد باد آنکه این سخن بنوشت: — سرزنش بهتراز نصیحت زشت

ای بهار آنچنان نصیحت گوی
که خدا داند و تو دانی و اوی

جنگ خانگی

خصم بر در ستاده کینه سگال — در درون سرای جنگ و جدال
هرچه‌جنگ از درون‌شودافزون — خصم گردن فرازد از بیرون
چون عدو در کمین بود، زنهار — دست از شنعت رفیق بدار
دو کبوتر که بال هم شکنند — لقمهٔ گربه را درست کنند

اندرز به جوانان

مفریب ای بزرگوار پسر — دختری را ز مادر وز پدر
زن کس را هم ای پسر مفریب — ورت بفریفت زن، ازو بشکیب
دزدی عرض و دزدی ناموس — بتر از دزدی زراست و فلوس
زر چو دزدی به جایش آید زر — زن چو دزدی فنا شود شوهر
هر که عرض کسی دهد بر باد — دهر عرضش به باد خواهد داد
فیلسوفی عظیم و دانشمند — می‌شنیدم که گفت با فرزند
بهتر است از برای مرد جوان — یك‌درم دین زصد درم وجدان

در می‌گساری

می مخور ور خوری مدام مخور — جز شب آنهم میان شام مخور

عرق ساده به ز کنیاك است / به‌زمرفین‌وچرس و تریاك‌است
چون ز پنجه شدی به‌سال فزون / بایدت خورد گندمی افیون
این من از ده طبیب بشنیدم / خود ازو نیز چیزها دیدم
گر تورا نیست‌حال معده خراب / می‌توان خورد گاهگاه شراب
چون به‌دست آیدت شراب کهن / همره شام یك دو جام بزن

مکاتبهٔ منظوم

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که ملك‌الشعراء بهار برای معالجه به‌سویس رفته بود، ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا) نامهٔ منظومی برای بهار فرستاد و بهار هم به‌نظم آن را جواب داد:

اینك منظومهٔ عطا:

بهارا چه مطبوع و خرم بهاری / چه دلکش نسیمی چه زیبا نگاری
گزندت مبادا که در گلشن جان / سرافراز سروی همیشه بهاری
ز باد خزانت گر آسیبی آمد / همان گلستانی همان لاله‌زاری
جهان با تو ناسازگارست زیرا / تو با زشتکاریش ناسازگاری
از آن نابکاری کند چرخ با تو / که تو دشمن مردم نابکاری
ولیکن ترا خود چه اندیشه باشد / که در سایهٔ حفظ پروردگاری
نفرسایدت محنت روزگاران / که خود مایهٔ قوت روزگاری
کجا منطقت سرد و خاموش گردد / که در باغ دانش غزلخوان هزاری
سخنگو چو طوطی شکرفشانی / قلمزن چو استاد گوهر نگاری
برون رفتی از محفل ما ولیکن / درون دل دوستان جای داری
فراق تو شد دیر، زودآ که از ما / بگیرد شکیبائی و بردباری
به‌ناز طبیبان چه حاجت که تو خود / طبیب قلوب هزاران هزاری
دوای دل دردمندان عشقی / انیس غم مستمندان زاری
ز بستر بر آی و به طیاره بنشین / گشای آن پرو بال همت که داری
بیك چشم بر هم زدن در بر ما / فرودآ که بس مورد انتظاری
سزاوار باشد که مر دوستانرا / ازین راه نیکو ره آورد آری
نه کتان مصری نه دیبای رومی / نه کالای لندن نه سوقات پاری
ره آورد شایسته دانی چه باشد / چو خواهی که بر جمله منت گذاری
تن سالم و جان شاد و دل خوش / کز این هر سه کام دل ما برآری
همی پایداریت خواهم ز یزدان / بهارا که در دوستی پایداری

جواب بهار به عطا

ای سمیعی رسید نامهٔ تو
نامهٔ تو رسید و چامهٔ تو
چامه شیرین ودلنشین چوعسل
نامه خیرالکلام قل و دل
آن عبارات با روان مأنوس
وان خط خوب‌چون پرطاووس
خاصه شعری بدان دلارائی
جان فزاتر ز عهد برنائی
متحیر شدم چه عرض کنم
شعر وخط‌خوش‌ازکه‌قرض‌کنم
باچنین طبع خسته وخط زشت
چون توانم جواب خواجه‌نوشت
مشق کردم ز روی آن بسیار
حفظ شد بس‌که‌کردمش تکرار
کرد هر کس به پرسشی یادم
نامهٔ خواجه را نشان دادم
فخر کردم که در زمانهٔ ما
هست مردی چنین میانهٔ ما
فخر دیگر که این گرامی مرد
در چنین نامه یادی از من کرد
خواجه داند که چند مرده بود
عجز ما را حساب کرده بود

***

ای سمیعی هزار مردی تو
در میان رجال فردی تو
با تو ما را برابری نرسد
ادعای سخنوری نرسد
خواجه با آن علو نفس کریم
وان مقام بلند و خلق عظیم
از تواضع به مدح ما یازد
بو که ما زا به شبهه اندازد
آفتاب ارچه سخت آزاده است
با همه سربلندی افتاده است
کیست از آفتاب نامی‌تر
هر چه افتاده‌تر، گرامی‌تر
از تواضع روان بود کارش
گرم از افتادگیست بازارش
تو در افتادگی گهر داری
زان برافتادگان نظر داری
چامهٔ خواجه یادگار من است
مایهٔ عز و افتخار من است
به‌خدائی که عالم‌الغیب است
گفتهٔ بنده خالی از ریب است
به کتابی که رق منشور است
کاین‌حدیث‌از مجاملت‌دوراست
گفته بودی که با سلامت تن
باز گردم به سوی شهر و وطن
چارهٔ درد من بود دشوار
زانکه دیگر گذشته کار از کار
گرچه گویند بهتری زین پیش
بهتری من نبینم اندر خویش
هم مگر سر فرو برم در جیب
تا شفا یابم از خزانهٔ غیب

رسد از خواجه‌نامه‌ایم به‌دست شوم از نظم و نثر او سرمست
این‌دو، درمـان کنند درد مرا گـرم سازنـد روح سرد مرا
دم سردم چو گرمی اندوزد شایـد ار شعلـه‌ای بر افروزد
شعلهٔ شوق چـون زبـانه زند آرزو تیـر بـر نشانـه زند
گر چه سخت از حیات دلگیرم لیك خواهم که در وطن میرم
جان سپارم به‌خاك پاك وطن دفـن گردم به زیر خاك وطن

***

ای سمیعی به خالـق دو سرا دم گرم تـو زنده کـرد مرا
گر بجنبد بـه خاك سایهٔ من جنبش مهر تست مایـهٔ مـن
ور برآیدزمن چو چنگ آواز دم جان‌بخش تست چنگ‌نواز
رشته‌ای کم به‌زندگی بسته‌است تارهایش تمام بگسسته است
هست تنها بجای از آن پیوند علقـهٔ صحبت رفیقی چند
دوستانی که شمـع انجمن‌اند آخـرین شعلـهٔ حیات من‌اند
زانکه جای دگر تمیزی نیست جز ریا و فریب چیزی نیست
بهـر مـن صحبت هنرمندان بوستانست و غیر ازو زندان
گر چه زاقبال نـامساعد من نیست آنجا هم از حسود ایمن
شنعت حـاسد اندر آن تـالار یادگاریست بر درا و دیـوار
یادگاری که جز وقاحت نیست غیر بدبختی و فضاحت نیست
لیك بـا رنج، راحتی هم‌هست با عـذاب استراحتی هم هست
منت ایزد که دوستان جمعند همـه پـروانگان آن شمعند
بهـر یك بی‌نمـاز در اسلام در مسجد نبستـه هیـچ امام
در جهـان صاحبان عقل سلیم بهـر کیکـی نسوختند گلیم

***

ای سمیعی سخن به پایان شد خجلت و عجز من نمایان شد
خدمت از من به‌انجمن برسان به یکایـك سلام مـن برسان
امرای کـلام را زیـن سوی یك به‌یك بوسه‌زن به‌دست‌وبه‌روی
ور بود شاهدی شکـر گفتار
گرم‌تر بوسه زن به یاد بهار

بخش دوم

مثنویات

در بحر سریع مسدس مطوی

مفتعلن مفتعلن { فاعلان / فاعلن }

اندرز به شاه

در سال ۱۲۸۶ خورشیدی و در بحبوحهٔ مبارزات شدید ملت مشروطه‌خواه ایران با محمدعلیشاه، پادشاه مستبد قاجار، ملک‌الشعراء بهار که در سن ۲۲ سالگی یکی از مبارزان سرسخت مشروطیت ایران در خراسان به‌شمار می‌آمد، این مثنوی را در نصیحت به‌شاه و تشویق‌ملل اسلام به‌اتحاد، ساخت و در روزنامهٔ خود انتشار داد.

پادشها! چشم خرد باز کن — فکر سرانجام در آغاز کن
باز گشا دیدهٔ بیدار خویش — تا نگری عاقبت کار خویش
مملکت ایران بر باد رفت — بس که بر او کینه و بیدادرفت
چون تو ندانی صفت داوری — خصم در آید به میانجیگری
می‌شود از خصم، تبه کار تو — ثروت ما کاهد و مقدار تو
پادشها یکسره بد می‌کنی — خود نه به‌ما بلکه به‌خود می‌کنی
پادشها خوی تو دلبند نیست — جان رعیت ز تو خرسند نیست
وای به‌شاهی که رعیت‌کش‌است — حال‌خوش ملت‌ازو ناخوش‌است
بر رمه‌چون گشت‌شبان‌چیره‌دست — او نه‌شبان‌است‌که‌گرگ‌رمه‌است
سگ بود اولی ز شبان بزرگ — کز رمه‌بستاند و بخشد به‌گرگ
خیز و تهی‌زین‌همه پیرایه‌باش — ماهمه فرزند وتومان‌دایه باش
لیك نه‌آن دایه که برجای شیر — زهر نهد بر لب طفل صغیر
زشت بود یکسره کردار تو — تا چه شود عاقبت کار تو

***

پادشها! قصهٔ نو گوش کن — قصهٔ بگذشته فراموش کن

با تو ز بگذشته نگوییم سخن / زانکه فسانه است حدیث کهن
قتل لوی شانزدهم نادر است / قصه نوآریم که نو خوشتر است
قصهٔ ماضی نه و از حال بین / نیز به مستقبل احوال بین
شرح لوی شانزده نبود مفید / پند فراگیر ز عبدالحمید
کاو چو تو شاهنشه اسلام بود / نیز نکو فال و نکو نام بود
سخت فزون بود به کشور ز تو / داشت فزون عسکر و لشکر ز تو
کوس اولوالامری می‌زد همی / بندهٔ امر و سخطش عالمی
قاعدهٔ ملک قوی کرده بود / قانون در مملکت آورده بود
لیک چو بد خیره‌سر و مستبد / ملت کردند به مشروطه جد
این هیجان را چو نکو دید شاه / یافت که کار از هیجان شد تباه
فرمان در دادن مشروطه داد / داد در آغاز به مشروطه داد
چون تو قسم خورد و دگر عهد بست / وآنهمه را یکسره درهم شکست
مجلس شوری را ویران نمود / دست به قتل وکلا برگشود
ملت اسلام بر آن بل فضول / شورش کردند در اسلامبول
لشکریان ملک حیله باز / راه به ملت بگرفتند باز
جیش «سلانیک» به قهر آمدند / حمله کنان جانب شهر آمدند
دست گشودند به جیش ملک / یکسره ضایع شد عیش ملک
شاه و کسان سخت فراری شدند / جمله به «یلدوز» متواری شدند[1]
حمله نمودند سلانیکیان / جانب «یلدز» چو هژبر ژیان
گشت از آن لشکر مشروطه‌خواه / شاه گرفتار و کسانش تباه
در نظرش گیتی تاریک شد / محبوسانه به سلانیک شد
باشد امروز گرفتار بند / تا چه زمان رأی به قتلش دهند
از پس او مملکت آزاد شد / خاطر مشروطگیان شاد شد
بیعت کردند در آن اتحاد / با ملک راد، محمد رشاد

***

پادشها! این دگر افسانه نیست / از خودی است این و ز بیگانه نیست
ملت ماتم زده این می‌کند / هر که چنان کرد چنین می‌کند

۱ـ یلدوز ـ قصر سلطنتی آل عثمانی در زمان عبدالحمید.

ملت عثمانی با ما یکی است … ما دو جماعت را مبدأ یکی‌است
ما دو گروهیم ز یک پیرهن … نیست میانه سخن از ما و من
روزی بودیم دو طفل صغیر … داد به ما مادر اسلام شیر
هر دو بهم گرم دل و مهربان … خدمت مادر را بسته میان
لیك شدیم از پی پیرایه‌ای … هر یك مقهور کف دایه ای
ما همه‌مقهور کف دایگان … و آنهمه از خیل فرومایگان
جمله پی مصلحت کار خویش … نیز پی گرمی بازار خویش
ما دو برادر را بر هم زدند … آتش از این فتنه به‌عالم زدند
اینك از آن جهل خبر گشته‌ایم … وز سر این معنی برگشته‌ایم
راه نمائیم به حق، دایه را … تا نکشد ذلت همسایه را
دایه از این معنی اگر سر زند … بی سببی ریشهٔ خود بر کند
داریم امید که از فر بخت … وصل‌شوند این‌دو تناور درخت
شاخه فرازند و بر آرند سر … ریشه دوانند به هر بوم و بر
باد خزان از همه سو می‌وزد … یکسره بر زشت و نکو می‌وزد
شاخهٔ رز گردد از او منحنی … لیك کند سرو، قوی گردنی
چونکه قوی گردد بیخ رزان … چفته نگردد ز نسیم خزان
چونکه به تنهائی باشد نهال … می‌شود از باد خزان پایمال
چونکه تنیدند درختان بهم … شاخه‌کشیدند چه بیش و چه‌کم
خرم باشند و نیارند یاد … از تف برف و وزش تند باد
ای‌کاش، ای‌کاش! گر اسلامیان … رسم دوئی را ببرند از میان
تا که به همسایه دلیری کنند … بار دگر جنبش شیری کنند
[illegible] … خون شودش دل ز دم تیغشان

***

یاد کن از دولت عباسیان … و آن سخط و صولت عباسیان
کشورشان بند ز حد آسیا … تا به حد قارهٔ افریقیا
از در افریقیه تا خاك ترك … بد به کف آن خلفای سترك
کردندی طاعتشان را قبول … تا خط هند، از خط اسلامبول
زانکه بد اسلام درآنگه به جد … یك جهت و متفق و متحد
لیك نفاق آمد و کرد آنچه کرد … تا که فتادیم بدین رنج و درد

ای همگی پیرو دین قویم　　ای پسران پدران قدیم
سنی و شیعی ز که و کیستند؟　　در پی آزار هم از چیستند؟
جمله مسلمان و ز یك مذهبند　　جمله سبق خواندهٔ یك مکتبند
دین یك و مقصد یك و مقصود یك　　ره یك و معبد یك و معبود یك
جمله یکید، ای ز یکی سر زده　　دامن جهل و دو دلی بر زده
پند پذیرید ز امریکیان　　پند پذیرفتن ندارد زیان
عیسویان کاین علم افراختند　　متحدانه به جهان تاختند
یکسره بردند ز عالم سباق　　از مدد علم و دم اتفاق
ما ز چه بر فرع هیاهو کنیم　　قاعدهٔ اصل ز پا افکنیم

***

شاه جهان، نادر فیروزفر　　خود بجز این قصد نبودش دگر
روز نخستین که به بخت جوان　　تاج به سر هشت به دشت مغان
سنی و شیعی به رکاب اندرش　　یکسره فرمانبر و خدمتگرش
شد ملك راد به منبر فراز　　لعل سخن سنج زهم کرد باز
رشتهٔ گفتار به هر سو کشید　　تا سخن از شیعی و سنی رسید
گفت خود این کین که جهانسوز شد　　ز آل صفی مشعله افروز شد
یاوه‌سرایان ز خود بی خبر　　یاوه سرودند به هر بوم و بر
شعلهٔ آن آتش جهل آزمای　　سوخت بسی خرمن خلق خدای
هان ز نفاق و دو دلی سر کشید　　تا قدح عز و علا در کشید
شاه منم، قول من افسانه نیست　　هیچ دمی چون دم شاهانه نیست
شه که نکو گشت هنرها کند　　وان دم شاهانه اثرها کند
لشکریانش که دو تیره بدند　　قول ورا جمله پذیره شدند
شه شد از آنجا به عراق عرب　　تا ببرد نیز نفاق عرب
کرد به بغداد یکی انجمن　　گفت در این باب هزاران سخن
تا سترد از دل آنان بدی　　بی‌سر و بن گشت نفاق‌خودی
پس بنوشتند به رد و قبول　　نامه سوی حضرت اسلامبول
تا شه عثمانی از این اتفاق　　دم زند و باز گذارد نفاق
او نپذیرفت و معاذیر جست　　کار از این جهل تبه گشت و سست
وز پس چندی ملك هوشمند　　تاخت سوی ملك خراسان سمند

تا که بدین طرفه خیال سترك / تازه کند یاری تاجیك و ترك
لیك به قوچان ز جهان دور شد / جانش ازاین مسئله مهجور شد

***

و امروز از نیروی علم و هنر / جهل و ستبداد نهان کرده سر
گیتی از عدل پر آوازه شد / جان و دل اهل خرد تازه شد
صلح عیان گشت و نهان‌گشت جنگ / نیست‌دگر هیچ مجال درنگ
هر دو بهم یاری قرآن کنید / آنچه سزاوار بود آن کنید
آنکه مر این دین را بنیان نهاد / قاعدهٔ کار به قرآن نهاد
معنی قرآن ز میان برده‌اید / جان پیمبر را آزرده اید
عیسویان‌کاین همه جولان کنند / از پی گمنامی قرآن کنند
تا که بود ما را قرآن به‌دست / باشدمان رشتهٔ ایمان به‌دست
چونکه بود قرآن، ایمان بود / این رود البته اگر آن رود
جهد نمائید در اجرای آن / توسعه بخشید به فتوای آن
فتوی قرآن چو شود آشکار / خصم شود روسیه و شرمسار
مایهٔ آزادی دوران ما / جمله نهفته است به قرآن ما
تا نرود از کفتان این گهر / متفقانه بفرازید سر
تا رقبا دیگ هوس کم پزند / مدعیان دست به دندان گزند

***

پادشهی راد و خردمند بود / پنج تنش زادهٔ دلبند بود
داد جداگانه، گرامی پدر / چوبهٔ تیری به کف هر پسر
گفت بنازم هله نیرویتان / در نگرم قوت بازویتان
چوبهٔ تیری که به‌دست‌شماست / درشکنیدش که‌مرا این هواست
جمله شکستند و در انداختند / کار به دلخواه ملك ساختند
از پس این کار، خردمند پیر / دست زد و بست بهم پنج‌تیر
گفت که هان جمله تکاپو کنید / متفقاً قوت و نیرو کنید
قوت هر پنج جوان هژیر / شاید اگر بشکنداین پنج‌تیر
هریك،چون‌تیر نشستند راست / کاین‌خم بازوی کمانگیر ماست
تیر چه باشد که تبر بشکنیم / جمله به اقبال پدر بشکنیم

پس همه پوران جوان پیش پیر — دست گشادند بر آن پنج تیر
هر چه فزون قوه و نیرو زدند — خود نه بر آن بلکه به بازو زدند
گفت پدر: کای پسران غیور — دست بدارید و میارید زور
هر چه فزون سخت کمانی کنید — صدمه به بازوی جوانی زنید
تیر جداگانه شکستید پنج — بی‌تعب پنجه و بی دسترنج
لیك چو هر پنج بهم بسته شد — بازوی هرپنج از آن خسته شد
تیر چو یك بود شکستن توان — لیك چو شد پنج نبیند هوان
پنج برادر چو ز هم بگسلید — راست مفاد مثل اولید
جمله به تنهائی خسته شوید — در کف بدخواه شکسته شوید
لیك چو هر پنج به حکم وداد — گرد هم‌آئید و کنید اتحاد
دشمن اگر چند فزون باشدا — در کف هر پنج زبون باشدا

***

خوش بود ار ملت اسلام نیز — دست بشویند ز کین و ستیز
زانکه فزون است بداندیش ما — دشمن ملك و عدوی کیش ما
چارهٔ ما نیست بجز اتحاد — این ره رشد است فنعم‌الرشاد
پند همین است خموش ای بهار — جوی دل پندنیوش ای بهار
چارهٔ ما یاری دین است و بس
خاتمةالخیر همین است و بس

شاه لئیم

این منظومه را بهار در اواخر دورهٔ سلطنت احمدشاه‌قاجار و در انتقاد از روش او و درباریانش سروده و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد و موجب تکدر خاطر شاه و توقیف روزنامه گردید.

پادشهی بود به عهد قدیم — شیفتهٔ خوردنی و زر و سیم
لاغر پنداری و فربه بری — ای عجب آکنده بر لاغری
فربهی مرد به مغز سر است — فربه بی مغز بلی لاغر است
فربه بی مغز کدوئی است خوار — لاغر پرمایه در شاهوار
از دو جهان سیم‌وزر اوراو بس — وز ملکی تاج سر او را و بس

فسحت ملکیش ز انـدازه بیش — با نظری تنگ‌تر از مشت خویش
حاصل مردم شده هرسو به باد — لیک شه از مزرعه خویش شاد
مملکت از جور وزیـران تباه — لیک نکو حاصل مزروع شاه
زارع گرینده بر احوال خویش — شاه خوش از حاصل امسال خویش
سیم و زرآورده بهم چون جهود — داده پس آنگاه به ترتیب و سود
نی غم خلق و نه غـم مملکت — بی خبر از بیش و کم مملکت
سود خور وزر طلب و چشم تنگ — بی عظمت چون نم خون روز جنگ
نه ز پی صلح، وزیری هژیر — نه ز پی جنگ، سواری دلیر
کف لئیمش نشد از حرص وآز — جز ز پی زر ستدن هیچ باز
بسته جز از زر ز دو گیتی نظر — زر و دگر زر و دگر بار زر
پر طمع و کور دل و تیره جان — پادشه و زارع و بـازارگان
چونکه تجارت کند و زرع، شاه — تاجر و زارع به که جوید پناه؟
شاه بکوشد ز پی سیـم و زر — لیک کند بخش بـر اهل هنر
گه به سپه، تا به رهش سر دهند — گه به رعیت، که بدو زر دهند
شه که به یک دست دهد سیم و زر — بـاز ستـاندش به دست دگر
بنـدهٔ دینـار و عبیـد درم — شاه رعیـت نبـود لاجرم

***

گنج برآورد و سپـه کرد پست — بی سپهی نظـم ولایت شکست
ملک برآشفت و سیه گشت روز — گشت نهان اختر گیتی فروز
خلق شتابان سوی درگه به خشم — رخت فرو بسته شه تنگ چشم
با دو سه فراش جگـر سوخته — با دو سه صندوق زر اندوخته
بر کتف هر یک صندوق زر — خم شده از بار گرانشان کمر
یک تن ازآن سه زتعب شد فگار — آه بـرآورد و بیفکنـد بار
گفت به صندوق که ای گنج زر — حـاصل خـون جگـر رنجبر
خلق رسیدند و برآشفت کوی — هان به خداوندخود ازمن بگوی
کآنچه دراینجاست اگر شهریار — بخش نمـودی به سلاح و سوار
حالتش امروز به از این بدی — خفت و خواریش نه چندین بدی

گنج کـه سرمـایـهٔ سالاری است
چون نشود خرج، گـرانباری است

شاه دل آگاه

پس از توقیف روزنامهٔ نوبهار که در نتیجهٔ انتشار منظومهٔ «شاه لئیم» روی داد، بهار این منظومهٔ دوم را بنا به‌مصلحت و تجدید انتشار روزنامه سرود و منتشر ساخت و نوبهار از توقیف خارج شد.

قصهٔ شاهان جهان بیش و کم — نیست بجز قصهٔ جور و ستم
قاعدهٔ عدل به دوران ما — هست پدیدار ز سلطان ما
عامل فرمانش به بحر و به بر — نیست بجز ورد دعای سحر
شه که نخواهد ز رعیت درم — شاه رعیت بود او لاجرم
هم به‌دلی رنجش اگر حاصل است — ازقبل شه نه، که‌ازعامل است
چیست‌شهنشه؟ یکی آزاد سرو — شاکرش از باب حلب تا به مرو
جور نکرده است به‌کمتر کسی — هم به عدو کینه نتوزد بسی
گر چه عدوئی نبود شاه را — شاه دل افروز دل آگاه را
شه که به ملت سپرد اختیار — از دل ملت بزدایند غبار
شاه‌که مسئول بد و خوب نیست — بدشود ارکاری، مسئول‌کیست؟
آه که با اینهمه احوال زار — کاش‌که‌مسئول بد این شهریار
کاش که باملت خود راه داشت — برتن‌خود رنج‌شهی می‌گماشت
پادشهی درخور احمد شه است — در خور احمد شه کارآگه است
خسرو خسرو فر خسرو نژاد — پادشه عادل هشیار راد
گفتم ازاین در سخنی‌چند نغز — تا شنود خسرو بیدار مغز
تا که بسنجد چو خرد پروران — نیکی خود با بدی دیگران
شکر کند ایزد دادار را — توشه دهد قلب هشیوار را
جانب ملت نگرد تیز تیز — گوید با خصم که خونش مریز
دوز نهد خستگی و بیم را — بر شکنند پنجهٔ دژخیم را
رایت اسلام بگیرد به دست — بر سپه کفر برآرد شکست
تا به عدو جمله دلیری کنیم — بار دگر جنبش شیری کنیم

پند همین است خموش ای‌قلم
جوی دل پندنیوش ای‌قلم

هدیهٔ تاگور

«رابیندرانات تاگور»، شاعر و فیلسوف معروف هندی، در سال ۱۳۱۰ خورشیدی که هفتادمین سال ولادت او نیز بود، به‌ایران آمد و با استاد بهار از نزدیك آشنا شد. این اشعار را بهار در تجلیل و توصیف او سرود و آنرا «هدیهٔ تاگور» نام نهاد.

دست خدای احد لم‌یزل / ساخت یکی چنگ به روز ازل
بافته ابریشمش از زلف حور / بسته بر او پردهٔ موزون ز نور
نغمهٔ او رهبر آوارگان / مویهٔ او چارهٔ بیچارگان
گفت‌گر این چنگ‌نوازندراست / مهر فزونی کند و ظلم کاست
نغمهٔ این چنگ نوای خداست / هرکه دهدگوش برای خداست
گر بنوازد کسی این چنگ را / گم نکند پرده و آهنگ را
هر که دهد گوش و مهیا شود / بند غرور از دل او وا شود
گرچه بودجنگ برآهنگ چنگ / چنگ خدا محوکند نام جنگ
چونکه‌خدا چنگ‌چنین ساز کرد / چنگ زنی بهر وی آواز کرد
گفت که ما صنعت خود ساختیم / سوی گروه بشر انداختیم
راه نمودیم به پیغمبران / تا بنمایند ره دیگران
کیست که این‌ساز بسازد کنون / بهر بشر چنگ نوازد کنون
چنگ‌زمن، پرده‌زمن، ره زمن / کیست نوازنده درین انجمن
هر که نوازد بنوازم ورا / در دو جهان سر بفرازم ورا
چنگ محبت چه بود، جود من / نیست جزاین مسئله‌مقصود من
گوش بر الهام خدائی کنید / وز ره ابلیس جدائی کنید
رشتهٔ الهام نخواهد گسست / تا به ابد متصل است از الست
هرکه روانش ز جهالت بریست / نغمهٔ او نغمهٔ پیغمبریست
راه نمایان فروزان ضمیر / راه نمودند به برنا و پیر
رنجه شدازچنگ زدن چنگشان / کس نشد از مهر هم آهنگشان
زمزم پاك ازلی شد ز یاد / نغمهٔ ابلیس به کار اوفتاد
چنگ خدا گشت میان جهان / ملعبه و دستخوش گمرهان
هر کسی ازروی‌هوی چنگ‌زد / هر چه‌دلش‌خواست برآهنگ‌زد
مرغ حقیقت ز تغنی فتاد / روح به گرداب تدنی فتاد

عقل گران جان پی برهان گرفت   رهزن حس ره به‌دل و جان گرفت
لنگر هفت اختر و چار آخشیج   تافت ره کشتی جان از بسیج
در ره دین سخت‌ترین زخمه خاست   لیک ازین زخمه نه آن نغمه خاست
نغمهٔ یزدان دگر و دین دگر   زخمه دگر، آن دگر و این دگر
دین همه سرمایهٔ کشتار گشت   یکسره بر دوش بشر بار گشت
هر که بدان چنگ روان چنگ داشت   زیر لبی زمزمهٔ جنگ داشت
کینه برون از دل مردم نشد   کبر و تفرعن ز جهان گم نشد
اشک فرو ریخت به جای سرور   سوک بپا گشت به هنگام سور
مهرپرستی ز جهان رخت بست   سم خر و گاو به‌جایش نشست
گشت ازین زمزمه‌های دروغ   مهر فلک بی اثر و بی فروغ
زانکه به چنگ ازلیت به‌فن   راه خطا زد سر هر انجمن
چنگ نکو بود ولی بد زدند   چنگ خدا بهر دل خود زدند
چنگ نزد بردل کس چنگشان   روح نجنبید بر آهنگشان

***

تا که درین عصر نوین بیدرنگ   در بر «تا گور» نهادند چنگ
ذات قدیمی پی بست و گشاد   قوس هنر در کف تاگور نهاد
چون که بزد چنگ بر آهنگ راست   نغمهٔ اصلی ز دل چنگ خاست
نالهٔ عشاق بر آمد ز چنگ   پرشد ازو هند و عراق و فرنگ
جمله نواها زجهان رخت بست   نغمهٔ «عشاق» به جایش نشست
تاگور! این چنگ که در دست تست   بوده به‌چنگ دگران از نخست
چنگ زراتشت و برهماست این   مانده به تاگور ز بوداست این
صفحهٔ درس «هومروس» است این   زخمهٔ خنیاگر طوس است این
ساز «جنید» و «خرقانی» است این   خامهٔ «عطار» مغانی است این
این ز «مناکی» است تورا یادگار   اینت نی «بلخی» رومی شمار
گفته بدو «سعدی» شیراز راز   برده بدو ناخن «حافظ» نماز
«جامی» و «عرفیش» چو ناخن زدند   «صائب» و «بیدل» به خروش آمدند
دیرگهی شد که زکار اوفتاد   اختر سعدش ز مدار اوفتاد
عصر جدید ارچه ملک چهره است   زین ملکی زمزمه بی‌بهره است
بند عناصر همه را دست بست   سنگ بلا شهپر جانشان شکست

هیچکس آن‌چنگ نزد برطریق
هرکسی آن زد که پسندد فریق
لیك توخوش ساختی این چنگ را
یافتی آن ایزدی آهنگ را
هر چه زنی در ره او می‌زنی
خوش‌بزن این‌ره‌که نکومی‌زنی
طبع‌تو چنگست‌و خرد زخمه‌اش
شعر بلندت ازلی نغمه‌اش
سال تو هفتاد و خیالت نوست
زانکه ز یزدان به‌دلت‌پرتو است
هرکه ز یزدان بدلش نورتافت
در دو جهان دولت جاوید یافت

***

سیصد وده‌چون بگذشت ازهزار
گفته شد این شعر خوش آبدار
جانب بنگاله فرستادمش
«هدیهٔ تاگور» لقب دادمش
سال چو نو گشت درآمد برید
گفت که هان مژده به‌من آورید
از وطن حافظ شیرین سخن
بگذرد آن طوطی شکرشکن
طوطی بنگاله برآید ز هند
جانب ایران ـ بگراید ز هند
چون من از این‌مژده خبر یافتم
پای ز سر کرده و بشتافتم
دیدمش آنسان که نمودم خیال
بلکه فزونتر به جمال و کمال
قد برازنده و چشم سیاه
رخ، چو به ابر تنکی چهر ماه
زلف چو کافور فشانده به‌دوش
نوش لبش بسد کافور پوش
برده ز بس پیش حقیقت نماز
پشت خمیده چو کمان طراز
گوشت نه بسیار و نه‌کم برتنش
تافته از سینه دل روشنش
هشته ز مخمل کله ساده‌ئی
بر تن او جامه و لباده‌ئی
گرچه زحشمت به‌حوالیش‌جیش
ساده‌چو‌سقراط‌وفلاطون‌به‌عیش
خضر مثالی و سلیمان فری
گرد وی از فضل و ادب لشکری
آمد و چشم من از او نور دید
راضیم‌از دیده‌که «تاگور» دید
زان جهانست، نه مخصوص‌هند
چون شکر مصری و هندی فرند
ملت بودا اگر این پرورد
عقل به بتخانه نماز آورد
اوست نمودار بت بامیان
زانش گرفتیم چو جان در میان
جان به گل و لاله درآمیختیم
لاله و گل در قدمش ریختیم
بلبل ما گشت غزلخوان او
شاخ گل آویخت به دامان او
باد صبا گرد رهش بر فشاند
ابر بهاری گهر تر فشاند
کوه به سر، بهر نثارش کشید
یك طبق از گوهر و سیم سپید

بهر دعایش به بر کردگار / دست بر آورد درخت چنار
قلب صنوبر ز فراقش کفید / تا قد آن سرو دلارام دید
آب روان مویه‌کنان بر زمین / سود به آثار قدومش جبین
صف زده گلها به‌رهش ازدو سو / بهر تماشای گل روی او
آمد و آورد بسی ارمغان / از گهر حکمت هندوستان
آمده از بحر گهر زای هند / دامن دل پر ز گهرهای هند
گوهر حکمت همه یك گوهراست / آمدهٔ هند ولی بهتر است

•••

قطره‌ای از عالم بالا چکید / در گهرش جوهر عرفان پدید
هند، صدف وار دهان بردپیش / قطره فرو بردوفروشد به‌خویش
قرن پس‌ازقرن براو برگذشت / دهر پس از دهر مکرر گذشت
تا صدف هند گهر بار شد / مهد یکی گوهر شهوار شد
از نظر اجنبیش دور ساخت / درج گهر سینهٔ «تاگور» ساخت
ای قلمت هدیهٔ پروردگار
هدیهٔ‌ایران بپذیر ازبهار

ای مگس!

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار در زندان شهربانی تهران گرفتار بود و حشرات نیز در آزار او کوتاهی نداشتند، این مثنوی را درمذمت مگس و شرح مضرات آن ساخته است.
این اشعار به دو بحر، رمل و سریع خوانده می‌شود.

ای مگس، ای دشمن نوع بشر / ای همه از عقرب و افعی بتر
در ره و در خانه وصحرا وباغ / موجب درد سر و موی دماغ
قصهٔ پتیاره و مرگ سیاه / قصهٔ تست ای عدوی کینه‌خواه
تاخته ناگه ز سوی آسمان / آخته بر صحت و امن و امان
آمده بی رخصت و پوزش ز در / بر سر هر مسندی افشانده پر
دز شده بی رقعهٔ دعوت به‌خوان / خورده و برخاسته پیش‌ازکسان
وز ره نامردمی و کین و قهر / برسر هر طعمه‌ای افشانده‌زهر

رفته سوی مزبله و آلوده پای — آمده بر سفرهٔ خلق خدای
ریسته از پرخوری و کرده قی — کرده قی‌از بهرچه، ناخورده می

***

اینهمه پیش من و تو می‌کند — بر سر و ریش من و تو می‌کند
ما و تو بگشوده براین‌دیو، در — خانهٔ خود ساخته زیر و زبر
لیسد و بوسد لب فرزند ما — چهرهٔ نوباوهٔ دلبند ما
بر سر و دست و تن آن بیگناه — سالك و جوش آرد و زخم‌سیاه
حصبه و اسهال ره آورد او — هر دلی آزردهٔ یك درد او
فتنهٔ بیداری و کابوس خواب — زر زر او صیحهٔ دیو عذاب
دشمن اندیشه و خصم خیال — مایهٔ نکبت، سر وزر و وبال

داستان «خرفستر»*

بشنوی ار گفتهٔ پیر مغان — گیری ازین دیو چه آه و فغان
خلقتش ازدیو شد این‌شوم ذات — کشتن وی زان بود ازواجبات
مؤبدی این قصهٔ خرفستران — گوید و بس نکتهٔ حکمت در آن
کیك‌و مله کژدم ومار ومگس — اشپش‌وزنبوروازاین‌جنس‌بس
ساخته ز اندیشهٔ اهریمن‌اند — مایهٔ آزردن مرد و زن‌اند
وز پی اجر من و تو در شمار — داد بر این طایفه‌جان، کردگار

***

وین مگس آمد سر اهریمنان — خلقی از او بر سر و سینه‌زنان
عافیت از هیبت او در گریز — شیر نر از صدمت او اشکریز
عاجز از او آدمی و چار پا — تیره از او مسکن و صحن سرا
بر بشر-از زلزله فتاك‌تر — وز سگ و گرگ گله بی‌باك‌تر
چون‌سگ‌دیوانه وچون‌گرگ‌ومار — کشتن او فرض بر اهل دیار

---

* خرفستر ــ حیوانات موذی که به‌اعتقاد مغان، اهرمن هیجده کالبد از آنها ساخت و از هورمزد درخواست که جان در آنها بدمد و خدای برای اجر بندگان در روز جزا آنها را جان داد و برای کشتن هریك از آنها ثوابی مقرر فرمود.

وزسگ دیوانه‌وازمار وگرگ زحمتش افـزون‌تر و هـولش بزرگ
در همه عمری سگ دیوانه‌ای بینی و ماری شده از لانـه‌ای
وین بتر ازعقرب ومار ورطیل حمله‌ور آید سوی ما، خیل‌خیل
پیشهٔ او کشتن اولاد مـاست کشتن او فرض بر افراد ماست

خانه را پاك دار تا مگس نیاید

دعوت او مسکن پر چرك تست مسکن پرچرك تو از شرك‌تست
پاکی و پاکیزگی از دین بود مشرك و بی‌دین سگ‌چرکین بود
چون مگس از اهرمن آمدپدید رغبت او جانب چرکی کشید
ریشهٔ ذات‌مگس اهریمنی است خلقتش‌ازریمی‌وازریمنی‌است
پاك زی و خانهٔ خود پاك دار تا مگس از خان تو گیرد فرار
گر همه‌خلق این‌عمل‌آسان‌کنند ریشه‌اش از کشور ایران کنند
کشور ایران شود آباد و پاك می‌شود این‌جانور از بن هلاك
چون‌مگس‌ازکشورماگشت دور با گل و خاك وطن‌آغشت نور
خرمگس از پاکی کشور پرید رشتهٔ بی‌پـاکی کـافر برید
بهجت و نورانیت آیـد به کار صحت و انسانیت آیـد به بار
صحت و انسانیت از خـاصیت دانش و دین آرد و حسن نیت
دانش ودین‌چون‌درکشور زنند لشکر شیطان در دیگـر زنند

***

وین مگس از لشکر شیطان بود کشتن و تاراندنش آسان بود
ای پسر، این گفتهٔ نغز بهار
بشنو و بر آن دل و همت گمار

جو یك مثقالی

بود به کرمان شهی از دیلمان یافته مخلـوق ز عـدلش امان
گشت یکی گنج به‌عهدش پدید قفل به در خورده و هشته کلید
کارگران در بـر شاه آمدند صندوق آورده و زانـو زدند
شاه بفـرمـود گشادنـد در بود یکی حقه در آنجا ز زر
چون در آن حقه گشادند نیز جز دو جو کهنه ندیدند چیز

هریك از آنرا درمی وزن بود   جو نه، که جوزی بنظرمی‌نمود
زآن جو وآن‌حقه وراز شگفت   شاه سرانگشت به دندان گرفت
گفت بجوئید ز پیران یکی   بو که بداند ز هزار اندکی
پیرترین مرد بجستند باز   تا که گشایند بدو قفل راز
بود یکی پیر دو تا گشته پشت   ریش‌وسراسپیدوعصائی به‌مشت
شحنه بدو قصهٔ جو بر گشاد   گفت چنین واقعه داری به‌یاد؟
گفت مرا نیست ازاین در خبر   بو که خبر داشته باشد پدر
شحنه بگفتا پدرت در کجاست؟   نیك نشان ده که بجوئیم راست
گفت‌دو موئی است فلانیش نام   هست مر او را به‌فلان کو مقام
شد به‌نشانیش غلامی به‌کوی   یافت یکی مرد ظریف دو موی
برسر و ریشش به‌دوموئی، پدید   زاغ سیه همدم باز سپید
گفت فرستاده، بدو شرح‌حال   صحبت فرزند وجواب و سؤال
گفت پس‌این رازکهن باز کن   پور ندانست تو آغاز کن
گفت مرا نیز بسان پسر   نیست ازین راز نهانی خبر
لیکن دارم پدری هوشیار   هست سرایش به فلان رهگذار
گرچه هنوزش زجوانیست بهر   نیست‌کهن‌سال‌تر از وی به‌شهر
شاید اگرپرسی ازاو این مقال   نزد ملك عرضه کند شرح‌حال
شحنه فرستاد و طلب‌کرد پیر   پیر نه، بل تازه جوانی هژیر
منوسیه و سرو قد و پیلتن   محتشم و با ادب و خوش‌سخن
سی و دو دندان سپیدش زده   موی سر و ریش به شانه زده
شحنه حکایت به‌ملك عرضه‌کرد   شاه‌عجب‌داشت ازآن هرسه‌مرد
گفت‌ازین‌جو، که‌عجب‌گستراست   قصهٔ این هر سه عجائب‌تر است
باب جوانترزپسرکی رواست؟   پیرتر از پور، نبیره چراست؟
گفت‌پدر: «شاه‌جهان زنده‌باد   واقعهٔ ما ز زنان اوفتاد»
هست مرا پاك‌زنی خوش زبان   کار کن و عاقله و مهربان
حالت من داند و اطوار من   مونس من باشد و غمخوار من
زین سبب از عمر تمتع برم   غم نخورم پیر نگردد سرم
وین‌پسرم‌را زن کدبانو نیست   کزجهتی باب‌دلش هست‌ونیست
گاه کند آشتی و گاه جنگ   گاه بود شکر و گاهی شرنگ
زین سبب او گشته زمن پیرتر   لیك نه فرتوت: چو پور دگر

لیك نبیره ز زن آزرده است   گرچه بسی نیست که زن برده است
هست زنش بی‌مزه و یاوه‌گوی   شوخگن و بی‌ادب و زشت‌خوی
بس‌که بپاکرده درآن خانه جنگ   خانه بر او گشته چو زندان تنگ
زین قبل از جور زن بی‌حیا   پیرتر است از پدر و از نیا
شاه از آن طرفه حدیث شگرف   شادشد و بست ازآن طرفه طرف
گفت‌که هان سر نهان بازگوی   گر خبری داری ازآن بازگوی
قصهٔ این حقه و صندوق و جو   چون بودو کی شده این جو درو؟
جو به‌درم سنگ! چه نغز است این   جو نه‌که بادام دومغز است این
گفت شها! دادگرا! شاد زی   روز و شبان با دهش و داد زی
ازپدران دیده‌ام این یادداشت   کرده‌درآن صفحه چنین یادداشت:
بود به کرمان ملکی پارسا   خلق بر آسوده از آن پادشا
مقتدر و بنده نواز و حکیم   ملك نگهداشته ز امید و بیم
هر که ز بیمی شدی از ره بدر   گشتی امیدش سوی شه راهبر
داد گزارندهٔ هر دادخواه   لطف نمایندهٔ هر بی گناه
حکمت و دین جمع به‌دوران او   محتسب عقل به فرمان او
تربیتش داروی درد بدی   تمشیتش چارهٔ نابخردی
پیرو شه گشته ز حسن سلوك   خلق، که الناس به‌دین‌الملوك
روز دو درهفته چنان‌چون سزید   کار مظالم به تن خود گزید
هرکه ز کس مظلمه‌ای داشتی   در بر شه بردی و بگذاشتی
تا به یکی‌روز یکی عرضداشت   برد کسی در بر تختش گذاشت
گفت شها! گوش به‌عرضم گمار   داد ده ای سایهٔ پروردگار
مزرعه‌ای را بفرختم تمام   کرد خریدار در آن جا مقام
قیمت آن مزرعه پرداخته   نیز یکی قصر در آن ساخته
یافته در زیر زمین خم زر   آمده گوید که بیا زر ببر!
گویمش این ملك و زمین زان تست   وآنچه دراو هست دفین زان تست
گوید من خاك خریدم، نه زر   زر نخریدم که شوم گنجور
شاه خریدار زمین را بخواست   گفت‌که این گنج ازآن شماست
گفت خوداین باغ ز من بنده است   لیك زر از آن فروشنده است
شاه چو آن مشکل آسان بدید   وآن دو عجب قصه از آنان شنید
مظلمه‌ای صعب و نزاعی سترگ!   با دو دل روشن و روح بزرگ

دیرگهی رنج تحیر کشید / سر به گریبان تفکر کشید
پس به‌فروشنده، جهان‌کدخدای / گفت‌که فرزند چه دادت خدای
گفت مرا دختر دوشیزه‌ایست / روی زمین جز ویم اولاد نیست
وز دگری جست همین ماجرا / یافت که باشد پسری مر ورا
دختر آن داد به فرزند این / گنج ببخشود به دو نازنین
کرد بدین طرز عدالت ادا / حق خریدار و فروشنده را
ناشده خصمان ز قضاوت ملول / هر دو نمودند حکومت قبول
کشت خریدار در آن سال، جو / کشته به دست‌آمد وجو شد درو
از اثر معدلت شهریار / وان دو جوانمرد فتوت‌شعار
دانهٔ جو را درمی وزن خاست / جو که به‌مثقال رسد، کیمیاست
شاه چون آن دید بفرمود: زه! / گفت که این قصه نبشتنش به
قصه نبشتند و نهادند جو / بهر به‌آموزی اقوام نو
تا که بدانند به هر روزگار / کز اثر معدلت شهریار

کار رعیت به کجا می‌کشد!
پاکی نیت به کجا می‌کشد؟

بنای تخت‌جمشید

پادشه ملك ستان، داریوش / چون‌که بپرداخت ز بنگاه‌شوش
تاخت‌سوی پارس به‌عزت‌سمند / تا کند از سنگ بنائی بلند
تافت عنان بر طرف مرودشت / یك تنه بر پایهٔ کوهی گذشت
پایگهی دید بلند و فراخ / جایگه دخمه و ایوان و کاخ
سبزه و گل فرش ره مرغزار / آب و هوا گشته بهم سازگار
گفت ببرند بر آن سخت کوه / پهن یکی تختگه با شکوه
وز بر آن عرصهٔ موزون نهاد / طرح یکی قصر همایون نهاد
سنگتراشان ز هنرپروری / دست گشادند به خارادری
جرز نهادند ز سنگ وزین / نقب گشادند به زیرزمین
تخم ستونها به زمین کاشتند / سبز نمودند و برافراشتند
تیشه‌گران تیشه به‌چندن[1] زدند / پتك زنان پتك بر آهن زدند

۱ـ چندن ـ بر وزن و معنی چندل و صندل باشد و آن چوب خوشبوئی است.

کوره پزان خشت‌خزف ساختند   اره کشان سرو بینداختند

چهره‌نگاران به‌سرانگشت هوش   نقش نمودند به خارا نقوش

هر طرفی سنگ سیه‌جان گرفت   راست‌شد و پیکر انسان گرفت

هر قدم از تیشهٔ صاحب فنون   جانوری جست ز سنگی برون

چونکه شد آراسته اسباب کار   شاه بفرمود به آموزگار

تا دو سه صندوق ز سنگ سیاه   نرم بسفتند در آن کارگاه

داشت شهنشاه دو گنج گران   یافته آن هر دو به رنج گران

بود یکی گنج هنرهای او   دیگر گنج خرد و رای او

بود یکی گنج شهنشاهیش   گنج دگر، گنج وطنخواهیش

تا لب دانوب، ز هندوستان   وز دز چین تا حبش و قیروان

گنج خرد، صورت‌شیری‌سترگ   پنجه فرو برده به‌گاوی بزرگ

پند نکو داده خردمند را   سکه به زر ساخته این پند را

یعنی اگر هست به‌ملکت نیاز   شیرصفت قوت سرپنجه ساز

خواهی اگر ملك بپاید همی   قوت شیریت بباید همی

گفت نبشتند شه دادگر   نامهٔ آن گنج، به سیم و به زر

چونکه بیاراست به فرهنگشان   کرد نهان در شکم سنگشان

موقوفه و موقوفه خوار

گفتا موقوفه به موقوفه خوار   کای تو سزای غضب کردگار

ای دل خودکامهٔ تو شیوه زن   ای ز تو خون در جگر بیوه‌زن

ای دهنت باز به غیبت‌گری   ای دلت انباز به حیلت وری

خلقت تو شنعت بیچارگان   صنعت تو صنعت بیکارگان

روی تو روئی که ندیدنش به   دست تو دستی که بریدنش به

چیست گناهم که مرا می‌خوری   چون سبعانم ز چه رو می‌دری

خلق مرا بهر تو ناکرده‌اند   کز پی خیرات بنا کرده‌اند

چون ندهی گوش بر آوای من   از چه نهی سلسله بر پای من

آه من اندر تو اثرها کند   مشت تو را روز جزا وا کند

گفت حریف دغل از روی کین   کای بت پوشیدهٔ خلوت نشین

خامشی آموز و زبان بسته باش   تند مرو اندکی آهسته باش

جان منی گرچه کنیز منی — همسر و ناموس عزیز منی
قامت رعنای تو نادیده به — ماه رخ خوب تو پوشیده به
روزی من بر تو حوالت شدست — معدهٔ من از تو مرمت شدست
گر نخورم من دگری می‌خورد — ور نبرم من دگری می‌برد
نیست بجز مفت خوری کار من — کارگری نیست سزاوار من
جز تو مرا نیست امیدی دگر — بی‌هنرم بی‌هنرم بی هنر
جز تو ندارم خبر از نیك و بد — بی خردم بی خردم بی خرد
شغل من این بوده پدر بر پدر
نیز چنین است پسر بر پسر

بخش سوم

مثنویات

در بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

گفتگو

در جنگ جهانگیر اول (۱۹۱۴ ــ ۱۹۱۸)، به‌مناسبت خلف‌عهد و نقض پیمان ایتالیا با متفقین خود (آلمان و اطریش)، این منظومه به‌طرز سؤال و جواب بین فرانسوا ژزف از اطریش‌ـهنگری و ویکتور امانوئل از ایتالیا به‌رسم مطایبه سروده شده و در خلال آن به‌پاره‌ای از حوادث تاریخی و نقشه‌های جنگی اشاره شده است.

فرانسوا: چه می‌کنی، به چه‌کاری، امانوئل، پسرم؟
امانوئل: بودور که واردی عزیزم فرانسوا، پدرم!
فرانسوا: تو نور چشم منی خیره چشمیت از چیست؟
امانوئل: تو قبله‌گاه منی، گو شکایتت از کیست؟
فرانسوا: شکایتم ز شما نور چشم‌های دو رو!
که مهر در دل ایشان نرفته است فرو!
ز بعد خوردن سی و دو سال خون جگر!
شدید ملعبهٔ انگلیس افسونگر!
به‌دست خود زچه، ای نور چشم، رنگ زدی؟
به‌ضد ما ز چه یکباره کوس جنگ زدی؟
مگر ز دوستی ما ضرر چه دیدی تو؟
بغیر نفع، ز من ای پسر چه دیدی تو؟
ز اتحاد من ای پشه، ژنده پیل شدی!
کسی نبودی و ویکتور امانوئل شدی!
مگر طرابلس غرب را تو خود خوردی؟
به‌یک سکوت منش پاک از میان بردی!

سی و دوسال تمام ای جوان افسون باز!
شده به‌همت من، کشورت عریض و دراز!
ز دوستی من‌اکنون چه شد که سیر شدی؟
بریدی از من و برروی من دلیر شدی؟
تو بهر ساز زدن لایقی و نقاشی
که یاد داده تو را خودسری و اوباشی؟
چه زحمتی که کشیدم به سرفرازی تو!
خبر نداشتم از مکر و حقه‌بازی تو!!

***

امانوئل: برو برو که تو پیری و رفته تدبیرت
نمی‌شوند جوانان دوباره نخجیرت
به من گذشت نکردی تو بندر «تریست»
که در سلیقهٔ من همچو گاو سامری است!
کجا سزد تو و گیوم دگر به‌خودرائی
به دست ما، به اروپا کنید آقائی
به وعدهٔ تو کجا خلق سر فرود آرند
برو که خلق جهان شأن و آبرو دارند

***

فرانسوا: امانوئل! بخدا اشتباه کردی تو
به نزد خلق، مرا روسیاه کردی تو
به تو کسی چو من آخر وفا نخواهد کرد
دگر کسی به شما اعتنا نخواهد کرد
قوای روس اگر رو کنند به بحر سفید
تو روی راحت وعزت دگر نخواهی دید
گر انگلیس و فرانس از تو احترام کنند
بدین هواست که آخر تو را تمام کنند
اگر دو روز دگر صبر کرده بودی تو
هزار فائده و بهره برده بودی تو

***

امانوئل: ژزف! مرا سخنانت چو آب و غربال است
زبان من به جواب تو ای پدر لال است
ز ویلهلم و تو، زین‌پس مرا امیدی نیست
ز ترک نیز به من بهرهٔ جدیدی نیست
ز روس نیز نترسم اگر چه پر خطر است
که «اسکویت» ز «سازانوف» بسی زرنگتر است
کجا مجال دهد انگلیس پرتزویر
که بر بغاز نهد پای، روس کشورگیر
ولی چنین که گرفته‌است ترك، رشتهٔ کار
طرابلس رود از دست من به‌خواری خوار
گمان مبر که من از انگلیس گول خورم
که عهدنامهٔ او را به عاقبت بدرم

***

فرانسوا: برو برو که تو شرم و حیا نمی‌دانی
تو هیچ قیمت عهد و وفا نمی‌دانی

***

امانوئل: وفا و عهد به عالم چه قیمتی دارد؟
دو پاره کاغذ باطل چه حجتی دارد؟
معاهده است فقط از برای خر کردن
وز آن میان خر خود را ز پل بدر کردن
صلاح بندهٔ شرمنده بعد ازاین جنگ است
که جای بنده در این ده خرابه‌ها تنگ است

***

فرانسوا: کنون که حال چنین‌است پس مواظب باش
فضول پر طمع بلهوس، مواظب باش

بهوش باش، خبردار! ای عـدوی بزرگ
که می‌رسد بـه سراغت قشون هندنبرگ
کنون که بی ادبـی مـی‌کنی بدیـن تندی
بگیر مُزد خود از توپ بیست وشش پوندی

***

امانوئل: کنون کـه کـار بـدینجـا کشید یا الله
اقـول اشهـد ان لااله الا الله

بخش چهارم

مثنویات

در بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن فعولن

قمرالملوك

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی که در یك حادثهٔ اتوموبیل دست قمرالملوك وزیری، خوانندهٔ شهیر، شکست، این اشعار را بهار در تأسف از این حادثه و تجلیل از آن بانوی هنرمند ساخت.

ای نوگل باغ زندگانی
ای برتر و بهتر از جوانی

ای شبنم صبح در لطافت
ای سبزهٔ تازه در نظافت

ای بلبل نغمه‌سنج ایام
ای همچو فروغ مه دلارام

مام تو چو آفتاب زاده
نامت ز چه رو قمر نهاده؟

زحمت به تو، دست آسمان داد
لعنت به سرشت آسمان باد

گردون نبود به‌ذات اگر دون
دست تو چرا شکست گردون

دستی که به کس جفا نکرده
در عهد کسی خطا نکرده

دستی که کند زخوش ضمیری
ز اطفال یتیم دستگیری

ای‌چرخ ترا اگرچه دین نیست
دستی‌که‌شکستنیست‌این نیست

بشکستی اگر به‌حیله این‌دست
دست‌دگر این‌چنین مگرهست؟

دست تو به قلب ماست بسته
دست تو نه، قلب ما شکسته

تیرافکن آسمان به یك دم
دست تو شکست و قلب عالم

یك تیر و هزارها نشانه
نفرین به کمان و بر زمانه

ای چرخ ستمگر جفاکار
دست از سر این محیط بردار

بر بند نظر تو زین نشانه
کین مام سترون زمانه

صد قرن هزار ساله باید
تا یك قمرالملوك زاید

ایران که دو صد قمر ندارد
هر زن که چنین هنر ندارد

درزیر حجاب‌زشت، حوری‌است
در ابر سیه، نهفته نوری است

بگذار برای ما بماند آواز فرح‌فزا بخواند
زان زمزمه‌های آسمانی
بر مرده دلان دهد جوانی

هدیهٔ دوست

ای باد صبا ز روی یاری وز راه وفا و دوستداری
شو نزد رفیق مهربانم «سبحانقلوف» آن عزیز جانم
برگو که‌رسید از آن دل‌افروز دو کارت به روز عید نوروز
یك کارت ز حضرت شما بود دیگر ز رفیق با وفا بود
دو کارت به عادت همیشه همراه دو کارت چار شیشه
یك شیشه شراب زرد جوشان شامپانی ازو سیاه پوشان
یك شیشه می لطیف لیکور دوشیشه عرق به‌رنگ چون در
گفتی تو که چار یار بودند آلام مرا دوا نمودند
اول زده شد شراب عالی جای رفقا عموم خالی
لیکور چو لطیف‌بود و شیرین شد یکسره قسمت خواتین
وان دو دگر از ره مدارا یکماه ندیم بود ما را
هر شب سه پیاله بی تخلف یاد تو و یاد سادچیکف
کفارهٔ دورهٔ جوانی بسیار خوری و کامرانی
می، شب تا روز در کشیدن بطری بطری بسر کشیدن
حالا بایست کم بنوشیم کز سینه و قلب در خروشیم
روزی که الهٔ جوانی چشمك می‌زد به ما نهانی
بودیم جوان و شاد و مسرور سرگرم نشاط، مست و مغرور
از مستی، عالم جوانی چشمك می‌زد به ما نهانی
ناخورده شراب، مست بودیم با اینهمه می پرست بودیم
امروز که روزگار پیریست نوشیدن می شعار پیریست
محروم ز باده و شرابیم بیش از سه پیاله در عذابیم
گر بیش‌خورم‌می ازسه گیلاس بیم است که قلب گیرد آماس

***

«سبحانقلوف» آنچه نو فرستاد یك سلسله تابلو فرستاد
کی راز و نیاز ماند از ما؟ نقش است که باز ماند از ما
هر تابلوی ز اوستادی وز عهدی دور کرده یادی
می خورده شود ز خم و شیشه وین نقش بود بجا همیشه
وانجا که هنر بر آورد دست
بی می همگی شوند سرمست

مطایبه

ای از بر ما به خشم رفته رخ بی سببی ز ما نهفته
ما را گنهی بجز وفا نیست بهر چه تورا هوای ما نیست؟
آخر نه من و تو یار بودیم بر عهد هم استوار بودیم
بهر چه ز ما گسستی ای دوست در بر رخ دوست بستی ای دوست
عهدی به هزار وعده بستی گر بستی عهد، چون شکستی
باز آی که خاك پات گردم تو جان منی، فدات گردم
دستی بکشم به ساق پایت سیگار بپیچم از برایت
جام عرقی دهم به دستت سازم ز خمار باده مستت
بینم شب و روز با جلالت وز «نعشهٔ» چرس در خیالت
از بهر تو ای نگار بنگی گویم غزلی بدین قشنگی

در سبك عرفان

مائیم و دلی زعشق صد چاك آشوب سپهر و آفت خاك
چون رای منازعت نمائیم چنبر از چرخ بر گشائیم
از پنجهٔ ما جهان، جهان نیست وز دیدهٔ ما نهان، نهان نیست
ماراست به خستگان راهی ماراست به بستگان کماهی
صد آینهٔ جهان نمائی صد ناخنهٔ گره‌گشائی
در کنج شکستگی نشسته در بر رخ انتظار بسته
بسته ره پویه، و آسمان پوی در خانهٔ خویشتن جهانجوی
در دل دو هزار غم نهفته یك حرف از آن به کس نگفته

صد ره زده پنج نوبت داد — در هفت اقلیم و چار بنیاد
از دیده طریق دل ببسته — وز اشك روان به گل نشسته
از بار فراق، چفته چون خاك — و آتش‌زده زآب دیده بر خاك
آنانکه دلی چو گنجشان بود — جان خستهٔ درد و رنجشان بود
ما نیز قرین درد و رنجیم — لیکن ماریم خود، نه گنجیم
ای گنج دلان حکمت اندوز — مارافسایان کیمیا توز
ماریم و به مهره خصم خویشیم — جمله سرو بن شرنگ و نیشیم

ماریم و هوای گنج داریم
چون مارگزیده رنج داریم

***

بخش پنجم

مثنویات

در بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

به یاد آذربایجان

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی، در زمان دیکتاتوری حاج صمدخان شجاع‌الدوله که به‌مساعدت دولت روس تزاری بر آذربایجان مسلط شده بود، با وجود حضور سپاه روس در خراسان و هزاران مشکلات دیگر، این چکامه را استاد بهار به‌همدردی آزادیخواهان آذربایجان گفت و در روزنامهٔ نوبهار مشهد انتشار داد.

صبا شبگیر کن از خاورستان به آذربایجان شو، بامدادان
گذر کن از بر کوه سهندش عبیرآمیز کن پست و بلندش
بچم بر ساحل سرخاب رودش بده از چشم مشتاقان درودش
غبار وادیش را تاج سر کن سرابش را ز آب دیده‌تر کن
به‌هر سنگی که نقش‌عشق دیدی زهر خاکی که‌بوی خون‌شنیدی
به‌زاری‌گریه‌کن برآن‌سیه‌سنگ به‌جای‌ما ببوس آن‌خاك‌گلرنگ
سوی‌آذرگشسب آنگه گذر کن در آن آتشکده خاکی به‌سر کن
چودیدی‌اندرآن ایوان‌مطموس روان کیقباد و جان کاوس
بگو ای شهریاران جوان‌بخت سزای افسر و شایستهٔ تخت
نه این اقلیم آذربایجان بود؟ که‌فرخ نام آن «شاه‌آستان» بود؟
شهنشاهان اکباتان و استخر همی‌جستنداز‌ین‌در، عزت‌وفخر
به‌سالی یك‌کرت‌بیرون شدندی نیایش را به‌این خاك آمدندی
به‌عهد کورش اینجاجیشگه بود قراول‌گاه و اردوگاه شه بود
کنون از بازی شاه و وزیرش به‌چنگ یاغیان بینم اسیرش
فرو پیچیده دست زورمندش به خاك افتاده بالای بلندش
زده دست خیانت بر زمینش به خون آغشته جسم نازنینش

شده دانشـورانش زینت دار | پلنگانش زبون گرگ و کفتار
به‌یك‌ره کنده‌شد چنگال تیزش | سترون گشت خاك مردخیزش
بجز خـون جـوانان رشیدش | نرویـد لاله از خـاك امیدش
بجـز خونـابهٔ قلب حزینش | نبینی نقش غیـرت بر زمینش
غرابی رفتـه در باغی نشسته | به جـای بلبلی، زاغی نشسته
چو شیران‌رافرامش‌گشت‌شیری | کند روباه حیلت‌گـر دلیـری
صمد خان باکدامین چشم بیند | که جای شاه کیخسرو نشیند
بدرد کوه اگر جـای پلنگی | به سنگی بر جهـد روباه‌لنگی
بسوزد بـاغ اگر جای تذروی | نشیند خربطی بر شاخ سروی
صبا زانجا به‌سوی ری گذر کن | وزیران را ز کار خود خبر کن
بگو شادان، دل غمناکتـان باد | دو صد رحمت به‌جان‌پاکتان‌باد
بیاکندید چشم مـرد و زن را | فرو بستید بار خـویشتن را
ز کف دادید‌ملکی‌راکه خورشید | به‌ایران‌دیده‌بود ازعهدجمشید
اگر ایران شود بـاغ جنانی | نبینـد همچـو آذربایجانی

شمـا این ملك را معیـوب کردید
خداتان اجـر بخشد خوب کردید!

نامهٔ منظوم

این نامهٔ منظوم را بهار در دوران جوانی، در مشهد، به یـاد شاهزاده اعزازالسلطان که از رجال خراسان بود و به‌تهران سفر کرده بـود، بداهة سرود.

بـه قربـان حضور شاهزاده | که آئین وفـا از کف نهاده
سر نام‌آوران، اعـزاز سلطان | مهین چشم و چراغ آل خاقان
که رای‌ری نمود ازکشورطوس | مرا بنهاد با یك شهر افسوس
کنون باشاهدان ری‌قرین است | دلش فارغ ز یاد آن و این‌است
ری ارچه جای غلمان است و حوراست | بهشت ارخـوانیش عین قصـور است
بهشتش کی توان خواندن که زشتست | که هرکویش‌یکی‌خرم‌بهشتست
خوشا شهـزاده و بوم و بر ری | خوشا آزادی و آسایش وی
خوشا آن شاهدان سیم غبغب | خوشاآن‌زود ره بردن به مطلب

اگر باشد مرا پری و بالی
به‌سوی ری پرم بی‌قیل‌و قالی
و گر باشد مرا تاب و توانی
به طوس اندر نمانم یك زمانی
شوم، گیرم ره ملك ری ازپیش
مگر جویم در او کام دل خویش
بگیرم دامن شهزادهٔ راد
بر آرم از جفای دهر فریاد
بر او سازم بیان بنهفتنی‌ها
بدو گویم بسی ناگفتنی‌ها
حکایت‌ها کنم از بی وفائیش
وزین بیگانگی و آن آشنائیش
کنون‌شاها کجائی‌حال‌چونست؟
که از هجرتو دلهاغرق خونست
شدی با مهوشان ری هم‌آغوش
ز مشتاقان خود کردی فراموش
نه دلداری چنین باشد نه یاری
که یاران را به یاد اندر نیاری
تو یارا با همه یاران به‌کینی؟!
و یا خود با من تنها چنینی
امیداست‌آنکه‌زین‌پس‌رام‌گردی
بساط بی‌وفائی درنوردی
که تا زین بندگان آید سلامی
فرستی هر سلامی را پیامی
چو با خوبان آن کشور نشینی
به یاد ما نمائی بوسه چینی
نپرهیزی ز چشم فتنه جویان
در آویزی به زلف خوبرویان
تو و آن لعبتان ماهزاده
من و این مدرسه، وین‌شاهزاده
غرض خوش باش وخرم باش جاوید
نشاط‌اندوزو بی‌غم‌باش‌جاوید
گهی شطرنج وگاهی‌آس می‌زن
گهی پیمانه، گاهی لاس می‌زن
چو با خوبان نشینی یاد ما کن
همیشه با وفاداران وفا کن
کنون کاندر سرای مستشارم
به یادت این بدیهه می‌نگارم
مگر روزی ز ما یادی نمائی
تو نیز از هجر فریادی نمائی
سخن تا چند بافم زین زیاده
زیادت باد عمر شاهزاده

طبیبان وطن

زبس‌گفتند ایران بی‌حساب‌است
زبس گفتند ایرانی‌خراب است
زبس گفتند این ملت فضولند
زبس گفتند این مردم جهولند
ز بس گفتند ملت جان ندارد
مریض مملکت درمان ندارد
کنون‌پرگشته‌گوش‌ما ازاین‌ساز
دگر نبود اثر در هیچ آواز
طبیبانی که دانایان رازند
مریضان را ز درد آگه نسازند

نگویند این مرض صعب وخطیر است
دریغا کاین مریض از عمر سیر است
نگویند آه ای بیچاره ناخوش
تو امشب مرده خواهی، ساعت شش
اگر خون آید از حلقش، بشویند
وگر نبضش شود کاهل، نگویند
بگویندش مباش اینقدر مرعوب
مهیا شو که فردا می‌شوی خوب
وزین سو، دست بر درمان گشایند
ز روی علم درمانش نمایند
چو دردش گوئی ودرمان نگوئی
یقین می‌دان تو عزرائیل اوئی
طبیبانی که در بالین مایند
به عزرائیل دلالی نمایند
چو تبخالی زند از غلظت خون
بگویند آه طاعون است، طاعون
گر استفراغکی بینند در ما
بگویند آخ «کلرا» واخ «کلرا»
چنین گویند تا آنگه که بیمار
ببازد دل، بیفتد خسته و زار
نه خود یك لحظه درمانش پذیرند
وگر درمان کنی دستت بگیرند
طبیبان وطن زین ساز واین برگ
نمی‌سازند معجونی بجز مرگ

بچهٔ ترس

یکی زیبا خروسی بود جنگی
بمانند عقاب از تیزچنگی
گشاده سینه و گردن کشیده
برای جنگ و پرخاش آفریده
نهاده تاجی از یاقوت بر ترگ
فرو هشته دوغبغب چون دوگلبرگ
دوچشمانش چو دو مشعل فروزان
نگاهش خرمن بدخواه، سوزان
بمانند یکی میش از کلانی
شترمرغش نوشته: عبد فانی
خروشش چون خروش پهلوانان
به هنگام نوا، عزال خوانان[1]
ز نوك ناخنش تا زیر منقار
به یك گز می‌رسیدی گاه رفتار
میان هر دو بالش نیم گز بود
غریو غدغدش بانگ رجز بود
دو پایش چون دوساق گاو، محکم
دوخارش چون دورمح آهنین‌دم
ز پهنای بر و قد رسایش
گذشتی مرغی از بین دو پایش
میان رانی فراخ وسفته‌ای تنگ
بر آن سفته شلالی زعفران رنگ
فرو هشته ز گردن یال دلکش
چنان کز طوق دیبای مزرکش
گه رفتن منظم پا نهاده
چو وقت مشق، سرهنگ پیاده

۱ــ عزال: به‌ضم اول و تشدید ثانی آهنگی است در نوا و نوا خاص پهلوانان و اهل حماسه است.

ز منقارش نمایم راستی یاد
چو دو پیکان خمیده ز پولاد
به‌وقت بانگ چون گردن کشیدی
خروس چرخ را زهره دریدی
به عزم رزم چون افراختی یال
ز بیم جان فکندی باز پیخال
نمودی گردن از بهر کمین خم
بسان نیزهٔ آشفته پرچم
زمیدانش اگر سیمرغ بودی
به‌ضرب یك لگد بیرون نمودی
خروسان محل از هیبتش باز
کشیدندی سحر آهسته آواز

***

یکی روز از قضا در طرف باغی
پرید از نزد او لاغر کلاغی
خروس از بیم کرد آنگونه فریاد
که اندرخیل مرغان شورش افتاد
ز نزدیك کلاغ آنسان بدر رفت
که گفتی نوك تیرش درجگر رفت
برفت ازکف وقار وطمطراقش
پر و بالش بهم پیچید وساقش
طپان شد قلبش ازتشویش در بر
دهانش باز ماند و چشم، اعور
پس از لختی که فارغ شد خیالش
یکی از محرمان پرسید حالش
که ای گردن فراز آهنین پی
که بوداو کاینچنین ترسیدی از وی؟!!
به‌پاسخ گفت کای فرزانه دلبر
نبود او جز کلاغی زشت ولاغر
جوابش گفت: باشد صعب حالی
که ترسد شرزه شیری از شغالی
خروس پهلوان با ماکیان گفت:
کس از یار موافق راز ننهفت
من آن روزی که بودم جوجه‌ای خرد
کلاغ از پیش رویم جوجه‌ای برد
بجست وکرد مسکن بر سر شاخ
بخورد آن جوجه را گستاخ گستاخ
چنانم وحشتش بنشست در دل
که آن وحشت هنوزم هست دردل
ز عهد کودکی تا این زمانه
اگر پرد کلاغی ز آشیانه
همان وحشت شود نو در دل من
که آکنده است در آب وگل من
فراوان درشجاعت خوانده درسم
ولی از این کلاغان بچه ترسم

***

چو ترسی دردل کودك مکان کرد
ببالد هر چه بالاتر رود مرد
نبینی توکه بر نورس چناری
نگارد کس به چاقو یادگاری
ببالد، پوست آرد، پوست ریزد
ولی آن نقش از وی بر نخیزد

ببالد هر قــدر جسم عظیمش
شود بالنده‌تــر نقش قدیمش

جواب به یکی از دوستان

این ابیات، جوابیست که به‌قصیدهٔ محمد صالح، وکیل کردستان، داده شده است.

محمد صالح، ای فرزانه فرزند / ترا توفیق خواهم از خداوند
وکیل‌الملك، بابت، مرددین بود / مسلمانی اصیل و راستین بود
نبود او چون وکیلان کـدائی / دمـادم گـرم دزدی و گدائی
میـان او و این جهـال مردود / تفاوت از زمین تا آسمان بود
وکیل ملك و ملت بـود بـابت / طبیعی، همچـو عم مستطابت
مسلم شد که غمخوار بهـاری / تو از آن‌دوست وی‌را یادگاری
اخیراً شعرهـا گفتی برایم / طلب کردی شفایـم از خدایم
شفائی‌را که رنج روح‌با اوست / نخواهم، گرچه عمر نوح‌با اوست
اگر سالی هزاران زنده باشم / هزاران سال جانی کنده باشم
حیات شاعر اندر مردن اوست / بقای خوشه در افشردن اوست
نیابم لـذتـی در زنـدگانی / بجز تکـرار غمهـای نهانی
به چشمم زین رسوم احمقانه / نمایـد زشت سیمـای زمانه
به خود پیوسته‌گویم، خوشدل از بخت: / مبارکبـاد ایـن بیماری سخت
کـه از شر ددان آدمی روی / نجاتم داده و افکنـده یکسوی
وظیفه می‌کشیدم بسته‌گردن / نمی‌شد با وظیفه پنجه کردن
وظیفه داشت حکم اکل جیفه / مرض برده‌است تکلیف وظیفه
تن تنها میـان عـده‌ای دزد
چگونه یابم از وجدان‌خود مزد

خیال مستان

چو می‌خوردی خیال‌بد میندیش / که از مستی خیال بد شود بیش
خیال بدچو افزون‌شد، شرآرد / بناگـه عمـر مظلومی سر آرد

زن ار داری دهی ناگه طلاقش
پس آنگه زار نالی درفراقش
پسر گر داری اورا حیز خوانی
وزین حرفش سوی حیزی کشانی
رفیق ار داری اورا زشت گوئی
به تو خشم آورد زین زشت خوئی
به نزدیکان فرستی زشت پیغام
به یاران می دهی صدگونه دشنام
چو کشتی کینه درقلب صمیمان
ندارد سود اگرگشتی پشیمان
چو رنجیدند یارانت کماهی
نبخشندت اگر صد عذر خواهی
نبخشندت وگر بخشند ناچار
تنک مغزت بخوانند و سبکسار
به مستی فکر بدجان را عذابست
وگر هرگز ننوشی می، صوابست
به جای آنکه در اصلاح کوشی
همان بهتر که هرگز می ننوشی
ز من گر بشنوی از می بکش دست
سگ دیوانه به از مردم مست

در اثبات خدا

شاعری «بهمنی» نام در زیر عنوان «محاکمه با خدا» اشعاری ساخته و در آن گله‌های بسیاری از خدا کرده است که با این مطلع شروع می‌شود:

خداوندا توئی بینا و آگاه
ز کردار تو دارم ناله و آه

آقای سرهنگ اخگر، در رد افکار ضد خدائی «بهمنی»، مثنوی مفصلی در اثبات خدا ساخته و نام آنرا «بیچون‌نامه» گذارده است که ابیاتی چند از آن نقل می‌شود:

ادیبی «بهمنی» نام از زمانه
گرفت از کوی حقگوئی کرانه
ز سیر چرخ و اختر تنگدل شد
به شعر سخت گفتن سنگدل شد
به‌نامه خامهٔ شعر آشنا کرد
بسی بیگانگیها با خدا کرد

استاد بهار، مثنوی زیر را به‌نام سرهنگ اخگر و در تأیید وجود خدا ساخته است.

من و تو اخگرا! همسایگانیم
عجب نبود که با هم رایگانیم
اگر چه من ضعیفی بی‌پناهم
ولی همسایهٔ سرهنگ شاهم
شنیدم گفتی‌ای سرهنگ عیار
در اثبات خدا یکرشته اشعار
نهادی نام «بیچون‌نامه» آن را
به بیچون‌نامه چون بستی میان را
به کشف مشکلی همت نمودی
دلیری کردی و جرئت نمودی

حکیمان را درین ره پا به سنگست ... درین وادی کمیت جمله لنگست
اگر در قعر دریا ماهیئی کور ... برون آرد سر ازاین معدن نور
بشر هم پی برد از سر بیچون ... تعالی وصفه عما یقولون
بدان حضرت نظرگاهی نداریم ... که غیر از پنج حس راهی نداریم
برون زین پنج ره، ره نیست جان را ... که جان زین پنجره بیند جهان را
حواس پنج اگر پنجاه بودی ... خرد را کی به صانع راه بودی
خرد را پالهنگ از این حواس است ... ولی صانع برون از این قیاس است
گرفتم آنکه صانع را توان دید ... چو در اکناف عالم نور خورشید
چو او را نیست ضدی، کی هویداست ... که هر چیزی به ضد خویش پیداست
اگر ظلمت نبودی در زمانه ... ندادی کس ز نور خور نشانه
خدا دریا و این عالم سبوئیست ... سبو را ز آب دریا آبروئیست
کجا ظرفی که پر از آب دریاست ... خبردار از تك و پایاب دریاست
خرد را اندرین ره دستگه نیست ... به حق جز با شهود و کشف ره نیست
رهی هرچند در اثبات رب نه ... ولی اثبات رب چندان عجب نه
عجب دارم من از آن پا کرائی ... که گوید نیست عالم را خدائی
چو در اثبات او عقل است ابتر ... به نزد عقل انکارش عجب‌تر
امید و بیم و وهم و فکر و پندار ... خرد را می‌کشد تا عرش دادار
گذر سازد به‌چندین ریسمانها ... خرد، چون بندباز از آسمانها
بدین اسبابهای بی‌کرانه ... دهد از هستیش لختی نشانه
چو والاتر بود از وهم جاهش ... خرد عاجز شود با دستگاهش
چو زین اسباب اثباتش نشاید ... به نفی‌اش بیش از این اسباب باید
دگر کاثبات حق اصلی قدیم است ... بشر را این طریقی مستقیم است
جهان را یاد حق ذکری مدید است ... ولی انکار حق فکری جدید است
طبیعی نفی صانع را ندا کرد ... دلیل او را سزد کاین ادعا کرد
وجود اصل است و اعدام‌اند موهوم ... که عالم را وجودی هست معلوم
چو بر هستی است اصل کار عالم ... وجود حق بود اصلی مسلم
چو هستی هست خود اصل اصیلی ... موحد را نمی‌باید دلیلی
ولی آن کو به صانع نیست قائل ... براهین باید او را و دلایل
خرد چون مانده عاجز در صفاتش ... تو عاجزتر شوی در نفی ذاتش
به بودش گشته حیران فکر دانا ... به نابودیش چون گردی توانا؟

بود اثبات‌واجب صعب‌و دشوار
ولی‌صد ره‌ازآن‌مشکلتر، انکار

گرفتم آنکه نابودی اصیل است
جهان بوده بر بودش دلیل‌است

وگر نادیدنش را می‌خلافی
نبودن را ندیدن نیست کافی

بسامحسوس، کان‌وهم‌است‌وبازی
بسا دیدن که کذبست ومجازی

چه بس اشیاء نامرئی و پنهان
که موجودند نزد عقل‌وبرهان

شدی قائل به یك برهان ساده
که باشد شمس گردان ایستاده

به برهانی دگرگشتی تو خستو
که باشد خاك ساکن در تکاپو

ز حس بربند لب‌برهان فرازآر
که‌بی‌برهان نیاید راست انکار

وگر در نفی حق برهان‌نداری
سزد کایمان به‌اصل کلی آری

وگر وجدانت نپذیرد شهاده
برو در سایهٔ فکر و اراده

که‌راهی‌رفته‌و رائی‌رزین‌است
صلاح مردم دنیی درین است

خدا مرهم‌نه دلهای‌خسته‌است
تسلی بخش دلهای‌شکسته است

خدا سرمایهٔ امید و بیم است
که‌اصلاحات را رکنی‌قویم‌است

خدا تعدیل فرمای هوسهاست
خدا اندازه‌بخش ملتمسهاست

بدی کز آز و کین قوت پذیرد
صدی هشتاد ازو تخفیف گیرد

خدا باشد به نزد اهل بینش
نگهدار نظام آفرینش

دگر چون مردم گیتی ز آغاز
به ذات صانعی گشته هم‌آواز

ازویش بیم، وقت زشتکاری
بدو در نیکیش امیدواری

اگر گوئیش عالم را خدا نیست
سرانجام وجودت جز فنا نیست

شکسته‌دل شودگر راستکاراست
درنده‌تر شود گر بدشعار است

تو خواهش عجز خوان، خواهی سعادت
بشر با ذکر یزدان کرده عادت

اگرگوید به ترك عادت خویش
بلای اجتماعی آیدش پیش

کنون کزصد، نودیزدان‌ستایند
بدین یزدان‌ستائی، دیوزایند

معاذالله کزین یزدان‌ستائی
برون آیند و این بیم خدائی

بشر با قید دین دزدند وکافر
چو قید دین زنند، الله اکبر!

تورا گرحس همدردیست‌باخلق
مهل تاافکند دور این کهن دلق

مشو منکر بهل انکار منکر
زمن‌گرنشنوی، بشنو ز «اخگر»

که بیچون نامه‌اش قولی صوابست
از آتش خاسته است اما چو آبست

طومار دانش

به‌روزی‌سخت‌سرد، ازماه‌اسفند
تبم‌می‌سوخت چون‌بر آذراسفند

تنم چون کورهٔ آهنگران بود
سرم‌چون‌کوهی ازآهن‌گران‌بود

کمردرد و گریپ و ضعف بنیه
ز کم‌خونی قرین سوء قنیه

دل ازشوق‌ولب‌ازگفتارخاموش
شده از خاطر یاران فراموش

چو یوسف محنت اخوان کشیده
شرنگ روز وانفسا چشیده

شکست از سفلگان پست خورده
ز بی‌پا و سران رودست خورده

دویده هر طرف ازصبح تا شام
شنیده از سفیهان فحش ودشنام

ز یاران دمبدم غرغر شنیده
ضررها دیده و نفعی ندیده

صمیمانه به یاران کرده خدمت
ندیده خردلی پاداش زحمت

تنی فرسوده از تحریر و تقریر
شده در کلبهٔ احزان زمین‌گیر

فتاده چشم بر در، زیر کرسی
که یاران کی کنند احوالپرسی

درین حالت ز در دانش درآمد[1]
بمانند طبیبم بر سر آمد

معاذیری به شکوایم بیان کرد
هدایائی نفیسم ارمغان کرد

برآورد از بغل طومار نغزی
شده درج اندر آن اشعار نغزی

سخنهائی طرایف در طرایف
غزلهائی لطایف در لطایف

بویژه مثنویاتی سیاسی
پس از افکار و آراء اساسی

که در پاریس وقتی با دل شاد
قوام السلطنه فرموده انشاد

فری بر قوت سحر بیانش
هزار احسنت بر طبع روانش

ز دانش خواستم طومار مزبور
که‌گیرم نسخه‌ای‌ز‌اشعار مزبور

فکندم دور، ضعف وخستگی‌را
به‌دفتر ثبت کردم جملگی را

عجب داروی برءالساعه‌ای بود
که‌ازمن دورکردآن‌خستگی زود

در اینجا نکته‌ای باریك باید
که تا شوق مرا ثابت نماید

خط طومار گفتی خط جن بود
نقط لاشی مرکب لم یبن بود

خط دوشیزهٔ ملا ندیده
به عمرش سیلی استا ندیده

ز کس نگرفته‌سرمشقی حسابی
نکرده مختصر مشقی حسابی

نگشته روی رسم‌المشق، دولا
تجدد پیشه و ناخوانده ملا

۱ــ محمد دانش بزرگ‌نیا، از رجال فاضل خراسان و از دوستان نزدیك‌بهار بود.

فرو خوانده ز فرط ناتمامی   پدر را بی سواد و مام عامی
شب تاریک‌و چشم‌بنده کم‌نور   به‌صدزحمت بخواندم‌خط‌مزبور
شدم ممنون ازین رفتار دانش
نوشتم سر به سر طومار دانش

از تهران تا قمصر

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی، مقرر شد از شاگردان سال پنجم متوسطه امتحان نهائی به‌عمل آید و اوراق امتحانات کتبی تمام ولایات درمرکز جمع‌آوری شده و به وسیلهٔ اساتید دانشگاه و دبیران پایتخت تصحیح و نمره‌گذاری شود. ملک‌الشعراء بهار نیز که استاد ادبیات بود برای تصحیح اوراق ادبی دعوت شد و در گرمای شدید تابستان وظیفهٔ بس دشواری را انجام داد. پس از اتمام امر برای فرار از گرما و رفع خستگی، بهار به‌دعوت مرحوم ابراهیم خلیل‌خان عامری که از ملاکین و محترمین کاشان بود، با چند تن از دوستان مأنوس مسافرتی به‌قمصر کاشان نمود و این مثنوی را در بین راه ارتجالا به‌یادگار آن سفر تفریحی ساخت.

چو از تدریس فارغ شد دماغم   مه خرداد، خرم گشت باغم
دماغ از درس و بحث علم‌خسته   سر فارغ زمانی نانشسته
نکرده ساعتی رفع کسالت   شد از فرهنگ کاری‌نو حوالت
حوالت رفت شغلی ناگهانی   کسالت‌بخش وسخت ورایگانی
به کار امتحانات کذائی   فزوده سال پنجم بر نهائی
ز تهران و ولایات و ایالات   به یکجا گرد شد کل کمالات
فزون‌از صدهزار اوراق درهم   به‌معنی متحد چون نقش درهم
همه انموذج افکار منحط   غلط املا وبدانشاء و بدخط
سؤالاتی عجایب در عجایب   جواباتی غرایب در غرایب
چو بود از روی بی‌ذوقی سؤالی   نیفزاید به کودک جز ملالی
گل بدبوی بد بوید گلابش   سؤال خام، خام افتد جوابش
ادیبانی که این پرسش نوشتند   نیند ار گول‌و نادان، بدسرشتند
همانا تا مرا مغرض نخوانی   سؤال این بود بشنو تا بدانی:

«بدی و وام و بیماری، سه یارند / که گر هستند اندک، بی‌شمارند»
سؤالی جامع و بحثی تمام است / به صورت پخته، در تحقیق خام است
جواب این سؤال از طفل مکتب / چه خواهد بود جز تکرار مطلب
«که بد کردن بد است و، دین دین است / سلامت هر کسی را نصب عین است»
بر این مطلب که خود عین سؤال است / فزودن، موجب رنج و ملال است

***

دگر پرسش، معانی و بیان بود / ز تشبیهات و از اقسام آن بود
بود سی سال کاین بحث مفصل / شدست ازیاد، چون شرح مطول
قناعت شد ز ملا سعد تازی / به «وطواط» و به «شمس قیس» رازی
دوباره زنده کردندش افاضل / که باقی را چو خود سازند فاضل!
دماغ خلق را معیوب کردند / خداشان اجر بخشد، خوب کردند!
تماشا داشت پاسخ‌های ایشان / تقلب‌ها و الفاظ پریشان

***

رهم از خانه تا دارالفنون بود / همه جا آفتابم رهنمون بود
هوا گرم و من لاغر پیاده / رهم از نیم فرسنگی زیاده
«اتل» در زیر پای پولداران / درشکه بی‌اثر، چون مهر یاران
درین اثنا کف پایم تول کرد / برآمد دمل و دکتر عمل کرد
سفارش کرد کز جایت مخور جم / مده پاسخ به دعوت‌های مردم
بگفتم عذر دعوت هست آسان / بغیر از دعوت آقای مهران[1]
که در دارالفنون مشغول کار است / همه روزه مرا در انتظار است
فزون ز اندازه غرغر کرد دکتر / ز دلسوزی تغیر کرد دکتر
تغیرهای دکتر بی‌اثر شد / کف پا نیز هر ساعت بتر شد
نپنداری که این حرف جفنگیست / که هر جا پای لنگی هست سنگیست
چه درد سر دهم، تا نیمهٔ تیر / کمان شد پشتم از اوراق بی‌پیر!
ز فرط کار چسبیدم به سیگار / شد از سیگار حلق و معده افکار
درآمد بلعجب ضعفی روان‌کاه / بماند از مرگ تا من، اندکی راه

۱ــ دکتر محمود مهران وزیر وقت فرهنگ.

تبی آمد خفیف‌و ضعف بسیار | بلای معده باری بر سر بار

***

در آن حالت رفیقی از در آمد | مرا چون جان‌شیرین در برآمد
مرا دید از رمق چیزی نمانده | دگر از مرگ پرهیزی نمانده
بگفت این‌هفته می‌میری، فلانی | مگر از جان خود سیری فلانی؟
بگفتم سیرکس از جان خود نیست | ولی مرگ اندرین اوقات بد نیست
شود راحت به‌مردن‌شخص عادی | ز نامردی و یا از نامرادی
اگر نامرد بد، کز پا نشیند | و گرنه روی نامردان نبیند
جوابم داد یار از روی حکمت | که باید کرد هر دم شکر نعمت
بیا تا سوی قمصر بار بندیم | دو روزی بر بروت ری بخندیم

***

چو نفت اندودشد این‌طاق‌ادکن | هزاران شمع خامش، گشت روشن
من و یاران به‌رخش آهنین پی | نشستیم و برون جستیم از ری
میان شهر تهران وقم، آن‌شب | نخوابیدیم و می‌راندیم مرکب
«اتل» سنگین و بار مازحد بیش | به تنها میزبان از ده‌عددبیش[1]
میان راه پنچر گشت رهوار | فرو ماندیم یکساعت ز رفتار
سیاوش وش نه‌از آتش گذشتیم | که در آتش سمندروار گشتیم
میان‌قریهٔ «دهناد» و «سن‌سن»[2] | قصیل طاقتم را پاك زد سن
همی تابید خورشید جفا جو | گهی ازپشت سر، گاه از بر رو
تو گفتی داغ از آتش بر آرند | مرا بر گردن و عارض گذارند
ز باد سام، صحرا پر علو شد | «اتل» از شدت گرما جدو شد
به‌گوشت خورده ریگ و بادسامش | به گوش و چشم ما آمد تمامش
ز پس‌خورشید و بادسام ازپیش | کباب‌خویش دیدم در بر خویش
سموم شوره‌زار و آفتابم | نمك پاشیدی و کردی کبابم
کبابی گوشت‌ها را لخته سازد | بر آتش نرم نرمك پخته سازد

۱ــ مرحوم ابراهیم خلیل‌خان عامری، میزبان، هیکلی درشت و سنگین‌داشت بطوریکه به‌زحمت راه می‌پیمود.
۲ــ دو دهکده است میان قم و کاشان.

چو شد پخته نمك پاشد سراسر   نهد بر خوان و بگذارد برابر
بود طبـاخ کاشان بی سرشته   نمك پاشد، کنند آنگه برشته
بود در دست این طباخ رهزن   نمکدان و تنـور و باد بیزن
اگـر خواهـی کبـاب آدمیزاد   ز «سنسن» عصر شوتا «طاهرآباد»
بدین خوبی کباب با نمك نی   دریغا یخ نـی و آب خنك نی
غرض چون‌شد زگرما حالتم‌زار   به ابراهیم گفتـم کای وفادار
مگر ملزم شدیم ای‌یار دلخواه   که این ساعت بپیمائیم این راه
بگفت‌آری، به‌خون‌سردی‌وخنده   ولی غافل ز خون گـرم بنده
چو دید ابرام و بی‌تابی من را   عوض کردیم جای خویشتن را
به‌پشت گردنش تابید خورشید   ز پهلو باد سامش ریگ پاشید
شکسته شیشه و جای حذر نی   ز پشت‌وپیش‌جز داغ‌وشرر نی
شوفرراگفت درگرماچنین سیر   برای چرخ‌ها خوبست یا خیر؟
شوفردانست‌کار جمله‌زار است   خلیل‌الله بـا آذر دچـار است
بگفت از هرطرف آتش ببارد   درین گرما زرین طاقت ندارد
رسیدیم از قضا در جو کناری   قناتـی، آبگیـری، بیدزاری
اتل را راند در زیـر درختی   به زیر سایه آسودیم لختی
قناتی سرد و بید سایه‌گستر   شکنج آبـدان چون جعد دلبر
دهان‌وبینی وچشم‌وسر وگوش   میان آب سرد افتـاد از جوش
ولی از سوی مغرب بـاد نکبا   هنوز افشاندی آتش بـر سرما
کباب، ازبادسوزان، گردن‌وروی   ولی یخ بسته دست‌اندر ته‌جوی
بهشتی بد به دوزخ چیره‌گشته   بهشت استاده دوزخ رد نگشته
و یا خود آتش نمـرود بوده   براهیم این زمان در وی غنوده
گلستان گشته آتش زیر پایش   ولی پیدا شرار اندر هوایش

***

برافکندند زیلوئـی لب جوی   خلیل‌افتاده‌چون‌من‌روی زیلوی
بیـاوردنـد انگـور رسیده   سیاه و سرخ وزرد و تازه‌چیده
یکی چون دیدهٔ آهـوی دشتی   یکی چون لعل حوران بهشتی
یکی‌چون‌روی‌عاشق روز هجران   یکی‌چون‌اشك مهجوران‌حیران
شوفور نیزاندران‌فرصت به‌ماشین   فشاند آب خنك در جوی پائین

برستیم اندر آن ساعات معدود به‌الطاف خلیل از نار نمرود

***

از آنجا تا به‌کاشان تاز تازان ز کاشان تا به قمصر ناز نازان
غرض تاپشت‌قمصرحال این‌بود که صحراآهنین، باد آتشین بود
بدان‌گرما چنان‌رفت ازتنم زور که درقمصرفزرتم گشت‌قمصور!

***

بلی‌کار جهان دائم چنین است زمانی‌آشتی، گاهی به‌کین‌است
جهان هرلحظه‌ای دنگش‌بگیرد گهی‌صلح وگهی‌جنگش بگیرد
جهان هر دم رهی درپیش دارد به‌دستی نوش‌ودستی نیش دارد
زمانی بر جگرها می‌زند نیش زمانی نوشدارو می‌نهد پیش
اگر نگریزد از میدان او مرد شود پیروز در پایان ناورد
ولی افسوس از این انسان مضطر
که عمر او کم است و صبر کمتر!

همر ـ ابر خیس

ابرخیس از تفاخر باهمر گفت که‌نتوانی چومن‌درشعر درسفت
من اندرساعتی صدشعر سازم به سالی چند دفتر می‌طرازم
تو در یك‌سال‌گوئی یك‌قصیده چوتوکاهل به‌شعر اندرکه‌دیده؟
همرگفتش‌مگر نشنیده‌ای پیر! حدیث ماده شیر و ماده‌خنزیر
در انطاکیه خوك ماده‌ای بود زبان برعیب‌شیری ماده بگشود
گرفت اینگونه عیب‌از شیرماده که چون تو دیر درعالم که‌زاده؟
کشی بار گران حمل یکچند پس‌از سالی‌نهی‌یك‌یا دوفرزند
دو ره درسال من‌زهدان گشایم دو نوبت چارده نوباوه زایم
جوابش داد کای‌خوك‌شکم‌خوار فزون زادن ندارد فخر بسیار
به‌گیتی چند تن مفلوك زایی فزون زایی ولیکن خوك زایی
نباشد عیب من گر دیر زایم
چه غم گر دیر زایم شیر زایم

سی لحن موسیقی

در این مثنوی استاد بهار نام سی لحن موسیقی قدیم ایران را که باربد در دربار خسرو پرویز می‌نواخته است، به‌نظم درآورده وتغییراتی را که نظامی گنجوی طی منظومهٔ خسرو وشیرین در بعضی‌از اسامی الحان داده، یاد کرده است.

شنیدم باربد در بزم خسرو   به‌هر نوبت سرودی نغمه‌ای نو
سرودی نغمه با چنگ دلاویز   وزان خوش‌داشتی اوقات پرویز
شمار جمله الحانی که پیوست   بدی‌در سال‌شمسی سیصدوشصت
فزون زین، پنجگه بودی زدنبال   که‌خواندندی به‌جشن آخر سال
ازآن‌الحان خوش، سی‌لحن نامی   به شعر خویش آورده نظامی
به‌اندك اختلاف آن لحن‌ها را   به‌هرفرهنگ‌خواهی‌جست، یارا
نخست «آرایش خورشید» بوده   دوم «آئین جمشید» ستوده
سوم «اورنگی» است‌ای‌یاردیرین   چهارم راست نامش «باغ شیرین»
به پنجم‌هست «تخت طاقدیسی»   توانی نیز بی‌نسبت نویسی
ششم را «حقهٔ کاوس» شد نام   به‌هفتم«راح‌روح»است‌ای‌دلارام
دگر گوید که آن خود «راه روح» است   کزان‌ره‌روح‌رامش‌رافتوح‌است
گمانم‌کاین‌دوتازی‌لحن ازالحان   بود تفسیر لفظ «رامش جان»
ور از سی لحن، لحنی کمترآید   به‌جایش لحن «فرخ‌روز» شاید
نظامی هم براین‌آهنگ‌رفته‌است   که فرخ‌روز رالحنی گرفته‌است
بود هشتم همانا «رامش‌جان»   به‌جای‌جان، جهان‌هم‌خواندبتوان
نهم را «سبزه در سبزه» ستودند   دهم رانام «سروستان» فزودند
نوای یازده «سرو سهی» دان   فرامش کردنش از کوتهی دان
سرود هشت و چارم را خردمند   به «شادروان مروارید» افکند
شمار سیزده «شبدیز» نامست   «شب فرخ» شب ماه تمام است
سرود «قفل رومی» پانزده‌دان   ده و شش «گنج بادآور» همی خوان
چو«گنج‌ساخته»باشد ده و هفت   که گنج سوخته‌هم در قلم‌رفت
به‌هجده«کین‌ایرج»می‌زندجوش   وزان‌پس نوزده«کین‌سیاووش»
دو ده را «ماه بر کوهان» نشانه   بود یك بیست نامش «مشکدانه»
بود «مروای نیك» اندر دو و بیست   همان سه بیست نامش «مشکمالی» است

به‌چار و بیست باشد «مهرگانی» / که خوانندش گروهی، مهربانی
به‌پنج و بیست «ناقوس» است آری / پس آنگه بیست با شش «نوبهاری»
به هفت و بیست «نوشین‌باده» بگسار / به هشت و بیست رخ بس «نیمروز» آر
بود «نخجیرگان» لحن نه و بیست / همش قولی‌دگر نخجیرگانی‌است
سی‌ام ره «گنج گاو» است ای خردمند / که او را گنج‌گاوان نیزخوانند
همش خوانند برخی گنج‌کاوس / بود این هر سه‌ره باذوق‌مأنوس

***

نظامی حذف کرد «آئین‌جمشید» / ز «راح‌روح» هم‌دامن‌فروچید
هم‌افکند از میانه «نوبهاری» / پس‌آنگه ساخت‌لحنی‌چار، جاری
نخستین‌کرد یاداز«ساز نوروز» / که باشد نوبهار آنجا ز نوروز
پس آنگه«غنچهٔ‌کبک‌دری» گفت / ندانم از کجا این لحن بشنفت
سوم را نام «فرخ روز» داده / اگر «کیخسروی» نامی نهاده

چو در این شعرها دقت فزائی
تو خود سی لحن را از برنمایی

در وصف استادحسین بهزاد نقاش عالیمقام

خداوند هنر، استاد بهزاد / که نقش از خامهٔ بهزاد به‌زاد
حسین راد کش بهزاد نام‌است / کمال‌الدین بهزادش غلام است
اگر بوداو نخست، این هست‌اول / اگر بود اوکمال، این هست‌اکمل
به‌رنگ‌آمیزی از خورشید پیش است / به‌معنی آفتاب‌عصر خویش‌است
به صورت شادی و غم می‌نماید / غم و شادی مجسم می‌نماید
به سحر انگیزی کلک گهرخیز / به‌نقش جان دهد رنگ دلاویز
خداوند نگارین خامه «مانی» است / ولیکن بندهٔ بهزاد ما نیست
«منوهر» پیش‌این‌استاد، باری / خجل گردد به طرح ریزه‌کاری
ز رشك کلك موئین سیه روش / رضای اصفهانی شد سیه‌پوش
ز صنع خامهٔ چینی نمودش / فرستد فرخ‌چینی درودش
به پیش ریزه کاریهای نغزش / کمال‌الملك شد آشفته مغزش
رفائیل ار به‌عصرش زنده‌گردد / بر آن کلك قادر بنده گردد

من ارچه در سخن هستم مسلم   به وصفش عاجـزم والله اعلم

بهار اندر سخن گر داد دادست

کلامش از دل بهـزاد زادست

بخش ششم

مثنویات

در بحر رمل مسدس مخبون

فعلاتن فعلاتن فعلات

دل مادر

این داستان در سال ۱۳۱۲ خورشیدی ساخته شده، و از مجمع‌الامثال میدانی اقتباس گشته و مربوط به مثل عرب است.

بود در بصره جوانی ز اعراب — شده از عشق بتی مست و خراب
دختری آفت دل، غارت دین — غمزه‌اش در ره جانها به‌کمین
چشم جادوش به‌کفر آغشته — صف مژگان ز خدا برگشته
عشوه‌اش خون جوانان خورده — دل صد پیر و جوان آزرده
نازپرور صنمی، سنگدلی — بیوفا شاهد پیمان‌گسلی
بصره از غمزهٔ او گشته خراب — رانده شط‌العرب از چشم پرآب
بصره را ز آن خم‌زلف شبرنگ — داده بیم از خطر لشکر زنگ
دل مردان عرب خستهٔ او — شد دل مرد جوان بستهٔ او
آن جوان داشت یکی مادر پیر — به‌هواداری فرزند، اسیر
مادری بسته به‌فرزند امید — موی در تربیتش کرده سفید
گفت با مادر خود راز نهفت — مادر از روی وفا قصه شنفت

عروسی

خواستگار آمد و با رنج دراز — خوانده شدخطبه‌وشدعقد فراز
خیمه گشت از گل‌رویش گلشن — ناقه کشتند و شد آتش روشن
زان عروسی و از آن دامادی — مادرش کرد فراوان شادی
لیك از آغاز، عروس بدخوی — سرگران داشت‌بدان مادر شوی

زال خندان به تماشای عروس — آن جفا پیشه‌رخ از قهر عبوس
زال اگر رفتی و شیر آوردی — دختر از قهر بر آن تف کردی
زال اگر آب کشیدی ز غدیر — دختر آن آب فشاندی به کویر
زال نان پختی و خوان بنهادی — دختر آن نان به‌ستوران دادی
پسر آوردی اگر صید ز راه — متعفن شدی اندر خرگاه
زانکه گر زال زدی دست بر او — دختر آن لقمه نبردی به گلو

شکوهٔ عروس از مادر شوهر!

پیر زن صبر نمودی به جفاش — با کس آن‌راز نمی‌کردی فاش
لیك آن دختر غدار پلید — کرد با شوی شبی راز پدید
گفت مام تو مرا کشت ز غم — بس که با من کند از کینه ستم
ما نسازیم به‌یکجای مقر — یا مرا دار به بر، یا مادر
زن چو با مرد جوان آمیزد — زال باید ز میان برخیزد
من و او جمع نیائیم بهم — واندرین خیمه نپائیم بهم
می‌روم من سوی قوم از بر تو — بعد ازین آن تو و آن مادر تو

***

پسر این قصه چو از زن بشنید — از سر قهر گریبان بدرید
از در خیمه برون شد به‌شتاب — رفت و با مادر خود کرد عتاب
زال از مهر جگرگوشهٔ خویش — سر به اندیشه فکند اندر پیش
دل ندادش که بگوید آن راز — که مبادا شود آن کار دراز
دختر از پیش پسر دور شود — پسرش واله و رنجور شود
هرچه گفت آن صنم کافرکیش — زال‌کرد آنهمه درگردن خویش
تا جدائی نبود بین دو یار — بیگناهی به گنه کرد اقرار
گفت آری رخ بختم سیهست — من گنهکارم و او بی‌گنهست
راست‌می‌گوید و بی‌تقصیراست — گنه از مادر بی تدبیر است
مرد بیچاره چو بشنید سخن — رفت و بوسید سر وصورت زن
کای صنم بخش به‌حال تبهش — بگذر بهر خدا از گنهش
جای شرمندگی از آنچه شنید — تیزتر شد زن بی‌شرم پلید

گفت‌خواهی‌که شوم از تو رضا / دور کن مادر خود را زینجا
من در اینجا ننشینم با او / من درین خانه نشینم، یا او
مرد نادان ز سر کینه و درد / بین که با مادر بیچاره چه کرد

وادی السباع

بیشه‌ای بود در آن نزدیکی / شهره در موحشی و تاریکی
بود معروف به وادی سباع / واندر آن از دد و ازدام انواع
وادیئی هول‌وخطرناك ومخوف / همچو دوزخ به‌مخافت معروف
آب در زیر و نیستان به زبر / در شده خار بنان یك به‌دگر
آن‌نیستان که‌درو مرگ چو نی / رسته و بسته کمر در ره وی
کردی ار غول در آن بیشه‌گذار / گم شدی در خم و پیچ نیزار
دیولاخی که درآن ورطه‌زهول / دیو بر خویش دمیدی لاحول
باغ‌وحشی نه‌که ملکی زوحوش / هرطرف‌وحشیئی‌افکنده‌خروش
جنگلی پیرتر از دهر سپنج / چین‌به‌زخساره‌اش‌از مار شکنج
چون فلك دامن پهناور او / دیدهٔ گرگ به‌شب اختر او
هر طرف شیر نری نعره‌زنان / نعره‌اش زهره‌در پیل‌تنان
محضر قتل جوانان دلیر / جای مهرش اثر پنجهٔ شیر
فرش راهش ستخوانهای کهن / دنده و جمجمه و ساق و لگن
کرده برخاربنش جوجه، غراب / آشیان بسته به تلهاش، عقاب
مرزش از صدمت دندان گراز / هر قدم کرده دهان گله باز
روی‌هرسنگ، ددی صدرنشین / پشت هر بوته، پلنگی به‌کمین
از هر اشکفتی و سمجی، پیدا / اژدری هائل و ماری شیدا
اژدهایش ز سر شاخ بلند / گشته بر گردن زرافه کمند
شیر کپیش بجسته به نبرد[1] / بزده یك‌تنه بر مرکب و مرد
ببر بشکسته گوزنان به‌شکار / میزبان گشته به یوز و کفتار
هر طرف جانوری در تك و تاز / کرده گردن ز پی طعمه دراز
روز، هر یك به‌کناری رفته / هر ددی در بن خاری خفته
شب، برون آمده از بهر شکار / بسته بر راهروان راه گذار

۱ــ شیرکپی میمونی است که آنرا گوری یا گوریلا گویند.

افکندن مادر به وادی السباع

شد سوار شتر آن کهنه حریف — مادر خویش گـرفته به‌ردیف
راند جمازه و آن مـام نژند — اندر آن وادی تاریك فـکند
نان و آبی بنهادش بـه کنار — باز گردیـد به‌نزدیك نگـار
گفت‌زالی‌که دلت‌راخون‌ساخت — رفت‌جائی که‌عرب نی‌انداخت!

***

شب‌شد و نعرهٔ شیران‌برخاست — برشدآوای‌ددان ازچپ وزاست
دست‌بگرفت زن‌از هول به‌چهر — مادرانـه به‌لبش خنـدهٔ مهـر
زین لب زمزمه‌ئـی ساز نمود — وز جدائی گله آغـاز نمـود

دیدار سواری از پیر زال در بیشه

شیر مـردی ز سواران دلیـر — که بـدی پیشهٔ او کشتن شیر
پدر اندر پدرش گرد و سوار — همه‌دهقان منش و شیر شکار
جعبه پرتیر و به‌زه کرده کمان — به‌کمر خنجر و در مشت سنان
گام‌برداشت درآن‌بیشه خموش — کامدش زمزمه‌ای نرم به‌گوش
روی بنهاد بدان صوت خفیف — ناگهان پیر زنی دیـد نحیف
روی آورده بـه‌درگـاه خـدا — کند از مهـر به‌فـرزند دعـا
گفت زالا به‌چه کار آمده‌ئی؟ — اندرین بیشه مگر گم‌شده‌ئی؟
من‌بدین نیزه و این تیرو کمان — اندرین بیشه نباشم بـه امان
از کجائی؟ ز کجا آمـده‌ئی؟ — شب‌درین بیشه چرا آمده‌ئی؟
کاندرین بیشه بغیر ازمن‌وشیر — شب‌کسی پا ننهاده است دلیر
پیر زن قصهٔ خود باز نمـود — شکوه از بخت بـد آغاز نمود
پهلوان گفت بدان پیر عجوز — که تـو با اینهمه آزار هنوز
می‌کنی بـاز به‌درگـاه خـدا — به‌چنان ظـالم غـدار دعـا؟
پیر زن گفت بدو،کای‌سره مرد — گرد کار من و فرزند مـگرد
گر میان من و او شد شکرآب — تو مزن دست ومشوزان دگرآب
که جوان است وجوان‌نادانست — رنج او بر دل مـن آسانست

طـالب شادی او بـودم مـن — پـی دامـادی او بـودم مـن
چونکه داماد شد و یار گرفت — چه زیان گر ز من آزار گرفت
به‌خطائی که نبوده است به‌چیز — نکشم دست ز فـرزند عـزیز
گرچه دارم جگرازجورش‌ریش — بد نخواهم به‌جگرگوشهٔ خویش
هرچه ناخن زنم اندر دل تنگ — بجز این پرده نـدارد آهنگ

***

پهلوان‌گفت به‌خویش‌ازسر درد — لاف مردی چه‌زنی؟ اینك مرد!
شیرمردان ز تو بـودند فگار — اینکت پیر زنـی کـرد شکار
نره‌شیر است و یا پیر زنست — پیرزن نیست‌که این‌شیرزنست
باچنین‌قلب‌وچنین‌لطف‌وگذشت — می‌توان بردوجهان سلطان‌گشت

بانگ هاتف

هاتفی گفت کـه ابـرام بنه — مادر است این، دلش آزار مده
این چنین دل نبود با همه کس — کاین‌دل مادرکان باشد و بس
گر بود هیچ دلی عرش خـدا — بـود آن دل، دل مـادر تنها

خاتمه

ای پسر مادر خود را مـآزار — بیش‌از او هیچ‌که‌را دوست‌مدار
تو چه‌دانی‌که‌چها دردل اوست — او ترا تا به کجا دارد دوست
نیست‌از«عشق» فزونتر مهری — آنکه‌بسته است به‌موی و چهری
عشق از وصل بکـاهد بـاری — کـم شود از غمـی و آزاری
لیکن آن مهر کـه مادر دارد — سایه کی از سر ما بر دارد؟
مهر مادر چـو بـود بنیادی[1] — نشود کم ز عـزا یـا شادی
کور وکر گردی‌وبیماروپریش — پیر وفرتوت وفقیر و درویش
مام را با تو همان مهر بجاست — نیست‌این‌مهر،که‌این‌مهر خداست
گر نبودی دل مـادر به‌جهان — آدمیت شدی از چشم نهـان

۱ـ اساسی و طبیعی و قدیمی.

معنی عشق در آب و گل اوست — عشق اگر شکل پذیرد دل اوست
هست فردوس برین چهرهٔ مام — چهرهٔ مام بهشتی است تمام
وآب کوثر که روان افزاید — زان دو پستان مبارک زاید
شاخ طوبیست قد و بالایش — خیز و سر نه به مبارک پایش
از تو گر مادر تو نیست رضا — دان که راضی نبود از تو خدا
وای اگر خندهٔ گستاخ کنی! — آخ اگر بر رخ او آخ کنی!
بسته مادر دل دروای[1] به تو — گر کنی وای برو، وای به‌تو!
دل او جوی گرت عقل و ذکاست
کان کلید همه خوشبختیهاست

صخر شرید

داستان صخربن عمربن شرید و حرب ذات‌الاثل؛ از عقدالفرید و ابن خلکان نقل افتاد.

سخن صخر شرید است مثل — از پس واقعهٔ ذات اثل
بود از ابطال عرب صخرشرید — پیش‌ازاسلام به‌عهدی، نه‌بعید
بود این صخر از ابناء سلیم — داشت با آل اسد کین قدیم
رفت‌و راند ازاسداشتردوهزار — وز پسش خیل اسد گشت سوار
بد ربیعه پسر ثور زعیم — حمله بردند بر ابناء سلیم
حرب افتاد به دشتی که عرب — دشت ذات الاثلش داد لقب
صخر برگشت‌ویکی‌تیغ آهیخت — حرب را با پسر ثور آویخت
پسر ثور زدش نیزه به بر — نیزهٔ جان شکر و جوشن در
طعن کاری بد و جوشن بدرید — سر نیزه به تهیگاه رسید
حلقهٔ جوشن ز آن زخم درشت — شد فرو در شکمش چارانگشت
صخرازآن‌زخم به‌بستر خوابید — سالی از آن الم آرام ندید
در پرستاری وی همسر و مام — کرده بر خویشتن آرام حرام
ره‌نوردی مگر از راه رسید — زن او دید و ز حالش پرسید

۱ــ دل دروای ــ و دل اندروای، یعنی دل بی‌تکلیف و پا در هوا و معلق، زیرا (وا) به‌معنی هوا و باد است و (دروا) یعنی در هوا.

گفت در رنج‌وعذابم‌شب‌وروز بی‌نصیب‌ازخوروخوابم‌شب‌وروز
راحتی هست به‌یأس و به‌امید یأس و امید ازین خانه رمید
به نگردد که دلم شاد شود نه بمیرد مگر از یاد شود
روز دیگر کسی از راه گذشت حالش از مادر او جویا گشت
گفت درمان شود انشاءالله خوش و خندان شود انشاءالله
من نه مادر که کنیز صخرم برخی جان عزیز صخرم
گرد سر گردم و درمان کنمش جان ناچیز به قربان کنمش
صخر آن هر دو سخن باز شنید مژه تر کرد و ز دل آه کشید
گفت سلمی زن خوش منظر من شد ملول از من و از محضر من
لیك مادر ز ملال آزاد است دل زارش به‌امیدی شاد است
زن کجا همسر مادر باشد؟ کی مه و مهر برابر باشد؟
آنکه زن همسر مادر دارد وان دو را قدر برابر دارد
روزش ار تیره شود هست بجا
زن کجا، مادر پر مهر کجا

زن قاضی ری

داستانی است شیرین که نمودار وضع تربیت خانوادگی و اجتماعی وقت بوده و به‌سبکی ساده و عامیانه گفته شده است.

با پسر گفت زن قاضی ری کای‌پسر، اینهمه غفلت تاکی
گفتمت رنج‌بری گنج بری نیم اگر سعی کنی پنج بری
گر به نفع دگران کار کنی خویش را زبدهٔ اخیار کنی
ور کنی سود خود از رنج طلب شهره گردی به‌یکی گنج‌طلب
گرچه این شق دوم عیاریست بهتر از تنبلی و بیعاریست
تو نه خیر دگران پیشه کنی نه پی خیر خود اندیشه کنی
تو نه عیاری و نز اخیاری آدمی بی‌هنر و بیعاری
مدرسه رفتن تو وسوسه بود عیب کار تو ازین مدرسه بود
ننمودی ز مدیر اصلا ترس متصل تخمه شکستی سر درس
حالیا بی‌هنری حاصل تست گر سوادی‌است‌فقط‌در دل تست

بی‌وجود و کچلك باز شدی — در فن مسخره ممتاز شدی
تو مپندار که دایم مادر — هست پیش‌تو و زنده است پدر
از برای پدرت پای نماند — در ادارات دگر جای نماند
دستگیری نکند نیز کسی — به فقیران ندهد چیز کسی
از قضا گنده خری آنجا بود — چشم فرزند سوی بابا بود
دوخته آن پسرك چشم به خر — چشم پوشیده ز پند مادر
گفت با مام: درین لحظهٔ چند — که تو بر بنده همی دادی پند
گرچه دایم به‌تو می‌دادم گوش — برشمردم ز سر دقت و هوش
شصت‌ودوسگ‌مگس ازخایهٔ‌خر — پر زد و تاخت به آنجای دگر
من شمردم همه را زود به‌زود — شصت، یا شصت‌ودو، یا شصت‌وسه بود
تانگوئی تو که حیوانم من — خرف و ابله و نادانم من
مادرش‌کوفت دو دستی به‌سرش — فحش بارید به‌جد و پدرش
گفت الحق که پسر زادم من — نه‌پسر، کرهٔ خر زادم من
تف برآن نطفهٔ ناپاك تو باد — اف برآن روح خطرناك تو باد
مرده‌شو این شکمم را ببرد — سگ هار این رحمم را بدرد
که بمانند تو گه لوله بزاد — نانجیب وخر وسگ‌توله بزاد
شد در آن وحشت مادر فرزند — هایهوئی ز سر کوچه بلند
تپ‌تپ پای جوانان برخاست — زر زر سوت عوانان برخاست
پسرك چشم نمالیده تمام — بود مادر به تماشا، لب بام
تا برد لذتی از منظر چشم — به‌هوا رفت در آن آتش خشم
خر وفرزند ونصیحت بگذاشت — برلب بام شد و چشم گماشت
از قضا بود در آن کو پسری — پسری شیوه‌زنی عشوه‌گری
نانجیبی ز حقیقت عاری — لایق منصب سردم‌داری
لیك در کشتن عشاق دلیر — مژه چون‌تیر ونگه چون‌شمشیر
سر و زلفی به‌سیاهی شب قدر — بر و روئی به‌سفیدی مه بدر
می‌گدازید به یك چشم زدن — تا درون دل و اعماق بدن
دید زن شوهر خود را در کوی — شده با آن پسرك روی‌به‌روی
از خجالت به زحیر افتاده — غلطی کرده و گیر افتاده
پسرك فحش کشیدست بر او — وسط کوچه پریدست بر او
خانم ازحرص فروتاخت ز بام — جست درکوچه زبان پر دشنام

گفت با شوی که ای قاضی ری
آخر این شعبده‌بازی تا کی
گاه زن، گاه بچه، شرمت کو
از زن و از بچه آزرمت کو
سر پیری بچه‌بازیت چه بود
اینقدر روده درازیت چه بود
تو چه می‌گفتی با این پسره
با چنین بی‌سر و پای نکره
شوی‌خندید و چنین‌گفت به‌وی
خانم این چس‌نفسی‌ها تا کی
دق کنی گر بچه‌بازی بکنم؟
پس بفرما به‌چه بازی بکنم
گفت و با خنده به‌منزل در شد
زن هم اندر عقب شوهر شد
هر دو را در نظر آمد ناگاه
طرفه چیزی که نعوذاً بالله
هردو دیدند در آن گوشه پسر
جسته مردانه به پشت خر نر
خانه از غیر چو خالی دیده
فرصتی جسته خری گائیده
مادر از آن حرکت رفت زهوش
شوی بگرفت ورا در آغوش
موقع آشتیئی پیدا شد
در میان واسطه‌ای بز پا شد
گشت یکمرتبه دلسوز زنش
بوسه‌ها زد به پك و پوز زنش
گفت کمتر صنما ولوله کن
جان‌من‌جوش مزن، حوصله‌کن
پسری را که تو باشی مادر
گاه بر بام زنی گاه به‌در
پدرش مشغله‌سازی چون من
شصت ساله بچه‌بازی چون من
کشوری خالی از انواع علوم
مردمی‌عاری از انصاف‌و رسوم
دولتی منقلب و بی پر و پا
علمائی خرف و بی‌سر و پا
ناظم مدرسه‌ها، لوطی‌ها
درس‌ها ثانی چل طوطی‌ها
وزرائی همگی عشوه‌پرست
وکلائی همگی رشوه‌پرست

اینچنین بار نیاید چه‌کند؟
خر همسایه نگاید چه کند؟

بی‌خبری!

گر بدانم که جهان دگری است
وز پس‌مرگ همانا خبری‌است
ننهم دل به‌هوا و هوسی
واندر این نشأه نمانم نفسی
ای دریغا که بشر کور وکرست
وز سرانجام جهان بی‌خبرست
کاش بودی پس مردن چیزی
حشری و نشری و رستاخیزی
پس این‌قافله جز گردی نیست
بدتر از بی‌خبری دردی نیست

مخبران را ز دلیل امساکست
گفته‌های همه شبهت ناکست

آنکه خود نیست ز مشهود آگاه
کی به‌اسرار نهان جوید راه؟

انبیا حرف حکیمانه زدند
وز پی نظم جهان چانه زدند

حکما راست درین بحث خلاف
نسزد گرد چنین کعبه طواف

عارفانی که ز راز آگاهند
جملگی محو فنا فی‌الله‌اند

همه گویند که بی‌چون و چرا
نیست موجود دگر غیر خدا

آدمی جزء وجود ازل است
چون‌وجود ازلی لم‌یزل است

روح‌یك‌روح و صور بی‌پایان
وین‌بدنها همه‌زنده است به‌جان

قطره‌ای آب ز دریا بگسست
عاقبت نیز به‌دریا پیوست

می‌رسند از دو ره خم در خم
شیخ اشراق و «انشتین» بهم

تازه، این فاتحهٔ بی‌خبری است
تازه، باز اول‌کوری‌وکری‌است

من نیم این بدن پر خط و خال
کیستم من؟ خرد وعشق وخیال

قوهٔ حافظه با این ابزار
می‌کند کار به‌لیل و به‌نهار

گرم سیراست درین دهر سپنج
می‌برد لذت و می‌بیند رنج

من‌خوداین مشك پر از باد نیم
من بجز حافظه و یاد نیم

گر بود زنده و گر مرده تنم
تاکه این حافظه باقی‌است، منم

و گر این حافظه از تن برود
من و مائی از تو و من برود

گر رود حافظه بیرون از سر
نتوان‌گفت‌که باقی است بشر

شك‌ندارم‌که‌قدیمی است وجود
تا ابد نیز نگردد نابود

گاه پروانه و گه شمع شود
گه پراکنده، گهی جمع شود

لیکن‌این«من» که‌بود طفل‌حیات
یعنی این حافظه و ادراکات

گر به‌یك عارضه‌شد دور از تن
نیست باقی من و شخصیت من

و گر این روح بقائی دارد
وین سخن راه به‌جائی دارد

همچنان کز رحم آمد بیرون
چون ازین نشأه قدم زد بیرون

شعلهٔ حافظه خاموش شود
وانچه دیده‌است فراموش شود

زندگی‌حاصل این‌آب وهواست
منحصر در کرهٔ کوچك ماست

زندگانی ز تصادف زاده
و اتفاقی است شگرف افتاده

نیست روشن که در اقمار دگر
زین تصادف شده باشند خبر

اولی داشته بی‌چون و چرا
لاجرم خاتمتی هست ورا

در رثاء ایرج

ایرج‌میرزا (جلال‌الممالك) که از شعراء شیرین‌بیان و معاصر با ملك‌الشعراء بهار بود، به‌مرض سکته بدرود حیات گفت. بهار این ابیات را در رثاء او و به سبك خود او سرود.

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند / کوچ کردی تو و آثار تو ماند
چون کند قافله کوچ از صحرا / می‌نهد آتشی از خویش بجا
بار بستی تو ز سر منزل من / آتشت ماند ولی در دل من
بعد عمری دل یاران بردن / دل ما سوختی از این مردن
چون کبوتربچهٔ پروازی / برگشودی پر و کردی بازی
اوج بگرفتی و بال افشاندی / ناگهان رفتی و بالا ماندی
تن زار تو فرو خفت به‌خاك / روح پاك تو گذشت از افلاك
سوی افلاك شد آن‌روح خفیف / هر لطیفی گذرد سوی لطیف
بود درنظم‌جهان، صاف‌وصریح / مردنت سکته، ولی غیر ملیح
موقع سکته‌ات این دور نبود / صحبت ما و تو اینطور نبود
خامه پوشید سیه در غم تو / نامه شد جامه‌در از ماتم تو
شعر بی‌وزن شد و قافیه خوار / سجع و ردف و روی‌افتاد زکار
شجر فضل و ادب بی بر شد / فلك دانش بی اختر شد
یافت ابیات به مصرع تقلیل / شد مطالع به‌مقاطع تبدیل
قلم شاعری از کار افتاد / ادبیات ز مقدار افتاد
در عزای تو قلم خون بگریست / نتوان‌گفت‌که او‌چون بگریست
خامه درمرگ تو شد مویه‌کنان / لیقه درسوك تو شد موی‌کنان
دفتر ازهجرتو بی‌شیرازه است / وز غمت داغ مرکب تازه است
خامه چون شد ز عزایت خبرش / تیغ برسر زد و بشکافت سرش
ازسرش خون‌سیه بیرون‌ریخت / برورق ازبن‌مژگان خون‌ریخت
رفت درمرگ‌تو قدرت ز خیال / مزه از نکته و معنی ز امثال
رفتی و لذت دانش بردی / ذوق‌ها را به‌دماغ افسردی
کیف‌از افیون‌ونشاط‌از می شد / دورهٔ عشق و جوانی طی شد
اندر آهنگ دگر پویه نماند / برلب تار بجز مویه نماند

فعلاتن فعلن از ضرب افتاد
ضرب هم قاعده را از کف داد
بی تو رفت از غزلیات فروغ
بی‌تو شد عاشقی وعشق دروغ
بی‌تو رندی و نظر بازی مرد
راستی سعدی شیرازی مرد
مردی و اختر ما کرد غروب
لیك شد مرگ‌تو از بهر توخوب
مرده خوشتر که بود با هنری
زنده در مملکت محتضری
داشتند آرزوی صحبت تو
مولیر و کرنی‌و راسین‌و روسو
به تو گفتند که برخیز و بیا
وحشی و اهلی و جامی و ضیا
گوش کردی و به‌یك چشم زدن
شدی آنجا که ببایست شدن
دوستانت همگی تقدیسی
گرد هم پارسی و پاریسی
با چنان حوزه که آنجا داری
چه غم از غمکدهٔ ما داری
اندر آن باغ که بر شاخهٔ گل
آشیان ساخته‌ای چون بلبل
زیر سرکن ز ره مهر و وفا
گوشه‌ای بهر پذیرائی ما

تنبلی عاقبتش حمالی است

این داستان ساده و روان، برای اطفال و در خور فهم آنها سروده‌شده است.

دو نفر بچهٔ مقبول قشنگ
نام‌این سنجر و آن‌یك هوشنگ
هر دو همبازی و همقد بودند
راه یك مدرسه می‌پیمودند
بود سنجر نر و دردانه
باعث زحمت اهل خانه
تا کسی حرف به‌سنجر می‌زد
دهنش کج شده و عر می‌زد
به‌کسی هیچ نمی‌کرد سلام
داشت عادت به‌دروغ و دشنام
صبح‌ها دیر ز جا برمی‌خاست
پس‌نمی‌رفت‌سوی‌مدرسه راست
بین ره خنده و بازی می‌کرد
به‌دکان دست‌درازی می‌کرد
دست و رو هیچ نمی‌شست به‌آب
چرك می‌کرد ورقهای کتاب
صبح‌ها هیچ سر درس نبود
از کسی در دل او ترس نبود
روزوشب‌شاکی‌ازآن‌طفل‌صغیر
پدر و مادر و استاد و مدیر
متصل خنده به مردم می‌کرد
قلم و کاغذ خود گم می‌کرد

***

بود هوشنگ به‌عکس سنجر — پسری ساعی و با عقل و هنر
مادرش دائم ازو راضی بود — اهل منزل همه از او خوشنود
زودتر از همه رفتی سر درس — از خدا در دل او بودی ترس
درس‌می‌خواندشب‌از روی‌کتاب — مشق خط‌کرده ومی‌کرد حساب
پدرش کوشش هوشنگ‌چو دید — از پی تربیتش رنج کشید
چونکه در داخله تحصیل نمود — به‌سوی خارجه تعجیل نمود
سینه‌اش از همه علمی پرگشت — رفت در خارجه و دکتر گشت
رفت و برگشت یکی دانشمند — پدر و مادرش از وی خرسند
زن گرفتند برای هوشنگ — از یکی طایفهٔ با فرهنگ
دختری بود هنرمند و ظریف — خوشگل و باشرف‌و پاك‌وعفیف
دید هوشنگ و پسندید او را — از همه طایفه بگزید او را
زن و شوهر چو بهم یار شدند — خانه‌ای خوب خریدار شدند
روز اسباب‌کشی چون برسید — گفت هوشنگ که حمال آرید
بود حمالی تریاکی و خوار — عاجز و مضطر و بیکاره و زار
گفت هوشنگ: که ای بیچاره! — از چه‌هستی تو چنین بیکاره؟
از چه اینقدر کثیفی آخر؟ — لاغر و زرد و ضعیفی آخر؟
گفت حمال که گشتم عاجز — چونکه‌من درس نخواندم هرگز
مادرم مرد و پدر نیز بمرد — مدعی مال مرا یکسره برد
من که بی علم و سلندر بودم — مدتی این در و آن در بودم
گه عرق خوردم وگه‌بنگ‌زدم — تا که تریاکی و الدنگ شدم
پس از آن ناخوش‌وبیچاره‌شدم — عاقبت مفلس و اینکاره شدم
کرد هوشنگ چو بسیار نظر — دید او هست مثال سنجر
گفت‌هوشنگ: توسنجرهستی؟ — گفت آری، ز کجا دانستی؟
گفت: این بر همه‌مردم‌حالی‌است — تنبلی عاقبتش حمالی است

هرکه او می‌کند از درس فرار
آخر کار شود مفلس و خوار

بخش هفتم

مثنویات

در بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

مدح و قدح

در مجلس فاتحهٔ مرحوم شوکت‌الدوله، در مشهد، که یکی از رجال متنفذ خراسان بود، بین شاهزاده ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس و یکی از عمال آستان قدس رضوی که به‌جهل و نادانی شهرت داشت، گفتگوئی درگرفت که منجر به‌مشاجرات شدید لفظی شد. این ابیات را بهار در اوان جوانی، بدان مناسبت، در مدح و قدح آن دو سروده است.

در سرای شوکت الدوله که بود
در عزایش ناله تا چرخ کبود

مجلس پرحشمتی تشکیل یافت
وز وجود شیخنا تجلیل یافت

عالم نحریر و دانای زمان
مفتی فحل توانای زمان

آنکه باشد بزم عرفان را جلیس
بوعلی عصر خود، شیخ‌الرئیس

ناگهان پیدا شد از یك زاویه
هیکل نحس بهاء التولیه

آنکه او لاف خری ز اول زده
آنکه او بر خر قبل منقل زده

آنکه اندر بارهٔ او پیش از این
شاعری گفته‌است این بیت رزین

تا تو را من دیده‌ام، شل دیده‌ام
لات و لوت و آسمان‌جل دیده‌ام

آمد و بنشست با مندیل زفت
تیره‌روی و گنده همچون خیك نفت

سر برون آورد از آن ماتم‌کده
کاین منم طاوس علیین شده

شیخ، ناگه، صحبت از تفسیر کرد
سر هجرت را همی تقریر کرد

پیش جمع آن مقتدای نیك خو
گفت سر والذین هاجروا

شیخ در معرفت را نیك سفت
لیك آن خرمهره حرف مفت گفت

شیخ پرحلم از غضب پرتاب شد
بر سر او شفت وی پرتاب شد

گفت کای دب جهول نره خر
چند لاف آدمی و کر و فر

نانجیب موذی گردن کلفت
تا به کی گوئی به محضر حرف مفت

تو چه‌دانی علم تفسیر و لغات «خر چه‌داند قدر حلوای نبات»
کلهٔ تو درخور تأویـل نیست علم در دراعه و مندیل نیست
تا به علم، از فاعلاتن فاعلات سالها راه است ای بی‌علم لات
هرکه خواند فاعـلاتن فاعلن کی‌تواند راند از دانش سخن
هرکه او باتو کندگفت وشنود هم زبان کودکی بایـد گشود
بوالعلا بشنید و اصلا دم نزد وز وقاحت مژه را برهم نزد
گفتی‌اندربسترش‌خواباندهاند لای‌لائی بهر او می‌خوانده‌اند
فحش آری کی کند در خر اثر کی رود در سنگ خارا نیشتر
گفت پیغمبر که احمق هرچه هست
او عدوی ما و غـول رهـزن است

بیم از بحران

در زمان احمدشاه قاجار، وزیر داخله که به‌حمایت بیگانگان به‌روی کار آمده بود، برخلاف مصالح ملك و ملت دست به‌اعمالی می‌زد که بیم شورش و انقلاب می‌رفت. شاه می‌خواست او را برکنار سازد، ولی حامیان وزیر شاه را به «بحران» بیم می‌دادند و بدین طریق از وزیر خائن حمایت می‌کردند. این داستان واقعی را بهار بدان مناسبت به نظم آورده است.

پادشاهی را یکـی دستور بود کز خط نعمت‌شناسی دور بود
در سیاست خاطری آگاه داشت لیك با بدخواه‌خسرو راه داشت
بودچندان‌عاصی‌و بیگانه‌دوست کش‌نبوداز‌خلق‌جز بیگانه، دوست
او به‌ظاهر کدخدای خانه بود لیك درآن خانه خودبیگانه‌بود
تا زهـرسو دشمنان ره یافتند سوی دارالملك شـه بشتافتند
خلق غوغاها نمودند از بـلاد گوش شه بشنود غوغای عباد
خواست تا کیفر دهد بدخواه‌را آن وزیر عـاصی گمـراه را
مر وزیران دگر را پیش‌خواند داستانها زان‌خیانت کیش‌راند
گفت‌خوددانیدکاین‌دستورکیست با وجودش‌ملك‌را دستور چیست
در شمال ملك غوغا کرده است در جنوبش فتنه برپا کرده‌است
مشرق‌ازاو زیروبالاگشته‌است خاك‌مغرب‌را به‌خون‌آغشته‌است

این شنیدستم که دستوران هله — متفق هستند در هر مسئله
لیك یاری درخیانت نیك نیست — یار خائن با دلت نزدیك نیست
در نکوئی اتفاق مهتران — نیست جز نیکی به‌جای کهتران
لیك در زشتی خلاف است اتفاق — در خیانت اختلاف است اتفاق
چونکه دستوران «دارا» در بدی — متفق گشتند از نابخردی
خسرو ایران به‌خون اندر تپید — کشور ایران به‌بدخواهان رسید
متفق گردید با وجدانتان — تا بیاساید ز زحمت جانتان
اتفاق آرید تا من پر زنم — بر وزیر زشتخو اخگر زنم
جمله گفتند این حکایت نیك بود — هرچه گفتی باخرد نزدیك بود
جمله هم‌رائیم اندر طرز او — هرچه می‌خواهی بکن درخورد او
روز دیگر شه به‌مجلس بار داد — همگنان را رخصت احضار داد
خواست چون دستور را نزدیك خویش — آن وزیران جملگی رفتند پیش
سینه‌ها از بددلی انباشته — وسوسهٔ بدخواه در دل کاشته
یاوران آن وزیر حیله‌گر — کرده تلقین بر وزیران دگر
که نگهبانی این یك باشماست — ورنه مارا ازشما بس‌شکوه‌هاست
متفق گردید با هم تا شما — هفت تن باشید اندر یك ردا
چون‌دراین‌غوغا ملك‌را یار نیست — نیز کس‌را با وزارت‌کار نیست
بیم بحرانش چنان کوبد بخشم — که بپوشد از گناه جمله چشم
هفت‌تن را هفت ره تحسین‌کند — وز پس تحسینشان تمکین کند
الغرض‌چون‌دید خسرو سویشان — راز پنهان‌را بخواند از رویشان
گفت هان‌آن‌مردك‌مجرم کجاست؟ — آن خیانت پیشهٔ مبرم کجاست؟
جمله گفتند ای‌ملك ما حاضریم — مظلمهٔ او را به گردن می‌بریم
گوش‌سلطان‌زین‌سخن پرزنگ‌شد — سینه‌اش ازبیم بحران تنگ‌شد
بسته‌شدعزم‌ملك‌را چشم‌وگوش — خوف و رعب آمدبه‌جای عقل و هوش
کانچنانش داده بودندی وعید — که دلش از نام بحران می‌تپید
زین‌سبب برجست و دامن بر فشاند — دیده‌گریان‌سوی‌قصر خویش‌راند
خادمی بودش به درگه، گفت: چیست — گریه‌وبیچارگی‌ازدست‌کیست؟!
گفت دستوران خیانت می‌کنند — نفع دشمن را ضمانت می‌کنند
خواهم ار دست یکی کوته کنم — صحبت بحران بلرزاند تنم
گفت‌بحران‌را ندانستم که‌چیست — هم مگر بحران ز بدخواهان یکیست؟

گفت بحران نیست جز لختی درنگ — که از آن بدخواه گردد تیز چنگ
گفت خادم آه این نیرنگ چیست — قصهٔ بحران و قهر و جنگ چیست؟
دشمنانت روز و شب گرم وصول — ز ارتباط این وزیر بلفضول
آن وزیران دگر شنگول او — آب غفلت خورده از کشکول او
هرچه این حالت بماند مستمر — دشمن اندر کارها گردد مصر
بیم از این بحران مکن ای دادگر — داری ار بیمی ز بحران دگر
زانکه آشوبی دگر اندر پی است — کاین خرابیها جلودار وی است
هرچه خواهند این وزیران می کنند — چون «چرا؟» گوئی ز بحران دم زنند
این خود از بحران بسی هایل تر است — این چنین حالت بلای کشور است
این بلا را گر برون باید نمود — کار فردا را کنون باید نمود
سیل را زاول توان بستن به بیل — چون فزونتر شد بغلطد ژنده پیل
این شنیدستم که شه بیدار شد
وز نعیم ملك برخوردار شد

مخبر بی‌خبر

در دوران قبل از کودتای ۱۲۹۹، که بهار روزنامهٔ نوبهار را در تهران انتشار می‌داد، وزارت داخله چندی سیاست استتار را پیش گرفته بود و ادارات دولتی به‌مخبرین جراید خبر نمی‌دادند. بدان مناسبت این اعتراض منظوم را بهار ساخت و در نوبهار انتشار داد.

مخبر ما رفت و آمد تنگدست — بیخبر چون گنگ خواب آلود مست
دفتری خالی ز اخبار جدید — همچو چشم بنده اوراقش سفید
لب ز بوری سوی زیر آویخته — وز دهانش آب حسرت ریخته
یك نظر سوی من و دیگر نظر — سوی شاگردی که می‌خواهد خبر
گفتم اخبار وزارتخانه چیست؟ — اطلاعات خود و بیگانه چیست؟
چیست اوضاع اخیر اصفهان؟ — چیست احوالات آذربایجان؟
کار مظلومین کردستان چه شد؟ — قصهٔ کاشان و اردستان چه شد؟
دولت از سلماس و خوی آگاه نیست — پس بگو اوضاع کرمانشاه چیست؟
دانم آگه نیستی از ناصری — کس ندید آن تلگراف آخری

لیك در دزفول و خوزستان چه بود؟ وقعهٔ بوشهر و شهرستان چه بود؟
صحبت سنجابی و کلهر چه شد؟! در بروجرد اغتشاش لر چه شد؟
از جنوب ار نیست اصلا اطلاع ور درآنجا نیست دعوا و نزاع
استرآباد و قشون روس چیست؟ گفتگوی گنبد قابوس چیست؟
گفتگوی شاهرود آخر چه بود من ندانم هرچه بود آخرچه بود
خود بگو مازندران حالش چیه؟ انزلی و رشت احوالش چیه؟
روس درقزوین چه وارد کرده است؟ یاچه میزان قوه بیرون برده است؟
من ز هرجانب از او اندرسؤال مخبر بیچاره سرگردان و لال
گفتمش بیچاره گنگی یاکری؟ یا تو هم چون من به حال دیگری؟
ساعت پنج است و مطلب لازم است از بـرای اول شب لازم است
مطبعه بیکار و سرگردان شده روزنامه بی‌خبر، ویـلان شده
آخر آمـد مخبر بیچاره جـر عقـدهٔ حلقـوم او شد منفجر
گفت صدلعنت به شمر و حرمله
داد از دست وزیـر داخـله!

جعل

در سال ۱۳۰۴ شمسی، روزنامهٔ مرد آزاد به‌مدیریت مرحوم داور، مقالتی در زیر عنوان «ما از بهار چیزی نفهمیدیم» انتشار داد که مقصود او انتقاد از ملك‌الشعراء بهار بود.

بهار که در آن زمان روزنامهٔ نوبهار را می‌نوشت، نخواست در روزنامهٔ جدی و متین خود به‌روزنامهٔ مردآزاد جواب گوید. اشعار زیر را در جواب آن روزنامه به‌لحن شوخی و مطایبه ساخت و در روزنامهٔ فکاهی نسیم صبا، به‌مدیریت آقای حسین کوهی کرمانی، انتشار داد.

آقای کوهی می‌گوید به‌محض اینکه روزنامهٔ مردآزاد را به‌دست بهار دادم و خواند عمامه را روی میز تحریر خود گذاشت و قلم برداشت و در چند لحظه چنانکه گوئی نامهٔ دوستانه می‌نویسد، این ابیات را به سرعت ساخت و به‌چاپخانه فرستاد.

یك جعل روزی ز اصطبلی حقیر ناگهـان افتاد در بـاغ امیر
وه‌چه باغی، رشك گلزار فرنگ لاله و سنبل در آن هفتاد رنگ

یک‌طرف در عطر پاشی یاسمن یک‌طرف در جلوه قد نسترن

پیچ و چائی دست در آغوش هم نرگس و سنبل‌شده همدوش هم

از بنفشه پر شده اطراف جوی همچو خط گردعذار خوبروی

سرو آزادش به‌آزادی علم خوبی و آزادگی انباز هم

زلف‌شمشادی زهرسوخورده فر اندر آن فر پیچ و خمها مستتر

شسته گلهادست‌وروازجزءوکل لاله بر صورت زده صابون گل

از لطائف روح در رقص آمده و آنهمه بهر جعل نقص آمده

نکهت گلهای عطری فی‌المثل موی بینی گشته از بهر جعل

چه‌چه مرغان مست عشقباز همچو افعی‌گوش‌او بگرفته گاز

شرشر آب روان از هر کنار پیش اوچون‌بانگ شیرمرغزار

سرگران ازگند و بوی گل شده گوش کر از وق‌وق بلبل شده

رشحهٔ باران فروردینیش خیس کرد از ساق پا تا بینیش

حرکت شنهای نرم جویبار از جعل بردند آرام و قرار

یادش آمد کنج اصطبل ظریف وآن بخارات و پهن های لطیف

پشکل‌شیکی‌که گردش‌کرده بود غلط غلطان سوی‌لانه برده بود

آن‌مگس‌های طنین‌انداز مست سوسکهای‌کوچک پشکل به‌دست

آن هوای تیرهٔ پر دود و دم خوشتر از دشت گل و باغ ارم

گفت‌آوخ‌این‌دم‌واین‌دود چیست این فضای نو بهار آلود چیست

زود برگشت آن جعل‌از بوستان رفت و غرغر کرد پیش‌دوستان

گفت ای یاران، بحق کردگار ما نفهمیدیم چیزی از بهار

گر بخواهید ای‌رفیقان شرح او بهرتان گویم حدیثی مو به‌مو

تودهٔ خاکی که بر آن پف کنی جرعهٔ آبی که آنرا تف کنی

این بود معنای باغ و لاله‌زار این بود ماهیت فصل بهار

بود آنجا بلبلی اندر قفس می‌شنید این‌ماجرا زان بلهوس

قهقهی زد از سر درد فراق زار نالید از هجوم اشتیاق

باجعل‌گفت ای‌پهن‌پازن‌جناب! ای دماغت گنده‌تر از منجلاب

ای زبوی گل گریزان میل‌میل همچو از لاحول، عفریت ذلیل

تو کجا و دیدن باغ از کجا لاله‌های سینه پر داغ از کجا

تو کجا و گریهٔ ابر بهار تو کجا و اشتیاق روی یار

گرشوی‌بلبل، بدانی باغ چیست عشق چه، سوزدرون چه، داغ چیست

تودهٔ گل، خارت آید در نظر زو بغل کن توده سرگین تر
پشگک‌های گرد مقبول سمین دانه دانه جمع کن از پارگین
گوشهٔ اصطبل از تو، گل زما عرعر از تو، نالهٔ بلبل ز ما
چون جعل پرخاش مرغ حق شنید
زر و زری کرد و درکنجی خزید

مناظرهٔ ادبی

در سال ۱۳۰۹ خورشیدی، بین شادروان صادق سرمد، شاعر معاصر، و استاد بهار دربارهٔ تازه‌سرائی و ایجاد سبکی نو در شعر پارسی، مناظره‌ای واقع شد. سرمد فکر و عقیدهٔ خویش را در این‌باره ضمن منظومه‌ای که به‌سبك تازه و جالبی ساخته بود، بیان داشت و از بهار خواست که درین کار پیشقدم شود و سبك نوینی را که متناسب عصر و زمان باشد رهبری کند.
ملك‌الشعراء بهار پاسخ سرمد را در یك مثنوی مستزاد که آن نیزدارای سبکی نو است بیان داشت و در آن نام بسیاری از شعراء متقدم و معاصر را ذکر کرد و سبك شعر هریك را نیز شرح داد. ولی این منظومه ناتمام ماند و انتشار نیافت.
اینك منظومهٔ شادروان سرمد:

رسم سخن شد خراب، ای ملك ملك‌شعر نوح‌صفت زن برآب، کاین‌فلکی‌فلك‌شعر
بحرش بحران فزاست، طوفانش ناخداست
عالم و هرچه‌دروست درروش‌جوهریست زیروزبر، مغزوپوست، درطلب برتریست
وز پی کسب کمال، جمله به جنگ و جدال
اصل‌سخن نیز هم پیرو این قاعده است هرکه‌جز این زدرقم، حرفش بیفایده‌است
به که نگویند سخن، به‌که ببندد دهن
منکر این ادعا در خور توبیخ ماست شاهد این مدعا صفحهٔ تاریخ ماست
هر عصر و هر زمان، یك سبك و یك زبان
چون ز دم مروزی شعر عجم تازه شد هر که نوین کرد زی، صاحب‌آوازه شد
شد چو «شهید» و «شهیق» شعر «دقیقی» دقیق
طفل رضیع سخن از نفس رودکی برد دل انجمن با همهٔ کودکی
طفل و حدیث از بلوغ؟ آینست اصل نبوغ!
تا به‌مرور دهور چرخ‌فلك قوسی است زیر فروزنده‌هور صحبت‌فردوسی است

کـاو سخــن آورد نو، بــرد ز یاران گــرو
هر کس از شاعران اصل‌سخن‌نو نهاد لاجـرم ازهمسران‌سرشد و شد اوستاد
شـد بـه سخــن‌آوری فـرخـی و عنصـری
باز به دور زمان عصر نظامی رسید تازه‌سرائی بدان شاعر نـامی رسید
لاجـرم ایــام او تــازه شد از نــام او
بیخود در شاعـری سعدی سعدی نشد زان به‌سخن دیگری سعدی بعدی نشد
کاو سخن ار تازه گفت تازه به اندازه گفت
از پس سعدی سخن باز به‌حافظ‌رسید حافظ خواجوشکـن سحر سخن آفریـد
زد به کمـال و جمـال سکـهٔ سحـر حـلال
این دوچوبستندلب، لب نگشادست‌کس بر تو نیاید عجب کآنهمه از پیش‌وپس
با همـهٔ مـا و مـن هیـچند انـدر سخـن
هیچند آری که خیر ز آنهمه آثار نیست تکرار آثار غیر، غیر از نشخوار نیست
خودچه بود کـارشان؟ حاصل نشخـوارشان!
آری یك «صائب»است درهمه‌طول‌قرون کوبه‌سخن‌صاحب است‌سبکی هندی‌نمون
وز پـی سـبك نـوش جمعیتـی پیـروش
سر بقا ای بهار نیست بجز نو شدن حاصل‌کهنه‌شعار،چیست بجز هو شدن؟
چـون به سخن سروری، بـر تو سزد رهبری
پیشقدم شو کـه من همقدمـی ثابتم گر تو کنی انجمن، من به سخن ساکتم
ور تو گریزی ز رزم، مـن نکنم فسخ عـزم

بهمن‌ماه ۱۳۰۹

مثنوی مستزاد

جواب بهار به‌سرمد:

سرمدا! شعری‌که‌گفتی‌خوب‌بود صاف‌و‌بی‌تعقیدو‌خوش‌اسلوب‌بود
مطلبش مطلوب بود
لیك تاریخی که گفتی سر بسر با حقیقت جفت نامد در نظر
فکـر کن بـار دگر
شاعرانی کـه ببردی نامشان کردی از روی ادب اکرامشان
بوده طرزی عامشان
جمله‌دروزن و روی هم‌مشربند در عبـارات دری هـم‌مکتبند
گر جـدا در مطلبند

شعر فردوسی، دقیقی وار بود   فرقش اندر قرصی اشعار بود
ورنه یك هنجار بود
وان دقیقی باهمه کبر و غرور   بودسبکش همچو سبك بوشکور
کن به‌اشعارش مرور
عنصری و فرخـی و عسجدی   زینتی و خرمـی و تـرمدی
یکـدگـر را مقتدی
کم کمك وضع زبان تغییرکرد   وان تطور در سخن تأثیر کرد
فکر هم توفیر کـرد
گر نو آید در نظر شعر کسی   اختراعی‌نیست درشعرش بسی
هست فکرش نورسی
فارسی بعد از مغول بر باد شد   و اصطلاحات کهن از یاد شد
شعر بـی بنیاد شد
سعدی و حافظ که‌نیکو گفته‌اند   هـر دو دنبال تتبع رفته‌انـد
کهنه گوهر سفته‌اند
نکتهٔ دیگـر کنم بهرت بیـان   شاعر اندر هرزمان و هرمکان
هست شاگـرد زمان
هر زمانی فارسی یك طور بود   شاعر آنطوری‌که‌صحبت‌می‌نمود
شعرهـائی می‌سرود
هرکرا فکر نکو بود و قـوی   شهرتی می‌کرد در نظم و روی
چون جناب مـولوی
هرچه‌شاعرمی‌شنیدازشهرخویش   همچنان‌می‌گفت‌شعرازبهرخویش
مقتضای دهر خویش
رفته‌رفته شدزبان خام وخراب   شد لغات ازیاد، با هر انقلاب
گشت ملت بی‌کتاب
سبك هندی‌گرچه سبکی‌تازه‌بود   لیکن‌اورا ضعف بی‌اندازه بود
سست‌وبی‌شیرازه‌بود
فکرها سست و تخیل‌ها عجیب   شعر پرمضمون ولی نادلفریب
وزفصاحت بی‌نصیب
شعرهندی سر به‌ملیون‌می‌کشید   هرسخنور بارمضمون می‌کشید
رنج افزون می‌کشید

لیك ازآن ملیون نبینی ده‌هزار شعر دلچسب فصیح آبدار
کآید انسان‌را به‌کار
زان سبب شد سبك هندی‌مبتذل گشت پیدا درسخن عکس‌العمل
شد تتبع وجه حل
بحث بعدالموت شد مقبول عام نوبت تقلید آمد در کلام
یافت این‌معنی دوام
چاپ شد آثار استادان پیش شاعران‌را تازه شد آئین‌وکیش
سبکها شد گرگ و میش
تابه‌مشروطیت این‌رسم‌و نمط بودمجری، چه‌صحیح وچه‌غلط
لیك در ایران فقط
از پس مشروطه نو شد فکر ها سبکهائی تازه آوردیم ما
شد جرایدپر صدا
بدعت افکندندچندی‌زاهل‌هوش سبکهائی‌تازه باجوش‌وخروش
لیك‌زشت‌آمد به‌گوش
سربسر تصنیف عارف نیك‌بود سبك‌عشقی هم‌بدان نزدیك بود
شعر ایرج شیك بود
لیك بودند این سه‌تن از اتفاق در فن خود هر سه قاآنی مذاق
گاه لاغر، گاه چاق
بود ایرج پیرو قائم‌مقام کرده‌ازاوسبك‌ولفظ‌وفکر، وام
عارف و عشقی عوام
احمدای «سیداشرف»خوب‌بود[1] احمدا گفتن ازو مطلوب بود
شیوه‌اش مرغوب بود
سبك اشرف تازه بود و بی‌بدل لیك«هپ‌هپ‌نامه» بودش‌دربغل
بود شعرش منتحل
بعد از آنها گشت روحانی علم آنکه در شعرش «اجنه» زد رقم
خوب‌گوید، لیك کم
دیگری پژمان و دیگر شهریار شعرهاشان‌تازه است‌وخوشگوار
هردو لیکن کند کار

۱ــ اشعار بازاری و عوام فهم را که جنبهٔ شوخی و مطایبه هم داشته باشد «احمدا» گویند.

شعر افسر محکم است و یکنواخت لیك غیر از قطعه، کمتر شعر ساخت
زی سداسی نیز تاخت
گرچه طرز قطعه سازی طرز نیست خاصه چون کم باشد آنرا ارز نیست
مایه‌اش را ورز نیست
قطعه‌های افسر از روی یقین هست طرز قطعهٔ ابن یمین
لیك محدود است این
شعر سرمد هست شیرین چون عسل چامه و قطعه، دوبیتی و غزل
شیوه‌اش نامنتحل

***

من خود از اهل تتبع بوده‌ام جانب تقلید ره پیموده‌ام
وز تعب فرسوده‌ام
لیك در هر سبك دارم من سخن پیرو موضوع باشد سبك من
سبك نو، سبك کهن
نوترین سبکی که در دست شماست بار اول از خیال بنده خاست
دفتر و دیوان گواست
بود در طرز کهن نقصی عظیم رفع کردم نقص اسلوب قدیم
با خیال مستقیم
سبکها در طبع من ترکیب یافت تاکه طرزی مستقل ترتیب یافت

ناتمام

سلام به هند بزرگ

«سالها آرزو داشتم که با دوستان هندوستان و ترانه سازان آن بوستان طریق هم‌نفسی باز کنیم و از سر هم‌قفسی با یکدیگر شکوه آغاز نمائیم و این دوری و مهجوری را که در میان آمده و حجاب آرزوشده، به‌دور اندازیم، تا به‌خواست خدا در این هفته انجمن روابط فرهنگی ایران و هند به‌اهتمام وزیر فرهنگ و همت فضلای هند و ایران و موافقت بزرگان دو کشور به‌راه افتاد و من بنده را نیز به‌عضویت آن انجمن سرافراز کردند و امر شد که در نخستین جلسهٔ انجمن منظومه‌ای در شرح اشتیاق و شکایت از افتراق گفته آید. اینك این منظومه که در شب چهارشنبه ۲۶ مهرماه ۱۳۲۳ در محفل دانشسرای عالی سروده شده، به‌یادگار به‌دوستان هندوستان اهدا می‌شود. بهار»

باز خنگ فکرتم جولان گرفت
فیل طبعم یاد هندستان گرفت

تا خیالم نقش روی هند بست
یافت ذوقم جلوهٔ طاوس مست

بلبل فکرم خوش‌آوائی نمود
طوطی طبعم شکرخائی نمود

بسته‌ام پاتاوه بر پای نیاز
تا شود در هند آن پاتاوه باز

دل اسیر حلقهٔ زنجیر هند
جان فدای خاک دامن‌گیر هند

بس ملاحتها در آن خاک و هواست
هند را کان نمک خواندن رواست

آن نمکزاری که خاکش عنبر است
خار او چمپا، خسش نیلوفر است

هر که رفت آنجا نمک پالود شد
سادگی افکند و رنگ‌آلود شد

جان فدای آن نمکزار سیاه
بی‌نمک آنجا نمی‌روید گیاه

فکرها رنگین و رنگین جویها
رنگ بی‌رنگی عیان بر رویها

لشکر یونان از آنجا رم گرفت
عبرت از کار بنی‌آدم گرفت

شد عرب در هند و وحدت پی فکند
عاقبت آنجا عرب هم نی فکند

ترک آنجا ترکی از سر واگرفت
فارسی بود آنکه آنجا پاگرفت

ایزدی بود آشنائیهای ما
آشنا داند صدای آشنا

هند و ایران آشنایان همند
هر دو از نسل فریدون و جمند

آنکه گندم خورد و دور از خلد ماند
در سراندیب آمد و گندم فشاند

خاک هند از خلد دارد بهره‌ها
رنگ آن گندم عیان بر چهره‌ها

گرچه گندم‌گون و میگون آمدیم
هردو از یک خمره بیرون آمدیم

چون «دیوژن» خم‌نشینان حقیم
وز «فلاطون» و «دیوژن» اسبقیم

ساغری گیر از می عرفان هند
نوش باد پارسی‌گویان هند

یادی از مسعود سعد راد کن
بعد یاد «رونی» استاد کن

آنکه چون سعدی سخنگوئی نواست
بلبل گلزار دهلی «خسرو» است

خمسهٔ «خسرو» که تقلیدیست فرد
با حکیم گنجوی جوید نبرد

طبع پاکش مایه‌دار فکر بود
صدهزاران بچه‌زاد و بکر بود

با «حسن» صد لطف و گرمی توأم است
در کلامش آتش و گل باهم است

بزم «اکبر» شد ز «فیضی» فیض باب
دکهن از «بوالفضل» و فیضی یافت آب

طبع عرفی خوش به مضمون راه جست
داد، داد لفظ و معنی را درست

با کلیمش ساحران را نیست تاب کس نگفت آخر سه بیتش را جواب[1]
از نظیری و ظهوری دم مزن هند و ایران را دگر برهم مزن
گر ز تبریز است یا از اصفهان هست صائب طوطی هندی‌زبان
خاك آمل دامنش از دست داد لاجرم طالب به‌هندستان فتاد
چون کسی را صنعتی غالب بود می‌شتابد هر کجا طالب بود
از همایون گیر تا شاه جهان شاعران را بود هند آرام جان
هند بازار خرید ذوق بود هند یکسر عشق و شور و شوق بود
صنعت‌وذوق و هنر ترکیب یافت کاروانها جانب دهلی شتافت
بس‌روان‌شد کاروان‌درکاروان تنگهای دل پر از کالای جان
رشك غزنین گشت بزم اکبری نغمه خوان هر سو هزاران عنصری
بزم نورالدین، گلستانی دگر درگه نور جهان، جانی دگر
بذله‌گو از شاه تا بانو همه پیش یك مصرع زده زانو همه
جوشد ایهام و مثل‌چون‌موج‌آب نکته بر هر موج‌خندان چون‌حباب
کار تاریخ و تتبع تازه گشت صنعت انشا بلند آوازه گشت
در لغت فرهنگ‌ها پرداختند لعبها در دین و حکمت باختند
کار نقاشی بسی بالا گرفت خوشنویسی پایهٔ والا گرفت
صنع‌معماری‌بسی پیرایه یافت ذوق حجاری فراوان مایه یافت
ثروت و جاه و رفاه و خرمی صلح‌وعیش وخوشدلی و بیغمی
چشم‌شور اختران را خیره کرد هر طرف خصمی برایشان چیره کرد
گرچه‌امروزآن جلال‌وجاه نیست هیچکس‌از راز دهر آگاه نیست
نیست‌گرآن‌کروفر، نظمی بپاست رفت‌اگرآن‌کیف، کیفیت بجاست
نیست‌گر دهلی‌زاکبر پرخروش می‌زند هر گوشه دیگ‌علم‌جوش
ورنمی‌خندد به‌هرگل صدهزار باز نالد قمریئی بر شاخسار
«غالبی» آمد، اگر شد طالبی شبلیئی هست ار نباشد غالبی
«بیدلی»گررفت «اقبالی» رسید بیدلان را نوبت حالی رسید
هیکلی گشت از سخنگویان بپا گفت: کل‌الصید فی‌جوف‌الفرا

۱ـ سه بیت کلیم:
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یك روز صرف بستن‌دل شد به‌این وآن روز دگر به‌کندن دل زین و آن‌گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی به‌عالمی یا همتی که از سر عالم توان گذشت

قرن حاضر خاصهٔ اقبال گشت / واحدی کز صد هزاران برگذشت
شاعران گشتند جیشی تار و مار / وین مبارز کرد کار صد سوار
عالم از حجت نمی‌ماند تهی / فرق باشد از ورم تا فربهی
تیغ همت را کن ای هند عزیز / با فسان جرئت و امید، تیز[1]
صنعت و علم و امید و اتحاد / کسب کن تا وارهی زین انفراد
«بار دیگر از ملك پران شوی / آنچه اندر وهم ناید آن شوی»
نکته‌ای گویم، سخن کوته کنم / خاطر پاك تو را آگه کنم
شمه‌ای در حال و استقبال تو / هان نه من گویم، که گفت اقبال تو
«زندگی جهد است و استحقاق نیست / جز به علم انفس و آفاق نیست
گفت حکمت را خدا، خیر کثیر / هر کجا این خیر را دیدی بگیر
فارغ از اندیشهٔ اغیار شو / قوت خوابیده‌ای، بیدار شو»
ناامیدی حربهٔ اهریمن است / پیشش امید آسمانی جوشن است
جوشن امید را بر خود بپوش / روز و شب تا جان به تن داری بکوش
خویش را خوار و زبون کس مدان / در نبرد زندگی واپس مدان
زین قناعت‌پیشگی پرهیز کن / مرکب همت به جولان تیز کن
همت از آمال کوچك بازگیر / تا فراز کهکشان پروازگیر
این کسالات و تن‌آسانی بس است / تربیت آموز، نادانی بس است
زندگی جنگست و تدبیر معاش / زندگی خواهی، چو مردان کن تلاش
فقر و درویشی تباهت می‌کند / در دو عالم روسیاهت می‌کند[2]
فقر و درویشی در استغنا نکوست / با غنا، شو صوفی و درویش‌دوست
با بزرگی و غنا درویش باش / با تواضع پادشاه خویش باش
گر بترسی درد و رنجت در قفاست / خیز و جنبش کن که گنجت زیر پاست
جز یکی نبود سراپای وجود / قطره قطره محو دریای وجود
از جدائی بگذر و مأنوس باش / قطرگی بگذار و اقیانوس باش
جز به‌راه یکدلی سالك مباش / محو یکتائی شو و مشرك مباش
کفر دانی چیست؟ کثرت ساختن / از یکی سوی دوتائی تاختن
سوی وحدت پوی و دست از شرك شوی / متحد باش و به‌ترك کفر گوی

***

۱ـ فسان به‌فتح اول سنگی باشد که بدان شمشیر تیز کنند.
۲ـ اشاره به حدیث شریف «الفقر سوادالوجه فی‌الدارین».

ای بهار از هند دم با من مزن
بیش از این برآتشم دامن مزن
کز فراق هند بس دلخسته‌ام
نام هندست این که برخود بسته‌ام
نام اصل هند باشد مه بهار
جذب گردد که به مه بی‌اختیار
من بهار کوچکم در ری مقیم
دل‌طپان از فرقت هند عظیم
طوطی بازارگانم من مدام
طوطیان هند را گویم سلام
ز آرزوی دیدن یاران هند
می‌چکد از دیده‌ام باران هند
آرزو بر نوجوانان عیب نیست
لیك بر پیران فزون زین عیب‌چیست؟
عمرمن درزحمت‌ومحنت گذشت
می‌روم اکنون سوی پنجاه‌و هشت
درچنین هنگامه چالاکی‌سزاست
من نیم چالاك‌ودوران بیوفاست
لاعلاج از دور بوسم روی هند
روی‌گبر و مسلم وهندوی هند
پس پیامی می‌فرستم سوی یار
در لطافت چون نسیم نوبهار
گویم ای هند گرامی شادباش
سال و ماه از بند غم آزادباش
از سر اخلاص داریم این پیام
هان سخن کوتاه کردم والسلام

باباشمل نامه

در سالهای ۱۳۲۴ ـ ۱۳۲۵ خورشیدی، روزنامه‌ای فکاهی به‌اسم «باباشمل» در تهران منتشر می‌شد که آثار فکاهی یك عده از شعرا و نویسندگان خوش ذوق و قریحه را دربر داشت.
سبك این روزنامه انتقاد و استهزا نسبت به مخالفین بود، از جمله مرحوم بهار نیز گاهگاهی هدف لطیفه‌گوئیهای این روزنامه قرار می‌گرفت. بدین سبب، بهار هم با همان سبك لطیفه‌سرائی و به‌رسم شوخی و مزاح، این اشعار را به‌طریق مطایبه و به‌نام «باباشمل‌نامه» ساخت، ولی از انتشار آن خودداری کرد. در هنگام سرودن این اشعار، مدیر روزنامه از سفری به‌خارج بازگشته بود.

دوستان آمد ز ره باباشمل
ذکر او حی علی خیرالعمل
سال پارین با سران و مهتران
رفت و شد مهمان‌از ما بهتران
رفت از ایران تا زمانی وا لمد
در هتل‌ها یکه و تنها لمد
مدتی با خوبرویان سر کند
خستگیهای سیاست در کند

پر نماید چنتهٔ خالی شده
سرخ سازد رنگ متقالی شده

با گروه دختران چشمک زند
در میان حوضشان پشتك زند

فارغ از افکار ابلیسی شود
پارسی‌گو ترك، پاریسی شود

چندگاهی غیب گردد از نظر
چند روزی دور ماند از خطر

وارهد از دعوی ترکی‌گری
وز هجوم و حملهٔ پیشه‌وری

گیرد از دولت به‌هر کیفیتی
خرج راهی، حکم مأموریتی

فاصله گیرد جناب اوستا
از کشاورز و رضای روستا[1]

از دم فتنه برون تازد همی
خویش‌را ابن‌اللبون سازد همی

گفت: کن‌فی‌الفتنة کابن‌اللبون
باش چون بچه‌شتر در آزمون

نه تورا پستی‌که آرندت به‌زیر
نه‌تورا پستان کزو دوشند شیر

راحت و آزاد چون بابا شمل
جیم‌شو هرجاکه‌مشکل‌شد عمل

تا چو افتد آبها از آسیا
دوستان گویند: هان بابا، بیا

آسیا ایمن‌شدست ازکند و کوب
وقت‌شلتاق‌است برگرد از اروپ

***

ای اروپا می‌روم سوی وطن
بعد ازین یا جای‌تو، یا جای‌من

ای اروپا آسیا اوراق شد
طاقت بابا ز هجران طاق شد

ساحت ایران به‌خون آغشته شد
وانکه بایدکشته‌گردد، کشته‌شد

مجلس ملی ز نو مفتوح گشت
خلق محتاج غذای روح گشت

ای زطوفان‌جسته، آمدنوحتان
تا کند حاضر غذای روحتان

من نه‌آن نوحم که‌درکشتی نشست
بل‌من‌آن نوحم که‌ازطوفان بجست

من چو کنعان زادهٔ نوحم درست
کزپدر برگشت و راه‌کوه‌جست

نوح‌واهلش‌جمله‌درکشتی‌شدند
صادقانه پنجه با طوفان زدند

من پدر را ترك کردم بیدرنگ
راه جستم برسر کوه فرنگ

روزطوفان برزبان: این‌المفر
بعدطوفان‌خواجه برگشت‌ازسفر

همچو زادهٔ نوح از بیم هلاك
دوستان‌را جابماند و زد به‌چاك

حال فارغ گشته از هر دغدغه
تنگ‌تر بسته کراوات و یقه

شد چو آذربایجان پاك از نفاق
خواجه‌واردگشت‌باصدطمطراق

گشت دایر دفتر بابا شمل
رفت بابا بر سر شغل و عمل

۱ــ دو نفر از لیدرهای حزب توده.

کرمهای کار را از هر طرف — جمع‌کردوچیدشان اطراف رف
پس میان بستند آن بیچارگان — خدمت باباشمل را رایگان
شد رف و درگاه وطاق وطاقچه — پردف وسرنا وزاغ و زاغچه[1]
شاعرانی فاضل و رند و جوان — پاکتر ز افرشتگان آسمان
نان‌خودرا خورده وجان‌می‌کنند — پس‌حلیم خواجه را هم می‌زنند
از مناعت برفراز فرقدان — روزوشب «الفقرفخری» برزبان
خرج یکشب رفتن‌شمرانش‌لنگ — لیك «بابا» را دهد خرج‌فرنگ
شعرهائی گفته چون آب روان — از پی‌مضمون به‌هرجانب دوان
نقشهائی طرح‌کرده چون نگار — متقن و پرمغز وخوب‌وخنده‌دار
بهر بابا بی محابا ساخته — جمله را تقدیم بابا ساخته
جیب بابا پر ز دینار و درم — در محافل کرده از نخوت ورم
لیکن آن بی‌دست‌وپای ساده‌دل — پای‌سعیش‌مانده ز استغنا به‌گل
جزمهندس‌کاو ببسته‌بارخویش[2] — مابقی‌سرگشته اندرکارخویش

***

باز بابا ناخلف فرزند شد — ناخن فحشش به‌مخلص بند شد
امر شد از مصدر عز و علا — که به‌مخلص فحش بارد بر ملا
ریشهٔ مشروطه‌خواهان برکنند — پایهٔ دیکتاتوری محکم کنند
زان سبب بابا شکم‌را داده‌پیش — می‌زند دائم‌براین درویش‌نیش
جای ذوقیات شیرین لطیف — می‌دهد دستور دشنام کثیف
از خصومت می‌زند دم وز مرا — می‌دهد فرمان فحش و افترا
برسر یزدان‌پرستی همچو من — می‌گذارد نام غول و اهرمن
گر من و امثال من اهریمنند — گنجویها ریمن بن ریمنند[3]
من شدم اهریمن این بوستان — تا چرا کردم دفاع دوستان
گر دفاع‌دوستان اهریمنی‌است — پس‌دفاع اجنبی‌را نام چیست؟
جان بابا کج‌نشین و راست‌گو — آنچه‌پرسم بی‌کم و بی‌کاست‌گو

۱ــ دف و سرنا و زاغ و زاغچه: نامهای مستعار شعرای فکاهی‌سرای روزنامهٔ باباشمل می‌باشد.

۲ــ تیتر علمی «بابا» مهندس بوده است.

۳ــ شهرت «بابا» گنجوی بوده.

وعدهٔ صیدی بزرگت داده‌اند — کاین‌چنین چنگال گرگت داده‌اند
جـان بابا اهرمـن می‌خوانیم — هم‌طراز خـویشتن می‌خوانیم
گاه گوئی چون‌ملك باشد بهار — خالی از دوز وکلك باشد بهار
هم‌ملك، هم اهرمن‌خوانی مرا — این تناقض را نمی‌دانم چرا؟
هرکه را باشد دل و جان ملك — کی شود درسلك دیوان‌منسلك
جان بابا خویش را ارزان مده — بشنو از من خامه‌را از کف بنه
شغل خوبی زیرسر کن دخل‌دار — جان بابا را بـه‌وراجی چکار
در اداره مـال دولت بـردنت — خوشتر از نزل‌اجانب خوردنت

در اداره گر بری زر، خشت‌خشت
بهتر است از این تناقضهای زشت

تطبیق ماهها
با برجها به‌زبان فارسی و اسلوب شعری[1]

ماه فروردین جهان گردد جوان — برهٔ بریان نهد منعم به‌خوان
کشت گیرد مایه در اردیبهشت — گاو فارغ می‌شود از کار کشت
باغ در خرداد رنگین‌تر شود — بوی گل تا برج دوپیکر شود
شاخ‌میوه‌چون کمان‌گردد به‌تیر — رقص خرچنگی کند چرخ اثیر
اوج گیرد در مه مرداد، روز — شیر جوش آید به بستان تموز
ماه شهریور شود گلگشت گل — خوشهٔ انگور گردد چون عسل
مهربان گردد جهان در ماه‌مهر — روزوشب گردند یك میزان به‌چهر
ابـر آبستن به‌آبان مـی‌شود — کژدم اندر لانه پنهان می‌شود

جنگ تهمورث با دیوها

در میان اوراق و مسوده‌های درهم و پراکندهٔ مرحوم بهار اشعاری به دست آمد که با مداد و غیر مرتب نوشته شده و اکثر ابیات قلم خورده و لایقرء بود. این اشعارکه با زحمت و دقت بسیار پاکنویس و مرتب شده، داستانی است افسانه‌ای مربوط به پیدایش بنی‌آدم یا کیومرث و

۱ــ این اشعار ناتمام به‌دست آمد و چهار ماه از آخر سال را فاقد می‌باشد.

اولاد او در سرزمین ایران باستان که با دیوها و مهاجمین به‌ایران و هند و سرندیب جنگهای طولانی کرده‌اند و عاقبت تهمورث بر دیوها ظفر یافته و سلطنت روی زمین را از تصرف پریزادان دیوسیرت به قهر و غلبه بیرون آورده و از آنجهة «تهمورث دیو بند» لقب یافته است.

این داستان منظوم متأسفانه ناتمام مانده و شاید قسمتهائی هم از ان مفقود شده باشد و معلوم است که شاعر مجال آنرا پیدا نکرده است تا برای اصلاح و مرتب ساختن اشعار، بر آن تجدید نظر کند و داستان را به‌پایان برساند.

سبك و طرز اشعار نیز تازه و به‌سبك و وزن مثنوی مستزادی است که در جواب منظومهٔ شادروان صادق سرمد ساخته شده، و چون آن مثنوی در سال ۱۳۰۹ خورشیدی گفته شده است، احتمال می‌رود این اشعار نیز در همان سال‌ها سروده شده باشد، ولی به‌علت گرفتاریهای سیاسی که منجر به حبس و تبعید بهار گردید، وی مجال اصلاح و اتمام آنرا نیافته و بعدها هم در اثر فراموشی از نظر دور مانده است.

اینك عین آنچه که از روی مسوده‌های مدادی با حدس و قرینه مرتب گشته است، برای ثبت در دیوان چاپ می‌شود. به‌جای قسمتهای افتاده و ناتمام نقطه‌گذاری شده است.

خطاب به زن

گوش کن ای بلبل شیرین سخن   ای گل خوش نکهت باغ وطن
ماجرای خویشتن

روزگار باستان خویش را   باستانی داستان خویش را
سر بسر بشنو ز من

این‌حکایت‌از‌کتاب و نامه‌نیست   وین‌سخن‌ها از زبان‌خامه‌نیست
عشق می‌گوید سخن

دفتر راز طبیعت خوی تست   رمز هستی در سواد موی تست
روی‌گیتی سوی‌تست

مرد را تنها توئی یار قدیم   هم‌پناهی، هم شریکی، هم ندیم
هم رفیق ممتحن

گر طبیعت پیکری گیرد همی پیکری غیر از تو نپذیرد همی
نقش تو گیرد همی
ای طبیعت را نمودار کمـال در تحول، در تغیر، در جمـال
در قـوانین و سنـن
گه چو سطح آب صافی بی‌غبار گاه چون اعماق مـرموز بحار
مبهم و تاریك و تاز
گاه چون آئینه اسرارت عیان گه نهان چون شانه باسیصدزبان
در دو زلف پـرشکن
گه به‌زنجیر شرافت پای بند چون فرشته پاك و چون گردون بلند
چون ستاره ارجمند
گه ز شهوت اوفتاده در خلاب گشته چون مار و وزغ درمنجلاب
پای تا سر غوطه زن
گه گشاده بهر بلع خاص وعام همچو آتشخانـهٔ نمرود، کام
گه شده برد و سلام
گاه گفته بهر طفلی شیرخوار ترك قوم وترك شهر وترك یار
جسته درکوهی وطن
گاه موسی زاده، گاهی سامری گـاه کوبیده در جـادوگـری
گـه در پیغمـبـری
گه بریده گردن یحیی به‌زار گه مسیحا پـروریده در کنار
اینت پـر اسرار زن
گاه‌چون جفت‌اتابك‌شوی‌خواه[1] دست‌شسته بهرجفت‌ازتاج‌وگاه
برده در کاشان پناه
گاه چـون دخت‌اتابك بی‌وفا کرده خود را در ره شهوت فنا
زشت نام و شوم تن
گاه «کلیوپاتره» وگاهی «همای» گاه «استر» گشته‌دخت «مردخای»
گه‌شده زرتشت‌زای
گاه‌چون «گردیه» پوشیده زره بر زره بر بسته چون‌مردان گره
گشته‌مردی صف‌شکن

۱ــ خواهر ناصرالدین‌شاه و زن اتابك امیرکبیر که شوهر خود را تا هنگام مرگ و قتل او در حمام فین کاشان ترك نکرد.

مختلف‌طبعی نه‌ای بریك نمط داری از افراط تا تفریط خط
نیستی حد وسط
گاه‌خوب خوبی‌وگه‌زشت زشت یا به‌چاه ویل، یا صدر بهشت
(افتاده است)

زمین

چون برآمد آدمیزاد از کمین بود در دست پریزادان زمین
ملکشان ملك یمین
بود گیتی زان جماعت مال مال از محیط هند تا قطب شمال
وزمراکش تا به‌چین[1]
پس بنی‌الجان برخدا کافر شدند وز ره حق با ره دیگر شدند
فسق کردند و فساد انگیختند بی‌محابا خون ناحق ریختند
از یسار و از یمین
بود اقلیمی به‌گرد نیمروز تا زمین قطب از آنجا چند روز
آدم و حوا و فرزندان در او با کشاورزی و نعمت کرده خو
کرده چون جنت زمین
از جوانان شمالی چند تن راه جستند اندر آن‌جنت به‌فن
چون زنان آدمی دیدندشان از نکوروئی پسندیدندشان
اول عشق‌است این
جنیان نر فساد انگیختند با زنان آدمی آویختند
وز قدوم‌شوم دیوان، آن بهشت گشت یخ بندان‌وطوفان‌زای‌وزشت
شدچوآهن ماء وطین
نام آن اقلیم آریان ویژه بود جایگاهی دلکش و پاکیزه بود
شد برین‌چندان‌که سالی جزدوماه کس نیارست اندرآن جستن‌پناه
از دم دیو لعین
گشت آن اقلیم‌پرنعمت خراب برف‌ویخ بگرفت‌جای‌کشت‌و آب
شدزمین بی‌مصرف‌وزارع‌سفیل گاو شد بیکار و بی‌تاثیر بیل
شدبشر هجرت‌گزین

۱ــ از اینجا به بعد بندهای مستزاد پس از هر دو بیت آورده شده است.

چون پریزادان چنین دیدند کار نیمشب کردند از آن کشور فرار
لیك مهترشان اسیر شاه شد بندی طهمورث آگاه شد
شه برو بر بست زین
گشت طهمورث سوار دیو نر دیو نر از پیش و لشکر براثر
راند از آنجا تا به‌اقیانوسیه رهنمای آن سپه، دیو سیه
شاه بر پشتش مکین
آن‌زمان‌خشکی‌زهم نگسسته‌بود وان جزایرها بهم پیوسته بود
شاه‌از‌آن‌خشکی‌به‌مرز هندتاخت تا سراندیب آمد و آرام ساخت
دیو در بندش غمین
در سراندیب آدمیزاد دلیر بر پریزادان و دیوان گشت چیر
راهور در زیر رانش دیو نیو بر سرش دیهیم و زیر پای دیو
دیو بند و تیز بین

رهنمون

بود با اهریمنان دانش فزون پختن ومعماری و رمی وفسون
خط و رسم وپوشش وبافندگی پای‌کوبی، می‌کشی، خوانندگی
با دگر علم و فنون
چهر آنان سربسر بی‌موی بود نسل زیبا روی‌ناخوش‌خوی‌بود
مرد و زن زیبارخ‌و سیمینه تن زن‌چومردان‌ساده ومردان‌چوزن
جمله با مکر و فسون
اصلشان افرشته،لیکن‌دیوخوی بیوفا طبع‌وهوسران و دو روی
تندحس و زود رنج وگرم‌جوش بی‌تفکر، کم خرد، بسیارهوش
صبر کم، شهوت فزون
حیله‌وحرص ودروغ‌وآز وکین مستی وشب‌گردی وقتل وکمین
احتکار و ارتشاء و اختلاس جنگ‌ودعوی‌داری‌وجبن‌وهراس
رندی و رشك و جنون
آدمیزادان فقیر و بردبار مهربان و ساده‌لوح و راستکار
مرد و زن‌سرگرم‌کاروکسب‌نان روز در صحرا و شب در آشیان
خوش‌دل و صافی درون

شغل آنان ورزش و برزیگری   گاوداری و مواشی‌پروری
خانه‌هاشان‌خیمه وغار ودرخت   کرده‌ازچرم ددان انبان ورخت
حربه‌شان سنگ و ستون
جمله باهم، هم‌تبار و هم‌بنه   یکدل و یکروی همچون آینه
درخورش‌انباز ودرکوشش‌رفیق   پیر وبرنا همدم و یار و شفیق
از درون و از برون
کرده بر هردوره پیری مهتری   جسته خواهر با برادر همسری
هر پسر کاو مهتر ابنا بدی   جانشین و وارث بابا شدی
چون پدر گشتی نگون
مهترین فرزند پیر اولین   پادشا بودی بر اقوام کهین
مان و ویس و زند زیردست او   جمله دهیو بسته و پابست او[1]
پیش دهیوپد زبون
کوچکان محکوم پیر خانمان   خانمانها زیر حکم خاندان
خاندانها تابع زندو بدند   زندوان فرمانبر دهیو بدند
شه به دهیو رهنمون
ز انقلابات طبیعت، خیل خیل   رعد وبرق‌ولرزه وطوفان‌وسیل
قوم را گه بیم و گه امید بود   تکیه‌گهشان آتش‌وخورشید‌بود
وین سپهر نیلگون
لشکری مرد و زن وبرنا وپیر   بر زمین هندوان شد جایگیر
جنگ‌خونین‌هرطرف بالاگرفت   سنگها در کاسهٔ سر جا گرفت
ریخت از هر کاسه خون

جنگ دیو و آدمی‌زاد

حربهٔ مردم فلاخن بود و سنگ   دیو را گرز گران ابزار جنگ
چونکه دیو از آدمی گشتی‌ستوه   جانب آتش‌فشان جستی به‌کوه
آتش افشاندی به چنگ
شامگاهان کآدمیزاد دلیر   خفتی وگشتی‌دل از پیکار سیر

۱ـ مان ـ خانه؛ ویس ـ خانواده؛ زند و زندو ـ عشیره و ایل؛ دهیو ـ تودهٔ جماعت و سواد اعظم. دهیوپد ـ بزرگ و رئیس جامعه.

تاختی ز آتش‌فشان دیـو دژم   بیم دادی خفتگان را دم بدم
شهدشان کـردی شرنگ

ورشدی‌دوشیزه‌ای ازبیشه دور   ره زدی دیوش به‌هنگام عبور
کودکان را بردی از آغوش مام   در درون مادران جستی مقـام
چون شدی عاجز به‌جنگ

بود نام ماده اهریمن، پـری   شهربانوی بتـان در دلبـری
قامتی چـون خیـزران تافته   تار زلفان حلقه حلقه بـافته
نـوك انگشتان خـدنگ

جنگ دیو و آدمـی چاره‌ساز   شد در آن‌عهدکهن دور و دراز
این‌جدال‌ازهندوسند وسیستان   رفت تا خوارزم وبلخ و بامیان
کار شد بـر دیـو تنگ

دیو وغول وجن وهمزاد وپری   با همه دانائی و افسونگـری
درمیانشان‌دشمنی بود از قدیم   کارشان زین دشمنی نامستقیم
فارغ از ناموس و ننگ

ماده دیوان بدتر از دیوان نر   کارشان‌فسق‌وفساد وکذب‌وشر
اهل فن و جادو و کوك و کلك   غیبت و غمازی و فیس و بزك
پای تا سر بوی و رنگ

نره دیوان زن‌پرستی کارشان   عشق زن سرمایـهٔ بازارشان
هیـکـل زن قبلـهٔ آدابشان   رمزی ازمقصوره و محرابشان
همچـو اقـوام فـرنگ

چشمها چون دو سیه مار دژم   از دو جانب سر درآورده بهم
طره‌چون‌شب، غره‌چون‌صبح‌شباب   تن چـو نور نقره‌فـام ماهتاب
بـر شراب زرد رنـگ

چون‌درآمد جیش دهیوپد به‌بلخ   کام دیوان از هزیمت‌گشت‌تلخ
بود جای آن صنم بر مرز چین   وز فراق شوی در سوك و انین
ره سپـر شـد بیدرنگ

شد پری بانـو به‌لشکر پیشرو   لشکـری از جنیان آورد نـو
خیل‌تهمورث به‌ترکستان‌رسید   حربگاهی بس بزرگ‌آمد پدید
داده شد اعـلان جنـگ

بسته بر گردونه دیـو نابکار   گشته زیناوند بر گردون‌سوار

برتن او جوشنی از چرم شیر   نیزه درکف تاخت‌درمیدان دلیر
چـون یکی جنگی پلنگ
موی سر آمیخته با موی ریش   برسرش تاجی‌چو شاخ‌گاومیش
عارضش تابنده در ریش سیاه   همچو از ابر سیه یك نیمه ماه
پیکرش همچون نهنگ
نـور مردی از جبینش تافتـه   قلبها از نعـره‌اش بشکافتـه
سرفراز از مردی و آزادگـی   دلکش و رعنـا به‌عین سادگی
هم مهیب و هـم قشنگ
هرکه دیدی‌آن جمال وزیب‌وفر   فتنه گشتی برچنان بالا و بر
آدمی گفتی فری بر خـالقش   ور پری دیدیش‌گشتی عاشقش
زان جمال و وقروسنگ
پس پری‌بانو بدید آن شاه را   پیش او اهـریمن گمـراه را
کرده بربینیش ز ابریشم مهار   بندگردون بر دوکتفش استوار
چون خری مفلوك و لنگ
شد نه‌یکدل، بلکه صددل‌شیفته   شعله سرزد زان دل نشکیفته
درزمان‌فرمان به‌ترك‌جنگ‌کرد   جانب بنگاه خویش آهنگ کرد
بـا دلـی پـر آذرنـگ
نیزه برکف، شهریارکینه‌خواه   تاخت با گردونه گرد حربگاه
چون به‌نزدیك صف‌دیوان‌رسید   دیو وارون نعره از دل‌برکشید
جفته‌زن همچون کرنگ[1]
کای پریزادان ودیوان، الامان   ز آدمی گشتم غریوان، الامان
پادشاهی بسته‌ام، یادم کنید   بندیم، زین بنـد آزادم کنید
بگسلید ایـن پـالهنگ
دیوزادان آمدند اندر خروش   در سپاه جنیان افتـاد جـوش
شد پری‌بانو ازین معنی خبـر   داد فرمان تا نجنبد یك نفـر
زان غریو و زان غرنگ
اهرمن را شاه بینی برکشید   سوی خیل خویشتن اندر کشید
تازیانه برسر و رویش نواخت   بیخ نیزه بردوپهلویش نواخت
برد و بربستش چو سنگ

۱ــ کرنگ به‌ضم اول اسب آل را گویند.

تدبیر پری بانو

شب‌رسید ومهر روشن‌شد نهان	شدسیه‌چون‌جان‌اهریمن، جهان
تیرگی گسترده شد از باختر	شد خراسان‌چون‌رخ عفریت نر
لعلگون شد خاوران

در افق شد زهره گرم دلبری	گاه‌پیدا، گه‌نهان، همچون‌پری
می‌زدند انجم برین چرخ بلند	چون پری‌زادان به‌مردم‌پوزخند
با جمال جاودان

آدمیزادان ز صف گشتند باز	جمله آوردند پیش خور نماز
آب و نان‌خوردند و بنهادند سر	گشته شاه و مردم پرخاشخر
خفتگان را پاسبان

گرد لشکر کنده‌ای کندند ژرف	از دوسو بگذاشته راهی‌شگرف
شاه جنگی با گروهی شیرمرد	مانده بیدار اندرآن دشت نبرد
پاس را بسته میان

وز دگرسو خیل‌دیوان با سرود	باده‌نوشان بانوای‌چنگ و رود
پیشوایان بهر فردا گرم شور	هریکی گویا به‌دیگر گونه طور
هم‌صدا و هم‌زبان

چون‌پری‌بانو بدان‌دیوان‌چمید	نعرهٔ شاباش تا کیوان رسید
کای‌خداوند دل و زور و جمال	زهره و بهرام را فرخ همال
وای مهین بانوان

پست‌باد آن‌کودرین‌فرخنده بوم	پای مردم‌را گشود از بخت‌شوم
قدرت و زور وتوانائی‌تراست	ما همه عبدیم، مولائی تراست
ما شلیم و تو روان

اذن ده تا پشتهٔ پامیر را	کوه التائی و ببر و شیر را
برده وز اوج هوا برهم زنیم	برسر خیل بنی‌آدم زنیم
تا نماند زو نشان

اذن ده تا برکشیم از رودگنگ	آب‌کندی ژرف تا میدان جنگ
آب دریا را براینان سر دهیم	جملگی را در زمان کیفر دهیم
غرقه در آب روان

گوی کز صد قلهٔ هیمالیا	سنگ‌وبرف‌ویخ‌کنیم‌اکنون‌جدا

همره ابری سیاه و مرگبار ناگهان سازیم برایشان نثار
آن تگرگ بی‌امان
گوی تا صد کوه تفتان آوریم قله‌های اتش‌افشان آوریم
از جهنم منفذی بیرون کنیم در یکی دم روی‌این‌هامون‌کنیم
پر تف و دود و دخان
گوی تا کاویم زیر پایشان سفته و کاواک[1] گردد جایشان
پس‌برون‌آریم ازآنجانفت‌وقیر آتش اندر وی زنیم آنگه به‌تیر
تا بسوزند این‌خسان
گوی‌تا درنیمه‌شب شبخون‌کنیم دشت‌را ازخونشان گلگون کنیم
کودکانشان را بدرانیم تن پاره پاره افکنیم اندر دهن
چون ترنج و ناردان
نره دیوان می زنان بر مائده هریکی سرگرم لاف و عربده
لیك خامش‌درجواب ودرسؤال مانده حیران در بیابان خیال
بانو و دیگر زنان
پس پری‌بانو به‌بالا برد دست این‌سکوت‌خویش‌وآن‌غوغاشکست
گفت کای شهزادگان نامدار هر یکی از آهریمن یادگار
گوش بگشائید هان!
خسرواهریمنان شاهی‌که هست دیو آز و دیوخشمش زیر دست
پادشاه و شهریار پر فروغ آنکه همدستش بود دیو دروغ
هست در بندی گران
بسته‌برگردونه‌چون‌گاو خراس زو ندارند ایچگون بیم‌وهراس
ریش‌گشت‌ازچرم‌گردون‌شانه‌اش وز مهاری بینی شاهانه‌اش
ساقش از کند کلان
شب کنندش در نهانگاه ستور کس نیارد کرد نزدیکش عبور
صدسگ‌اندرگرداومشغول‌پاس هریکی همچون پلنگی پرهراس
گرد سگها دیده‌بان
روز برگردونه بندندش‌چوگاو گاو کی‌دارد براین گردونه‌تاو؟
کرده در بینیش از ابریشم‌مهار بر دوکتفش بندگردون استوار
اینت خصمی بی‌امان

۱ــ کاواك: میان‌خالی و پوچ.

گر به‌سرشان کوه هیمالی زنیم   یاکه التائی بر آنـان افکنیم
یا فشانیم آتش اندر کاخشان   یا نهان سازیم در سوراخشان
هست شه‌را بیم‌جان
پس همان بهتر که پیغامی‌دهیم   وز پی دیـدار، میعادی نهیم
صلح را بنیان کنیم اندرجهان   بلکه شاه ما رهد زین اندهان
رو نهد زی خانمان

پیام بانو به‌تهمورث

دربر بانو، زن و مردی فقیر   بوده بودنـد از بنی آدم اسیر
آن‌جوان‌زن، نام او میشایه بود   شوهر او میشی پرمایه بـود
هوشمند و تیز ویر[1]
جمله از دیوان زبـان آموخته   هم ره و رسم دبیری توختـه
میشی و میشایه را فردا پگاه   خواست‌بانو تا فرستد پیش‌شاه
با یکـی دانـا مشیر
گفت با آن هردو اسرار درون   آنچه‌بایست ازفریب و ازفسون
راز عشق خویشتن افشا نمود   جمله کالای نهان را وا نمود
گفتشان‌مافی‌الضمیر
چند لوح آورد از سنگ سیاه   نامه‌ای کندند بهـر پـادشاه
لوحهـا پیچیـده در اوراق زر   خادمی بگـرفتشان بالای سر
همره ایشان دبیـر
هدیه‌های جنیانه راست کـرد   کوزه‌های زر و جام لاجـورد
پرگلاب و شکر و دوشاب وقند   خوابگاهی نرم و خرگاهی بلند
با یکی زرین سریر
مجمـری پـر آتش افروختـه   اندر او عود قمـاری سوختـه
جامه‌های دوخته با زیب و فر   از ازار و از قبـا و از کمر
لابـلا مشك و عبیر
ساخته گردونه‌ای از سیم خام   بسته‌برگردون دو اسب تیزگام

۱ــ ویر: حافظه، فهم و ادراك.

دو پری‌زاده کنیز چنگ زن — از بر گردون به‌رنگ سیم تن
جامه از گلگون حریر
دو رسول آدمی را با پیام — گفت تا شبگیر بنهادند گام
همره آنان پیامی شوق‌مند — چربتر ازشیر وشیرین‌تر زقند
جاگزین‌تر از اثیر
شاه را دیدند با رمحی بلند — پیش خرگاهی ز جلد گوسفند
برتن از چرم هژبران جوشنش — آستینش کوته و عریان تنش
موی‌تن همرنگ قیر
رشته‌ای از پشم بسته برکمر — وز فلاخن برمیان، بندی دگر
کیسه‌ای پرسنگ از آن آویخته — توده‌ای از سنگ پیشش ریخته
مستعد دار و گیر
پهلوانان‌جوغه‌جوغه‌چون‌پلنگ — برکتفشان‌پوستهای‌رنگ‌رنگ
چرم شیر و کرگدن کرده زره — برکف هریك فرسبی[1] پر گره
واسپری گرد وحقیر
مرد و زن برخاسته از خوابگاه — دشت و وادی‌پرسرود و قاه قاه
جملگی را سر سوی‌مشرق فراز — تا گزارند از سر طاعت نماز
پیش مهر مستنیر
بی‌تفاوت‌مرد و زن‌درشکل‌وموی — زن‌چومردازمویهاپوشیده روی
مردراچون‌زن‌دوپستان‌مایه‌گیر — بچه را هردو به‌نوبت داده شیر
از امیر و از فقیر
زن‌چومردان‌پهلوان ورزم‌جوی — محکم و ورزیده و تن پرزموی
همسر وهم‌کار و انباز و شفیق — غیر زادن در همه کاری رفیق
از صغیر و از کبیر
نه‌حسدبرده زنی برشوی‌خویش — نه دل مرد از نفاق جفت ریش
نه بلای عشق و نه درد فراق — نه شبی‌مانده زجفت‌خویش‌طاق
نی منافق، نی شریر
جمله آزاد از علوم و از فنون — فارغ‌ازخودخواهی‌وعشق‌وجنون
جمله‌مهر وجمله‌کام‌وجمله‌کار — بی‌بلای قحط و بی هجران یار
بی‌رقیب خرده‌گیر

۱ــ فرسب، ستون بزرگ که سقف خانه را با آن بپوشند.

کارشان پروردن گاو و رمه	با کشاورزی سر و کـار همه
نسلها را سال و مه کرده زیاد	بـا طبیعت داده دست اتحـاد
بی‌خبر ازمرگ‌ومیر
پوست‌پوشانی‌فزون‌ازحدوحصر	خیمه‌و مغاره‌شان مشکو وقصر
کودك‌ومرد و زن و پیروجوان	یك نشان و یك مراد و یك‌زبان
یکدل و فرمان‌پذیر
شه چو دید آن دو تن آراسته	جامه برتن کرده، رخ پیراسته
چون‌دو کودك ساخته بیموی‌روی	موزه برپا کرده و تابیده موی
چون دو حور دلپذیر
گفت باخودکاین پریزادان که‌اند	آمد نشان‌چیست‌واینجاازچه‌اند
چون شنید آن آدمی گفتارشان	شادمانـی کرد از دیـدارشان
آن امیـر بـی‌نظیر
شاه دست آن‌دو را بگرفت نرم	پیش‌خودبنشاندو پس‌پرسیدگرم
در شگفتی‌ماند زان‌زیب وجمال	کرداز آنان‌زان‌سپس‌یك یك‌سؤال
حـال یـاران‌ اسیر
زان‌سپس ازکاردیوان‌بازجست	کزچه‌رودرجنگ، دی‌گشتندسست
آن‌دو تن گفتند کار دوش را	قصهٔ آن بـزم و نوشانوش را
لاف و غوغا و نفیر
گفت میشایه که ای فرخ پـدر	یـادگـار اوشهنگ نـامـور
ای ز تو نسل کیومرث ارجمند	شاه زیناوند و میـر دیـوبند
آدمـیـزاد کبیـر
هردمی فتحی زنو روزیت باد	درشکار و جنگ فیروزیت باد
خیمه‌ات از فر خور پرنور باد	وز چراگاهت زمستان دور باد
باد آبانت چـو تیـر
جنیان از ما فراوان بسته‌اند	همچو ما آنجا بسی دلخسته‌اند
لیك‌ازاین‌در، فرض‌تردارم‌پیام	هست پیغام خوشی، بشنو تمام
این‌بشارت زین‌بشیر

گفتن حدیث عشق پریزاد

از پری‌بانـو، رسولی ارجمند	زی تو آید، ای شهنشاه بلند

دیوزادی، گربزی، خودکامه‌ای هدیه‌ها آرد برت با نامه‌ای
تا رهانـد شه زبند
لیك بانو گویدت: بیدار باش من‌درین کارم توهم برکارباش
بند خود مگسل ز پای شوی من تا مگر آن‌شوی ناخوش‌روی من
گیرد از بند تو پند
صرصر سوزان‌سموم‌قهراوست آب دریا ناگوار از زهر اوست
وز دم سردش به‌صحرای شمال زندگانی شد ز برف‌ویخ وبال
بس‌که‌کرد‌افسون‌وفند
دشمن اردیبهشت و بهمن است خصم هرمزداست و خود اهریمن‌است
از حسد او کشت گاو ایوداد خورد از بیـداد کیـومرث راد
درزمین، نکبت فکند
کژدم‌وموش‌ووزغ‌زنبوروگرگ موریانه و اژدر و مار بزرگ
اشپش‌وساس وجرادوکیك‌وسن پشه و مور و مگس، کرم عفن
ساخت از بهر گزند
پیش یزدان خودسریها کرد او در جهـان پتیـاره‌ها آورد او
با جلال کبریائی دشمن است وز ازل با روشنائی‌دشمن است
هست تاریکـی پسند
روز وشب‌دیو دروغش‌هم‌نشین همدمش دیو فریب و آز و کین
دیو جبن و کاهلـی همراز او خواب‌وسستی‌روزوشب‌انباز او
دشمـن امشاسفنـد
علم‌دستان و فسون و مکر وفن حکمت و استادی و دیگر سنن
کیمیا و هندسه، نقش و نگار انتظامـات و حقـوق بیشمار
ویـن بناهـای بلند
جمله او آورد و او تدبیر کرد تا جوانان را ز محنت پیر کرد
کینه وخودخواهی‌وفخر وغرور عجب‌وکبر وکشورآرائی و زور
خنجر و تیر و کمند
دشمن‌سلم‌وخضوع‌وسادگی‌است خصم بی‌آزاری و افتادگی است
دشمن بی‌قیدی وخرسندی‌است عاشق‌هوش و دها و رندی‌است
مایل ترفند و فنـد
فکر آزادی و عیاشی از اوست علم طراری و قلاشی از اوست

کینه‌توزی بازی پیوست اوست وین‌ورق همواره‌اندردست‌اوست
چون حـریص آزمند

ملك‌ایران‌ویژه از اوشدخراب شدز زهرش‌بوستانهاتان‌سراب
شد چراگاهان به‌پایش پی سپر راغهاگشت ازدمش زیر وزبر
باغها از بیـخ کند

پیش‌ازاین‌اندرزمین،جن‌وپری با مـلایك داشتندی همسری
لطف‌حق ما را چراغ راه بود فقر و آسایش به‌ما همراه بود
بی‌خبر از چون‌وچند

فارغ‌از عجب و غرور و کبریا غافل از آزادی و کید و ریا
از جمال و زیب وزینت بی‌خبر دل‌تهی ازحرص وغمهای دگر
چون به‌صحراگوسفند

اهرمن آورد بحث و ذوق وحال خط وشعر ومنطق وعلم‌الجمال
علم کسب ثروت و فرماندهی شد به‌علم عشق بـازی منتهی
در جهان آتش فکند

نورخورشید از سما اوکرد دور نیمروزان‌شداز اوتاری‌چوگور
همچنین‌در باختر نیرنگ‌ساخت کوهها‌از برف‌ویخ‌چون‌سنگ‌ساخت
بیـخ آبـادی بـکند

با زنان اوگفت کآرایش کنید خویش‌رادرچشم‌مردان افکنید
مرد را او نطق و ذوق شعر داد در پیام و لابه‌اش کرد اوستاد
تا کشد زن را به‌بند

من ز اهریمن‌شدم ز آنرو نفور بر تو دل بربسته‌ام از راه دور
لیکن این دیوان‌که نزدیك منند جملگی بر سیرت اهـریمنند
گردشان باید نژند

این دبیر من یکی پتیاره است صاحب‌مکر وفریب وچاره‌است
کوش تا او را فریبی در سخن واینچنین‌پاسخ‌فرستی پیش من
ای خـدیو دیـو بند!

پاسخ شاه به پیام پری‌بانو

پیشکار اهرمـن دیـو فـریب خند خندان با دوچشمان اریب

خودی از فیروزه برسر شاهوار　　تکمهٔ زر بر قبای زرنگار
همره یك دسته دیب
جملگی زیبارخ و آراسته　　رخ زدوده، گیسوان پیراسته
هدیه‌ها و لوحه‌ها بر روی‌دست　　دو کنیزك با دو چشم نیم مست
برده از دلها شکیب
برنهاد آن هدیه‌ها در پیشگاه　　پس زمین بوسید پیش پادشاه
زان‌سپس آن‌نامه‌ها را برگشاد　　شاه شاهان را به‌خوبی کرد یاد
با عباراتی عجیب
پس یکایك نامه‌ها را برگرفت　　خواندنی با لحن‌چینی درگرفت
شه به‌میشی‌گفت باشدترجمان　　ترجمان استادپیشش نامه‌خوان
باجمال ورنگ‌وزیب
خواسته بانو ز پور اوشهنگ　　عقدصلح‌ورسم‌مهرومرگ‌جنگ
شاه شاهان شهریار هوشمند　　دیو دیوان را رها سازد ز بند
بی‌سلام و بی‌عتیب
درعوض ملك تخارستان و هند　　نیمروز و زابل‌ومکران و سند
باد زان پادشاه و لشکرش　　تا ابد آباد بادا کشورش
مرغزارانش رطیب
پادشه فرمود تا خوان آورند　　گوشت بریان پیش‌مهمان‌آورند
زان‌سپس‌فرمود میشی‌راکه‌گوی　　کاین‌سخنهارانباشدرنگ‌وروی
هست گفتاری غریب
اهرمن خصم خدا و آدمی‌است　　اهرمن‌را روی‌استخلاص نیست
گرچه‌خودبی‌مرگ‌وجاویدان‌بود　　لیك‌جاویدان درین زندان بود
نیست‌جز بندش نصیب
بانو ار دارد سر صلح و وفاق　　از پی دیدار ما بندد نطاق
خود به‌پای خویش آید پیش ما　　تاکه گردد رای نیك‌اندیش ما
صلح او را مستجیب
زان هدایا شاه نستد هیچ‌چیز　　غیر آن گردونه و اسب‌و کنیز
کاین‌هدایامرمرا درخوردنیست　　جامهٔ دیبا لباس مرد نیست
طوق‌ویاره، مشك‌وطیب
مهر روشن مر مرا یاریگراست　　رهبر پیکار و پشت لشکر است

مر مرا یاری کند رخشنده مهر   تا کنم گیتی به‌گرز گاو چهر
خالی از دیو مهیب
خواست تا پاسخ‌گزارد دیوخشم   دیو آزش بنگرید از زیر چشم
جمله دیوان در برش زانو زدند   هدیه‌ها برداشته بیرون شدند
همره دیو فریب
گشتشان شیدسپ موبد رهنمون   برد دیوان‌را از آن‌خندق برون
میشی ومیشایه نیز از نزد شاه   با پیامی دلنشین جستند راه
نزد ماه ناشکیب

شگفتی تهمورث از دیدن کنیزان

دید تهمورث چو برآن دوکنیز   گفت با شیدسپ کای‌پیر عزیز
این‌دو دختر راجمالی بی‌مراست   یا پری‌خود ز آدمی‌زیباتر است
همچو من بنگر تو نیز
گفت شیدسپ ای‌جهان‌راروشنی   دور باش از فکرت اهریمنی
این نگار و نقش دیو رهزن‌است   وآب ورنگ خامهٔ اهریمن است
درحقیقت نیست‌چیز
نقش بیرون از فرشته یادگار   وز درون دیوند و دیوی نابکار
این نکورویان تمامی از برون   راست‌بالایند و زیبا، وز درون
کج خیال و بی‌تمیز
بانوان ما رفیق شوهرند   عاشق و یار و شفیق شوهرند
گرچه‌لطفی‌نیست‌در دیدارشان   برسرلطف‌است وخوبی‌کارشان
نزدشان شوهر عزیز
وین پریرویان پریزادند وبس   وز جمال‌وحسن‌خودشادندوبس
نزد ایشان پارسائی هیچ‌نیست   کارشان‌جزخودنمائی‌هیچ‌نیست
با دو زلف مشکبیز
زین دو دلبر بهترند آن‌دوهیون   زانکه‌خوبنداز برون واز درون
اسب خوب‌ازجنگ‌بیرونت‌کشد   جفت بد برتخت درخونت کشد
با سر شمشیر تیز
من اگر بودم به‌جای پادشاه   این دو زن‌را راندمی‌زین‌بارگاه

شاه گفت این زفت روئی خود مباد کِدمیزاد از زن و اسب است شاد
زن سپید و اسب دیز[1]

این زمان آمد دوان از کوهسار بانوی ایران اناهیت از شکار
نیمه تن پوشیده در چرم پلنگ ساق و زانو، کتف و بازو لعل رنگ
چون گوزنی گورخیز

گردنی کوته، رخی ناگوشتمند بینیئی چون بینی آهو بلند
خوشه خوشه موی سر مالان به پشت چشمها کوچك، لب زیرین درشت
نیزه برکف قطره ریز

آمد و دید آن دو اسب و آن دو زن شاه با شیدسپ مشغول سخن
گوید این یك: زن بران، مرکب بدار گوید ان یك: درخورند این هرچهار
این دو اسب و دو کنیز

رفت نزدیك کنیزان چگل آن فرشته طلعتان دیودل
چون گل سوری لطیف و تازه روی چون سمن پاك و چو نسرین مشکبوی
چون گهر نغز و تمیز

آن دو از بیمش بلرزیدند سخت چون ز طوفانی قوی، شاخ درخت
لیك ناهید از عطوفت خند خند گفت کاین دو خوبرو زان منند
زان شه دیگر جهیز

با دو بازو هردو را در برگرفت بوسه‌ای از لعل هریك برگرفت

... ...

(افتاده دارد)

در وصف کاخ پری‌بانو

... ...

۱ــ دیز، رنگ و لون را گویند عموماً و رنگ سیاه خصوصاً. نام اسب خسروــ پرویز شبدیز بود یعنی شب‌رنگ یا سیاه.

....

....

بر در آن کاخ سیصد پاسدار جمله بر کف گرزهای گاوسار
کودکان ماهرو در پیش در بهر خدمت تنگ بر بسته کمر
با رخی چون گلستان
کرده بهر روشنی برگرد باغ تعبیه از گوهران شبچراغ
مجمری زرین به قندیلی بلور هر طرف آویخته بهر بخور
وز طلا زنجیر آن
کرده خرگاهی بپا از زر ناب تافته از سیم و ابریشم طناب
پرده‌ها آویخته بر نقش چین نقشها از در و یاقوت ثمین
با طراز بهرمان
هشته پیرامون خرگه تختها روی آن از خز و دیبا رختها
متکاها از پرند شوشتر بادبیزن از دم طاوس نر
دسته‌اش گوهرنشان
بر فراز کاخ تختی لاجورد از زر ولعل اندرآن گلهای زرد
نازبالشها لطیف و زرنگار خوش ترنم قمریان مشك بار
از بر او پرفشان
از بر هر تخت سروی ساخته وز زمرد برگها پرداخته
قمری زرین فشانده برسریر هردمی زان سرو بن مشك و عبیر
از پر و بال و دهان
پیش هر تختی یکی خوان ظریف وندر آن گسترده دیبائی لطیف
جام و مینا و اوانی سر بسر از بلور و زر و سیم پرگهر
باده از هرسو روان

....

....

(افتاده دارد)

ناتمام

بخش هشتم

مثنویات

در بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

ساقی‌نامه

این مثنوی در دوران جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ ــ ۱۹۱۸) و زمانی که ایران دورهٔ انحطاط خود را طی می‌کرد سروده شده واز عظمت و مفاخر قدیم ایران با حسرت و تأسف یاد شده است.

بده ساقی آن می که خواب‌آورد	شرابی که در مغز تاب آورد
میی کزیکی‌جرعه‌اش پیل‌مست	شود پشه را آلت لعب دست
شرابی‌که‌گر نوشدش‌خاره‌سنگ	شود نرم‌تر از حریر فرنگ
شرابی‌که‌گر نوشد از وی‌پروس	به‌یك جرعه گردد هوادار روس
شرابی که گر نوشدش انگلیس	شود با خداوند ژرمن جلیس
شرابی که ویلهلم اگر سرکشد	دگر نقشهٔ جنگ کمتر کشد
شرابی که گر روس از او بو کند	تنفر ز جیحون و آمو کند
شرابی که اتریش اگر زان خورد	ز کین ولیعهد خود بگذرد
شرابی‌که گرشد به‌ژاپون مماس	برد پیش چین پوزش و التماس
شرابی‌که‌گر نوشد ازروی‌علم	«پوانکاره» آید بر ویلهلم
شرابی که گر نوشدش نیکلا	دگر چشم پوشد ز آزار ما
ز تقسیم ایران بپوشد نظر	به غمخواری ما ببندد کمر
شرابی که گرزان «سر ادوارد گری»	کشد جرعه‌ای در صف داوری
نگوید که‌ایران به‌کابین‌ماست	بترسد ز باد افره و بازخواست
بیا ساقی آن بادهٔ بی‌خودی	به‌من ده که سیر آیم از بخردی
که‌این بخردی بند ودام‌من‌است	وز اوتلخ‌چون‌زهر، کام‌من‌است
به من‌ده‌که از خودفرامش کنم	بیکباره بند گران بشکنم
نگویم‌که‌ایران سرای من‌است	هم‌این‌مرزفرخنده‌جای‌من است

بهٔ‌من‌ده که از رنج سیرم کنی	به بیگانه‌خوئی دلیرم کنی
ندانم که دشمن به‌خاك من‌است	به تاراج ناموس پاك من است
وگر در من این می ندارد اثر	به بیگانه ده تا ببندد نظر
دریغا که بیگانه را مهر نیست	بر افتاده آن‌کاوردمهرکیست؟
جهان سر به سر جای زور است وبس	مکافات بی‌زور، گور است‌وبس
چو عاجز به‌گرید بر احوال خویش	بخندند زورآورانش به ریش
مکن‌گریه‌چون‌خورده‌یی نیشتر	که از گریه دردت شود بیشتر
مهل تاخوری از بداندیش‌نیش	چوخوردی‌بکن‌چارهٔ دردخویش

***

بیا ساقی آن بادهٔ خسروی	که مغز کهن زان پذیرد نوی
شرابی کز او کاوهٔ شیرمرد	بنوشید و شد قهرمان نبرد
شرابی که از او خشایارشا	بنوشید و شد بر جهان پادشا
شرابی که دارای اعظم از او	بنوشید و شد نیم عالم از او
شرابی که او را هم‌آورد نیست	شرابی‌که‌جز درخورمرد نیست
شرابی‌که گر مرده زان نوشدا	ز دو دیده‌اش‌خون‌برون‌جوشدا
شرابی کزان پشه شیری کند	وز آن مور لاغر دلیری کند
شرابی که در سر نیارد دوار	شرابی که هرگز ندارد خمار
به‌ایرانیان ده که یاری کنند	درین بزمگه میگساری کنند
بیا مطرب آن چنگ را ساز کن	به قول دری نغمه آغاز کن
به‌زیر و بم انبازکن ای پری	در آهنگ سغدی نوای دری
تو آشوب شهری و ماه منی	بزن «شهرآشوب» اگر می‌زنی
درافکن به سر شور و بیداد کن	به‌سوز و گداز این‌غزل یاد کن

***

خوشا مرز آباد ایران زمین	خوش آن شهریاران با آفرین
خوش آن کاخ‌های نو آراسته	خوش آن سرو قدان نوخاسته
خوش آن‌جویباران به‌فصل بهار	خوش آن لاله‌ها رسته ازجویبار
خوش‌آن شهراصطخرمینو نشان	خوش‌آن شیرمردان‌وگردنکشان
خوشا اکباتان وخوشاشهرشوش	خوش‌آن بلخ‌فرخنده‌جای‌سروش

خوشا هیرکانی و خوشا هری
خوشا دامغان، کشور صد دری
خوشا دشت البرز و شهر بزرگ
خوش‌آن‌مرز وآن‌مرزبان‌سترگ
خوشا دشت خوارزم و گرگان خوشا
خوشا آن دلیران گردن‌کشا
خوشا خاك تبریز مشکین‌نفس
خوشا ساحل سبز رود ارس
خوشا رود جیحون، خوشا هیرمند
خوشا آن نشابور و کوه بلند
خوش آن روزگار همایون ما
خوش آن بخت‌پیروز میمون ما
کنون رفته‌آن تیر از شست ما
نمانده است جز باد در دست ما
کجا رفت هوشنگ و کو زردهشت
کجا رفت جمشید فرخ‌سرشت
کجا رفت آن کاویانی درفش
کجا رفت آن تیغهای بنفش
کجا رفت آن کاوهٔ نامدار
کجا شد فریدون والاتبار
کجا شد «هخامن» کجا شد مدی
کجا رفت آن فره ایزدی
کجا رفت آن کورش دادگر
کجا رفت کمبوجی نامور
کجا رفت آن داریوش دلیر
کجا رفت دارای بن اردشیر
دلیران ایران کجا رفته‌اند
که آرایش ملك بنهفته‌اند
بزرگان‌که درزیر خاك‌اندراند
بیایند و بر خاك ما بگذرند
بپرسنداز ایدرکه‌ایران‌کجاست
همان مرز وبوم دلیران کجاست
ببینند کاینجای مانده تهی
ز اورنگ و دیهیم شاهنشهی
نه گوی و نه‌چوگان نه میدان نه‌اسب
نه استخر پیدا نه آذرگشسب

انسان و جنگ

به‌مناسبت جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸) گفته شده است.

شبی لب فرو بسته بودم زحرف
خرد غرق اندیشه‌های شگرف
درآمد بت مهربانم ز در
خرامنده بر سان طاوس نر
همه‌مهر وخوش‌خوئی‌ونیکوئی
بدیع‌است‌بانیکوئی خوش‌خوئی
به‌دست‌اندرش‌نامه‌ای ازفرنگ
سخنها درو بر ز پیکار وجنگ
که‌قیصر به‌دریاسپه‌رانده است
به‌آب‌اندرون‌آتش‌افشانده‌است
نوین مرزبان‌زین بر آشفته‌اند
به بیغاره بر چیزها گفته‌اند

ازین پس به‌دریاست جنگی بزرگ / میان عقاب و نهنگ سترگ
ببینیم تا بال و پر عقاب / بریزد درین پهن‌دریای آب
و یا گرده‌گاه دلاور نهنگ / زمانه بدرد به روئینه‌چنگ
بر آشفت و گفت این چه دیوانگیست / نه‌خون‌ریختن رسم‌فرزانگیست
گروهی که در کینه پیچیده‌اند / چه از مهربانی زیان دیده‌اند
یکی بنگر از دیدهٔ دوربین / به‌پایان این‌رزم‌وپرخاش‌وکین!
بدو گفتم ای از در آشتی / تو ز اندیشه‌ام بند برداشتی
کس این‌جنگ را دیر برنشمرد / ز خرداد و از تیر بر نگذرد
وگر بگذرد، نیز پایانش هست / جهان‌شست‌خواهد زخونابه‌دست
بشوید جهان دست، لیك آدمی / همی تا بود جنگ جوید همی
که مردم به‌جنگ اندر آماده‌اند / ز مادر همه جنگ را زاده‌اند
رود جنگ آنگه ز گیتی بدر / که نه ماده بر جای ماند، نه نر

به یاد عشقی

میرزادهٔ عشقی یکی از جوانان با ذوق و حساس اوایل دورهٔ کودتای ۱۲۹۹ و از مخالفان سرسخت زمامداران وقت، مخصوصاً رضاخان بود و غالباً در محاورات و اشعار خود از اعمال دولت و شهربانی انتقادهای شدید می‌کرد و با اقلیت مجلس شورای ملی در مخالفت با دولت همفکری داشت. برای نشر افکار سیاسی تند و حاد خود روزنامهٔ «قرن بیستم» را در سال ۱۳۰۲ خورشیدی در تهران انتشار داد و اولین شمارهٔ آن حاوی حملات سخت وانتقادات شدید نسبت به سردار سپه بود و بلافاصله پس از انتشار اولین شماره به‌دست دو نفر ناشناس در خانهٔ خود مقتول گشت. گفته می‌شد رئیس شهربانی در هلاك او دست داشته است.

مرحوم بهار این اشعار را در همان ایام به‌یاد او سروده است.

شبی‌چشم‌کیوان زفکرت نخفت / دژم گشته از رازهای نهفت
نحوست زده هاله بر گرد اوی / رده بسته ناکامیش پیش روی

دریغ و اسف از نشیب و فراز
ز هر سو بر او ره گرفتند باز
سعادت ز پیشش گریزنده شد
طبیعت ازو اشك ریزنده شد
فرشته خروشان برفته ز جای
تبسم‌کنان دیو پیشش بپای
بجستیش برق نحوست ز چشم
ازو منتشر کینه و کید و خشم
چو دیوانگان سر فرو برد پیش
همی‌چرخ‌زدگرد برگرد خویش
هواگشت تاریك از اندیشه‌اش
از اندیشه‌اش‌شوم‌تر، پیشه‌اش
دژم کرد بهری ز افلاك را
سیه کرد آن گوهر پاك را
درون دلش عقده‌ای زهردار
بپیچید و خمید مانند مار
زکامش برون جست مانند دود
تنوره زنان، شعله‌های کبود
بپیچید تا بامدادان به درد
به‌ناخن بر و سینه را چاك‌کرد
چو آبستنان نعره‌ها کرد سخت
جدا گشت از او خون‌و خوی لخت لخت
به‌دلش اندرون بد غمی آتشین
بر او سخت‌افشرده چنگال کین
یکی خنجر از برق‌بر سینه‌راند
به‌برق آن نحوست‌زدل برفشاند
رها گشت کیوان هم‌اندر زمان
از آن شوم‌سوزندهٔ بی‌امان
سیه‌گوهر شوم بگداخته
که برقش ز کیوان جدا ساخته
زبالا خروشان سوی خاك تاخت
به‌خاك‌آمدوجان عشقی‌گداخت

***

جوانی دلیر و گشاده زبان
سخنگوی و دانشور و مهربان
به بالا بسان یکی زادسرو
خرامنده مانند زیبا تذرو
گشاده دل و بر گشاده جبین
وطنخواه و آزاد و نغز و گزین
نجسته هنوز از جهان‌کام‌خویش
ندیده به واقع سرانجام خویش
نکرده دهانی خوش از زندگی
نگردیده جمع از پراکندگی
نگشته دلش بر غم عشق چیر
نخندیده بر چهر معشوق سیر
چو بلبل نوایش همه دردناك
گریبان‌بختش‌چوگل، چاك‌چاك
هنوزش نپیوسته پر تا میان
نبسته به شاخی هنوز آشیان
به‌شب خفته بر شاخهٔ آرزو
سحرگاه با عشق در گفتگو
که‌ازشست‌کیوان‌یکی‌تیر جست
جگرگاه مرغ سخنگوی خست

***

ز معدن جدا گشت سربی سیاه گدازان چو آه دل بی گناه
ز صنع بشر نرم چون موم شد سپس سخت چون بیخ ز قوم شد
به‌مدبر فرو رفت وگردن‌کشید یکی دوزخی زیر دامن کشید
چو افعی به‌غاری‌درون جاگرفت به دل کینهٔ مرد دانا گرفت
نگه کرد هر سو به خرد و کلان به تیره‌دلان و به روشن‌دلان
به‌سردار وسالار و میر و وزیر به‌اعیان‌و اشراف و خرد وکبیر
دریغ آمدش حمله آوردنا به قلب سیه‌شان گذر کردنا
نچربید زورش به زورآوران بجنبید مهرش به استمگران
ز ظالم بگردید و پیمان گرفت سوی کاخ مظلوم جولان گرفت
سیه بود و کام از سیاهی نیافت به‌سوی‌سپیدان‌رخ‌از رشك‌تافت
به‌قصد سپیدان بیفراشت قد سیه‌رو برد بر سپیدان حسد
ز دیوار عشقی درین بوم و بر ندید ایچ دیوار کوتاه‌تر
بر او تاختن برد یك بامداد گل عمر او چید و بر باد داد

***

به ما داد گیتی صلای نبرد جهان‌تنگ‌شد برخردمند مرد[1]
زبان سخنور به تیغ جفا چو سوسن بر آورده شد از قفا
وزارت گروه سپاهی گرفت گدا بویهٔ پادشاهی گرفت
از این ناکسان‌شد وزارت تباه وزین ناکسان گشت فاسد سپاه
به‌کاغذ بدل شد کلاه مهی نگون گشت دیهیم شاهنشهی
شه ناسزاوار از ایران گریخت به‌خاك‌آب‌دیهیم‌واورنگ‌ریخت[2]
ازو ناسزاوارتر جای او همی خواست گیرد به‌یاسای او
به بنگاه کی تاخت دیو سفید دژم گشت رخسار تابنده‌شید
ز افسون دیوان مازندران وطن تیره شد از کران تاکران
برآمد یکی تندباد از جنوب یکی سیل برخاست‌کاشانه کوب

۱ــ اشاره به اوضاع سیاسی شوم کشور در عصر بعد از کودتای رضاخان‌است.
۲ــ مراد احمد شاه قاجار است.

ز کوه سیه بر شد ابری سیاه بپوشید رخساز خورشید و ماه
زمانه برانگیخت اهریمنی به‌تن‌کردش‌ازخودسری جوشنی
بنوشاندش از جام نخوت نبید سیه بود وکردش به‌حیلت سپید
بپیمود از آن تلخ‌می‌جام شست چوشدمست‌دادش‌عمودی‌به‌دست
بدو گفت مردم ندیم تواند همه بندگان قدیم تواند
کسی کز تو بد گوید آن بدمباد بداندیش تو درجهان خودمباد
بر او خواندمهروز شاهنشهان مهان کآمدند از قفای مهان
بجنبید با نخوت و کبریا به‌مغز اندرش کرم ماخولیا
که برسر نهدتاج‌درقرن بیست نشیند بر اورنگ‌سالی دویست
نژادی پدید آرد از خودسران به آئین دیوان مازندران
به‌عهدی که قیصر بود خاکسار شه روس را تن شود پارپار
به سر تاج گیتی‌خدائی نهد ز نو تخمهٔ پادشاهی نهد
درین پویه دیو دژم بر دمید سیه گشت ازو روزگار سپید
به‌مردم‌درآویخت‌چون‌پیل مست یکی تیغ زهر آبداده به‌دست
چو خر دم علم‌کرد در بوستان لگدکوب شد کشتهٔ دوستان
گهی جفته‌زد، گاه‌سرگین فکند گهی سرفرو برد و چیزی بکند
لگدکردو بشکست‌وافکندوریخت گلوی گل تازه از تن گسیخت
یکی تازه‌گل اندر آن باغ بود به بیغارهٔ خر زبان بر گشود
هنوزش ز خر بود بر لب نوا که‌خر سر فروبرد وکندش زجا
گل عاشقی بود و عشقیش نام به‌عشق وطن خاک شد والسلام

نمو کرد و بشکفت و خندید و رفت
چوگل، صبحی اززندگی‌دید و رفت

کلبهٔ بینوا!

داستان جوان بیگناهی است که قوانین و آئین بشری او را گناهکار شناخت و بر بالای دار جان سپرد. داستان ناتمام است.

به زیر درختان بی‌برگ و بر به زانو نهاده یکی کلبه‌سر
کهن‌کلبه‌ای چفته و کوژپشت نماینده روزگار درشت

شده پشتش از بار پیری دو تا ستون زیر سقفش به جای عصا
به بر کرده از صنعت کار تن یکی زشت خاکستری پیرهن
فرو برده دست دی و بهمنش در آهار یخ کهنه پیراهنش
ز دیواره‌اش خاك‌ها ریخته یکی خاکدان گردش انگیخته
دریچه به لب بسته قفل سکوت بر آن قفل مهری زده عنکبوت
درش رسم خاموشی آموخته دو لب چفت بر یکدگر دوخته
چو پیراشتری لفچه آویخته وز اندام او مویها ریخته
فکنده بر آن اشتر پشت‌ریش خرابی همه بار سنگین خویش
سوی حفرهٔ نیستی خم شده به قربانگه مرگ زانو زده
تو گوئی که هست آن نهفته مغاك یکی کهنه گوری دمیده ز خاك
ز دهلیز آن جایگاه ندم بود یك قدم تا سرای عدم
گیاهان دشتی به فصل بهار دمیده فراوان در آن رهگذار
ز تاریکی سینه‌اش نرم نرم برآید همی میغگون آه گرم
دمی خیزد از روزنش هر زمان چو در سخت‌سرما، بخار از دهان
از آن کلبه، پیچیده‌دودی سفید بر آید بمانند پیچ کلید
رود تا گشاید در آن داوری ز گوش سموات قفل کری
بمانند دود دل مستمند که گیرد گذر بر سپهر بلند
سبك‌روح پیکی از آن گورپست شتابد سوی کبریائی‌نشست
کزان روح مطرود کلبه‌نشین به یزدان پیامی برد آتشین
بدو گوید ای داور هور و ماه رهانندهٔ کرفه[1] کار از گناه
درین کلبه روحی‌فگار اندراست زنی‌رانده‌از روزگار اندراست
پریشیده از بیکسی موی او دو نوزاد خفته به زانوی او
ز دو نرگسش ژاله بارد همی دو دستش به رخ لاله‌کارد همی
نخستین شکم توأمان زاده است نرینه دو آرام جان زاده است
پدر مادرش هر دوان رفته‌اند در آن تل نزدیك ده خفته‌اند
جوانی که شوی عزیز ویست به زندان‌درون‌اشك ریز ویست

***

چو خرمن به مردادمه گردگشت یکی عامل از شهر آمد به‌دشت

۱ــ کرفه به‌کسر اول و فتح ثالث، به‌معنی ثوابست در مقابل گناه.

به‌تندی برافزود و زآزرم کاست خراج نودساله زان بوم خواست
دواج نوین جست و گستردنی زمرغ و بره گونه‌گون خوردنی
یخ و آب‌لیموی شیراز خواست می و رود و یار خوش‌آواز خواست
کشاورز مسکین شگفت آمدش بخندید و خوش داستانی زدش
که در خانهٔ خرس انگور و سیب نیابی، مده خویشتن را فریب
جوین کاك و کشکینه و شیر و ماست درین ده خوراك گوارای ماست
چو مهمان ناخوانده آید به‌من بود خرجش از مطبخ خویشتن
که گرگ و سپندیست، سرمایه راست وگر ماکیانی بود، خایه راست
رود گندم و روغن و سیب و به به‌خرج خراج و خداوند ده
براین بی‌زبانان شبانی کنیم ز محصولشان زندگانی کنیم
شکالی اگر ماکیانی برد چنانست کز ما جوانی برد
دگر اینکه ما بی‌خبر بوده‌ایم نزول تو از پیش نشنوده‌ایم
مگر چون تو مهمان والانژاد که بر دیدگان بایدت جای داد
عروسی نوست اندرین سرزمین که بسترش پاکست و بالش نوین
جوانیست شوهرش پاکیزه‌روی بفرمای و بنشین به‌مشکوی اوی
ز هر چیز کاینجا فراهم شود بیاریم تا دلت خرم شود
به‌پیشش یکی خوان نهادند گرم در او بره و مرغ و نانهای نرم
بداندیش زآنان می و جام خواست چو می در نیامد به‌دشنام خاست
بزد پای بر خوانچهٔ خوردنی بیالود از آن فرش و گستردنی
بغرید بر میزبانان چو دیو برآورد از آن بوم و برزن غریو
گریبان داماد را بر درید زن تازه را چادر از سر کشید
جوانمرد را تاب خواری نماند زدش سیلیئی چند و از در براند
بداندیش از آن بوم برگشت تفت پی چاره‌جوئی سوی شهر رفت
کمان جفا را به‌زه کرد راست بزد تیر بر قلب هر کس که خواست
به نزد رئیس اداره دوید زمژگانش اشك دروغین چکید
بدو گفت چون در فلان بوم، پای نهادم که فرمانت آرم به جای
جوانی به پیکارم آمد چو گرگ بر او گرد گشتند خرد و بزرگ
سقط گفت بر شه و بر شهریار به‌میر و وزیر و سران دیار
مرا راند از آن ده به‌چوب و به سنگ هم اندر نهان داشت حاضر تفنگ
من از بیم غوغا و خون ریختن برون تاختم گرم از آن انجمن

برآنم که در چاره چستی کنی / عدو سخت گردد، چو سستی کنی
رئیس از فسونش چنان خیره گشت / که چشم جهان‌بین او تیره گشت
ز لشکر بدو داد ده نامدار / همه ازدر کوشش و کارزار
برفتند بر عزم کین توختن / برآن بوم و بر آتش‌افروختن
شد آن ناجوانمرد شهوت‌پرست / بدان ده که دوشینه بودش نشست
درآمد ز ره چون یل اسفندیار / تفنگی به دست از پی کارزار
پس و پشت او ده سوار هژیر / همه گرد و پیل‌افکن و شیرگیر
بر آن بیگناهان شبیخون زدند / زن و مرد و کودك به هامون زدند
جوانمرد داماد در خانه بود / غنوده به نزدیك جانانه بود
گرفته سر زلف دلبر به‌چنگ / که‌از کوی برخاست غوغای جنگ
یورش برد بدخواه بر خانه‌اش / شکستش در و شد به‌کاشانه‌اش
جوان جست آسیمه از خوابگاه / بر آن دستهٔ شوم بربست راه
یکی مشت زد بر سر کینه‌جوی / که افتاد ناکس ز بالا به روی
گرفتش کمربندو برداشت خوار / سپر کردش اندر به راه سوار
عروس از پس پشت او بیدرنگ / روان کرده بردشمنان چوب و سنگ
کمرگاه کوهی بر آن کوچه بود / به کوه اندر آمد جوانمرد زود
عروس از پی‌اش جست درکوهسار / بداندیش افتاده درکوچه خوار
سواران به یغما گشودند دست / ز یغمای آنان جوانمرد رست
زن آبستن و مرد خسته‌زجنگ / خدارا چه‌سازند درکوه وسنگ
ز بالا ره سخت و دشوار کوه / به‌زیر اندرون گیر و دار گروه
برفتند آن شب همی تا سحر / سحرگه به سنگی نهادند سر
چوخورشید سر برزدازکوهسار / از آن کوه جستند راه فرار
به‌زیر درختان بی‌برگ و بار / کهن‌کلبه‌ای بود نااستوار
جوانمرد آن کلبه را رفت پاك / فرو رفت تا سر در آن تل خاك
به‌زن درد آبستنی چیره شد / جوانمرد ازآن ماجرا خیره شد
برآشفت و گفت ای بت نازنین / روم تا پزشکیت آرم گزین
فرود آمد از کوه دیوانه‌وار / مگر خواهد ازدشمنان زینهار
زدره بپیچید و شد سوی راه / ز جان شسته‌دست ودلی بیگناه
ندانست کان دیوکش زد به‌مشت / هم‌اندرزمانش بدان‌مشت کشت
سواران چو دیدند آن‌کشته را / مرآن بدرگ بخت برگشته را

به کاخ جوان آتش افروختند / همه خانه‌اش سر بسر سوختند
هم از کدخدایان و مردان مه / ببردند از بهر آن خون ز ده
چو مستان برآن برزن آشوفتند / همه روستا سر بسر روفتند
خر و گاو بردند وهم گوسفند / ستوران باری و اسب تـوند
دواندندشان پیش‌مرکب به‌قهر / پیاده ببردند تازان به‌شهر
جوان ساده دل بود و هم بیخبر / ودیگر که‌جفتش به‌خون هشته‌سر
دوان تاخت از کوه‌زی‌بوم‌رست / که مامائی آرد پی جفت چست
چو دیدندش آن‌مردم دون همی / که بودند ترسان‌ازآن‌خون همی
جوان را گرفتند وبستنددست / به‌خواری‌به‌کنجی‌فکندند پست
جوان چون شنید آنکه خون ریخته است / چنان صعب‌شوری‌برانگیخته‌است
فروماند بیچاره در کار خویش / دلی پر زسوز ازغم یار خویش
بترسید کان راز گوید همی / که دشمن به‌زن راه جوید همی
درین بود کآمد ز ره دسته‌ای / به‌کین جستن ده میان‌بسته‌ای
گرفتند از آن مرد خونی سراغ / به‌کف‌بر زدشنام‌وخشیت چراغ
چودیدندبسته زکین‌دست‌وپاش / گرفتند و بردند وشد قصه‌فاش
به‌شهراندر افتاداز اینسان‌خبر / که‌خونی جوانی‌کشیده‌است سر
به‌شه‌کرده طغیان و عاصی شده است / فراوان ره کاروانان زده است
بکشته‌است تحصیلداری هژیر / بپا کرده در روستا دار وگیر
سواران شه جنگها کرده‌اند / که‌وی‌را به‌بند اندر آورده‌اند
نبشتند در نامه‌ها، چامه‌ها / بفرسود از آن چامه‌ها، خامه‌ها
ره داورستان پر انبوه گشت / چو خونی‌سوی‌داورستان‌گذشت
درآن داوری قصه معلوم شد / درآن‌خون جوانمرد محکوم شد
به‌زندان درافتاد از آن داوری / چنین کارها کی بود سرسری
برآمد ز هر کوی وبرزن غریو / که باید بریدن سر نره‌دیو
چنین دیو و عفریت مردم شکار / گروه بشر را نیاید به‌کار
کسی‌راکه‌خون‌ریختن‌پیشه‌است / دل مردم از وی پراندیشه است
به‌داد و به‌دین بایدش زد بدار / وگرنه شود شیر مردم‌شکار
سر مردخونخواره در خاک به / ز ناپاک مردم، جهان پاک به
قصاص ارچه خون‌را به‌خون شستن‌است / ولیکن به‌صدحکمت‌آبستن‌است
به بادافره خون، بریده سری / بود مایهٔ عبرت دیگری

حکیمی در آن‌شهر پر داد و دین   ز بی‌دینی و فقر گوشه‌نشین

سوی نامه‌داران یکی نامه کرد   درفشی نوین بر سر خامه کرد

نبشت اندر آن نامهٔ دادخواه   که ای نامه‌داران با دستگاه

قلمتان به کف دشنه بینم همی   زبانتان به‌خون تشنه بینم همی

نه‌کاری بود سهل خون ریختن   روان کسی از تن انگیختن

فزون از شمر سال‌بگذشته‌است   کجا جانور آدمی گشته است

فزون از شمر مرد رفته ز دهر   که‌دردهرش‌اززن‌نبوده‌است‌بهر

فزون از شمر نطفه رفته ز هم   که زهدان یکی را کشیده به‌دم

خبه[1] کرده زهدان‌فزون ازشمر   که‌یك‌تن ز زهدان برآورده سر

فزون از شمر مرده کودك همی   کز آنان‌یکی‌گشته ریدك همی[2]

فزون از شمر‌مرده ریدك ز درد   کز آنان یکی مانده و گشته‌مرد

یکی مرد سرمایهٔ عالم است   به‌نزد یکی مرد، عالم کم است

بویژه چنین نوجوان هژیر   کشاورز ومحنت‌کش وتیز ویر

ز گیتی یکی گوشه کرده پسند   زنی و دو تا گاو و ده گوسپند

مه و سال در آفتاب و دمه   گهی پشت گاو و گهی با رمه

شده تازه از کوشش جانتان   فراهم ازو روغن و نانتان

همان پنبه و پشم و مرغ و بره   ز بهر شما ساخته یکسره

خورش کرده خودنان‌کاك جوین   فرستاده بهر شما انگبین

نه دریوزه کار و نه‌تاراج‌گر   سخی طبع و روشندل و رنجبر

عوانی فرستید در خانه‌اش   که ویران‌کندبوم و کاشانه‌اش

ز یکسوی محصولش آفت زده   محصل ز سوی دگر آمده

از او بره و مرغ و می خواسته   فراشی ز دیبای پیراسته

فرود آمده در سرایش به‌زور   به همسرش بردوخته‌چشم شور

پس آنگه سواران ببرده زشهر   که‌زی‌شهرش‌آرنداز‌آن‌ده به‌قهر

سواران به ده ریخته نیمشب   در انداخته جنگ‌وجوش‌وجلب

عوان فرومایه بشکسته در   به‌خانه به طمع زنش برده سر

پس آنگه ز یك‌مشت مرد دلیر   عوان زبون، گشته از عمر سیر

۱ــ خبه، به‌فتح اول و ثانی، خفه است.

۲ــ ریدك، بروزن زیرك، پسران نوجوان را گویند.

کشندهٔ عوان نیست مرد جوان   جوان بیگناهست و جانی عوان
گر او را به‌حجت‌زبان‌چیر نیست   چرا مر شما را دل آژیر نیست
کشاورز اندام و دهیو بدن   مبرید اندام دهیو ز تن
به ار صدعوان‌کشته آید به‌تیغ   که یك‌مرد دهقان بگیرد گریغ
قصاص ار ز آدم‌کشی کاستی   ز آدم کشان نام برخاستی
گنه کاره را نیست کشتن هنر   گنه را ببایست کشت ای پسر
برآهنج[1] تخم گنه را ز دهر   برآن تخم بپراکن‌از علم، زهر
چو تخم گنه شد برون از نهاد   شود دیو خونخواره مردم نژاد
هم‌آنراکه‌خون‌ریختن‌گشته‌خوی   نگر تاچه‌رفته‌است درکار اوی
کسی سرسری خون نریزد همی   به‌رغبت به‌کین بر نخیزد همی
به مغز اندرش هست بیماریئی   و یا در دلش کینهٔ کاریئی
زمستی گه و گه ز دیوانگیست   کجامست ودیوانه‌راهوش‌نیست
گهی بهر زرست وگه بهر زن   تو بیخ زن و زر زگیتی بزن
چوزینهاگذشتی‌سببهاست‌راست   نگه کن‌که‌اصل سببها کجاست
به هر معنی ازاین معانی‌که‌بود   نبایست خونریز راکشت زود
اگر هست بیمار، مدهوش‌ساز   دماغش به‌دست آر وداروش‌ساز
چو تخم جنایت نباشد به شهر   برد مرد جانی ز درمانت بهر
وگرنه به زندان به‌کارش گمار   بر او توشه از مزدکارش شمار
وگر کینی اندردلش کرده‌جای   به‌پند و نصیحت دلش برگرای
ور ازتاب‌مستی‌است‌آگاه‌نیست   بجز منع می در جهان راه‌نیست
تو بیخ می از انجمن برفکن   که مستان نجوشند در انجمن
مرآن‌مست را دار سختش به‌بند   که برمست‌و دیوانه بنداست‌پند
وگر کاری افتاده زینها برون   کشنده نه جانی است نی مست و دون
نیش کین‌دیرین نیش طمع زر   نه‌جویای شهرت نه پرخاشخر
چنان‌دان‌که‌هرگزگناهیش‌نیست   نگه‌کن‌که اینجاگنه‌کار کیست
بسا اوفتد کارها اینچنین   که خیره شود مرد با داد و دین
ببایست جستن سبب را ز بن   از آن پیش‌کان کار گردد کهن
من اکنون بر آنم که مرد عوان   گنه را سبب شد نه مرد جوان

۱ــ بر آهنجیدن به‌معنی برکشیدن است.

به‌من بر دو چشمش دهند آگهی   که مغز از جنایتش باشد تهی
نه بوده است کین‌گستری پیشه‌اش   نه بر رهزنی بوده اندیشه‌اش
نه‌می‌خورده هرگز، نه‌دیوانه‌است   جوانی نکوروی و فرزانه‌است
ولیکن عوان بداندیش زشت   پدیداست تاخود چه‌دارد سرشت
به ده رفته و آتش افروخته   بر و بوم بیچارگان سوخته
شکسته اوانی بکردار خوک   دویده به قصد زن نو بیوک[1]
لتی خورده‌ازشوی ورفته به‌قهر   سواران بیاورده از سوی شهر
سواران دویده بکردار دیو   برآورده زان بوم و برزن غریو
به‌کین توختن در دویده عوان   دژآهنگ سوی سرای جوان
گرفته گریبان، کش ازپیش زن   کشد بیگنه بر سر انجمن
جوانش زده‌مشت‌و رانده‌زپیش   سپر کرده او را پی‌جان خویش
گر ایدون نمی‌کرد بیمار بود   به نزدیك دانا گنه کار بود
نگر کاین سببها که گفتم تمام   به مرد جوان بسته باشد کدام
سببها همه زان عوان بوده است   نتاجش به‌دست جوان بوده است
یکی روزنامه نبشت این مقال   به‌شهر اندرافتاد ازآن‌قیل‌وقال
وکیل جوان در دگر داوری   همیدون شد اندر سخن‌گستری
به پرسش برفتند مردان راست   شنیدند کان گفته‌ها پا بجاست
نگه کرد قاضی در آن داوری   در آن راه و رسم سخن‌گستری
چنین گفت‌کاین‌گفته‌ها باطلست   اگر خوب اگر بد جوان‌قاتلست
به‌فرمان دین و به حکم جزا   ببایست دادن به قاتل سزا
تنش باید از دار آویخته   روانش سوی دوزخ انگیخته
گرفتم که‌قاضیش بخشدخلاص   چه بایست‌کردن به‌دعوای‌خاص
خصوصی براو مدعی‌خاستست   دیت‌رد نموده است وکین خواستست
ز مرگش همانا نباشد گزیر   که عبرت پذیرند برنا و پیر
رقم کرد قاضی به‌مرگ جوان   نمودند سوی تمیزش روان
درآن حوزه‌هم‌حکم ابرام‌یافت   جوان را زمان‌یکسر انجام‌یافت
چومحکوم شدمرگ‌راساخت‌مرد   ولی دل ز اندیشهٔ زن به درد
هم‌آنگه حکیمی‌که آن‌نامه کرد   به پشتیش در نامه هنگامه کرد

۱ـ بیوك: به‌ضم اول به‌معنی عروس است.

بیامد که بیند جوان را به بند | از آن پیش کش حلق گیرد کمند
بدادش بسی پند و دل‌شاد کرد | ز هم و غم مـرگش آزاد کرد
بگفتش که ای‌دوست‌مردن دمیست | به‌چنگ اجل‌جان‌سپردن دمیست
غم مرگ ازمرگ ناخوشترست | مخور غم‌که‌یك‌تن‌زمردن نرست
اگر پادشاهست، اگـر بینوا | سرانجام او مرگ باشد روا
دو روزی اگر دیر یا زود شد | چو بینی همه بوده نابود شد
بمیر ای پسر در جهان بیگناه | بر این بیگناهیت عـالم گواه
زداد وزدین برتورفت این‌ستم | که این‌داد ودین‌از جهان‌بادکم
کنون هرچه خواهی ازین دوستخواه | بجز جان که شد برخی دادگاه
ترا جان شکاری بود کنده پر | به چنگ قـوانین مـردم‌شکر
ولیکن گرت بویه‌ای در دلست | به‌من‌گوی اگرچند بس‌مشکلست
جوان گفت بد مر مرا زن‌یکی | مگر زاده باشد کنون کودکی
به هنگام زادن به تیمار اوی | دویدم که ماما کنم جستجوی
فتادم به چنگـال مردم‌کشان | از آن پس ندارم ز همسر نشان
خبر گیـر بـاری ز دلبند من | نگهدار او باش و فرزند من
یکی باغ دارم یکی خانه نیز | دو تا گاو و دیگر فرومایه چیز
اگر مانده باشند اینها بجای | به‌فرزند و زن بخش بهرخدای

***

یکی دار کـردند در اسپریس | به‌گردش جوانان پتیاره ریس
جوان‌راکشیدند بسته دو دست | غریوان و غران بکردار مست
زمرگ‌جوان مردوزن سوکوار | تنیده همـه گرد بر گرد دار
یکی‌قاضی‌آمد به‌کف تیغ‌مرگ | به‌مجرم فروخواند یرلیغ‌مرگ
هم آنگه به دارش در آویختند | تماشائیـان در هـم آمیختند
زمانی بپیچید و پس گشت سرد | به‌یك دم گل سرخ او گشت‌زرد
زبانش برون جست از کنج‌لب | به‌دندان فشرده زبان از غضب
رخان کرده‌آماس و لبها سیاه | فکنده به گیتی ز حسرت نگاه
یکی باد آمد هم انـدر زمان | بگـرداندش اندر سر ریسمان
تو گفتی که شاهد پذیرد همی | گواهی بر آن کشته گیردهمی
تو گفتی که گوید نسیم صبا | که ای کشتهٔ بیگنه مرحبا!

ز دین بود اگر قاضی این داد داد — که لعنت بر این دین و این داد باد
گر این داد و دین است پس کفر چیست — بر این داد و دین بر ببایدگریست
به جان بشر دست یازیدنا — بود با خداوند جنگیدنا
هر آن دین که باشد بنایش به خون — بد است ار شریفست اگر هست دون

***

از آن شب که شد بسته مرد فقیر — بر آمد چهل روز و مسکین اسیر
زن تازه‌زای اندر آن خاکدان — نشسته به امید مرد جوان
دو کودك بزاد اندر آن تنگنا — به چادر بپوشیدشان، بینوا
چوشدروز، مردی‌شبان دررسید — کجا گوسپندانش آنجا چرید
هم‌آن کلبه خود بود جای‌شبان — در آنجا غنودی به‌روز و شبان
زن در بدر را بدید و شناخت — ز پشمینه‌اش جای آرام ساخت
برافروخت آتش، بکرد آب گرم — بشست آن‌دو نوزاد را نرم نرم
به‌شیر و به‌سرشیر، زن‌را نواخت — دلش‌را به‌آواز خوش گرم‌ساخت
چو شب اندر آمد فرو بست در — برون ماند و تا روز ننهاد سر
همی گشت تا روز آنجا شبان — بسان یکی نامور پاسبان

***

سحر چون بیاراست خورشید زرد — به تیریژ زر چادر لاجورد
شبان اندر آمد به صحرا ز کوه — که جوید نشان جوان از گروه
شبانی نیاموخته رسم و راه — ندانسته هرگز ثواب از گناه
ز خردی به کوه و بیابان شده — ابا گله هر سو شتابان شده
نه‌کرده دبیری، نه‌خوانده‌کتاب — نه آمخته راه خطا از صواب
چنین خوی نیك ازکه آموخته — کجا زین خردمندی اندوخته؟
تو گوئی طبیعت بدش اوستاد — دهد این منشهای نیکوش یاد
ولی من برآنم که استاد اوی — بود دوری از مردم زشت‌خوی
چو با مردمان کم نشسته‌است وخاست — نیامخته خوئی‌که مخلوق راست
خیابان ندیده‌است وغوغای‌شهر — ز سوز و زماتم نبرده‌است بهر
به‌عقل غریزیش کم‌خورده دست — نه‌کردست مستی، نه‌دیدست‌مست
نه‌خوردست جزشیر وکاك‌جوین — نه سرکه مزیده نه سرکنگبین

نه‌شب دیده نور فروزان چراغ		نه‌روز از دلارام جسته سراغ
چمیده به‌روز از بر مرغـزار		به‌شب خفته در دامن کوهسار
از آزادی و سادگـی بهره‌ور		برومند و آزاده و نیـك‌فـر

***

شبان گله را با سگ‌و زن‌سپرد		سوی بوم و بر، پای رفتن فشرد
درآن ده درآمد که جوید‌نشان		دهی دید چون مغز مردم‌کشان
شبان هفته‌ای بـود رفته ز ده		بنشنیـده آن کـارکـرد فره
بگفتندش آن رفته کار شگرف		فزودند بر آن بسی نیز حرف
همـه ناروا شهرت شهریان		که دادند نسبت به مرد جوان
ز شهر اندر آمد بکردار بـاد		در آن ده پراکند و باور فتاد
چنین است آئین خیـل عـوام		پذیرای هر شهره گفتار خام
به‌چشم ار ببینند چیزی درست		نیـارنـد دانستنش از نخست
به‌دیده ز چیزی نگیـرند بهر		جزآن‌راکه‌گردد نیوشه[1] به‌شهر
نیوشه‌خودارچه‌محال و خطاست		پذیرند و دارند آنرا به‌راست
نیوشیده بر دیـده و سر نهند		ز دیده نیوشیده بـرتن نهند
شبان‌سهم‌برداشت زان‌کارخفت		بلرزید بر خود ز بیم گرفت
به‌نزدیك زن رفت لرزنده تن		ز لرزیدنش لرزه برداشت، زن
بلـرزید پستان مـامك ز بیم		درافغان‌شدند آن دوطفل یتیم
خروشی در آن کلبه برخاست سخت
که شد کوه از اندوهشان لخت لخت

خانهٔ آهن

یکی پادشا خانه زآهن بساخت		شبی آتش افتاد و آهن گداخت
پژوهش گرفتند کآن از چه بود		شراری چنین بی‌امان‌ازچه بود
پس از جهد بسیار بردند راه
بـه دود دل عاجـزی بی‌گناه

۱ــ نیوشه: خبر رایج.

انسان و جهان بزرگ

به نام برازندهٔ نامها / کز آغازها داند انجامها
خداوند عرش و خداوند فرش / گرایندهٔ هر دو گیتی به عرش
فروزندهٔ عقل و جان و سخن / برازندهٔ این جهان کهن
ز دور اندرین پهنهٔ بیکران / چو بینی براین تافته اختران
تو گوئی که آنان به یکجا درند / همه زآسمان بر زمین بنگرند
همی‌دان‌که هر اختری بی‌گمان / زمین‌است و آن‌دیگران آسمان
ز هر اختری بآسمان بنگری / همین پهنهٔ بیکران بنگری
درین حقه هراختری مهره‌ایست / زبازی‌به‌هرمهره‌ای بهره‌ایست
درون یکی حقهٔ لاجورد / شتابان بسی مهرهٔ گرد گرد
ز چالاکی پنجهٔ مهره‌باز / یکی در نشیب و یکی در فراز
در این پهنه آشوب ما وتوچیست / که ماوتوئی اندرین‌پهنه نیست
بسیط زمین با همه آب و تاب / بود جزئی از پیکر آفتاب
همو هست از ذره‌ای پست‌تر / بر پیکر آفتابی دگر
همان آفتاب دگر بی‌گمان / بود جزئی از پیکر آسمان
بود آسمان پرتوی بی قرار / ز اندیشهٔ ذات پروردگار
به گیتی درون ما و تو چیستیم / اگر هستی اینست ما نیستیم
زمانه‌کز اومان سراسر گله‌است / وز اخترش‌درهردلی‌ولوله‌است
فروزندهٔ مهر و ماه است وبس / کمین‌بندهٔ پادشاهست و بس
من‌وتو چوکرمیم وهمچون‌گیاه / به بستانسرای یکی پادشاه
اگر این‌گیا مردوآن کرم‌زیست / به بستانسرای ملك‌جرم نیست
بکوش ای گیا تا درختی شوی / به باغ امل نیك‌بختی شوی
که بر تو بسوزد دل باغبان / به‌چشم‌اندرآئیش روز و شبان
نگر تاچه‌گفته است استادطوس / بدانجاکه از مرگش آید فسوس
«یکی‌مرغ‌برکوه‌بنشست‌وخاست / نه‌افزود برکوه‌و نزوی‌بکاست
من‌آن‌مرغم‌و این‌جهان کوه من / چومردم جهان‌را چه‌اندوه‌من»

***

سخن کرده کوته وگرنه جهان / نه‌کوهست ومردم نه‌مرغی‌بر آن

بکوهی که خورشید از آن ذره‌ایست بسیط زمین کمتر از ذره‌ایست
من و تو برین ذره باری که‌ایم درین کبریا و منی بر چه‌ایم
بزرگی چنانست و خردی چنین بزرگست ذات جهان آفرین
برو سعی کن تا چو گل در بهار بخندی به رخسارهٔ روزگار
مشو بی بها ژاژ و بی برگ خس که در بوستانها نیائی به‌کس
میاموز آیین ناپاك خار که جز سوختن را نیائی به‌کار

***

بدین خردی‌ای کودك پوی‌پوی[1] چه‌خیزی که ناگه درافتی به‌روی
بیندیش و آهنگ بیشی مکن جوانی بیاید تو پیشی مکن
ز بیشی و پیشی دلت خون شود دو چشمانت مانند جیحون شود
طلایه کند پیشرو را سراغ خورد میوهٔ پیشرس را کلاغ

گل پیشرس

به ماه سفندار یکسال شید بتابید بر یاسمین سپید
نشسته هنوز از ستم دست دی ز ابرو برافشاند خورشید خوی
گره شد گلوگاه باد شمال هوای دژم را نکو گشت حال
به‌صدرنگ، سیمرغ زرین کلاه بزد تیر در چشم اسفند ماه
گدازید برف و بتابید شید بجوشید سبزه، بجنبید بید
دو ده‌روز از آن پیش کآید بهار فریبنده خورشید شد گرم کار
به‌دستان خورشید و زرق سپهر بهاری پدیدار شد خوبچهر
بزد برگك تر سر ازشاخ خشك پر ازمشك شد زلفك بیدمشك
دو سه روز شب گشت و شب روز شد گل پیشرس گلشن افروز شد
نگار بهار و عروس چمن گل یاسمین زیور انجمن
به یك ماه از آن پیش کایام اوست برآمد ز مغز و برون شد ز پوست
بخندید برچهر خورشید روز به‌شب خفت پیش مه دلفروز
ندانست کایدون نه هنگام اوست که برجای می زهر درکام اوست

۱ــ پوی پوی: مبالغه در آمدن و رفتن باشد، یعنی تند تند و دوان دوان.
(برهان)

بناگه طبیعت برآمد ز خواب فروخفت خورشید و برشد سحاب
بغرید بـاد از بر کـوهسار بیفتاد تاژو و خم شد چنار
زمـانه خنك طبعی آغـاز کرد طبیعت به سردی سخن ساز کرد
بیفتاد برف و بیفسرد جـوی سیه‌زاغ در باغ شد بذله‌گوی
سراسر بیفسرد و پژمرد باغ همان پیشرس گـوهر شبچراغ
شکرخند نـازش به کنج‌لبان بیفسرد و دشنامش اندر زبان
چنین است پاداش زود آمدن به امید بـاطل فـرود آمدن

***

من آن پیشرس غنچـهٔ تازه‌ام که هر جا رسیده است آوازه‌ام
من‌آن نوگل برگ جان‌خورده‌ام به‌غفلت فریب جهان خورده‌ام
سبك راه صد ساله پیموده‌ام به بیگـاه رخساره بنموده‌ام
به‌خون‌گـرمی روز بشکفته‌ام ز دم سردی شب به‌خون خفته‌ام
ز بـی‌آبی عـرف پژمـرده‌ام ز سرمای عـادات افسرده‌ام
نبوده در ایـام یك روز شاد نخندیده در بـاغ یك بامداد

***

مرا دین شد روز وبگذشت کار تو روز جـوانی غنیمت شمار
بهار جـوانیت سر سبـز باد دلت خـرم و خاطرت نغز باد
همی‌باش خندان‌درین بوستان ز تو شاد و خرم دل دوستان
که من زین‌جهان‌چشم‌برداشتم لبـان بستـم و مژه برگاشتم
بهار مرا کـرد گیتی خـزان
بهار منا! نوبت تو است هان

عروسی شکوفه

به شاخ شکوفـه بتـابید شید شکفتند آن غنچـه‌های سپید
ز الـوان سبز و سپید و گلی ببستنـد شاخ درختان حلی
درخت‌است‌چون‌نوعروسی‌ملوس بهار است داماد آن نو عروس
چو پر مهر مام، آفتاب از فلك کند دختـر نـازنین را بزك

به‌گوشش‌کند گوشواری‌قشنگ زالماس وازگوهر رنگ رنگ
به ساعد کند دست‌اورنجنش گلوبندی آویزد از گردنش
ز گوهر فروزان کند مشت او وز انگشتری چار انگشت او
درآویزد از گرد رخسار اوی ز پاکیزه لؤلؤ یکی عقد روی
نهد از بر فرق زیبا نگار یکی خوب تاج از در شاهوار
کمر چادری سبز وگوهرنشان بپیچد بر او ز اطلس گل‌فشان
چمن بزمگاه و طبیعت پدر دهد دست دختر به دست پسر
ز بس‌نقره‌اش برفشاند به‌فرق بساط چمن گردد از نقره‌غرق
بهار و شکوفه عروسی کنند درآن‌جشن مرغان‌سرود افکنند
قناری سخن گرم گوید همی ز داغ شکوفه بمویید همی
به‌هر پرکز اشکوفه‌ریزدبه‌خاك قناری کند ناله‌ای دردناك
هوای شکوفه نشاط من است بساط شکوفه بساط من است
نشاط شکوفه به‌روزی ده است بلی عمر پاکیزگان کوته است
ولیکن در این مختصر روزگار گذارند از خود بسی یادگار
شکوفه بدان روزکوته که‌داشت برفت‌وبسی‌زاد ورودی‌گذاشت
بدان روز کم لعبتی چند زاد فری آنکه شایسته فرزند زاد
فری‌آنکه تا زیست‌پدرام‌زیست چو بدرودگفت‌ازپی‌اش نام‌زیست

دریغ آیدم زندگانی به ناز
که بی‌نام نیکو بپاید دراز

یاران سه‌گانه (*)

یکی ازبزرگان سه‌تن‌داشت یار به تیمار آن هر سه دائم دچار
زر ناب و دیگر زنی سیم‌تن سه دیگر نکوکاری خویشتن
چو بگرفت‌مرگش‌گریبان‌که‌خیز خبر یافتند آن سه یار عزیز
به بالین آن نیك‌مرد آمدند دل افسرده و روی زرد آمدند
چوشدخواجه‌باآن‌سه‌تن‌روبروی به‌یار نخستین چنین گفت اوی

---

* ــ این مضمون در قطعه‌ای نیز آورده شده است که جزء قطعات ثبت است و مطلع آن این است:

داشت مردی در همه عالم سه دوست هرسه با او جور و او با هرسه جور

رخت سرخ باد و تنت دیرپای / که بر من اجل دوخت زرین قبای
زرش گفت: بودی نگهدار من / بسی داشتی رنــج و تیمار من
به مرگت یکی شمع روشن کنم / ستودانت[1] را رشك گلشن کنم
زر از وی جدا گشت و آمد زنش / چو زرگشته از رنج سیمین تنش
دریــده گریبــان ز تیمار شوی / خراشیده روی و پریشیده موی
دوم یار را خواجه بدرود گفت / سرشکش به مژگان بپالود جفت
به سوك تو گفتا من مستمنــد / کنم موی کوتاه و مویه بلند
شتابم خروشان سوی گور تو / بگریم بر آن گور پر نور تو
پس از آن دو، یار سوم رفت پیش / نه عارض شخوده، نه گیسو پریش
نه رخسار زرد و نه لرزان تنش / نه چاك از غم دوست پیراهنش
پذیره شدش با دلی پر زمهر / بمانند افرشته‌ای خوب‌چهــر
بدو خواجه گفت: ای «نکوئی» دریغ / که مرگ آمد و نیست جای گریغ
ز تــو دور خواهم شدن، چاره چیست / ز درد جدائی ببایــد گریست
نکوکاری انگشت بر لب نهاد / که این خود بنپذیرم از اوستاد
چو در زندگی با تو بودم بسی / پس از مرگ جز تو نخواهم کسی
به هر جا روی با تو من همرهم / ندیمی نکوخــواه و کارآگهم
درین گفتگو خواجهٔ پیر خفت / زر و زن چو او خفت، گشتند جفت
سوی گور با برگ و ساز آمدند / به گورش نهفتند و باز آمدند
یکی شمع بنهاد و دیگر گریست / پس آن هــردو رفتند و کردار زیست
ازو دوستان جملــه گشتنــد دور
جز آن دوست کاو ماند با وی به گور

دیدار گرگ

در ایــام پیشین به زابلستان / به کشمیر و اقطاع کابلستان
به گاه سفر خواجگان بــزرگ / مبارك شمردند دیدار گرگ
قضا را چو گرگی رسیدی به راه / نمودندی از شوق بر وی نگاه
همایون شمردنــدی آثار اوی / تفأل زدنــدی بــه دیدار اوی

۱ـ ستودان ـ بنائی است که برروی قبر سازند؛ دخمه و گورستان را نیز گویند.

وگر گرگ چنگال کین اختی   برو خواجه تیری نینداختی

***

یکی مرد دانای با فر و جاه   سفر کرد و برگشت زی جایگاه
بدو گفت بانو که راحت بوی   سلامت رسیدی سلامت بوی
بدین خرمی باز ناید کسی   همانا به ره گرگ دیدی بسی
بدو گفت دانا که در راه من   نیامد بجز فکر آگاه من
سلامت بدان جستم از این سفر   که از دیدن گرگ کردم حذر
به گرگ اردوصد فال میمون در است   ندیدن زدیدنش میمون‌تر است

***

درین قصه پندیست شیرین چو قند   کنون قصه بگذار و بردار پند
سفرپیشگان رنجبر مردم‌اند   که در راه و بیراه سر درگم‌اند
بود گرگ، این مفتی و آن امیر   فلان‌شاه وسالار وبهمان وزیر
به‌صورت مبارك، به‌کردارشوم   به کشی طاوس و زشتی بوم
سر ره به مردم بگیرند تفت   کشیده‌رده‌شش‌شش وهفت‌هفت
ربایند از آن قوم، بی‌واهمه   گهی‌جان وگه‌مال وگاهی رمه
ولی قوم جویند از آنان بهی   مبارك شمارندشان ز ابلهی
نیاز آورند و نیایش کنند   نماز آورند و ستایش کنند
چو طفلان بخندند بر رویشان   دوند از سر کودکی سویشان
گهی دست‌بوسند و زاری کنند   گهی دست گیرند و یاری کنند
هر آنچیز یابند بآنان دهند   گه‌صلح‌نان،روزکین جان‌دهند
به‌اغوای گرگان سترگی کنند   به‌جان هم‌افتند وگرگی کنند
به‌پاس بزرگان بکوشند وبس   به‌میدان سپاهی، به‌ایوان‌عسس
به‌تعظیم‌گرگان، بزوکبش‌ومیش   میان رمه از هم افتند پیش
ز هم جسته‌پیشی‌وکوشش کنند   به پیرامن‌گرگ جوشش کنند
گهی شیر بخشند وگه روغنش   ز گرکینه پوشند گرگین تنش
وگر اشتهایش بجنبد دگر   دهندش دل و دنبه و ران و سر
وزین زشت‌پندار ووهم‌بزرگ   غمین‌گوسفنداست‌وخوشنودگرگ
ولی مرد دانا کشد کینشان   نبینند به دیدار ننگینشان

که ناید ازین بدسگالان بهی نباشد به دیدارشان فرهی
کسی عافیت را سزاوار شد
که از میر و سالار بیزار شد

اسلحهٔ حیات

سگی ناتوان باسگی‌شرزه‌گفت که رازی شنیدستم اندر نهفت
که تلخ‌است‌خون‌سگان سترگ ازآن‌ناگوار است‌درکام گرگ
اگر بود شیرین چو خون بره بخوردند خونمان ددان یکسره
ز شیرینی خون، بره تلخ‌کام سگ‌ازتلخی خون‌پرازشهدجام
جوابش‌چنین دادآن شرزه‌سگ که ای نازموده ز هفتاد، یك
بره چون سگان گردهان‌داشتی در آن چار زوبین نهان داشتی
به‌جای گران دنبه بودیش گاز به جای سم گرد چنگ دراز
نبودی ازو گرگ را هیچ بهر شدی خونش درکام بدخواه‌زهر
نه‌آنست شیرین نه‌شوراست‌این که بی زوری است آن وزوراست این
نه این نوش‌درخون‌شیرین‌اوست که‌درچنگ‌ودندان‌مسکین‌اوست
به‌خون من این تلخی معنوی ز دندان تیز است وچنگ‌قوی
سخن اندرین پنجهٔ آهنیست وگرنه‌که خون‌سگان‌تلخ نیست
چو با ما نیامد فزون زورشان به بهتان‌خرد داشت معذورشان
به خون‌تلخی ما در آویختند وزین شرم خون بره ریختند
کسی چون ز کاری بماند فرو یکی حکمت انگیزد از بهر او

***

بهارا فریب زمانه مخور وگر خورده‌ای جاودانه مخور
به سستی مهل تیغ را در نیام کجا مشت باید مفرما سلام
که گر خفت‌گرگی به‌میدان کین به تن بر درندش سگان پوستین
سگ شرزه‌شو، کت بدارند دوست
نه مسکین بره کت بدرند پوست

عنکبوت و مگس!

نگه کن بدان زشت‌خو جانور نهاده به زانوی خمیده سر
سر و سینه کوتاه و زانو دراز ز خبث‌اندر آن‌سینه بنهفته راز
درازوسرازیروکج دست‌وپاش چو آب جدا گشته از آبپاش
جدا از همه کوشش‌وعلم وکار جز از دام گستردن و از شکار

***

نگه کن که او دام می‌گسترد سر رشته‌ها سوی هم می‌برد
کنون نوبت تار گستردن است ز بالا سوی زیر نخ بردن است
به جهد و به‌سرعت زبهر شکار بهم بسته هفتاد و هشتاد تار
سپس نوبت پود افکندن است همه نیتش زود افکندن است
نگه‌کن‌که‌چون پود رانیك بست به آب دهان و به پا و به دست
بسان یکی بندباز دلیر فرا رفت بالا، فرو جست زیر
در آن گوشهٔ کلبه از بهر صید درآویخت‌زاندیشه، صدبندوقید
وزآن‌پس به‌دالان‌تاریك خویش فرو رفت‌درفکر باریك خویش
صبورانه در گوشهٔ دامگاه نشیند چو زاهد در آرامگاه
تو گوئی مگر کرده او خدمتی به خلق جهان باشدش منتی

***

مگس بهر کسب‌خورش بانشاط نگه‌کن‌که پرواز کرد از بساط
سر و روی‌خود شستن‌آغاز کرد پر و بال مالید و پرواز کرد
به‌سعی‌و به‌کوشش به‌هرگوشه‌ای شود تا فراز آورد توشه‌ای
طنینش چنان می‌نماید ز دور که از پهنهٔ دشت، بانگ‌چگور[1]
به‌هرگوشه‌یی از پی توشه‌گشت بر آن گوشهٔ شوم ناگه گذشت
زمام مگس را گرفت احتیاج کشیدش به بنگاه کین و لجاج
برآن دیولاخ خطرخیز جای که خف کرده آن افعی دیوپای

۱ـ چگور: به‌ضم اول، نوعی دوتار است که صحرانشینان می‌نوازند.

برآن کنج تاریك و ناخوش‌مکان / کمینگـاه سلطان جـولاهکان[1]
نگر چون درافتاد مسکین‌مگس / در آن دام و آن در تنیده‌قفس
مگس بهر روزی به‌تیمار جفت / شود روزی آن‌که آسوده خفت
چو دزد ازکمینگاه بیندکه صید / نگونسارگشت اندرآن بندوقید
خرامان سوی صید خود بگذرد / چه حاجت که دیگر شتاب آورد
بداند کـزان اوستـادانه فخ / مگس‌چه؟ که‌جان برنیارد ملخ
بـآرامی از تـارهـا بگـذرد / به‌صد خشم سوی مگس بنگرد
فریسه[2] بلرزد به‌خود زان نگاه / خروشان و جوشان شودبی‌گناه
خروشیدنی زار و جـوشیدنی / تلاشیدنـی سخت و کوشیدنی
به هر دم شود مـرگ نزدیکتر / همـان تار امیـد باریکتر
رسد جـانور تا به نزد اسیر / زمانی بر او بنگـرد خیرخیر
پیاپی بدان دست و پای درشت / زند بر سر و مغز بیچاره‌مشت
پس‌آنگه شودپهن و زشت‌ودژم / بچسبند ناگه شکـم بر شکم
مگس نـالهٔ الامـان می‌کشد / حرامی زجسمش‌روان می‌کشد
چولختی مکدزان تن زنده خون / رها سازدش بسته و سرنگون
رهـا سازدش تا به وقت دگر / دمادم ازو خـون مکـد جانور
مکد قطره قطره ز خون شکار / که عیشش پیاپی‌بود خوشگوار
به مرگش نبخشد ز سختی رفاه / در اشکنجه بگـذاردش دیرگاه
گرش‌خون بجایست کی غم بود / ببـاید کـه رامش دمـادم بود
ندانم کی این غم به‌پایان رسد / کی این درد بیحد به‌درمان رسد
که تا ذره‌ای‌درمگس هست قوت / شود بهـرهٔ بدکنش عنکبوت
وزان‌پس کزاو کام دل برد سیر / فشاندش چون پر کاهی به زیر
رود همـره بـاد نعش مگس / سرانجام‌هرچیزباد است‌وبس!
چو صیادفارغ‌شد ازکار خویش / شود، وارسی‌گیردازتار خویش
به‌هرگوشه تاری‌که‌گردیده‌سست / بیاراید و سازدش چون نخست
سپس‌خوشدل و شاد وگردن‌فراز / شود نـرم نرمك به‌کاشانه‌باز
بودراضی‌ازصنعت وکار خویش / زگیتی، وزان‌گرم بازارخویش

۱ـ سلطان جولاهکان: کنایه از عنکبوت بزرگست چه «جـولاه» به معنـی بافنده است و جولاهه به‌معنی عنکبوتست.
۲ـ فریسه: شکار.

بود خرم از نظم و آئین دهر که یابد از او مرد هشیار بهر
ز نظم جهانست مسرور وشاد ز قانون و آزادی و عدل و داد
که هشیار مردم تواند مدام ز حرص‌افکند‌نوع خودرا به‌دام
مثل عنکبوت است و اعیان اساس
یکی دیده‌ای خواهم اعیان‌شناس

اتق من شر من احسنت الیه

یکی‌مرد خودخواه مغرور دون در افتاد روزی به تنگی درون
در آن تنگی و بستگی آه کرد رفیقی بر او رنج کوتاه کرد
رهاندش ز بیکاری و کار داد فراوان درم داد و دینار داد
همش نیکوئی‌کرد واحسان‌نمود به‌نامرد نیکی و احسان چه‌سود
چنان کار آن سفله بالا گرفت که بر جایگاه گزین جا گرفت
چو خودخواه‌ازآن حالت‌زاررست میان را به‌کین نکوکار بست

***

زمانه یکی بازی آورد راست که‌مردنکوکار ازو کار خواست
در آغاز بیگانگی‌ها نمود چو داد آشنائیش رخ وانمود
بخندید چون زاری مرد دید رخش‌سرخ‌شدچون‌رخش‌زرددید
چنان لعبها با جوانمرد باخت که‌سوزدرون‌استخوانش‌گداخت
چنان خوار کردش برانجمن کزان کاربگذشت و ازخویشتن
بداندیش‌ازآن‌شیوه‌سرمست‌شد که پیشش ولی‌نعم پست شد
یکی گفتش از آشنایان پار که‌این‌شوخ‌چشمی‌چه‌بودای‌نگار
بدو گفت یك‌روز من‌پیش اوی بدان‌حال رفتم‌که زن پیش‌شوی
مرا گر چه از مهربانی نواخت ولی مهر او استخوانم گداخت
مرا خندهٔ گرم او سرد کرد دوایش دلم را پر از درد کرد
به‌خودخواهیم‌ضربتی‌خورد سخت بنالیدم از نابکاری بخت
که‌چون‌من‌کسی‌نزدچون‌اوکسی به‌حاجت رود، ننگ باشد بسی
مرا گر همی راند با ضجرتی از آن به که بنواخت بی منتی
گرم دور می‌کرد بودم به آن که کامم رواکرد و منت نهان

نیارستم این غـم ز دل بردنا — چنان ناخوشی را فرو خوردنا
شد احسان او لجهٔ بی‌کـران — که‌خودخواهیم‌غرق‌گشت‌اندرآن
پی‌رستن از آن غریونده زو[1] — زدم پنجـه بر آنکه بد پیشرو
فرو کردم او را و خود برشدم — وز آن لجهٔ ژرف بـرتـر شدم
نکوکاری او مرا خـوار کرد — نکو کرد و در معنی آزار کرد
ز خواهشگری تلخ شد کام من — وز احسان او تیره فرجام من
چو آمـد مرا نوبت چیرگـی — برستم از آن تلخی و تیرگی
چنان چاره‌کردم‌که دیدی‌تو نیز — پی پاس نـاموس نفس عزیز

***

بزرگان که نـام نکو برده‌اند — به‌جای بدی نیکویی کرده‌اند
بزرگان ما(!) بخردی می‌کنند — به جای نکوئی بدی می‌کنند
کسی‌کش‌بدی کرده‌ای، زینهار! — از او هیچگه چشم نیکی مدار
مشو ایمن ازکین و پاداشنش — فزون زان بدی نیکوئیها کنش
نکوئی کن و مهـربانی و داد — بود کـان بدیها نیـارد به‌یاد
چو تخم بدی در نشیند به دل — بروید ز دل همچو گندم ز گل
ز هر دانه‌ای هفت خوشه جهد — ز هر خوشه صدتخم‌بیرون‌دهد
تو گر با شریفی بدی کرده‌ای — چنان دان‌که نابخردی کرده‌ای
شریف از شرافت ببخشایدت — ولی‌آن بدی‌خود به‌جنگ آیدت
بسی با تو پنجه به‌پنجه شود — به‌صدگونه زو دلت رنجه شود
مگیر از فـرومایگـان دوستان — که حنظل نکارند در بوستان
فرومایه بیگانه بهتر که دوست — که‌دوری‌ز زنبوروکژدم‌نکوست

***

بهارا بترس از فرومایه مـرد — توخودگر کسی‌گرد ناکس‌مگرد
که‌مهر فرومایگان دشمنیست — نگر تاکه خشم‌فرومایه چیست
فرومایگـان بی هنـر مردمند — که بی دانشند و به‌غفلت گمند
پدر بی‌هنر، مادر از وی بتر — نه برخی زمادر، نه‌بهر ازپدر

۱ــ زو به معنی اژدها است.

نه از درس و صحبت هنر یافته نه بهری ز مام و پدر یافته
و گر خوانده درسی به صورت درست بدان دانش او دشمن جان تست
که‌اخلاق خوب آید از خانمان چنان کآب، پاك‌آید از آسمان
طبیعت بباید که زیبا شود که‌ابریشم است‌آنکه دیبا شود

***

کسان آب دریا مقطر کنند مزه دیگر و لون دیگر کنند
همان آب را ابر بالا برد ز دریا کناران به صحرا برد
یك‌آب‌است‌جسته زدوهوش، فر یکی از طبیعت یکی از بشر
یك آب مقطر به دریا کنار یکی آب باران نوشین‌گوار
یك آبی فرومایه و زوده‌بند یکی نوشداروی هر مستمند
یکی قطره کش ناخدا ساخته دگر قطره کآنرا خدا ساخته
ازین قطره تا قطرهٔ ناخدای
بود دوری از ناخدا تا خدای

ترجمهٔ اشعار شاعر انگلیسی

در جشن هزارهٔ فردوسی، که به سال ۱۳۱۳ خورشیدی از طرف دولت ایران در تهران و مشهد برپا شده بود، آقای جان درینك واتر (J. Drink Water)، شاعر و مستشرق عالیمقام انگلیسی، یکی از دعوت شدگان خارجی دراین جشن بود که قصیده‌ای به‌زبان انگلیسی ساخته بود وآن‌را در یکی‌از مجالس جشن تهران خواند. استاد بهار بنا به تقاضای جمعی از دانشمندان، قصیدهٔ شاعر انگلیسی را به زبان پارسی مرتجلا به‌نظم درآورد و مورد توجه و تحسین اهل مجلس و شاعر انگلیسی قرار گرفت. در پایان قصیده چند بیت نیز از زبان خود برآن افزوده است.

به قسطنطنیه بتابید ماه بلرزید از آن برجهای سیاه
زقرن‌الذهب‌ساخت‌سیمین کمند مگر بگذرد زان بروج بلند
نگارا نگه‌کن که این نور پاك دگر باره از این شب تابناك
پیامی ز من آورد سوی تو ز روزن در آید به‌مشکوی تو

•

ز غوغای مغرب به‌تنگ آمدم
سوی کشور داستانها شدم
ز داد و ده غرب دل بگسلم
مگر لختی آرام گیرد دلم
تو کآگاهی ای ماه مشکوی من
ز شب زنده‌داری نجم پرن
ز یاد خود ایدر مرا شاد کن
درین راه دورم یکی یاد کن

•

به نیمه ره زندگی راه جوی
ز چشم حسودان بی آبروی
ز لندن شوم سوی شهر گلان
به هر گل سراینده بر بلبلان
به‌مرزی‌که‌آنجا خجسته سروش
به‌رامش بسی برکشیده‌خروش
به خاکی که ناهید فرخنده‌چهر
برافشاند از زخمه باران مهر

•

چو زاندیشه ورنج‌گشتم‌پریش
مرا خواند فردوسی از شهر خویش
مرا پیر خیام باواز خواند
همم‌حافظ از شهرشیراز خواند
به جائی کجا آسمانی سرود
به‌گوش آید از این سپهر کبود
به گوش نیوشنده گیرد عبور
سبك نغمهٔ داستانهای دور
به‌جائی‌که‌گه‌گاهت آید‌به‌گوش
غو لشکر کورش و داریوش

•

خموشی گزیدم از آوازشان
کجا نیکتر بشنوم رازشان
به باغی پر از سوری و یاسمن
در آن نغمه‌خوانان شده انجمن
به‌هر سوگل تازه با ناز و غنج
هزار اندر آن جاودان‌نغمه‌سنج
به‌رامش زدوده دل‌از کین‌وآز
فکنده غم روزگار دراز

•

شوم تا بدانجا شوم نغمه‌سنج
مگر وارهم لختی ازدرد ورنج
ز پاریس و از شارسان ونیز
ز سرمنزل ویلون و دوك نیز
گذشتم به بلغار و آن کوهسار
گرفتم به قسطنطنیه گذار
به‌شهری‌که‌روزی زبخت‌ونصیب
شد اسلام پیروز گر بر صلیب

*

سپیده چو از خاوران بگذرد — گریبان شام سیه بر درد
کند روشن این تیره‌چاه مرا — گشاید سوی شرق راه مرا
مرا آرزوها روائی کنند — به شهنامه‌ام رهنمائی کنند
کزین آرزوهای کوتاه‌خویش — به‌گوش آیدم بانگ دلخواه‌خویش

*

به امید فردا دلم خرم است — وز اندیشهٔ روز دل بی غم‌است
بهل تا یك امشب نپیچم ز غم — نباشم ز یاد حسودان دژم
که فردا روم تا به بانگ سرود — نیوشم همی باستانی درود
که خیام و حافظ در آن بوستان — مرا چشم دارند چون دوستان
که با همرهانی چنان پاك‌خوی — سوی گور فردوسی آریم روی

*

از ایران نرفته‌است نام ونشان — شکست جهان نشکند پشتشان
هزیمت نیاورده در بندشان — نبرده دل و فر و اورندشان
اگر چند پروردگار سخن — ببست از سخن دیرگاهی دهن
چو برتابد استاره‌ای ارجمند — نهند از سخن کاخهای بلند
سر تخت‌جمشید را نو کنند — ز نویاد جمشید وخسرو کنند

*

ز تهران که بنگاه تاج‌است‌وتخت — به‌گوش آید آوازهٔ فر و بخت
ز شیرازی و اصفهانی سرود — بود تر زبان رکنی و زنده رود
چو خیزد نواشان ز مهر وزدرد — نباشد کم از فخر ننگ و نبرد

*

هنوز اندر آن کشور دیرباز — بود ابر با بارهٔ دژ به راز
کند پادشاهان با فر و زور — ز پیکار، پیروزی وجشن‌وسور
ز هر دژ به‌گوش‌آید آوای‌کوس — ز ایوار تا گاه بانگ خروس
توگوئی‌جهان‌تاجهان لشکرست — سوی فتحهای گزین رهبرست

فزون زان فتوحی که داریم یاد ز کشورگشایان با فر و داد
ز باغی میان خلیج و خزر کز آنجا گل نو برآورده سر
سوارانی از مهر و از آرزو رسولانی از فکرهای نکو
ز ایران سوی غرب پوینده‌اند شما را درآن ملك جوینده‌اند

* * *

سخن گسترا! موی بشکافتم کز اندیشه‌ات روزنی یافتم[1]
«درینك‌و‌تر»کت‌چشمهٔ‌زندگی[2] بجوشد ز لب گاه گویندگی
همی بوی مهر آید از روی تو همی یاد شرم آید از خوی تو
ز دریا گذشتست اندیشه‌ات بود سفتن گوهران پیشه‌ات
ترا هست اندیشه دریاگذار ازیرا چو دریا بود بی‌کنار
سرود خوشت برد هوش مرا ز گوهر بیاکند گوش مرا

*

رسیدی به پای خجسته سروش ز لندن به منزلگه داریوش
جمیل زهاوی بزرگ اوستاد در این بزم والا زبان برگشاد
به‌شعر اندرون ترزبانی گرفت ز شعرش زمین آسمانی گرفت
ز انفاس او آتشی بر دمید وزان‌شعله‌شدچون تونوری‌پدید
وزین آتش و نور، طبع «بهار»
ز افسردگی رست و شد شعله بار

گاو شیرده

جهان آفرین بندگان را همه پدیدار فرمود همچون رمه
ستور و سگ و گاو با گاوبند به‌یکجای هم‌گرگ وهم گوسپند
به‌یکسو چران گاومیش بزرگ ز سوی دگر شرزه شیر سترگ
درنده، چرنده، خزنده بهم درآمیخته رنج و تیمار و غم

۱ـ از اینجا به‌بعد بهار از زبان خود سخن گفته است.
۲ـ معنی تحت‌اللفظی درینك‌وتر «آب نوشنده» است.

دهد گاو پاکیزه‌کردار، شیر
بسازد از آن شیر دهقان، پنیر
رود موش و آن ساخته برکشد
جهد گربه وز موش کیفر کشد
فتد گربه ناگه به‌چنگ شگال
کشد کیفر موش از آن بدسگال
سگ آید بگیرد به پاداشنش
بدرد ز کین پوستین بر تنش
به کیفر ستوه آید از گرگ سگ
بریزدش خون و بدردش رگ
به‌گرگ اندر آید پلنگ دلیر
شود بر پلنگ آن‌زمان ببر چیر
دومردند دراین‌گلهٔ سخت‌کوش
یکی شیرده وان دگر شیردوش
چوزین‌بگذری جمله بیگانه‌اند
یکایك سگ و گربهٔ خانه‌اند
برو همچو دریا گهربخش باش
و یا همچو کان سیم و زر بخش باش
گراین‌نیستی، باش‌گوهرشناس
به نزدیك کان گهر سرشناس
ور این هم‌نه‌ای سنگ وخاشاك باش
کجا زرگر و زر نه‌ای خاك باش!

جوانی، پیری، مرگ

جهان سر بسر از فراز و نشیب
یکی‌کارخانه‌است بارنگ‌وزیب
که در نوبهاران بجنبد ز جای
نگرداند این‌چرخ‌را جز خدای
بسی کارگر اندر آن کارگاه
بکوشند بی‌مزد وبی‌دادخواه
یکی بسدین حله آرایدا
دگر زمردین خیمه پیرایدا
بر آن کارگر قوم بی‌دادرس
بسوزد دل ابر در هر نفس
از آن سوختن آتشی بر جهد
به هر لحظه بانگی قوی دردهد
ز بالا همی بر خروشد به خشم
یکی سیل‌کرده‌روان از دوچشم
بیاید دمان از بر کوهسار
غریونده چون مردم سوگوار
رخ زرد خیری بشوید به آب
به‌زخم گل سرخ ریزد گلاب
نهالان بیارند پیشش نماز
گلان سر به پایش بسایند باز
بر آن رنجبر قوم گرید به درد
برآرد ز دل هر زمان باد سرد
یکی شورش سخت پیدا شود
زمانهٔ پرآشوب و غوغا شود
به‌تك لاله‌خونین علامت به‌چنگ
شقایق به بر صدرهٔ سرخ‌رنگ
به دوش بنفشه ردای کبود
به‌فرق سمنبر ز الماس، خود

چو خورشید رخشنده بیند به‌خاك — بـر افروزدش خـاطر تابناك
برانگیزد انـدر زمان باد را — که بنشاند آن شور و فریاد را
رود بادو گوید که خورشید گفت — که فر بزرگی نشایـد نهفت
فری زین مهین‌جنبش‌وجوشتان — نخواهیـم کردن فـراموشتان
چو ابر این ببیند سبکسر شود — به هر لحظه غوغاش کمتر شود
دوچشم از گرستن ببندد همی — به صد شادکامی بخندد همی
رود ابر و باد از قفایش دوان — کند روی، خورشیدروشن‌روان
نوازش کندشان چو داناپزشك — کندخشك‌از دیدگانشان‌سرشك
کند گرم دلشان همـه یکسره — دهدشان زر ناب و سیم سره
دگر ره پی‌کار و کوشش روند — زمانی ز شغل و عمل نغنوند
چنین تا گشاید مه تیر رخت — کمان‌گردد ازبار، پشت درخت
شود گرد محصول هر کارگر — کند عرضه هر کارگاهی هنر
رخ سیب سرخ و رخ نار زرد — نه‌آن‌یك‌زشادی‌نه‌این‌یك ز درد
به مرداد و شهریور و مهرماه — فروشند کـالای ایـن کارگاه
ز انجیر و از نار غرقه به‌خون — ز امرود و از آلوی گونه‌گون
چه از سبز بار وچه ازسرخ‌بار — به‌هر سو بهم چیده بینی هزار
فروشندگان از صغیـر و کبیر — شوند و رسد نوبت تـاك پیر
به‌خم کرده بالا و دیده پر آب — به‌دست اندرش‌عقدی ازلعل‌ناب
همانا که از لعل بـایسته‌تـر — ز در و ز یـاقوت شایسته‌تر
اگر لعل صد خاصیت داشتی — خردمندش انگور پنـداشتی
در آید سپس آبـی زردپوش — یکی نرم پشمینه‌چوخا به‌دوش
نهان کرده یك پای و سر برده پیش — ز بیم خزان‌گردگشته به‌خویش
درآیند پس بادرنگ و ترنج — دو دیده پرآب‌و دو رخ پرشکنج
رخان زرد وتب‌خاله برگرد لب — گران‌واروسنگین‌سراز تاب‌تب
کجا بنگـرد ابـر آبـان‌مهی — به روی ترنـج و به چهر بهی
بگوید به باد اینت بیداد مهر — بر این زرد رویان تفتیده چهر
که تا ما برفتیم بیرون ز دشت — برین‌کارگر پیشگان‌چون‌گذشت
شود بـاد همـداستان ابر را — به دشنه زنـد گـردن صبر را
خروشان ز بالا شود سوی پست — پس پشت‌او ابرچون پیل‌مست
دگر ره بپوشد رخ از بیم، شید — شود چهـرهٔ آسمـان ناپدید

به‌یغما رود جمله کالای مهر / چکد اشك حسرت زچشم سپهر
پـریشان شود روزگـار چمن / دی آید یکی درع روئین به‌تن
ز بیداد دی باغ گردد خراب / شـود زرد رخسارهٔ آفتاب
جهان ای پسر نیست جای‌درنگ / اگر قیصرروس، اگرشاه زنگ
نپاید همی بر کس ایـن ساز و برگ
جوانی است، پیری است و آنگاه مرگ

آلفته

این منظومه شرح یکی از داستان‌های محلی بختیاری است که بهار از دوستان بختیاری خود شنیده و به‌نظم درآورده است.

بد اندر حدود چغاخـور، لری / لـری غولدنگی، چغـاله‌خوری
بدش، بختیاری‌وش، آلفته نام / وز آلفتگی بخت یارش مدام
زنادانی وخست وعشق پیل[1] / مثل بود در بیـن ایـل جلیل
زنی داشت کدبانو و خوشمزه / ز جمله جهـان عاشق خربزه
ولی دایم از دست شوهر به‌رنج / چو گنجینه از دست مار شکنج
خدا داده‌بودش ازآن‌شوی نیز / نر و ماده بس کرهٔ خرد و ریز
یکی‌سال، فالیز لر شد خراب / که آلفته آنرا نـداد ایچ آب
درآمد پس تیر، مـرداد ماه / ز لرکرگان خاست فریاد و آه
زن لر بدو گفت با حال زار / چه سازیم امسال بی‌سبزبـار
ز تو سر زد ای ابله خر، بزه / که امسال مانـدیـم بی خربزه
خوداین‌سرزنش‌کارآلفته‌ساخت / مر او را بیکبار آشفته ساخت
زخاك‌چغاخورچغك‌وار[2] جست / پیاده سوی اصفهان رخت بست
به‌خود گفت تا کم کنم قهر زن / روم خربـزه آرم از بهر زن
به‌گرگاب رفت ودو روزی‌بماند / وز آنجا به‌سوی چغاخور براند
یکی بار خربوزه همراه داشت / ز بار گران نالـه و آه داشت

۱ــ پیل به لهجهٔ بختیاری پول است.

۲ــ چغك، به‌ضم اول و ثانی، در خراسان گنجشك را گویند.

به تدبیر خود را سبك بار کرد / به هر ده‌قدم یك‌دو خربوزه خورد
نگه داشت خربوزهٔ خوب را / درشت‌وگران سنگ‌ومرغوب را
که گر دین و ایمان من می‌رود / وگر جان شیرین ز تن می‌رود
من‌این‌آخرین هدیه راپیش زن / برم تا بدانند طفلان من
که آلفته را هست غیرت بسی / ندارد چو آلفته غیرت کسی
چوشد چندفرسنگ بیرون زراه / هوا گشت تفتیده در گرمگاه
اگر چه برونسو سبکبار بود / ولیك از درونسو پر آزار بود
زبیم زن ارچه‌دهان‌روزه داشت / ولیکن شکم داغ خربوزه داشت
ازین حال آلفته بی‌تاب شد / ز تاب حرارت دلش آب شد
نگه کرد خربوزه‌ای دید تر / خوش‌اندام وزرین‌چو بالشت‌زر
برآورد چاقو ولی یکه خورد / نهیب زن اندر دلش سکه خورد
به خود گفت: آلفته غیرت‌نمای / به‌نزدیك مردم حمیت نمای
سر و همسرانت همه نام‌جوی / نگهدار نزدیکشان آبروی
پس آنگاه فکری به مغز آمدش / که ارمان خربوزه آسان شدش
به‌خودگفت یاران سفر می‌کنند / ازین راه دایم گذر می‌کنند
ازین خربزه من ببرم کمی / به پهنای دینار یا درهمی
کز اینجای‌چون‌مردمان بگذرند / بر این خوردن خربزه بنگرند
بگویند از اینجا گذشتست خان / شود آبرویم فزون زین نشان
سپس حمله‌ور گشت بر خربزه / بخوردآنچه‌رایافت زان‌خوشمزه
بینداخت آن پوست‌های دراز / بر آن مانده از مغز بسیار باز
چو آن خورد لختی توقف نمود / ازین کاو شده خان، به‌خود پف نمود
شکمبارهٔ پر هوا و هوس / بدین راه نستوده ننمود بس
به خود گفت آنرا به‌دندان زنم / که گویند خان چاکری‌داشت‌هم
در افتاد بر پوستها چون هژبر / به‌دندان زد آن پوستهای ستبر
چو ازگوشت آن‌پوستهاشد تهی / بیفکند و شد چند گامی رهی
به‌خودگفت خان اسب هم‌داشته / که از خربزه پوست نگذاشته
چو این‌نور الهامش‌ازمغز تافت / از آن پوستهاکس نشانی‌نیافت
مگر دل ندادش کزان بگذرد / وزان پوستها رنج وزحمت برد
پس‌آنگه بپاخاست‌چون نره‌شیر / که پوید سوی خانه‌و زن، دلیر
نگه‌کرد و آن‌تخم خربوزه دید / ز رنگ خوش‌آن دلش بردمید

به‌خودگفت هرچیز درعالمست | ز بهـر نشاط بنـی آدمست
من این نقشهائی که بستم همه | نبودنـد جـز یافه و دمـدمه
چه‌حاصل‌که این‌تخم‌مانم بجای | که‌گویند خان هشته آنجای پای
ز بهر من ایدر چه حاصل‌شود؟ | چه خانی بیاید چه خانی رود
چودل‌را به‌جاروب اندیشه‌رفت | همی خوردآن‌تخم‌وباخویش‌گفت
همان‌به که‌گویند ازاین‌دهکده | «نه‌خانی اویده نه‌خانی رده»[1]
چو از کف‌برون شد مهارهوس | رهـائی نیابـد ازو هیچکس

سوارش اگردشمن است ارکه دوست
برد تا بدانجا کـه دلخـواه اوست

یك بحث تاریخی

این مثنوی ظاهراً در زمـان وزارت فرهنگ بهار، در سال ۱۳۲۴ خورشیدی، یا اندکی پس‌از آن، سروده شده و ناتمام مانده است.

یکی روز فرخنده از مهر ماه | مثال آمـد از درگـه پـادشاه
که‌برخیز و زی‌کاخ مرمر گرای | ره آستان ملـك بـرگـرای
پذیرفتم و سوی درگـه شدم | پذیـرفته نـزد شهنشه شدم
یکی کاخ دیدم سراندر سماك | بر آورده از مـرمـر تابناك
هنرمنـدی اوستـادان کار | نهاده بر او گنبدی پرنگـار
به‌دهلیز و کاشانه و سرسرای | نگـاریده ارژنگها زیر پای
تو گفتی بهشتی است آراسته | چنان کرده‌صنعت‌که‌دل‌خواسته
به‌هرمشکو ازطاق ودیوار و در | همی جسته پیشی هنر بر هنر
به‌هرگوشه گویا لبی سحرساز | سخن گفته در گوش دلها به‌راز
از انبوه آئینه خـودبین شدم | به‌خودبینی خویش بدبین شدم
چو رفتم بر اشکوب دوم فراز | به‌رویم ز مینو دری‌گشت باز
پرستنده‌ای رهنمـون آمـدم | به تالار خـاتـم درون آمدم
شهنشاه را دیـدم آنجا بپای | به‌تعظیم گشتم به‌پیشش دوتای

۱ــ یعنی نه‌خانی آمده نـه خانی رفته و ایـن عبارت در میان بختیاری ضرب‌المثل است.

شهم جای بنمود و بنشست نرم   پس از روزگارم بپرسید گرم
ز مهرش دلم فال فرخ گرفت   سخنها بپرسید و پاسخ گرفت
پس آنگه به تاریخ ایران رسید   به دوران رزم دلیران رسید
شهنشه بپرسید از اشکانیان   که کندند بنیاد یونانیان
ز پرتونژادان آرش‌گهر   وزان پهلوانان پرخاشگر
به شه عرضه کردم همه نامشان   وز آثار و آغاز و انجامشان
سخن گفتم از پرتو و پرتوی   که شد در لغت پهلو و پهلوی
ز ارشك سخن کردم و مهرداد   که مردانه بنیاد شاهی نهاد
براندند از ایران سلوکیه را   سپس ره ببستند رومیه را
زکار «کراسوس» وآن‌لشکرش   که‌ازکینه ببرید «سورن» سرش
ز رزم «تراژان» و رومی گروه   که ایرانیان آمدندی ستوه
پس‌ازمرگ‌دارا، به‌ایران‌زمین   نماند آنکه اسبی‌کند زیرزین
ز یونانیان کار ما گشت زار   فکندند در کاخ دارا شرار
بکشتند سی تن شه و شهربان   نماندند از زند و استا نشان
در ایوانها آتش افروختند   کتب‌خانه‌های مغان سوختند
زسوریه تامرز پنجاب و چین   کشیدند یکسر به زیر نگین
گرفتند از مرد درویش باج   نه‌فرهنگ‌ماند ونه‌تخت‌ونه‌تاج
که ناگه زمشرق دمید آفتاب   سربخت ایران برآمد ز خواب
ز پهلونژادان زهگیر شست   یکی مردجنگی به‌زین برنشست
مهین ارشك شیردل مهرداد   به‌کین کیان دست مردی گشاد
ز نو جوش زد چشمهٔ زندگی   درآمد به بن دورهٔ بندگی
ز بیگانه شد شهر ایران تهی   فروزنده شد فر شاهنشهی
کیانی‌کمان را زه افکنده شد   ز نو آرشی‌تیر پرنده شد
سپرکوب شد گرز گرشاسبی   سرانداز شد تیغ لهراسبی
فلك بویهٔ کین دارا گرفت   ز یونانیان آشتی وا گرفت
سپاه سکندر درین رستخیز   یکی‌گور بگرفت ودیگر گریز
ز شهر هری تا در تیسفون   زمین شد ز یونان‌سپه لعل‌گون
بجستند از آن رزمگاه درشت   به‌انطاکی و شام دادند پشت
پس آنگه به‌بلخ گزین تاختند   وزان بیخ یونان برانداختند
ز پنجاب تا مرز چین و تتار   به یونانیان مانده بد یادگار

ز خود پادشاهان برانگیختند — به فرهنگ یونان در آویختند
شده نامشان دولت باختر — زده سکهٔ پادشاهی به زر
براندند اشکانیان بیدرنگ — گرفتند آن پادشاهی به چنگ
بسی رزمهای گران ساختند — ز بیگانه، مشرق بپرداختند
پس آنگه به‌خوارزم‌ودشت‌خزر — بجستند بر خیل ترکان ظفر
به سالی سه آمد به زیر نگین — ز آشور تا مرز کشمیر و چین

ز جوشن‌شکافان صحرانورد
برآمد ز خوارزم وقپچاق گرد

معلم وشاگرد

ادیبی زبان در طلاقت زبون — همی لام را خواند پیوسته نون
نوآموزی او را به چنگ اوفتاد — معلم به‌درسش زبان بر گشاد
بدان کودك خرد، جای الف — انف یاد داد آن ادیب خرف
بناچار الف را انف خواند خرد — معلم بر آشفت و گوشش فشرد
بدو گفت‌انف‌چیست‌می‌خوان‌انف — فرو خواندکودك به‌فرمان انف
دگر باره آشفت استاد پیر — بزد بانگ بر کودك ناگزیر
نوآموز روزی ببود اندر آن — انف‌خوان‌وگریان‌وسیلی‌خوران
شبانگه پدر در کنارش نشاند — که‌امروز پورگرامی چه‌خواند؟
به‌شب همچنان کودك دلفروز — الف را انف‌خواند مانند روز
پدر گفت انف چیست جان پدر — الف گفت باید بسان پدر
چو بشنید کودك الف را درست — الف‌راالف‌خواند چالاك‌وچست
چسان از انف می‌شود منصرف — که نشنیده جز فا و نون و الف
تو خود فاولام والف‌راست‌گوی — پس‌ازدیگران‌گفته‌ٔ راست‌جوی

***

تو بر نیکوئی پشت‌پا می‌زنی — پس آنگه به نیکی صلا می‌زنی
تو بد را نخستین زخود دور کن — سپس دیگران را ز بد دور کن
تب‌آلوده درمان تب چون کند — «رطب‌خورده‌منع‌رطب‌چون‌کند»
چو حاکم کند می‌شبانگاه‌نوش — نبندد به‌حکمش‌دکان، می‌فروش

کسان بهره یابند ازآثار خویش   که خودکار بندند گفتار خویش
اگر گفته نغز است ودل نغز نه   بلوطی بود کاندر آن مغز نه
وگر دل درست است و گفتار سست
از آن گفته یک دل نگردد درست

ترجمهٔ یک قطعهٔ فرانسه

یکی کودک از لانه جغدی کشید   به صحن دبستانش می‌پرورید
هم او را یکی بچهٔ غاز بود   که با گربهٔ پیر همراز بود
به مدرس درون هرسه ره داشتند   بر کودکان دستگه داشتند
ز بس کاندر آن جای بشتافتند   ز علم و خرد بهره‌ها یافتند
ز «هردوت» سخن کرده از بر بسی   ز «تیتلیو» هم‌خوانده دفتر بسی
شبی را به هنجار اهل خبر   جدل سر نمودند با یکدگر
کز اقوام و از شهریاران پیش   کدامند اندک، کدامند بیش؟
درآغاز گفتار، شد گربه راست   که ازمردم مصر بهتر کجاست
همه عالم و عاقل و دین‌پرست   همه بردباران آئین‌پرست
ز جانند نزد خدایان رهی   همین یک صفتشان بس اندر بهی
بر آورد جغد از دگر سو نوا   که چون قوم آتن کنون کو، کجا؟
من آن قوم را دوست دارم بسی   وزآن قوم برتر ندانم کسی
کرا باشد آن لطف و آن دلبری   هم آن زور بازوی و نام‌آوری
بخندید از این ماجرای دراز   به غوغا سخن کرد آغاز، غاز
که هیهات، هیهات ازین فکر و رای   وز این ژاژگفتار شوخی‌نمای
گر اینست پس رومیان کیستند   بر رومیان دیگران چیستند؟
به یک جای شد گرد با مهتری   بزرگی و مردی و گندآوری
فراوان هنرها به یک مرز و بوم   نهادند و بر آن نوشتند روم
مرا دل کشد سوی این قوم باز   جهانجوی را برد باید نماز
فضیلت فروشان جدل ساختند   ز صحبت به بیغاره پرداختند
خردمند موشی در آن پرده بود   که اوراق علمی بسی خورده بود
بگفتار آنان همی داشت گوش   نگر تا چه گفت آن خردمند موش
که ای چیره‌دستان نغز هجیر   غرض را اجیرید بر خیر خیر

بر مصریان گربه مسجود بود همان جغد را قوم آتن ستود
هم‌اندر «کپی‌تول» زدربار روم[1] به‌غازان‌خورش بودو نذر ورسوم
ز هریك بهر یك نوائی رسید که‌تان‌هریکی دل به‌جائی کشید
عقیدت چوکاهی است هرجاگرای
برو برغرض چیره چون کهربای

رفیق بد

به روزی مبارك ز ماه صیام به‌خود، خوردن‌روزه‌کردم‌حرام
سحر خوردم وخفت بعدازنماز بپا خاست پایان روز دراز
شدم تا به‌مسجد نمازی کنم بر پاك‌یزدان نیازی کنم
ز مسجد مرا دیو کج کرد راه شدم با رفیقی سوی خانقاه
به‌جای نماز اندر آن‌قعر تنگ زدم بی محابا دو قلاج بنگ
وزان جایگه با یکی باده‌خوار کشیدم به میخانه رطلی سه‌چار
شکم خالی‌وسر پر از دود بنگ زد آتش به‌جان بادهٔ لعل‌رنگ
رفیقی مقامر کشیدم مهار مرا برد از آنجا به‌بزم قمار
هر آن سیم کاندر میان داشتم ز کف دادم و روی برگاشتم
ز مستی سر از پای نشناختم یکایك زر و سیم درباختم
وز آنجا سوی خانه‌کردم شتاب چپ‌وراست‌پوینده، سست‌وخراب
شکم خالی و کیسه پرداخته تن از بنگ‌و می ناتوان‌ساخته
پی شب‌نشینی که معهود بود شدم تا به‌کوئی که مقصود بود
ز دیوارها مشت وسیلی‌خوران زنان‌خویش‌راگه براین‌گه‌بر‌آن
زدم دست تا حلقه بر در زنم که‌چون حلقه خمید ناگه تنم
بپیچید پایم به‌سر حلقه‌وار زدم حلقه بر پای آن در چومار
پس ازمن‌رفیقی به‌من برگذشت مرا دید ودودش به‌سردرگذشت
بدان خانه‌ام برد از آن جایگاه به‌وضعی پریشان و حالی تباه
رفیقان چو نبضم نگه داشتند مرا جملگی مرده پنداشتند
پریده رخ و قفل گشته دهان نفس را، ره آمد و شد نهان

---

[1] ـ کپی‌تول ـ دربار سزار روم.

بشولیده منـدیل و پاره قبا　　وز آب و گل آهـار داده عبا
رفیقان به درمـان بپرداختند　　وز افیون دم عیسوی ساختند
پس‌از نیمه‌شب این‌تن نیمه‌جان　　بپا خاست زان‌معجزآسا دخان
من از ناچرانی بکـردار نی　　جدل‌کرده با بنگ‌و افیون و می
عجب‌دارم‌از مرگ بی‌دست‌وپای　　کم از پا نیفکند و ماندم بجای
چه‌سوداز‌پدر درس‌صوم‌وصلوة　　چو بودند یاران به‌دیگر صفات
رفیق بد و نامـد روزگـار　　ز بن بـرکند پنـد آموزگار
ببین‌کم به‌جان‌و به‌خون و به‌پوست　　به‌یك‌شب‌چه‌آمدازین‌چاردوست
به‌جان‌دارم از یار پنجم سپاس　　که‌بردم‌سوی‌خانه‌بعداز سه‌پاس

چو خواهی بدانی همی راز من
ببین تاچه مردیست انباز من

فرشتهٔ عشق

«ارس» انـدر افسانهٔ باستان　　به افرشتـهٔ عشق شد داستان
چوگل‌روی‌وچون‌شاخهٔ گل‌برش　　کمانی و تیری به‌چنگ‌اندرش
شبی بود طوفنده و پر درخش　　سیاهی و برف اندر آفاق پخش
بنـاگـه در خـانهٔ دل زدنـد　　به دیوانگی راه عـاقل زدند
دل‌ازجای برجست و دربرگشاد　　همانگه «ارس» اندر آن‌پرگشاد
دو بال از تف برف گشته دژم　　دو مژگان ز سرما فتاده بهم
لبانش چو جزع یمـانی کبود　　رخانش چـو پیروزهٔ نابسود
ز برف و ز سرما تنی لرزدار　　چو شاخ گل تازه در نوبهار
به‌دل گفت درآن سیاهی همی　　که‌مهمان‌ناخوانده‌خواهی‌همی؟
بدو گفت دل: کودکا! اندر آی　　که‌وقف‌است‌بردوستان‌این‌سرای
درین برف‌وسرماکجا بوده‌ای؟　　که‌ناخورده‌ای‌چیز و نآسوده‌ای؟
لبانت چوجزع یمانی چراست؟　　رخانت چویاقوت‌کانی‌چراست؟
چرا مژگان را بخـم کرده‌ای　　چرا نرگسان را دژم کرده‌ای
به‌دستت چراهست تیر وکمان؟　　بترسی مگر از بد بدگمان؟
درین گفتگو تا به‌مشکو شدند　　به‌نرمی در آن‌ویژه پستو شدند
به پستو یکی آتش افروخت دل　　که او را بر افریشته‌سوخت‌دل

دو دستش به‌گرمی برآذر گرفت
چو شد گرم، خوش‌طبعیش درگرفت

کجا عشق خوش‌طبعی آغازدا
بلا بر دل عاشقان تازدا

خداوند عشق آستین برکشید
«کمان‌را به‌زه‌کردواندرکشید»

دل از شوخی عشق در تاب شد
که ناگه بر او تیر پرتاب شد

خدنگی چو الماس افروخته
شرارش دل مرد و زن سوخته

خدنگی همه خواری ورنج‌ودرد
گدازندهٔ سرزنش‌های سرد

خدنگی همه‌داغ و هول و بلا
همه اشك و بیماری و ابتلا

خدنگ«ارس»ازکمان سرکشید
سراپای‌دل‌را به‌خون درکشید*

خدنگش به‌دل‌خورد وتاپرنشست
فرشته بدان خانه اندر نشست

در آن دل مپندار پندار زشت
که‌دست«ارس» اندرآن‌مهرکشت

•

ز قلب‌کسان‌قلب شاعر جداست
دل شاعر آماج سهم خداست

چو باشد دل شاعری سوخته
جهان‌گردد از شعرش افروخته

به‌دل برق سوزنده دارم‌چه باك
اگر گفتهٔ من بود سوزناك

دل شاعری چون دل کودکی
برنجد چو در مهرت آرد شکی

دل‌شاعران‌چیست؟ دریای‌ژرف!
برآن دمبدم برق و باران و برف

نیاساید از برق و طوفان دمی
نه در سور وشادی، نه‌درماتمی

دلی با چنین کبر و پهناوری
به دست آیدت گر به‌دست‌آوری

در آویزی از تار موئی نگون
نشانیش چون‌گل به‌زلف‌اندرون

توانی در او دست یازی همی
چوطفلان بدو لعب بازی همی

نقش فردوسی

پژوهندگی را سپیده‌دمان
فرشته به خاك آمد از آسمان

بدانگه که مردم به خواب اندر است
دل دیو ریمن به‌تاب اندر است

بدانگه‌که‌یکسر غنوده‌است‌هوش
گشاده در دل به روی سروش

---

* ــ نسخهٔ بدل:
خدنگ «ارس» ازکمان پرگرفت
به‌دل آتشی در زه و در گرفت.

فرشته درآمد چراغی به‌مشت
روان شد به دعوتگه زردهشت

به‌ایران‌زمین جستن اندر گرفت
پژوهیدن هر دلی سر گرفت

هرآن‌دل‌که‌دیوان‌درآن‌خفته‌دید
فرشته از آنجای دم در کشید

به‌هر دل‌که بد پاك، گشتن گرفت
در آن هرچه‌دید آن‌نبشتن گرفت

ازآن‌پیش‌کاین تیره‌پهنای‌خاك
شود چون دل پارسا تابناك

ازآن پیش کز قعر دریای قار
کشد دیو خمیازهٔ نابکار

سوی آسمان شد سروش بلند
به‌دست اندرش نامه‌یی دلپسند

ز هر دل در آن داستانی زده
فرشته بر آن ترجمانی شده

به‌هر دل دگر نقش، دیدار بود
به هر نقش رنگی دگر یار بود

بجز یاد فردوسی پاك‌رای
که در هردلی‌داشت نقشی‌بجای

داستان رستم و اسفندیار

چو اسفندیار آن شه نیك‌بخت
به باغ مهی خسروانی درخت

فروزندهٔ چهر دین بهی
فرازندهٔ چتر شاهنشهی

فزایندهٔ کشور باستان
به هر جای در پردلی داستان

به روئینه‌دز آتش افروخته
بر و بوم ارجاسبی سوخته

فتالندهٔ[1] جنگ گند آوران
رهانندهٔ مهربان خواهران

به مردی گشوده ره هفت‌خوان
بریده سر اژدهای دمان

خم آورده در پیش یزدان‌سرا
زده بوسه بر دست پیغمبرا

به رزمی کجا ناستوده پدر
فرستادش اندر دم جانور

بر آن شوم پیکار زابلستان
ز تیر گز رستم داستان

فرو خفتش آن نرگسان دژم
نگون گشت آن زردهشتی علم

پشوتن برادرش بر سر دوید
بزاری گریبان خفتان درید

ز یکسوی بهمن بیامد دوان
به‌دو مرمرش جوی‌خونین‌روان

فرو مانده‌زال اندر آن کارکرد
ز دستان و این گنبد لاجورد

ز پیشینه گفتار موبد به بیم
ز بدروزی پور، دل بر دو نیم

که هرکس‌که‌خون یل‌اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار

۱ــ فتالیدن یعنی دریدن و شکافتن و گسستن و پراکنده کردن.

شه اسفندیار اندر آن خاك گرم   فتاده چنان چون به خون خفته غرم
به دو گونه‌اش زعفران بیخته   بر آن زعفران سرخ می ریخته
دوچشمش چو دو جوی وزان هردو جوی   دو سیلاب خون تاخته بر دوروی
به دو چشم دست و به‌دست دگر   خدنگی زخون سرخ، پیکان‌وپر
خم آورده پشت وکشیده‌دو ران   دو آهو غنوده به خواب گران

ناتمام

راستی

شنیدم‌که شاهنشهی نقش بست   ابر خاتم‌خویشتن: «راست‌رست»
درین باغ تا راستی، رسته‌ای   وگر شاخ ناراستی خسته‌ای
بگو راست، ور بیم جان داردت   که‌خود راستی در امان داردت
یکی روز درمکه غوغا بخاست   به‌کین محمد که می‌گفت راست
به‌یاری رسیدش یکی رادمرد   به‌چیزیش پیچید و بردوش‌کرد
به‌ره در رسیدند غوغائیان   گرفتند آن مرد را در میان
بگفتند کاین چیست؟گفت این نبی‌است   دراین پشتواره‌جزاو هیچ نیست
گزندآوران بی‌گزندان شدند   به‌شوخی‌گرفتند و خندان‌شدند
زراهش گذشتند و بگذشت پیر   وزآن راستگوئی برست‌آن‌امیر
نگر تا پیمبر چه‌گفت از خرد: «بگوراست هرچندمرگ‌آورد»[1]
شنو تا بدانی که‌این‌رازچیست   که‌گر نشنوی‌بر‌تو بایدگریست
مگوی‌آنچه‌داری به‌دل‌راست‌راست   که‌هرراست‌را بازگفتن‌خطاست
بسا راست کآشوبها راست کرد   وزآن گفته خصم آنچه می‌خواست کرد
نه هر راست‌را بایدت‌گفت‌تیز   نگر تا نگوئی بجز راست چیز
کجا فتنه خیزد ز گفتار راست   خموشی‌گزیدن درآنجا رواست
گروهی دروغی روا داشتند   به‌یك جای و آن خیر پنداشتند
دروغی کجا سود آید از آن   به‌از راست‌کآشوب زاید از آن
منت‌راست‌گویم‌که‌چونین‌دروغ   وگر سود بخشد ندارد فروغ

ز خوبی زیان خاستن بودنی است
ولی در بدی هیچگه سود نیست

۱ـ علیك‌الصدق ولوقتلك.

خرس و امرود

یکی گرسنه خرس در باغ جست
مگر میوهٔ نغزی آرد به‌دست
به‌هرسو نگه‌کرد باحرص و آز
یك امرودبن دید رسته دراز
به‌بالا بلند و به پهلو فراخ
ستبر و گشن برگ و بسیار شاخ
ز هر برگ، رخشان یکی آمرود
چو نجم ثریا ز چرخ کبود
بجنبید وغرید خرس از شعف
بمالید بر خاك هر چار کف
همی‌جست چابك به‌ساق درخت
که پرچین خارش بدرید رخت
نگه کرد کز ساقه تا بیخ شاخ
همی خاربن بر شده لاخ لاخ
ببسته است دهقان داننده کار
به‌ساق درخت از پی دزد، خار
همه خارها چون سر نیزه‌ها
کز آن نیزه‌ها کس نگشتی رها
غمی‌گشت خرس از چنان سخت جای
بگشت و بلیسید دو دست‌وپای
بر نچید ازآن‌کار، زاندازه بیش
ولیکن نیاورد با روی خویش
روان گشت ازآن باغ و با خویش‌گفت
که رسم بزرگی نشاید نهفت
من این باغ امرود و این بار تر
نهادم به وقف مزار پدر
چو بینیش برخاك‌ره سوده شد
زبانش به خیرات بگشوده شد
کسی چون ز سودی جدا ماندا
مر آن سود را ناروا خواندا

شاه حریص
ترجمهٔ یکی از قطعات فرانسه

پی‌چیست این ساز و برگ نبرد؟
هم این کشتی و پیل جنگی ومرد
«به پیروس» گفت این، یکی هوشیار
که همراز او بود و آموزگار
سوی روم خواهم‌شدن، گفت‌شاه
بدانجا که جویندم از دیرگاه
چرا گفت! گفت از پی گیر و دار
ستودش خردمند آموزگار
که این رای‌زائی است بادستگاه
سکندر سزد کرد این یا که‌شاه
چه خواهیم کردن چو شد روم راست
بگفتا همه خاك لاتن ز ماست
خردمند گفت اندرین نیست‌شك
که آن جمله ما را بود یك به‌یك
دگر کار کوته شود؟ گفت نه!
به‌سیسیل ازآن‌پس درآرم بنه

همین کشتی و لشکر بی‌شمار — درآید «سراکوس» را بر کنار
دگر کار گفتا تمام است؟ گفت — نه‌زآنروکه باآب و بادیم جفت
همانگه بسنده است بادی به‌گاه — که تاخاک «کارتاژ» بازاست راه
کنون، گفت بر بندگان‌شه، درست — که‌ما جمله گیتی بخواهیم‌جست
برانیم تا دامن قیروان — به‌صحرای «لیبی»و ریگ‌روان
به‌مصروحجاز اندر آئیم‌تنگ — وز آن پس بتازیم تا رود گنگ
چو ازگنگ بگذشت یکران ما — شد آن مرز و بوم نوین زان‌ما
بپیچیم از آن‌پس به‌توران‌زمین — ز جیحون برانیم تا پشتِ چین
چواین نیمه بخش جهان بزرگ — درآمد به فرمان شاه سترگ
به دستور ما گشت کار جهان — چه فرمان کند شهریار جهان
به‌پیروزی‌وشادی آنگاه گفت: — توانیم خندید و نوشید و خفت
بدو گفت دستور آزادمرد — که این‌را هم‌اکنون توانیم‌کرد
نیفکنده پرخاش را هیچ بن — بکن هرچه‌خواهی، که‌گویدمکن؟
شنیدم که نشنید پند وزیر — سوی روم شد پادشاه «اپیر»
شکستی بزرگ‌اندر آمدبراوی — شکسته سوی خانه بنهاد روی
همی خواست‌گیتی‌ستاند به‌زور — که گیتی‌کشیدش به‌زندان گور
نصیحت‌بسی گفته‌اند اهل‌هوش — ولی نیست‌گوش حقیقت‌نیوش
حقیقت‌برون ازیکی‌حرف‌نیست — کجا داندآن‌کزحقیقت بری‌است
حقیقت به‌کس‌روی با رو نشد — ازاین رو سخنها دگرگونه شد
سخن از حقیقت گر آگه شدی — درازی نهادی و کوته شدی
بهار از حقیقت یکی ذره دید — بدو باز پیوست و از خود برید
چو ازخود رهاگشت جاوید شد — بدان ذره همراز خورشید شد

بخوان و بدان، آنگهی کار کن

ایا پور پند مرا یاد دار — پدرت آنچه گوید فرا یاد آر
مگوی آنچه معنی ندانیش کرد — مکن آنچه نیکو نتانیش کرد
سر مایهٔ مرد دانستن است — دگرخواستن‌پس توانستن‌است
چو مردم توانست و دانست و خواست — کند راست‌وآید براو دهرراست

به چیزی کز آن چیز خیریت نیست / اگر بگروی بر تو باید گریست
به هر کارکرد، ای گرامی‌پسر / رضای خدا جوی و خیر بشر
به راهی که پایان ندارد مرو / چو رفتی از آن راه واپس‌مشو
به‌کاری که نیکو ندانیش بن / مپیچ و میندیش و دعوی مکن
به گفتار، کردار را یار کن / بخوان و بدان آنگهی کار کن
به‌قولی که با فعل ناید درست / مبر رنج‌کان قول قولی‌است‌سست
دو رو دارد این گیتی گوژپشت / یکی‌روی‌ازآن‌نرم ودیگردرشت
برونی به گفتارها پرنگار / درونی به کردارها استوار
حقیقت‌درون است‌وصورت‌برون / خرد ازبرون زی‌درون رهنمون
برون دیگرو اندرون‌دیگراست / میانجی رهی پیچ‌پیچ اندراست
برون را نظرخواند دانا وگفت / نظر بی تحقق نیرزد به مفت
برون را مپیرای همچون خزف / درون را بیارای همچون صدف
صدف را برون چون خزف نغز نیست / خزف‌را درون‌لیکن‌آن‌مغز نیست
مخور عشوهٔ اهل روی و ریا / که شکر نیارد نی بوریا
گزافه است هنگامهٔ عامیان / که پرگوی طبل‌اند وخالی‌میان
تهی‌مغز شدطبل بی‌چشم‌وگوش / از آنرو به‌چیزی برآرد خروش
خروش جرس از سر درد نیست / ازیرا فریبندهٔ مرد نیست
فریب فریبنده‌مردم مخور / عسل از بن نیش کژدم مخور
به پیکار جنگاوران زمان / همان تیر مرسوم نه در کمان
که‌گر تیر دشمن‌جوی پیش‌جست / تو را چوبه و چرخ باید شکست
مشو غره از های و هوی عوام / که‌گیرند هرچ‌آن‌دهندت، تمام
نهندت به یك دست بالای سر
نگون افکنندت به دست دگر

کار و عمر دراز

به‌من برمسلم شد این نکته باز / که مردم به گیتی بماند دراز
به‌شرطی‌که‌فکرش نگیرد شتاب / مگر سوی آمیزش‌وخوردوخواب
ببایدکش ازاین‌سه‌فکرت برون / نباشد دگر فکرتی رهنمون
چو شب از سر روز تاج افکند / خورد شام و تن در دواج افکند

به شبگیر برخیزد از خوابگاه
سر و تن بشوید به یاد اله
چو از خاوران روز شد آشکار
پی کسب روزی بچسبد به کار
غم گردش ماه و سالیش نه
بجز فکر روزی خیالیش نه
نه فکر بزرگی و میری کند
نه اندیشه از روز پیری کند
نه او را غم حال بانو بود
که بانوی او نیز چون او بود
نه در دل غم کودك بی‌زبان
که پروردگارش بود مهربان
اگر باشد اندر هنر خبرتش
به هر کار یزدان کند نصرتش
کند تکیه بر صنع و نیروی خویش
به عقل و هش و زور بازوی خویش
وگر پیشه‌ور با ترازو بود
ترازوش سرمایهٔ او بود
بویژه که شیرین زبانی کند
به خلق خدا مهربانی کند
چو شد عدل میل ترازوی او
بود میل هر مشتری سوی او
چو نیکوسخن بود و حاضرجواب
شود بهتر از مشتری کامیاب
وگر ترش‌رو بود و بی‌رای و هوش
بود کم خریدار و اندك فروش
بدا گر خرید و فروش اندکست
دوده‌نیم بهتر زیك‌ده یك‌است
وگر کشتکاراست و برزیگرست
مر اورا زمین و زمان یاورست
به پائیز بندد کمر استوار
برد آب و حاضر کند کشتزار
چهار آخشیجان بود یار او
طبیعت کند سعی در کار او
که گفتار زردشت پیغمبر است
ستون جهان مرد برزیگر است

کوشش و امید

ترجمه ازیك قطعهٔ فرانسه

جدا شد یکی چشمه ازکوهسار
به‌ره‌گشت ناگه به‌سنگی دچار
به نرمی چنین گفت باسنگ سخت:
کرم‌کرده راهی‌ده. ای‌نیك بخت
جناب اجل کش گران بود سر
زدش‌سیلی‌وگفت: دور ای‌پسر!
نشدچشمه‌ازپاسخ سنگ، سرد
به‌کندن در استاد و ابرام کرد
بسی‌کند وکاوید وکوشش نمود
کزآن سنگ‌خارا رهی برگشود

زکوشش به هرچیز خواهی رسید به هر چیز خواهی کماهی رسید
برو کارگر باش و امیدوار که از یأس جز مرگ ناید به بار
گرت پایداریست در کارها
شود سهل پیش تو دشوارها

رنج و گنج

برو کار می‌کن مگو چیست کار که سرمایهٔ جاودانیست کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت به‌فرزندگان، چون همی‌خواست خفت
که‌میراث خودرا بدارید دوست که گنجی زپیشینیان اندر اوست
من آنرا ندانستم اندر کجاست پژوهیدن و یافتن با شماست
چو شد مهرمه کشتگه برکنید همه جای آن زیر و بالا کنید
نمانید ناکنده جائی ز باغ بگیرید از آن گنج هرجا سراغ
پدر مرد و پوران به‌امید گنج به‌کاویدن دشت بردند رنج
به گاوآهن و بیل کندند زود هم‌اینجا، هم‌آنجا و هرجاکه بود
قضارا درآن‌سال ازآن‌خوب‌شخم ز هر تخم برخاست هفتاد تخم
نشد گنج پیدا ولی رنجشان
چنان‌چون پدر گفت شد گنجشان

مرغ دستانسرای

تو گوئی مگر مرغ دستانسرای به‌ژاغر[1] نهان کرده باریك نای
نه نای و نه‌انگشت نائی پدید نه لب کاندر آن نای دم دردمید
نوازد به جادوگری نای خویش فزاید به هر نغمه آوای خویش
توگوئی برآن‌تنگ‌و باریك‌شاخ گشاده یکی بزمگاهی فراخ
نوازندگانی سر از باده مست به‌خنیاگری برده یکباره دست
هم‌آهنگ با نایها، چنگها در آمیخته جملـه آهنگها
همه سازها بر اغانی زنند
اوانی همی بر اوانی زنند

۱ــ ژاغر: چینه‌دان مرغان را گویند.

خدا و والدین

ایا کودك خوب شیرین زبان	مشو غافل از مادر مهربان
بدار این سه مقصود را نصب عین	نخستین خدا، زان سپس والدین
خدا منعم است و مربی پدر	بود مادر از هردو دلسوزتر
خدا را پرست و پدر را ستای
ولی جان به قربان مادر نمای

کل و کلاه

کلی را سر از زخم ناسور بود	ز خارش توانش ز تن دور بود
کنار یکی نهر، خارید سر	کلاهش فتاد اندر آن نهر در
بجنبید و بشتافت بر طرف آب	ولی آب را زو فزون بد شتاب
کله گه بغلطید وگه شد به اوج	به فرجام گم گشت در زیر موج
چو نومید شد کل ز صید کلاه	برون قاه قاه و درون آه آه
به یاران چنین گفت: کاین رشك لاخ
برای سرم بود لختی فراخ

دزدان خر

شنیدم که دو دزد خنجرگذار	خری را ربودند در رهگذار
یکی گفت بفروشم او را به زر	نگه دارمش گفت دزد دگر
در این ماجرا، گفتگو شد درشت	به دشنام پیوست و آخر به مشت
حریفان ما مشت بر هم زنان
که دزد دگر تافت خر را عنان

آشتی و جنگ

یکی دوستی را بیازرد سخت	پس آنگه سوی قاضیش برد سخت
پس از رنج و بدنامی و گیرودار	چو روز نخستین بدوگشت یار

یکی گفتش ای مردکارت چه بود درین دوستی گیر ودارت چه بود
چرا ز آشتی دست برداشتی چو بایستیت باز کرد آشتی
بخندید وگفت آشتی نیست این
که جنگ دگر را میانجیست این

از بدی بپرهیز

گذشته گذشته است وآینده نیست میان دو نابود، پاینده چیست؟
گذشته اگر خوب اگر بد، گذشت وز آینده کس نیز واقف نگشت
گذشته به چنگ تو ناید دگر وز آینده‌ات نیز نبود خبر
دمی کاندر آن دعوی هست تست همانست کاین لحظه در دست تست
چو در دست تست ای برادر زمان زمان را به اندوه و غفلت ممان
درین یك دم ار بدکنی یا که زشت زمانه به نام تو خواهد نوشت
مبادا در این یك زمان بدکنی که گر بدکنی در حق خود کنی
به مرد خدا نیست زشتی سزای که مرد ار ببخشد نبخشد خدای
بپرهیز از آزردن نیکمرد
که با نیکمردان کسی بد نکرد

تود و بید

جهانست چون جنگلی بیکران فراوان درخت و گیاه اندر آن
یکی از در میوه اندوختن درختی دگر از در سوختن
چو تابید از برج خرچنگ شید بخندید بر بارور تود، بید
که این کوشش بی‌کران تا به کی؟ خمیده ز بار گران تا به کی؟
فرو هشته بر گردنت پالهنگ شکسته سر و دستت از چوب و سنگ
فرو ریخته برگ و بارت بهم به زیر لگد پشت کرده بخم
به یاد که در این سرای سپنج کشی بار این درد و اندوه و رنج؟
خوری غم به یاد دل شاد که؟ به عشق که؟ بهر که؟ بریاد که؟
کسی کز برای تو تب کرد راست اگر از برایش بمیری رواست
کسی کز فراق تو لب می‌گزد گر افغان کنی در غمش می‌سزد

ودیگر که دنیا دمی بیش نیست / در آن‌دم کس ار غم خورد زابلهیست
تو ای بارور تود فرخ‌سرشت / چه‌خوش کرده‌ای اندرین کار زشت؟
نگه کن به‌من کاندرین جای‌خوب / نه‌رنجست و انده نه‌سنگست و چوب[1]

مرگ سرخ به‌از مرگ زرد

شدم با یکی مرد عیار یار / که بودش همی رزم و پیکار کار
سلحشور و سالوك و همت‌بلند / به پیرامنش نامداران چند
نهاده به سر تارك مهتری / نهفته به دل بویهٔ سروری
هوای بزرگی به‌سر داشت مرد / نیاسوده یك دم ز ننگ و نبرد
بگفتم بدان نوخط کهنه‌کار / که جان و جوانی گرامی بدار
بخندید ازین گفته آزاد مرد / که‌ای فارغ از رنج و حرمان و درد
به‌میدان زخون سرخ مردن به‌نام / به از مرگ در بستری زرد فام
بگفتم به‌شهر اندر آئی همی؟ / و یا اندرین کوه پائی همی؟
بگفتا به شهر اندر آیم بسی! / که جز دوستانم نداند کسی!
بگفتم که دولتسرایت کجاست؟ / کجا خانه‌داری و جایت کجاست؟
بگفت اندر آنجا سرائیم نیست / جز اندر دل خلق جائیم نیست
بدو گفتم آنجا یکی خانه ساز / سرائی نوآئین وشاهانه ساز
که‌چون صف بیداد را بشکنی / به پیروزی آنجای مأوا کنی
نگر تا به‌پاسخ چه‌گفت آن دلیر / که گر من شوم بر بداندیش چیر
سرای امارت بود جای من / نساید زمین دگر پای من*
وگر خصم گردد به‌من چیردست / به‌میدان شوم بسته و زیردست
نشاید دگر جای، مأوای من / که زندان سلطان بود جای من
وگر کشته آیم به میدان کین / بود خانه‌ام تنگنای زمین

•

فزون‌از دمی نیست مرگ ای پسر / زمرگست اندیشه‌اش صعب‌تر

۱ــ این اشعار ناتمام به‌دست آمد.
* ــ نسخهٔ بدل:
چواندر دل خلق جای منست / سرای امارت سرای منست.

چو اینست، پس‌مرگ‌ در رزمگاه   به‌از درد و بیماری‌واشك وآه

شکایت از مردم زمانه

زمانه به قصد دلم بی‌درنگ   گشاید ز غم تیرهای خدنگ
نشان ساخته زآن دل‌خون‌فشان   زند تیرها راست بریك نشان
نشانند سر اندر بن یکدگر   کز آن تیرها نیزه سازد مگر
ز بیداد مردم بنالم بزار   بگریم بمانند ابر بهار
گرم‌خون‌زمژگان‌ببارد رواست   کزین مردمانم به‌دل زخم‌هاست
زمژگان‌گرم اشك تادامن است   مپندار کان اشك چشم‌من‌است
بود جان شیرین من بی‌گمان
چکان از سر پنجهٔ مردمان

ارمغان بهار

نظم اندرزهای «آذرپاد ماراسپندان» از پهلوی به پارسی، در تابستان ۱۳۱۲.

مقدمه

در تابستان گذشته تنهائی و فراغتی دست داد. در آن تنهائی و دربستگی بیکار ننشستم ودربستگی را غنیمت‌شمرده، بافراغ‌بال به‌نظم اندرزهای انوشه‌روان آذرپاد ماراسپندان پرداختم. اندرزهای این مرد بزرگ ـ که بایستی وی را از روی حقیقت بزرگترین مجدد دین مزدیسنا شمرد، و در شمار سقراط یونان و لقمان عرب و کنفوسیوس چین دانست ـ مکرر به‌پارسی ترجمه شده، لیکن غالباً این ترجمه‌ها درست و مطابق با متن نیست و در اکثر آنها به‌اختصار پرداخته و لطایف اصلی و احیاناً مراد گوینده را زیروزبر ساخته‌اند. در نسخه‌ای از این رساله که در بمبئی ضمن متون پهلوی، تألیف و به‌اهتمام «مرحوم دستور جاماسپجی مینوچهرجی جاماسب اسانا» در ۱۹۱۳ به طبع رسیده، یك سیروزهٔ کوچك نیز موجود است که ترجمه کنندگان عموماً آنرا حذف کرده‌اند، با آنکه در آن سیروزهٔ کوچك فواید علمی و

ادبی بزرگی است.

اغتنام فرصت را، نخست به‌تکمیل ترجمه به نثر پرداختم و پس از فراغت، آنرا به‌نظم درآوردم و اکنون با حذف مقدمهٔ منظومه، از آغاز رساله عبارات نثر و اشعار آنرا در برابر هم نوشته، به‌دوست عزیزم آقای میرزا مجیدخان موقر به یادگاری می‌سپارم و طبع و نشر آنرا به اختیار ایشان می‌گذارم.

ضمناً متذکر می‌شود که عبارات نثر را به اسلوب اصل پهلوی قرار دادم و لغاتی را که در فرهنگها می‌توان به‌دست‌آورد، به‌حال‌خود گذاشتم و برخی لغات دیگر هم که قابل استفاده دانسته شد، با توضیحی درمیان هلال، به‌جای خود باقی ماند، تا هم مطالعه کنندگان از طرز نثر باستان آگاه شوند و هم از موارد صحیح استعمال لغاتی که در فرهنگها موجود است اطلاع یابند و ضمناً لغاتی که در فرهنگها ذکر نگردیده و ممکنست به‌کار ادبا و محققان آید، در دسترس قرار داشته باشد. در اشعار نیز سعی شد که تا ممکن باشد از لغات و اسلوب اصلی استفاده شده و لغات تازی به‌کار برده نشود. در ذیل صفحات تعلیقاتی در توضیح برخی لغات و جملات نگاشته شده است که خالی از فایدتی نیست.

م. بهار

آئین زرتشت

اشعار زیر را بهار خود سروده وچون مقدمه‌ای بر اندرزهای آذرپاد قرار داده است و بخشی از متن پهلوی اندرزنامه نیست.

چنین گفت در گاتها زردهشت — که بر دیو زیمن نمائید پشت
دروغ است همدست اهریمنا — ابا هر بدی دست در گردنا
به یزدان نیکی‌دهش بگروید — دروغ از فریبندگان مشنوید
به هرمزد والا نماز آورید — به یزدان یکایك نیاز آورید
گوش نیك دارید و نیکومنش — کزین دو به‌نیکی گراید کنش
چوپندار شدخوب‌وگفتار خوب — شود بی‌گمان‌کاروکردار خوب

به‌نیکو منشت‌وگوشت وکنشت / بیارای خود را چو خرم بهشت
برون و درون هر دو شایسته‌به / نهاد خوش و خوی بایسته به
سخن خوب و دل خوب و خوش کار کرد / چو این هرسه شد خوب، خوبست مرد
نیت گر بود خوب و گفتار بد / درختی‌است‌خوش‌کاورد بار بد
منش گر بود زشت وگفتار نغز / اناریست‌خوش‌ظاهرو ترش‌مغز
مکن بد اگر چه نه پیدا بود / که پیروزی دیو شیدا بود
روان و تن خویش ورزنده دار / به‌ورزیگری‌کشور ارزنده دار
تن لاغر و خاك نادیده ورز / ندارد به نزد جهاندار ارز
اگر گرسنه روزی آری به‌شب / گناهست نزدیك دادار رب
گناهیست کآنرا ستغفار نه / زمین تشنه و آدمی گرسنه
برون آر کهریز و آب روان / بر آن آب بنشان نهال جوان
بر افشان به هرمهرمه تخم‌پاك / که در تیرمه زرستانی ز خاك
میفکن درختی که بار آورد / هم آنرا کجا سایه می‌گسترد

به نام‌یزدان

این (است) اندرز انوشك‌روان اتروپات مارسپندان

بخواندم ز گفتار دانای راد / که اندرز فرزند را کرد یاد
نکونام پاد آذر شادکام / که بودش پدر مارسفندنام

فقرهٔ ۱

این پیدا (است) که آذرپاد را فرزند تنی‌زاد[۱] نبود، و از آن پس اپستان (نیاز و دعا) به‌یزدان کرد، دیر برنیامد که آذرپاد را فرزندی ببود، هرآینه درست خیمی[۲] زرتشت سپیتمان را زرتشت نام نهاد، و گفت که برخیز پسرم تا(ت) فرهنگ برآموزم.

۱ـ فرزند تنی‌زاد در مقابل پسرخوانده است. زیرا در تمدنهای قدیم بنوت و پسر خواندگی موضوع مفصلی دارد.
۲ـ خیم دقیقتر از خوی است و به‌معنی سویدا و خوی نهادی است.

شنودم که دانا نبودش پسر / بنالید زی داور دادگر
بزودی یکی‌خوب فرزند یافت / یکی خوب فرزند دلبند یافت
بفرمود «زرتشت» نامش پدر / مگر خیم زرتشت گیرد پسر
چو هنگام فرهنگش آمد فراز / بدینگونه فرهنگ او کرد ساز

۲

پسر من! کرفک‌اندیش بوی، نه‌گناه‌اندیش، چه مردم تا جاودان زمان زنده‌نی، چه چیز که آن مینوی (است)، بایستنی‌تر (پاینده‌تر ظ.)

که جان پدر کرفه[1] اندیش باش / بی‌آزارو بهدین‌و خوش‌کیش باش
چو باید شدن زین‌جهان‌ای‌پسر / نگر تا به مینو چه بایسته‌تر
نباشد کس اندر جهان دیرپای / همان مینوی کرده ماند بجای

۳

آن گذشته فراموش کن، و آن ناآمده را بیش[2] (و) تیمار مبر.

فراموش کن چیزهای شده / مبر بیش و تیمار ناآمده

۴

به‌خدای و سردار مرد، وستار[3] و گستاخ مباش.

مشو تند و گستاخ و ناستوار / به پیش خدا و خداوندگار

۵

هرچه به‌تو نه‌نیکو است تو نیز به دگر کس مکن.

هر آنچیز کان زی تو نبود نکو / به دیگر کسانش مکن آرزو

۶

اندر خدایان و دوستان یگانه باش.

یگانه شو آموزگارانت را / خداوندگاران و یارانت را

۱ــ کرفه، مقابل بزه و گناه است.
۲ــ بیش، غم است.
۳ــ وستار به‌ضم اول، سست و ضد گستاخ (بستار ــ برهان).

۷

خویشتن به بندگی به کس مسپار.

مشو خویشتن‌بنده[1] در زندگی مکن‌پیش همچون خودی‌بندگی

۸

هر که او با تو به‌خشم و کین رود، هرآینه از وی دور باش.

رود هرکه با تو به‌خشم‌و به‌کین از او دورباش و به‌رویش‌مبین

۹

باستان (آغاز و همواره و همه‌گاه) امید بر یزدان دار و دوست آن‌گیر که ترا سودمندتر بود.

امیدت به دادار دارنده بند گزین دوستی کت بود سودمند

۱۰

به چیزیزدان و امهرسپندان[2] توخشا (توزنده ـ عمل‌کننده) و جان‌ـ سپار باش.

به گیتی ره ایزدی توختن بود مینوی‌توشه اندوختن
به راه خدا و امهرآسپند به‌جان‌کوش تا وارهی از گزند

۱۱

راز به زنان مبر.

به‌زن راز پنهان مکن آشکار همان کودکان رابفرهنگ دار

۱۲

هرچه اشنوی نیوش، یاوه مگوی

نیوشنده باش و سخن درپذیر پس وپیش پاسخ به‌پیمانه گیر

۱ـ خویشتن به‌معنی نفس و شخصیت است و خویشتن بنده ترکیبی است که ذلت و عبودیت فطری را می‌رساند (عنصری: خویشتن خویش را دژم نتوان‌کرد)
۲ـ امشاسپند هم خوانده شده است و در متون پهلوی امهراسفندان است.

۱۳

زن و فرزند خویشتن جدا از فرهنگ بمهل، کت تیمار و بیش (رنج‌وغم) گران نرسد و پشیمان نشوی.

مبادا ز فرهنگ و دانش جدا　　زن و کودك مردم پارسا
کش آرد پشیمانی بیکران　　برد بیش و تیمار و رنج‌گران

۱۴ـ۱۵

بیگاه مخند. پیش و پس پاسخ به‌پیمانه‌گیر (پیمان ـ اندازه)

به بیگاه بر روی مردم مخند　　ز گفتار بی‌مایه لب باز بند

۱۶

به هیچکس افسوس (استهزاء) مکن.

مکن هیچ افسوس با مردمان　　کز افسوسیانند مردم رمان

۱۷ـ۱۸ـ۱۹ـ۲۰

با دژآگاه (نادان و بی‌تربیت) مرد همراز مباش.
با خشمگین‌مردم همره مباش.
با خلج (پوچ‌وپست)مرد هم‌سگالش (هم‌مشورت) مشو.
با بسیارخواسته مرد (متمول) هم‌خورش مباش.

سگالش مکن با خلج مرد زفت　　مگو با دژآگاه راز نهفت
ابا خشمگین مرد همره مباش　　هم‌آواز مرد دژآگه مباش
مشو هیچ همباز پرخواسته　　که گردد ترا خواسته کاسته

۲۱

با مست‌مرد هم‌خورش مشو.

مشو هم‌خوروخفت با مست‌مرد　　که آمیزش مست رنجست ودرد

۲۲

از بدگوهرمرد، و بدتخمه مرد افام مستان و مده، چه‌وخش[1] گران باید

۱ـ وخش اسم مصدر است از نمو و زیادشدن و بالاگرفتن و اینجا به‌معنی ربح و تنزیل پول است.

دادن و همه گاه به در خانهٔ تو بایستد و همیشه پیامبر به‌درگاه تو برپای دارد و ترا زیان گران از وی باشد.

به بدگوهران وام هرگز مده چو دادی بر آن‌خواسته دل منه
هم از بدنژادان و بدگوهران مکن وام‌کش‌هست‌وخشی‌گران
پی زر در استد همی بر درت پیمبر فرستد همی در برت
زیان‌ها بسی‌هست‌از ایدر ترا مکن وام از مرد بدگوهرا

۲۳

دش‌چشم (بدچشم) مرد به‌یاری مگیر

مشو هیچ با مرد بدچشم یار که بدچشم مردم نیاید به کار

۲۴

بر ارشکین (حسود) مرد خواسته منمای

به رشکاوران هیچ منمای زر بپرهیز از سپزک[1] بی هنر

۲۵

اندر پادشاهان وژیر (گزیر، چاره و تدبیر) به‌دروغ به‌پایان مبر[2]

چو پیدا شدت نزدشاهان فروغ نگر تا نگوئی بدیشان دروغ
سخن جز به‌آئین دانش مگوی که نزد شهان باشدت آبروی

۲۶

از سپزک (خبرچین) و دروغ‌مرد سخن مشنو.

مکن گوش‌هرگز به‌مرد دروغ که‌در گفته‌هایش نبینی فروغ

۲۷

به بادافره بر مردمان‌کردن، ورندك (برنده ـ تندرو) مباش.

به‌بادافره‌اندر مشو تند و تیز کسی را به گیتی میازار نیز

۱ـ سپزك: خبرچین.

۲ـ در اصل: عل‌حتیمو، هزوارش است که پهلوی آن آویشتن و معنی آن تمام‌کردن و ختم‌نمودن و بپایان‌بردن است.

۲۸ـ۲۹

اندر خوردن با مردم همچشمی و پیکار مکن، مردم را مزن.

مشو در خورش باکسان هم‌نبرد دل میزبان را میاور بـه درد

۳۰

گاه را مکوش.

به بیگاه کوشش مکن بهر جاه که جاهست بسته به‌هنگام‌وگاه

۳۱

با آزادچهره‌مرد (نجیب‌مرد) کارآگاه و زیرك و خـوش‌خیم‌مـــرد، همپرسشی (صحبت) کن و دوست باش.

به‌کار آگـهان بر، بیفزای مهر همان زیرك و مـــرد آزادچهر
به‌خوشخوی مردم در آمیز گرم سخن پرس و پیش آر آواز نرم

۳۲

به نبرد بسیار بیندیش که بار گران با تو نباشد.

شوی چون به پیکار جنگاوران نگر تا نبـاشدت بـار گران

۳۳

از کینه‌ور مرد پادشاه (صاحب‌نفوذ) دور باش.

ز دارای کین‌توز دوری گزین همان به که نشناسدت مردکین

۳۴

با دبیرمرد همال (خصم) مباش.

سخنگوی داننده را دوست گیر بپرهیـــز از خشم مـــرد دبیر
مزن پنجه با مرد دانش‌پژوه مهل‌تات دشمن شوند این گروه

۳۵

با مرد یاوه‌گوی راز خود آشکار مکن.

مکن راز با مردم یاوه‌گـوی که رازت پراکنده سازد به‌کوی

۳۶

پیشگاه مرد دانا را گرامی دار و از وی سخن‌پرس و سخنش بشنو.

بر مرد داننده خـاموش باش سخن‌پرس‌ودیگر همه‌گوش باش
خـردمنـد استـاده در پیشگاه نگر تاچه گوید به بیگاه و گاه

۳۷

به‌هیچ کس دروغ مگوی.

دلت را ز نیکو سخن ده فروغ میالای هرگز دهـان از دروغ

۳۸

کسی که او را شرم نیست، ازش خواسته مگیر.

اگر وام خواهی ز یاران بخواه ز بی‌شرم زرخواستن نیست راه

۳۹

چشم آگاه ار را به هیچ‌چیز گرو منه.

کسی‌کش به‌چیز تو چشمست تیز گروگان‌منه دربرش هیچ چیز

۴۰

نه به راست، نه به‌دروغ سوگند مخور.

ز سوگند خوردن سخن‌کاستست مخورگردروغ‌است‌اگرراستست

۴۱

چون ترا کتخدائی کردن کام است، نخست هزینه (نفقه) به‌میان کن.

چو بر کتخدائی ببستی میان نخستین هزینه بنـه در میان
که گر بی‌هزینه بخواهی بیوك دوشنبه بود سور و آدینه سوك

۱ـ این لغت در فرهنگها نیست. پارسیان آنرا بدکار معنی کرده‌اند، لیکن گمان نویسنده آنست که مقصود مرد بدچشم و چشم به‌مال کسان دارنده باشد. چه برای بدکار لغتی دیگر هست از قبیل وت‌کار، وت‌تز ـ بزه‌کار و غیره.

۴۲

خویشتن را زن، خود بخواه.

پس آنگه‌خوداز بهرخودخواه‌زن به‌دلخواه بگــزین یکی شاه‌زن

۴۳

اگرت خواسته بود، نخست آب ورز[1] و زمین بیش بخر چه اگر بر ندهد هر آینه‌اش بن به‌میان باشد.

گرت خواسته باشد اندر کمر نخست آب ورز و زمینی بخر
کزان ورزاگرهیچ نایدبه‌دست بن و بیخ باری به‌جای خود است

۴۴

چند توانت بود[2] مردم [را] به‌زبان میازار.

همی تا توانی سخن نرم دار دل مردمــان با سخن گرم دار

۴۵

مرو برکین و زیان مردمان.

کسی را میازار در گفتگــوی به کین و زیان کسان ره مپوی

۴۶

به‌خواسته چند که توان رادی کن.

گرت‌خواسته هست‌ازآن‌خواسته رخ رادمــردی کــن آراسته

۴۷

برهیچکس فریفتاری (فریبندگی) مکن، که تو نیز بسیار دردمند نشوی (ن‌ل: به‌کسی فریفته مشو ــ هم معنی می‌دهد.)

مزن گام با کس به راه فریب که این راه دارد سراندرنشیب

۱ــ آب ورز لغتی است مرکب از آب و زراعت.

۲ــ اصل: «چند تواناد» بوده است و ما به مناسبت تفهیم معنی آنرا تغییر دادیم. یعنی آنچه می‌توانی.

۴۸

پیشوا مرد، گرامی و مه (بزرگ) دار و سخنش بپذیر.

مه و پیشوا را گرامی شمــار سخنشان به‌جان‌و به‌دل برگمار

۴۹

جز از خویشاوندان و دوستان هیچ وام مگیر.

اگروام‌خواهی‌زخویشان‌بجاست ز بیگانه وام ار ستانی خطاست

۵۰

شرم‌گین زن اگر با تو دوست بود [ویرا] به‌زنی، برزیرك مرد دانا ده، چه زیرك و دانامرد همانا چنانچون زمین نیکوست که تخم بر وی پراکنده شود. و گونه گونه خواربار از وی برآید.

گرت خویش باشد زن شرمگین ورا شوی دانای زیرك گزین
جــوان خــردمند داننــده راه بود همچو ورزیده خاك سیاه
که چون از برش تخم بپراکنی از او گونه‌گون لاله وگل‌چنی

۵۱-۵۲

آشکاره‌گوی باش (صریح‌اللهجه). بجز به‌اندیشه سخن مگوی.

سخن جز به‌اندیشه باکس مکن یکی مــرد بــاش آشکاراسخن

۵۳

به مرد بی‌آئین هرآینه وام مده.

به مرد بدآئین مده وام هیچ وگر وام خواهد ازو رخ بپیچ
گــه وام دادن ره داد پــوی به آئین بده وام و بیشی مجوی

۵۴

زن فرزانه و شرمگین دوست دار.

زن باخرد را زجان دوست‌دار که باشد زن با خرد دستیار
زنی جوی فرزانه و شرمگین هشیــوار و آرام و آزرمگین

۵۵

خوب خیم و درست و کارآگاه مرد، اگر چه درویش است، هم بەدامادی گیر، هرآینه او را خواسته از یزدان برسد.

تهی‌دست مرد جـوانمرد راد — چودخت‌ازتوخواهد ببایدش‌داد
چو شدمرد کارآگه و خوب‌خیم — نباشد ز درویشیش هیچ بیم
چه باك ارنه بالایش آراسته — که او را ز یزدان رسدخواسته

۵۶

به مـرد مەسال[1] (زیادسال) افسوس (استهزاء) مکن، چه تو نیز بسیار مەسال شوی.

بەمردم برافسوس‌وخواری مکن — بویـژه به مەسال مـرد کهن
کەروزی تومەسال گردی‌و پیر — همان بینی از ریدکان[2] هژیر

۵۷

هوآمرزیده مردآزرمان را بەزندان مکن (نل: ناآمرزیده مرد نافرمان‌را زندان‌بان مکن) گزیده و بزرگ مردم وهشیارمرد را بربند زندان‌بان کن.

به زندان مکـن آبـرومند را — میفکـن نهـال برومنـد را
(جوان گنەکاره دربـان مکـن — بەزندان‌مر اورانگهبان مکن)
کسی‌کاو ندارد ز یزدان‌هراس — ندارد ترا بی‌گمان نیز پاس
به زندانت بگمار مردی گزین — بزرگ و هشیوار وپاکیزه دین

۵۸

اگر پسری بودت، به برنائی بەدبیرستان ده، چـه دبیری چشم‌روشنـی است.

چو داری پسر ده بەفرهنگیان — دبیری بیاموزش انـدر میان

۱ـ اصل: مس‌دات‌ور، مس‌دات‌تر، مستەور بەمعنی پرعمرتر است چه مس یعنی مه وداد یعنی عمر.

۲ـ ریذك و ریدك. پسربچه و جوان.

دبیری ورا دیده روشن کنـد		دلش خـرم و مغز گلشن کند

۵۹

سخن به‌نگرش (ملاحظه و تامل) گوی، چه سخنی است (که) گفتن به و سخنی هست که پائیدن (تأمل) و آن پائیدن به از آن گفتن.

چو خواهی به‌تیزی سرائی سخن		نگه کن بدان گفتـهٔ خویشتن
بسا گفته کآنرا نبایست گفت		بسا گفتـه کآنرا نباید نهفت
به‌جای خموشی سخن سر مکن		به‌جای سخن لب مبند از سخن

۶۰

راستگوی مرد، پیامبر کن

بجو راستگـو مـرد پیغـامبر		کجا راست آید پیامت به سر

۶۱

زده‌مرد[1] (را) استوار مدار، واپریکان (آبرومند) مرد (را) چگونه که آئین بود، هزینه به‌او ده.

کسی کش فکندی و کردیش خوار		مدارش به نزدیك خویش استوار
چوخواهی کنی دستگیری ز کس		بجـوی آبـرومند نـادسترس

۶۲-۶۳-۶۴

سخن چرب‌گوی، گوش چرب‌دار، منش فراارون (والا)دار[2]

ستوده‌گوش بـاش و والامنش		خجسته نهادو فـراارون کنش

۶۵

خویشتن مستای تا فراارون‌کنش باشی

مکن خودستائی که‌وارون شوی		به وارونگی کی فراارون شوی

۱ــ زده را برخی بی‌ارج و پست معنی کرده‌اند. به‌معنی مقتول و مضروب هم آمده. اینجا کسی است که شخص او را پست کرده و افکنده باشد.

۲ــ فراارون به‌معنی والا ومسعود و ملکوتی و متعالـی است ودر بـرهان برعکس معنی شده است.

۶۶

انبر خدایان و پادشاهان ناآمرزیده مباش.

به نزد خدا و خداوندگار ز نامرزی خویشتن شرم دار

۶۷

از دادمه (بزرگتر از خود) و بهمرد سخن پرس.

ز مه‌سال‌و به‌مرد پرسش‌نیوش یکایك به گفتارشان دار گوش

۶۸

از مرد دزد هیچ چیز مگیر و مده و ایشان را ستوه کن.

مکن هیچ با دزد داد و ستد کزین داد و استد ترا بد رسد
ز بیداد کوتاه کن دست دزد چنین است فرمودهٔ اورمزد

۶۹

بیم و بادافراه دوزخ را به نگرش کن (در نظر بگیر)

تن از دوزخ و بیم روز بدی نگهدار و بادافره ایزدی

۷۰

به‌هرکس و هرچیز وستار[1] (سست) و گستاخ مباش

به‌هر کار گستاخ نتوان بدن به‌هر چیز و هرکس نشاید زدن
میانه به‌هر چیز و هرکار باش نه‌گستاخ‌باش و نه‌بستار باش

۷۱

خوش‌فرمان باش که خوش‌بهر باشی.

به‌فرمانبری راه نیکی سپار که خوش‌بهره‌یابی زپروردگار

۱ــ بستار به‌ضم باء از وستار پهلوی و ضد گستاخ است. برهان آنرا سست و نا استوار و به‌کسر اول آورده.

۷۳ـ۷۲

بی‌گناه باش که بی‌بیم باشی. سپاس‌دار باش که بـه نیکوئی ارزانی باشی.

سر بیمناکـی گنهکارگی است گنه‌کاره را تن‌به‌آوارگی است
همـان بیگناهـی تناسانیست به نیکی سپاسنده ارزانیست
گنه کاره را بیم باشد ز شاه نترسد ز کس مـردم بیگناه

۷۴

یگانه باش که واپریکان[۱] (آبرومند) باشی.

به‌هر کار یکرنگ ویکروی‌باش ستوده دل و بافرین خوی باش
یگانه شو و پاك وپاکیزه دین که مرد یگـانه بـود بافرین

۷۵

راست گوی باش که استوار (مورد اعتماد) باشی.

جز از راستی هیچ دم بر میار که بـاشی بر مردمان استوار

۷۸ـ۷۷ـ۷۶

خردتن (فروتن) باش که بسیاردوست شوی. بس دوست باش که‌نیکنام شوی. نیکنام باش که خوش‌زیست باشی.

فروتن‌شو ای‌دوست در روزگار که مرد فروتن فزون جست یار
فزون یار مردم نکونام زیست ز نام نکو شاد و پدرام زیست
در زندگانی فزون‌یـارگیست فزون‌یارگی از نکوکارگیست

۷۹

خوش بهر دیندوست باش که اهرو (اشوـمقدس) باشی.

ز دین‌دوستی آسمـانی شوی ز داد و دهش جـاودانی شوی

۱ـ تصور می‌شود که لغت «بافرین» که همه جا با یك الف و بروزن نازنین آمده و هرگز با دو الف بروزن نا نازنین نیامده از ریشهٔ «وافریکان» پهلوی باشد که واو علی‌المعمول تبدیل به‌باء شده بافریکان گشته و سپس بافرین شده است.

۸۰

روان پرسیدار (با وجدان و روحانی) باش که بهشتی بوی.

روانت‌چو بردارد از بدخروش — خروش روانرا زدل دار گوش
نگهدار جان را ز کردارزشت — کـه اینست هنجار خرم‌بهشت

۸۱

دادار باش که گروزمانی (ملکوتی) شوی.

ز داد و دهش جاودانی شوی — جز این گر کنی زود فانی‌شوی

۸۲

زن کسان مفریب، چه به‌روان گناه گران بود.

به‌راه زنـان دانـهٔ دل مپاش — فریبندهٔ جفت مـردم مبـاش
زن پـارسا را مـگردان ز راه — که از رهزنی‌بدتراست‌این‌گناه
روان را گنـــاه گـران آورد — بس آسیب در دودمـان آورد

۸۳

خردبوده (پست و بی‌اصل) و اپیشوار(؟) مردم را نگاه مدار (تفقد و احسان مکن) چه ترا سپاس نخواهد داشت.

چو گشتی‌توانگر به‌داد و دهش — فـرومـایـهٔ پست را برمکش
که این مردمان خـدا ناشناس — نـدارند از مرد مهتـر سپاس

۸۴

خشم و کین را، روان خویش تباه مساز.

روان را بپرداز از خشم وکین — که‌گردد تبه‌جانت از آن واین

۸۵

به‌گفتار و کردار چرب و نمازبر (گرم و متواضع باش) چه از نماز بردن پشت بنشکند و از چرب پرسیدن دهان گنده نشود.

به گفتار و کردار شو مهربان — نیایشگر و چرب وشیرین‌زبان

که‌پشت ازخمیدن نگیرد شکن | نه از چرب‌گفتار گندد دهن

۸۶

فرتم سخن (سخن عالی) به دشچهر (بدذات) مگوی.

میاموز دانش بـه نا پاکـزاد | که‌دانش‌چراغست و ناپاک[1] باد

۸۷

چون به انجمن خواهی نشست، نزدیك مردم دژآگاه منشین که تو نیز دژآگاه نباشی.

به هر انجمن پاك و پدرام باش | پژوهنده و چست وآرام باش
چو خواهی نشستن پژوهنده‌شو | به نزدیك مردان داننـده شو
بـه سوی دژآگـاه‌مردم مـرو | بپرهیز و همدوش نادان مشو
مبادا چـو بینند آنجـا تـرا | شمارنـد همبـاز آنهـا[2] ترا

۸۸

به‌انجمن سور، هرجای که نشینی به‌جای برترین منشین کت از آن جای نیاهنجند[3] و به‌جای فروتر نشانند.

به‌سور انجمن‌جایگه بین درست | بدانجای بنشین‌که‌درخوردتست
مبادا بر آرندت از آن نشست | به جای فـروتر نشانند پست
ز فرزانه دهگان‌شنو پند راست | به‌جائی‌نشین‌کت نبایست‌خاست

۱ــ دش‌چهر که به‌ناپاك ترجمه شده، مرکبست از «دش» به‌ضم دال به معنی بد و «چهر» به‌معنی نژاد یعنی بدنژاد و ضد آزادچهر است.

۲ــ در موردی که ضمیر به ذوی‌العقول‌که در محل توبیخ و تحقیر قرارگرفته باشند برگردد اساتید قدیم آنرا به‌جای الف و نون به‌ها و الف آورند.

استاد کسائی فرماید:

آنها کـه نشنوند سخن زیـن پیمبران | نزدیك اهل حکمت و تـوحید کافرند
درهـای حکمتنـد حکیمـان روزگار | وینها که چون خرند همه از پس درند
اینهاکه دست‌خویش چوکشبیل‌کرده‌اند | انـدر میان خلـق مـزکـی داورنـد

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۸۳)

۳ــ آهنجیدن به‌معنی برآوردن و برکشیدن و آختن است.

۸۹

به‌خواسته و چیز گیتی گستاخ مباش، چه‌خواسته و چیز (مال و منال) گیتی ایدون همانا چون مرغی است که ازین درخت برآن درخت نشسته و به‌هیچ درخت نپاید.

به‌گنج‌و به کالای گیتی مناز — که کالای گیتی نپایـد دراز
چومرغی‌است‌گنج‌زر وخواسته — جهان چون یکی باغ آراسته
ز شاخی به شاخی برآید همی — به یك شاخ هرگز نپاید همی

۹۰

اندر پدر و مادر خویش ترسکار و نیوشنده و فرمان‌بردار باش؛ چه مرد را تا پدر و مادر زنده‌اند، همانا چون شیر انـدر بیشه است، از هیچکس نترسد؛ واو را که پدر و مادر نیست همانا چون زن بیوه است که چیزی از وی بدوسند[1] و او هیچ چیزی نتواند کرد و هر کسی (اورا) بخوار دارد.

به نزدیك مام وپدر بنده باش — به‌فرمان گرای و نیوشنده باش
جوان کش بود زنده مام و پدر — بود، چون به بیشه درون، شیرنر
چمد اندر آن بیشهٔ نـامدار — نترسدزکس‌گاه جنگ و شکار
هم آن پور کش مرد مام و پدر — بود چون زنی بیوه و دربدر
کجا زو ربایند هرگونه چیز — نه‌دست ستیز و نه پای گریـز

۹۱

دخت خود را به‌زیرك و دانامرد ده، چه زیرك و دانامرد هرآینه چون زمین نیکوست. کجا تخم بدو افکند و از او بس جورتاك (؟) اندر آید.

گرت هست دختر، به‌داننده ده — ز هر شوهری شوی داننده به
بودمرد داننده چون‌خوب خاك — که‌در وی نشانند هرگونه تاك

۹۲

اگر خواهی از کسی دشنام نشنوی، به‌کس دشنام مده

۱ــ دوسیدن: به‌معنی چسبیدن از برای مکیدن و خوردن و دوشیدن.

چو خواهی که بد نشنوی از کسان   میاور بد هیچکس بر زبان

۹۳

تند هلك‌گوی (عصبانی و دیوانه‌وار) مباش، چه تند هلك‌گوی‌مردم چنان چون آتش است که اندر بیشه‌افتد و همه مرغ وماهی بسوزد و هم خرفستر[۱] سوزد.

مشو درسخن تند و زنجیرخای   که‌تندی‌درخشیست خرمن‌گرای
بود آتش تیز گفتار تیز   که‌در بیشه چیزی نماند به‌تیز
بسوزدتروخشك‌و نزدیك ودور   چه‌مرغ‌وچه‌ماهی‌چه‌ماروچه‌مور

۹۴

با آن مرد کجا پدر و مادر از او آزرده و ناخشنودند، همکار مباش کت داد به‌دوبار[۲] ندارد ــ هیچت با آن‌کس دوستی ودوشارم مباد[۳]

جوانی‌کز او نیست‌خشنود باب   هم آزرده زو مادر مهریاب
مشو هیچ همکار چونین کسی   کز آن مرد بیداد بینی بسی
به جای تو نیکی ندارد نگاه   ازین دوستان تا توانی مخواه

۹۵

شرم و ننگ بدرا، روان خویش به‌دوزخ مسپار.

مکن شرم بیجا و بیجا درنگ   به‌دوزخ مرو از پی نام و ننگ

۹۶

سخن دوآئینه (به‌دوروئی و تذبذب) مگوی.

سخن هیچگه بر دو آئین مگوی   که نزد مهان ریزدت آبروی

۱ــ خرفستر، و خرستر، و خستر به‌معنی حشرات و جانوران موذی است که به زعم مزدیسنان از مخلوقات اهریمن‌اند. مانند مار و کژدم و موریانه و زنبور و غیره.

۲ــ دوباریدن، دیدن و نظرکردن و متوجه‌شدن و مقابل آمدن است، داد به دوبار نداشتن، یعنی رعایت عدالت نکردن.

۳ــ دوشارم، به‌معنی عشق و علقه و آمیزش است.

۹۷

به‌انجمن‌جانی که نشینی نزدیك دروغ (گوی) منشین‌که تو نیز بسیار دردمند نه بوی (کذا)

مشو هیچ همدوش مرد دروغ　　　کز ایـن دیومردم نیاید فروغ

۹۸

آسان‌پای (ضد گرانجان) باش تا روشن‌چشم باشی.

گرانی مکـن در بـر مهتران　　　سبکپـای بهتـر ز مرد گران
چو اندك روی زودخیزی زجای　　　بری چشم روشن بر کدخدای
به دیدار تـو شادمانی کنـد　　　به خرم‌دلـی میزبـانی کنـد
چو اندر نشستن گرانی کنی　　　سر میزبان را به درد افکنی

۹۹

شب‌خیز باش که کارروا باشی

به‌تاریکی از خواب بیدار شو　　　به نام خـدا بر سر کـار شو
که شب خیز را کار باشد روا　　　فزون‌خواب مـردم شود بینوا

۱۰۰

دشمن کهن را دوست نومگیر، چه دشمن کهن چون مار سیاه است‌که صدساله کین فراموش نکند.

بود دشمن کهنـه مـار سیـاه　　　که‌صدسال دارد به‌دل کین‌نگاه
بدان کینه‌ور دوستی نـو مکن　　　که ناگه کشد از توکین کهن

۱۰۱

دوست کهن را دوست نوگیر، چه دوست کهن چون می کهن است که هرچند کهنه‌تر، به‌خورش شهریاران بیشتر شایسته و سزاوار.

بجو یار نـو از کهن‌دوستان　　　که‌می‌چون‌کهن‌گشت‌نیکوست‌آن
کهن یار همچون می‌لاله‌رنگ　　　که هرچ آن کهن‌تـر، گرانتر به سنگ

۱۰۲

به یزدان آفرین کن و دل به‌رامش‌دار، کت از یزدان فزایش به‌نیکوئی رسد.

به‌یزدان نخست‌آفرین برشمار   پس آنگاه دل را به‌رامش‌سپار
کت افزایش آید ز یزدان پاك   ز رامش نگردد دلت دردناك

۱۰۳

دهیوپد[1]مرد (شاه) را نفرین مکن چه شهرپاسبانند، و نیکوئی به جهانیان اندازند.

به‌شاهنشهان‌زشت‌و ناخوش‌مگوی   کجا پاسبانند بر شهر و کوی
به‌کشور نکوئی‌از ایشان رسد   وزیشان بود کیفر کار بد

۱۰۴

و ترا گویم ای پسر من، نیکوترین دهشیاری به‌مردمان، گوهر خرد است. چه اگر، پرگست[2]، خواسته برود و یا چهارپایان بمیرد، خرد بماند.

کسی‌کاو به‌گیتی‌دهشیار زیست   نکوتر ورا از خرد چیز نیست
که‌گر مایه‌ازدست‌پرگست، شد   زر و چارپا نیزش از دست شد
چو باشدخرد، رفته بازآیدش   به‌ناز کسان کی نیاز آیدش

۱۰۵

به استوانی و استواری دین کوشش کن، چه مهمترین خرسندی دانائی (است) و بزرگتر از آن امید به مینو است.

۱ــ دهیوپد، مرکبست از «دهیو» یعنی مملکت و «پد» به‌معنی رئیس ــ و طبقات مردم از «نمان ــ خانه»، «ویس‌ــخاندان»، «زنتو ــ عشیره» و «دهیو ــکشور» ترکیب می‌شوند و رؤسا از اینقرارند: نمان‌پد، ویس‌پد، زنتوپد و دهیوپد که رئیس همه است.

۲ــ پرگست ــ به‌فتح با وکاف فارسی، به معنی حاشا و معاذالله وخدا نکرده است و اساتید (پرگست باد) هم استعمال کرده‌اند.

به‌دین‌کوش‌و‌پیوسته‌خرسند‌باش	به دانش درختی برومند باش
چو دانا بـود مـرد امیدوار	به‌مینو گـراید سرانجام کـار
که‌داناکه‌دارد امید، آن‌بهست	ز دانای نومید، نادان بهست

۱۰۶

همیشه روان خویشتن را فرایاد دار.

همیشه روان را فرا یـاد دار	ز کردار نیکـو روان شاد دار

۱۰۷

نام خویش‌را، خویشکاری[1] خویش بمهل. (یعنی‌بمناسبت نام ومقام از کار و کوشش طفره مزن)

مهل‌نام‌را، خویشکاری زدست	که بی‌خویشکاری شود نام‌پست
دو گیتی است بامردم خویشکار	به‌مینوخوش‌ودرجهان شادخوار

۱۰۸

دست از دزدی و پای از بی‌خـویشکاری رفتن، و منش از وارونگی و کجی باز دار، چه کسی که او کرفه کند، پاداش یابد و کسی که گناه کند بادافراه برد.

به‌دزدی مبر دست‌و ستوار باش	منش را ز پستی نگهدار باش
مبر تاب هرگز تن از کارکرد	که ازکارکردن شود مرد، مرد
ز بی خویشکاری نگهدار پای	که بیکارگی هست پتیاره‌زای
به هر کار پاداشنی همره است	گنهکاره‌راسخت بادافره است

۱۰۹

هر که او همالان (یعنی خصمان) را چاه کند، خود اندر چاه افتد.

کسی کز پی‌دشمنان کند چاه	خودافتددرآن‌چاه خواهی‌نخواه

۱ـ خویشکاری، غیرت و پشت‌کار در کارهـای آزاد، و صاحبان فرهنگ آنرا زراعت‌پیشگی معنی کرده‌اند.

۱۱۰

نیك مرد آساید و بدمرد بیش و اندوه گران برد.

نکو مـرد آساید انـدر جهان / برد بدکنش‌مـرد رنج گـران
نکـوئی بـود جـوشن نیکمرد / به گـرد بدی تا توانی مگرد

۱۱۱

زن‌کش (بکر) و جوان به‌زنی بگیر.

زنی خواه دوشیزه و مهربان / به دوشیزه شاد است مرد جوان

۱۱۲

شراب به پیمان (یعنی به‌اندازه) خور، چه هر که او شراب بی‌پیمـان خورد، بسا گنه که از وی آید.

اگر باده نوشی به پیمانه نوش / به‌آئین مـردان فـرزانه نوش
کز افزونی می ز دلها گناه / بروید، چو از تندباران گیاه
(وگر گفتهٔ مـن پسند آیدت / مخور می‌که‌از می گزندآیدت)
(بود سوزیان‌این‌می لعل‌پوش[1] / زیانش زتو، سودش‌ازمی‌فروش)

۱۱۳

هر چند بس نیك‌افسون‌ماران‌دانی، زودزود دست به‌مار مبر کت بگزد، وبر جای بمیراند.

تو ای مرد افسونگر چیره دست / مبر سوی هر مار بر خیره‌دست
مبادا کت از این دلیری همی / زند زخم وبرجای میری همی

۱۱۴

اگر بس آشنا (یعنی شنا) و آب نیك‌دانی، زودزود به آب ستهمه (ظ. ستمبه = مخوف) اندرمشوکه ترا آب نبزد و بجای بمیری.

شنا گر چه به دانی ای مرد مه / به‌آب ستبر انـدرون پا منـه

۱ــ لعل: لغت سغدی و در اصل لال است. سوزیان مخفف سود و زیان باشد.

مبادا ز ناگـه ربـایـد ترا سبك جان ز تن برگراید ترا
کسی‌کزخرد باشدش هیچ بهر ننوشد به امید پازهر، زهـر

۱۱۵

به‌هیچ ائین مهردروغی (یعنی بدعهدی) مکن کـه ترا خورهٔ پسین[1] نرسد.

مورز ایچ در مهربانی دروغ که روی دو رویان‌بود بی‌فروغ
وزو فـرهٔ مـردمی کم شود به روز پسین کار در هم شود

۱۱۶

خواستهٔ کسان دیگر تاراج مکن و نگاه مدار و به‌خواستهٔ خود میامیز، چه که خواستهٔ تو نیز ناپیدا وانبیر (محو)گردد، زیرا خواستهٔ ناخویش آفریده چون با آن خویش[2]... .

به تاراج مردم منـه پای پیش زر کس میامیز با مال خویش
که مال تو نیز از میان گم شود چو آلوده با مـال مـردم شود
زری‌کاندر اودیگری رنج برد نبایست آنرا زر خـود شمرد
چو برداشتی دستـرنج کسان رود دسترنـج تو نیز از میان

۱۱۷

...[3] شادمباش، چه مردم ایدون همانا چون مشك پرباد است‌که چون باد از آن بدر رود، هیچ در او نماند.

۱ــ خوره: یعنی جلالت و شکوه که امروز فره‌گویند وخورهٔ پسین یعنی شکوه مینوانی و سعادت اخروی، دینشاه «آسیب» معنی کرده است.

۲ــ در نسخهٔ انکلساریا (جاماسب آسانا) چاپ بمبئی که در دست ماست این فقره ناقص است و خلاصه باید چنین باشد: «مال مردم را تاراج مکن و با مال خود میامیز که مال تو نیز در نتیجهٔ آن محو و ضایع گردد، زیرا آن مال و خواسته که به‌کوشش و رنج تو به‌وجود نیامده است در صورتیکه با مال تو (مخلوط گردد مال تو را هم از میان ببرد...)».

۳ــ در آغاز این جمله هم چیزی افتاده و آقای دینشاه کلمهٔ «مغرور» را در ترجمهٔ خود افزوده‌اند و ما در شعر مقدمهٔ دیگری از افکار آذرپاد برآن افزوده‌ایم که مناسب‌تر است.

بود نازش مـرد دانـا به جان / به‌جان شادباش ای‌پسر تا توان
که‌تن‌همچومشکی‌بود پر ز باد / نماندش چیزی چو بادش گشاد

۱۱۸

مردم ایدون همانا چون شیرخواره است که چون خوئی اندر گرفت برآن خوی بایستد.

بود آدمی کـودکی شیرخـوار / پـذیرنـدهٔ خـویها بی شمار
چو خوئی پذیرد در استدبدان / نگر تا نگیری تو خوی بدان

***

اینجا یك سی روزهٔ کوچك است که از فقرهٔ ۱۱۹ تا ۱۴۸ است و ما آنرا بعداز قسمت آخر که با قسمت بالا مربوط است قرار دادیم.

۱۴۹

چون نیکوئی به‌تو رسد بسیار شادی مکن و چون سختی و بدبختی رسید بسیار به‌غم مباش، چه نیکی زمانه با سختی و سختی زمان با نیکوئی است و هیچ فراز نیست کش نشیب نه از پیش، و هیچ نشیب نیست کش فراز نه از پس.

چو نیکی رسد بهرت از آسمان / از اندازه بیرون مشو شادمان
چو زشتی‌رسد نیزت‌از روزگار / مشو نا امید از سرانجام کار
بسا نیکیا کش‌بدی از پی‌است / بسا بدکه نیکی همال‌وی است
نشیب و فراز است‌کار جهان / همیدون بود آشکـار و نهان

۱۵۱ــ۱۵۰

به‌خوردن خورشها حریص مباش، و از هر خورشی مخور و زود زود به سور و خورن[۱] بزرگان مشو که ستوه‌آور نباشی.

مشو درخورش‌تندوبسیارخوار / به‌خوان کسان دست کوتاه دار

۱ــ خورن، به‌معنی ناهار است و ظاهراً خورنگه که نام قصر بهرام بوده و خورنق معرب آنست هم ازین مـاده است. آقای دینشاه دو لغت «سوروخورن» را مجلس عیش معنی کرده است.

به‌هر خوردنی دست منما دراز ازآن‌خورکجا هست پیشت فراز
به‌خوان و به‌سور بزرگان مرو وگر رفت باید گران‌جان مشو
میانه‌گزین باش در کار و بار وگر نه ستوه آیی از روزگار

۱۵۲

چهار کار دژآگاهی (نادانی) و دشمنی و بدی با تن خودکردن است: یکی پادیاوندی (یعنی: زبردستی و زورمندی) نمودن، دیگر درویش متکبر که با مردی توانگر[۱] نبرد آورد، دیگر مرد پیر ریژخوی[۲] که زن برنابزنی گیرد و دیگر مرد گشن (جوان) که زن پیر بزنی کند.

دژآگه چهار است کز خوی بد کند دشمنی با تن و جان خود
یکی «پاد یاوند» مردم‌گزای به‌هر کار و هر چیز زورآزمای
دگر نره‌درویش با دار و برد[۳] که بامهتر ازخویش جوید نبرد
سه دیگر کهن‌سالهٔ ریژخوی که هنگام پیری شود جفت‌جوی
کرا پیرسر هست جفت جوان بود دشمن خویشتن بی‌گمان
چهارم جوانی که جوید زنی شود جفت پیره زن ریمنی
جوانی که خسبد بر پیره‌زن بود بی‌گمان دشمن خویشتن

۱۵۳

مردم دوستی از بنیک‌منشی (یعنی هواداری اصول) و خوب خیمی (یعنی خوش‌خوئی) از خوب ایواژی (آراستگی) بتوان دانست.
قسمت اخیر را طور دیگر هم می‌توان معنی کرد: خوش اخلاقی مردم را از خوش‌سخنی و آهنگ گفتار (آواز) شان می‌توان دانست.

سرخویها، مردمان دوستیست نگر تا خداوند این‌خوی کیست

۱ــ در اصل پهلوی: درویش، اهرمنش که با دودیگر مرد...

۲ــ در اصل: ریسك خیم... ریسك باید «ریژ» باشد که برهان آنرا به‌معنی هوی و هوس آورده.

۳ــ دارو برد، به‌فتح باء موحده، به‌معنی چوب و چماق ــ چه دار به‌معنی درخت و چوب خشن است و برد به‌فتح باء در لهجه گزی اصفهان که لغات اصیل‌در آن لهجه فراوان است به‌معنی بیل و دسته است و داروبرد را فردوسی زیاد در اشعارش آورده است.

کسی کش منش ره به بنیاد داشت
بن و بیخ کار جهـان یادداشت
جهان است پیشش یکی خانه‌ای
نبیند در آن خـانه بیگانه‌ای
همه مردمـان بستگـان ویند
زن و مـرد پیـوستگان ویند
بجوید دلش مهر برنا و پیر
که از مهر پیوند نبود گزیر
به‌خوی خوش مـردم و رازشان
توان راه بـردن از آوازشان

۱۵۴

و ترا گویم ای پسر که خرد به‌مردم بهترین دهشیاری (یعنی بهترین بخشش و توفیق) است.

ترا گویم ای پور فرخنده‌پـی
خرد جوی تا کام یابی ز وی
که مرد دهشیار را در جهـان
خرد از دهشها بـه اندر نهان
که خود زان خرد کامکاری کند
به دیگر کسان نیز یاری کند

سی روزهٔ آذرباد مارسپندان
از فقرهٔ ۱۱۹ تـا فقرهٔ ۱۴۸

هرمزد روز، می‌خور و خرم باش.
بهمن روز، جامهٔ نوپوش.
اردی‌بهشت روز، به‌آتشکاه شو.
شهریور روز، شادباش.
سپندارمذ روز، ورز زمین پیش‌گیر.
خورداد روز، جوی‌کن.
امرداد روز، دار و درخت نشان.
دی باذر روز، سر شوی و موی و ناخن پیرای.
آذر روز، به‌راه شو و نان مپز چه گناه‌گران بود.
آبان روز، از آب پرهیز کن و آب را میازار.
خور روز، کودك به‌دبیرستان ده تا دبیر و فرزانه شود.
ماه روز، شراب خور و با دوستان نیکپرسش (خـوش صحبتی و بـه احوالپرسی رفتن) کن و از ماه خدای، آمد کار بخواه.
تیر روز، کودك به تیراندازی و نبرد و سواری آموختن فرست.
گوش روز، پرورش گوساله کن و گاو به ورز آموز.
دی‌بمهر روز، سر شوی و موی و ناخن پیرای و انگور از رزان باز

به چرخشت افکن تا بهتر شود.
مهر روز، اگر ترا از کسی‌مستمندی رسیده است،پیش مهر بایست، از مهر داوری بخواه و گرجش (ظ:گریه) کن.
سروش روز، بختاری (به‌ضم باء یعنی آزادی و آسایش) روان خود را از سروش اهرو (مقدس) آیفت[1] بخواه.
رشن روز، روز کار سبك (یعنی: کار روزانـهٔ مختصر) و کارهای ستایش و نیایش اندر فراورنی پیش گیر.
فروردین روز، سوگند مخور و آنروز ستایش فروهر پاکان و اشویان کن تا خشنودتر شوند.
بهرام روز، خان و مان بن افکن تا زود به‌فرجام رسد، و بر رزم و کارزار شو تا به پیروزی بازآیی.
رام روز، زن‌خـواه و کار و رامش‌گیر و پیش دادوران شو تا بـه پیروزی و بختگی (آزادی و کام روائی) باز گردی.
باد روز، درنگی (تأمل) کن و کار نو مپیوند.
دی‌بدین روز، کارهای یزشنی و ستایش‌گری کن و زن به‌خانه بر، و موی و ناخن پیرای و جامه پوش.
دین روز، خرفسترکش (خرفستر حیوانات موذی مانند مار و کژدم و زنبور و موریانه و گرگ وغیره که کشتن آنها نوعی از ثوابهاست).
ارد روز، هر چیزی نو بخر و آنرا به‌خانه بر.
اشتاد روز، اسب و گاو و ستور برگشن (لقاح) افکن تا به‌درستی بار آورند[2]
آسمان روز، به‌راه دور شو تا به‌درستی باز آیی.
زمیاد روز، دارو مخور.
مارسفند روز، جامه افزای و بدوز و بپوش و زن بزنی‌گیر که فرزند تیزویر (ویر: هوش و حافظه) نیك زاید.
انیران روز، موی و ناخن پیرای و زنی بزنی‌گیر که فرزند نامدار[3] زاید.

۱ـ در اصل: آیفت. هم‌آمد و هم مراد وهم استعانت واستمداد معنی می‌دهد.
۲ـ در اصل: باز آیند، وظ. اشتباه است یا مراد بار آوردن وزادن باشد.
۳ـ در اصل: نام چشتی، به‌ضم «چ» به‌معنی نام‌دار و شهرت یا نامداری و نامجوئی است.

اینك منظومهٔ سی روزهٔ کوچك آذرپاد مارسپندان

بود ماه سی روز تا بنگری	به هر روز کاری به‌جای آوری
سزد گر به «هرمزد» باشی خرّم	خوری می به‌آئین جمشید جم
به«بهمن» کنی جامه‌ها نو برشت	پرستش کنی روز «اردی‌بهشت»
به«شهریور» اندر شوی شادخوار	کنی در «سپندارمذ» کشتکار
به«خورداد» جوی نوین کن روان	به «مرداد» بیخ نو اندر نشان
به «دی‌بآذر» اندر سروتن بشوی	بپیرای ناخن، بیارای موی
به «آذر» مپز نان که دارد گناه	بدین روز نیکست رفتن به راه
به «آبان» بپرهیز از آب ای جوان	میالای و مآزار آب روان
به «خورروز»، کودك به‌استاد ده	که گردد دبیری خردمند و به
بخور باده بادوستان، روز«ماه»	ز ماه خدای آمد کار خواه
بفرمای بر کودکان روز «تیر»	نبرد و سواری و پرتاب تیر
به«گوش» اندرون گاوساله به‌مرز	ببند و بیاموز بر گاو، ورز
بپیرای ناخن چوشد «دی‌بمهر»	سر وتن بشوی و بیارای چهر
جدا کن ز شاخ رز انگور را	به‌چرخشت افکن می سور را
اگر مستمندی ز کس«مهر» روز	شو اندر بر مهر گیتی‌فروز
فشان اشك و زودادخواهی نمای	که داد تو گیرد ز دشمن خدای
به‌روز«سروش» از خجسته سروش	روان‌راو تن‌را توان‌خواه و توش
از او خواه آزادی کام خویش	وزو جوی آیفت[1] فرجام خویش
به«رشن» اندرون کارسنگین بنه	روان را ز یاد خدا توشه ده
مخور هیچ سوگند در «فرودین»	که زشتست ویژه به‌روزی چنین
ستای اندرین روز فروهر را	که فرورد از او یافت این بهر را
نیایش کن امروز بر فروهر	که پاکان شوند از تو خشنودتر
پی خانه افکن به «بهرام» روز	سوی رزم شو گر توئی رزم‌توز
که پیروز بازآیی از کارزار	همت کاخ و ایوان بود پایدار
زن‌ار بردخواهی، ببر روز «رام»	که رامش خوشست اندرین روز و کام
وگر باشدت کار با داوران	درین روز رو تا شوی کامران

۱ـ آیفت: به‌کسر یا، حاجتی باشدکه از خالق یا مخلوق خواهند.

سزد روز «باد» ار درنگی شوی — نپیوندی امروز کار از نوی
چو روزنیایش بود «دی بدین» — سرو تن بشو، ناخن وموبچین
زن نو ببر جامهٔ نو بپوش — دل از یاد یزدان‌پر ولب‌خموش
بودروز«دین» مرگ‌خرفستران — بکش‌هرچه‌خرفسترست‌اندرآن
که خرفستران یار اهریمن‌اند — دد و دام و با مردمان دشمن‌اند
به‌بازار شو روز «ارد» ای‌پسر — نوا نو بخر چیز و با خانه بر
در«اشتاد»روزاسب‌وگاووستور — به‌گشن‌افگنی‌مایه‌گیرند و زور
ره‌دورگیر«آسمان» روز، پیش — که‌بازآیی‌آسان‌سوی‌خان‌خویش
گرت خوردن دارو افتد به‌سر — به «زمیاد»روز ایچ‌دارو مخور
زن تازه در «ماراسفند» گیـــر — که فرزند نیك آید و تیزویر
درین روز جامه بیفزای بـــر — بدوز و بپوش و بیـــارای بر
«انیران» بود نیك زن‌خواستن — همان ناخن و مـــوی پیراستن
زنی کاندرین روزگیری به‌بر — شود کودکش در جهـــان نامور

انوشه روان باد آذرپاد مارسفندان، که این اندرز کرد و نیـــز این فرمان داد.

انوشه روان بـــاد آن مرد راد — که این گفتهاگفت‌واین‌پندداد

پایان

منتخبات

غزلیات بهار

به ترتیب الفبا

غزلیات

بهار از هنگامی که به پایتخت آمد و به‌گود سیاست افتاد، طبعش از غزلسرائی سر باز زد و بندرت غزل می‌سرائید. جز چند غزل وطنی و سیاسی و غزلهائی که در مقدمهٔ تصنیف‌ها با آهنگ‌های موسیقی خوانده می‌شد، غزلیات بهار اکثر، دردوران جوانی، در خراسان سروده شده است.

اینک معدودی از غزلهای او در دیوان ثبت می‌شود.

۱ *

دوست می‌دارم من این نوروز فرخ فال را
تا کنم نو بر جبین خوبرویان سال را
خواهی ار با فال میمون بگذرد روز تو خوش
بر گشا هر صبحدم از دفتر گل فال را
عاشقا ز آه سحر غافل مشو کاین ابر فیض
آبیاری می‌نماید گلشن آمال را
خواهی ار باکس درآمیزی به‌رنگ او در آی
بین چسان همرنگ گل پروانه دارد بال را
عاشق از خوبان‌وفا ومهرخواهد، ورنه هست
آب و رنگ حسن صوری، پردهٔ تمثال را
آن سر زلف سیه چیدی و از دامان خویش
دست کوته ساختی مشتی پریشان‌حال را

* ـ این غزل در سال ۱۳۰۸ هنگام گرفتاری در زندان سروده شده است.

دولتی کافغان کنند از جور او خرد و بزرگ
بر خلایق چون دهد اعلان استقلال را
سفله از فرط دنائت ایمن است از حادثات
هیچ مؤمن خون نریزد اشتر جلال را
از رقیب خرد ای دل در جهان غافل مباش
موش ویران می‌نماید دکهٔ بقال را
گرچه آزادی زبون شد لیك جای شکر هست
کاین روش بشکست بازار هو و جنجال را
بر وطن مگری که در نزد کرام الکاتبین
بهر هر قومی کتابی هست مر آجال را
شد گذشته هیچ و امروز است هم در حکم هیچ
حال و ماضی رفته دان، حاضر شو استقبال را

۲

سیل خون‌آلود اشکم بی‌خبر گیرد تو را
خون مردم، آخر ای بیدادگر، گیرد تو را
ای شکرلب، آب چشمم نیك در یابد تو را
وی قصب‌پوش آتش دل زود در گیرد تو را
ور گریزی زین دو طوفان چون پری برآسمان
بر فراز آسمان آه سحر گیرد تو را
با خبر کردم تو را خون ضعیفان را مریز
زانکه خون بی‌گناهان بی‌خبر گیرد تو را
نفرت مردم بمانند سگ درنده است
گر تو از پیشش گریزی زودتر گیرد تو را
کن حذر زان دم که دست عاشق دلمرده‌ای
همچو قاتل در میان رهگذر گیرد تو را
ای خدنگ غمزهٔ جانان ز تنهائی منال
مرغ دل چون جوجه زیر بال و پر گیرد تو را
خاك زیر و رو ندارد پیش عزم عاشقان
هر کجا باشد بهار آخر به‌بر گیرد تو را

۳

خامشی جستم که‌حاسد مــرده پنــدارد مرا
وز سر رشك و حسد کمتر بیــازارد مــرا[1]
زنــده در گور سکوتم من، مگر زین بیشتر
روزگــار مــرده‌پـرور خــوار نشمارد مــرا
مردمان از چشم بد ترسند و من از چشم خوب
حق ز چشم خــوب مهــرویان نگهــدارد مرا
مرگ شاعر زندگی‌بخش خیــال اوست کاش
ایــن خموشی در شمــار مــردگــان آرد مرا
سینه‌ام ز آه پیاپی چــاك شد، کــو آن طبیب
کــز تشفی مــرهمی بــر سینه بگــذارد مرا
تا مگــر تــأثیر بخشد نــالــه‌های زار من
آرزوی مــرگ حــالــی بسته‌لب دارد مــرا
شد امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید
بــو که نومیــدی به دست مرگ بسپارد مرا

۴

گهی با دزد افتد کار و گاهی با عسس ما را
نشدکاین آسمان راحت گذارد یك نفس ما را
عسس با دزد شد دمساز و ما با هر دو بیگانه
به‌شب‌از دزد باشدوحشت و روز از عسس‌ما را
گــرفتــار جفــای ناکسان گشتیــم در عــالم
دریغــا زندگانی طی شد و نشناخت کس ما را
ز بس ماندیم در کنج‌قفس، گر باغبان روزی
کند ما را رها، ره نیست جز کنج قفس ما را
نشان کــاروان عــافیت پیــدا نشد لیکــن
به‌کوه و دشت کرد آواره آوای جــرس ما را

۱ـ این غزل از آثار سال قبل از فوت بهار است (۱۳۲۹).

زدست دل‌گریبان پاره کردیم از غمت شاید
سوی دل باشد از چاك گریبان دسترس ما را
درین تاریکی حیرت، به دل از عشق برقی زد
مگر تا وادی ایمن کشاند این قبس ما را
بریدیم از شهنشاهان طمع در عین درویشی
که از خوبان نباشد جز نگاهی ملتمس ما را
اگر خواهی که با صاحبدلان طرح وفا ریزی
کنون در نه قدم، زیرا نبینی زین سپس ما را
خداوندی و سلطانی به یاران باد ارزانی
درین بیدای ظلمانی فروغ عشق بس ما را
هوس بستیم تا ترك هوس گوئیم در عالم
بهار آخر به‌جائی‌می‌رساند این‌هوس مارا

۵

همی نالم بدردا، همی گریم بزارا
که ماندم دور و مهجور، من از یار و دیارا
الا ای باد شبگیر، ازین شخص زمین‌گیر
ببر نام و خبر گیر ز یار نامدارا
چو رفتم از خراسان، به دل گشتم هراسان
شدم شخصی دگرسان، خروشان و نزارا
به ری در نام راندم، حقایق بر فشاندم
ولیکن دیر ماندم، شدم زین‌روی خوارا
نجستم نام ازین شهر، فزودم وام ازین‌شهر
نبردم کام ازین شهر، بجز عیش مرارا
بدا محکوم قهرا، در آکنده به زهرا
پلیدا شوم شهرا، ضعیفا شهریارا[1]

۱ــ این غزل ناتمام که باقی آن به‌دست نیامد مربوط به‌زمان قبل از کودتای ۱۲۹۹ و دورهٔ هرج و مرج پایتخت و ضعف دربار است.

۶

یا که به راه آرم این صید دل رمیده را
یا به رهت سپارم این جان به‌لب رسیده را
یا ز لبت کنم طلب قیمت خون خویشتن
یا به تو واگذارم این جسم به‌خون طپیده را
یا که غبار پات را نور دو دیده می‌کنم
یا به دو دیده می‌نهم پای تو نور دیده را
یا به مکیدن لبی جان به بها طلب مکن
یا بستان و باز ده لعل لب مکیده را
کودک اشك من شود خاك نشین ز ناز تو
خاك نشین چرا کنی کودك ناز دیده را
چهره به زر کشیده‌ام بهر تو زر خریده‌ام
خواجه به هیچکس مده بندهٔ زرخریده را
گر ز نظر نهان شوم چون تو به‌ره گذر کنی
کی ز نظر نهان کنم اشك به ره چکیده را
بانوی مصر اگر کند صورت عشق را نهان
یوسف خسته چون کند پیرهن دریده را
گر دوجهان هوس‌بود بی‌تو چه دسترس بود
باغ ارم قفس بود طایر پر بریده را
جز دل وجان چه آورم برسر ره‌چوا بنگرم
ترك کمین‌گشاده و شوخ کمان‌کشیده را
بلعجبی شنیده‌ام، چیز ندیده دیده‌ام
اینکه فروغ دیده‌ام دیده کند ندیده را

خیز بهار خون‌جگر جانب بوستان گذر
تا ز هزار بشنوی قصهٔ ناشنیده را

۷

بگرد ای جوهر سیال در مغز بهار امشب
سرت گردم نجاتم ده ز دست روزگار امشب[1]
بسر یاران ترش‌روی آمدم زین تلخکامیها
ز مستی خندهٔ شیرین به رویم برگمار امشب
ز سوز تب نمی‌نالم طبیبا درد سر کم کن
مرا بگذار با اندیشهٔ یار و دیار امشب
هزاران زخم کاری دارم اندر دل ولی هر دم
ز یک زخم جگر ترساندم بیماردار امشب
گرم خون از جگر بیرون زند نبود عجب زیرا
که‌ازخون‌لب به‌لب‌گشته‌است‌این‌قلب‌فگار امشب
فنای سینه‌ریشان گرمی ناب است ای ساقی
بده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب
شب هجرانم از جان سیرکرد آن‌زلف پر خم‌کو
که در دامانش آویزم به قصد انتحار امشب
مده داروی خواب ای‌غافل از شب‌زنده‌داریها
خوشم با آه آتشناک و چشم اشکبار امشب
اگر نالد «بهار» از زخم دل نالد، نه زخم سل
پرستاران! چه می‌خواهید ازین بیمار زار امشب

۸

چشم ساقی چو من از باده خرابست امشب[2]
حیف از آن دیده که آمادهٔ خوابست امشب
قمرا! پرده بر افکن که ز شرم رخ تو
چهرهٔ ماه فلک زیر نقابست امشب

۱ــ این غزل را بهار به‌سال ۱۳۲۷ خورشیدی در بستر بیماری در سویس ساخته است.

۲ــ این غزل را قمرالملوک وزیری خوانده است.

نور روی قمر و عکس مـی و پرتو شمع
چهره بگشا که شب ترک حجابست امشب
با دل سوخته پروانه به شمعی می‌گفت
دادن بوسه به عشاق ثوابست امشب
چون بهار انده فردا مخور و باده بخور
که همین یك نفس ازعمر حسابست امشب

۹

رقم قتل ما به دست حبیب — چون مخالف نداشت شد تصویب
خامشی به به مجلسی که در آن — نیست یك تن سخن‌شناس ولبیب
خویشتن را میان خیل خران — خر نسازد، به‌حکم عقل، ادیب
گورخر را چه حاجت بیطار — بدوی را چه انتظار طبیب
دهر چون نانجیب‌پرور شد — گو بمیرند مردمان نجیب
بلبل از بیم جان شود پنهان — چون به بستان‌کشد غراب نعیب
از در احتیاج مردم بود — آنچه دادند عاقلان ترتیب
هیچ اصلی به دهر ثابت نیست — خواه اصلی بعید و خواه قریب
جای دیگر عجیب ننماید — آنچه اینجا به چشم تست عجیب
خوار گردد به نزد یار، بهار — چون بر یار شد عزیز، رقیب
چه‌توان کرد چون نشد معتاد
بینی خنفسا به نکهت طیب

۱۰

حشمت محتشمان مایهٔ مرگ فقراست
داد ازین رسم فرومایه که در شهر شماست[1]
یارب‌این‌شهرچه شهرست وچه خلقند این خلق
که به هر رهگذری نعش غریبی پیداست

۱ــ این غزل و غزل بعد در سال ۱۲۹۶ خورشیدی به‌مناسبت قحطی و خشکسالی ساخته شده و در غزل اول به محتشم‌السلطنه وزیر مالیهٔ وقت اشاره شده است.

می‌شنیدم سحری طفل یتیمی می‌گفت:
هر بلائی که به ما می‌رسد از این وزراست
خانهٔ «محتشم» آباد که از همت او
شیون و غلغله در خانهٔ مسکین و گداست
از خدایش بحقیقت نرسد برگ مراد
آنکه فارغ ز غم و محنت مخلوق خداست
نوشداروی نصیحت چه دهد سود بهار
به مریضی که به هر قاعده محکوم فناست

۱۱

شاهدی کز پی او دیدهٔ گریانی نیست
نوبهاریست که هیچش نم بارانی نیست
گر شبانگه نشود دیدهٔ ابری گریان
بامدادان به چمن غنچهٔ خندانی نیست
الله الله مکن ای ابر چنین سنگدلی
کز عطش در دل افسردهٔ ما جانی نیست
گر تو برسبزه و ریحان نکنی مرحمتی
بر لب‌جوی، دگر سبزه و ریحانی نیست
آتش جور عدو بس، تو دگر باد مدم
مستان آب کسی راکه به‌کف نانی نیست
ای بهار ار به حقیقت رسی اولی است‌که چرخ
سنگ بارد به چنین شهر که انسانی نیست

۱۲

همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت
که از عطش به‌ری امسال سبزه وگل سوخت[1]

۱ـ این غزل و غزل بعد به‌مناسبت حریق آمل و خشکسالی ۱۲۹۶ خورشیدی گفته شده ودر گاردن پارتی که به‌سود حریق‌زدگان ترتیب یافته بود با آهنگ موسیقی خوانده شده است.

به جای شمع بر افروخت در چمن گل سرخ
به جای شهپر پروانـه بـال بلبل سوخت
به باغ، بید معلـق ز تشنگـی چـون شمع
گرفت لرزه و از پای تا به کاکل سوخت
تو ای سحاب کرم قطـره‌ای فشان بـر خاك
که چهر لاله سیه گشت وزلف سنبل سوخت
ز حـال خلـق تغـافـل بس است ای وزرا
که خانمان ضعیفان ازیـن تغافل سوخت
به کار ملـك تعلـل بس است ای امـرا
که شهر دلکش آمـل ازیـن تعلل سوخت
بـه داغ هیـچ عـزیـزی خـدا نسوزانـد
هر آن دلی که بر احوال شهر آمل سوخت
بهار گفت توکل به‌حـق کنید دریغ
که برق غفلت ما خرمن توکل سوخت

۱۳

بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت
کسی که علم فراموش کرد وجهل آموخت
بگـو به سایـهٔ دیـوار دیگـران خسبد
کسی که خانهٔ خود را به‌دیگران بفروخت
وطـن ز کیـد اجـانب درون آتش و ما
به سر زنیم و بنالیم از اینکه آمل سوخت
شکافتیم و دریـدیم و سوختیـم ز جهل
به زیب پیکر ما گر جهان قبـائی دوخت
بود زخـون فقیـر آنکه شربتـی نوشید
بود ز مـال یتیـم آنکـه ثروتی اندوخت
درین میانه بهارا نصیب‌رنجبر است
به‌هر کجا که ز بیداد آتشی افروخت

۱۴

عشقت آتش به دل کس نزند تا دل ماست
کی به مسجد سزد آن‌شمع‌که در خانه رواست
به وفائی که نداری قسم ای ماه‌جبین
هر جفائی که کنی بر دل ما عین وفاست
اگر از ریختن خون منت خرسندی است
این نه‌خون‌است بیا دست‌در او زن که‌حناست
سر زلف تو ز چین مشك تر آورده به شهر
ازختن مشك مخواهید حریفان که خطاست
من گرفتار سیه‌چردهٔ شوخی شده‌ام
که به من دشمن و با مردم بیگانه صفاست
یوسف از مصر سفر کرد و بدینجا آمد
گو به یعقوب که فرزند تو در خانهٔ ماست
روزی آیم به سر کوی تو و جان بدهم
تا بگویند که این، کشتهٔ آن ماه‌لقاست
زود باشد که سراغ من تهمت‌زده را
از همه شهر بگیری و ندانند کجاست
اگرت یار جفا کرد و ملامت «راهب»
غم مخور دادرس عاشق مظلوم خداست[1]

۱۵

در پایش اوفتادم و اصلا ثمر نداشت
تا خون من نریخت ز من دست بر نداشت
دل خون شد از نگاهش و برخاك ره چکید
بیچاره بین که طاقت یك نیشتر نداشت
چون سر نداشتیم عبث دست و پا زدیم
آری ز پا فتاد هر آنکس که سر نداشت

۱ـ این غزل موشح، به‌نام عباس میرزا، از آثار خراسان بهار است و تخلص را مقلوب ساخته است.

در خون طپیدنم ز دل زار خویش بود
ورنه خدنگ ناز تو چندان خطر نداشت
از گریه سود نیست که من خود به‌چشم خویش
دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت
یا مرگ یا وصال که فرهاد کوه‌کن
در عاشقی جز این دو خیالی دگر نداشت
گمنام زیست هر که ز مرگ احتراز کرد
جاوید ماند آنکه ز مردن حذر نداشت
جانی که داشت کرد نثار رهت «بهار»
جانا بر او ببخش کزین بیشتر نداشت

۱۶

تا به گل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است
هر طرف از شهرت گل داستانی دیگر است
عشق بلبل جلوهٔ گل را نمایان کرد و بس
ورنه گل را درگلستان دوستانی‌دیگر است
بانگ عشاق وطن غالب ز روی درد نیست
خلق را دربارهٔ ایشان گمانی دیگر است
خرقه و دراعه و داغ جبین حرفیست مفت
صاحبان روح عالی را نشانی دیگر است
گر به سبك مدعی رنگین نمی‌گویم سخن
رخ‌متاب از من که عاشق را زبانی دیگراست
از مصیبت‌ها منال ای دل که در زیر سپهر
هر مصیبت بهر دانا امتحانی دیگر است
گوش‌جان بگشای و بشنو زانکه اشعار «بهار»
صحبت کروبیان را ترجمانی دیگر است

۱۷

گفتمش: هنگام‌وصل‌است ای‌بت فرخار، گفت:
باش اکنون تا برآید، گفتم: ازگل‌خار؟ گفت:

جانت اندر هجر، گفتم: جان پی ایثار تست
گرچه هست این هدیه در نزد تو بی‌مقدار، گفت:
عاشقا! این ناله و آه و فغان از جور کیست؟
گفتم: از جور تو معشوق جفاکردار، گفت:
عاشقان را رنج باید برد گفتم: رنج عشق؟
گفت: از آن دشوارتر، گفتم: فراق یار؟ گفت:
آنچه سوزد جان عاشق، گفتمش: جور رقیب؟
گفت: نی، گفتم: نگاه یار با اغیار؟ گفت:
آری آری، گفتم: از اغیار نتوان بست چشم
گاه گاهی گوشهٔ چشمی به ما می‌دار گفت:
چشم مست ما تو را هم ساغری برکف نهاد؟
گفتم: از میخانه کس بیرون رود هشیار؟ گفت:
ناوك دلدوز ما را شد دلت آماجگاه؟
گفتمش: جانا مرا نبود دلی در کار، گفت:
دل ببردند از کفت؟ گفتم: بلی گفت: این جفا
از که سر زد؟ گفتم: از آن طرهٔ طرار، گفت:
روی دل در پردهٔ حسرت چه پوشی غنچه‌وار
گفتم: از درد فراق آن گل رخسار، گفت:
گفتهٔ دلدار گشت آئین گفتار «بهار»
گفتمش: آئین جان است آنچه را دلدار گفت

۱۸

غم مخور جانا در این عالم که عالم هیچ نیست
نیست هستی جز دمی ناچیز و آن دم هیچ نیست
گر به واقع بنگری بینی که ملك لایزال
ابتدا و انتهای هر دو عالم هیچ نیست
بر سر یك مشت خاك اندر فضای بی‌کنار
کر و فر آدم و فرزند آدم هیچ نیست
در میان اصلهای عام جز اصل وجود
بنگری اصلی مسلم و آن مسلم هیچ نیست

دفتر هستی وجود واحد بی‌انتهاست
حشو این دفتر اگر بیش‌است‌اگر کم هیچ‌نیست
در سراپای جهان گر بنگری بینی درست
کاین جهان غیر از اساس نامنظم هیچ نیست
چیزی از ناچیز را عمر و زمان کردند نام
زندگی چیزی ز ناچیز است وآن‌هم هیچ نیست
عمر، در غم خوردن بیهوده ضایع شد «بهار»
شاد زی باری که اصلا شادی و غم هیچ نیست

۱۹

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست
ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست
ز چشم شوخ رقیب ای صنم چه پوشی روی؟
بپوش قلب خود از وی که آبرو اینجاست
حذر چه می‌کنی از چشم غیر و صحبت خلق
ز قلب خویش حذر کن که گفتگو اینجاست
نگاهدار دل از آرزوی نامحرم
که فر و جاه و جمال زن نکو اینجاست
خیال غیر مکن هیچ، کان حجاب لطیف
که چون درد، نبود قابل رفو، اینجاست
شنیده‌ام به زنی گفت مرد بدعملی
که نیست شوهر و مطلوب کامجو اینجاست
قدم گذار به‌مشکوی من، که خواهد گفت
به‌شوهر تو که آن سرو مشك‌مو اینجاست؟!
چو این کلام، زن از مرد نابکار شنید
به قلب خویش‌بزد دست وگفت: او اینجاست
خدا و عشق و عفافند رهبر زن خوب
بهشت شادی و فردوس آرزو اینجاست
«بهار» پردهٔ موئین حجاب عفت نیست
«هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست»

۲۰

اصلاح آشیانه به دست مــن و تــو نیست
توفیر آب و دانــه به دست من و تو نیست
گــر کارها بــه وفــق مرادت نشد مرنــج
چــون اختیار خانه به دست من و تو نیست
در کارهای رفتــه مکــن داوری کــزان
جــز قصه و فسانه به دست من و تو نیست
خامش نشین که تعبیهٔ نظــم ایــن جهان
از حکمتست یا نه به دست من و تو نیست
خرسند باش تا گــذرد خــوش دو روز عمر
گردانــدن زمــانه به دست من و تو نیست
خوش‌باش و عشق ورز و غنیمت شمار عمر
کایــن دهر جاودانه به دست من و تو نیست
ره نــاپدید و غیب نــدانستنی «بهار»
می‌خور جز این بهانه به‌دست من و تو نیست

۲۱

شب فراق تو گوئی شبان پیوسته است
که زلف هرشبی اندر شب دگر بسته است
دل از تمام عــلایق گسسته‌ام کــه مرا
خیال ابروی او پیش چشم پیوسته است
نه خنجر و نــه کمانست ابروان کجش
که‌درفضیلت رویش دوخط برجسته است
نشاط مــن ز خط سبز آن پسر بــاری
چنان بود که فقیری زمردی جسته است
ز سبز بــرگ خــط البته آفتی نــرسد
به‌گلبنی که برو صدهزار گل رسته است
ز دولت سر عشق تــو زنده‌ام، ورنــه
هزاربار فزون مرگم از کمین جسته‌است

مباش تند و مغاضب که نعمت دو جهان
نتیجهٔ رخ خنـدان و طبـع آهسته است
ز روی درد نگه کن به‌شعر من، کاین‌شعر
تراوش دل خونین و خاطر خسته است
ارادت ار طلبـی معنـویتـی بنمـای
که از علایق صوری فقیر وارسته است
به‌سربلندی یـاران نهـاده گردن و باز
به‌دستگیری ایشان ز پـای ننشسته است
گـرفته یـار ولـی هیچ کام نگـرفته
شکسته توبه ولی هیچ عهد نشکسته است
نگفته هیچ دروغ ارچـه جـای آن بوده
نکرده هیچ بدی گرچه می‌توانسته است
«بهار» گوی‌سعادت کسی ربوده به‌دهر
که‌خواستست وتوانسته‌است ودانستست

۲۲

به کشوری کـه در آن ذره‌ای معارف نیست
اگـر که مرگ ببـارد کسی مخالف نیست
بگو بـه مجلس شورا چـرا معارف را
هنـوز منـزلت کمتریـن مصـارف نیست
وکیـل بی‌هنـر از مـوش مرده می‌ترسد
ولـی ز مردن ابناء نـوع خـائف نیست
کنـد قبیلـهٔ دیـگر حقـوق او پـامـال
هر آن قبیله که بر حق خویش واقف نیست
نشاط محفـل نـاهید و نغمـهٔ داود
تمام یکسره جمع است حیف «عارف» نیست
«بهار» عاطفه از ناکسان مدار طمـع
که در قلوب کسان ذره‌یی عواطف نیست

۲۳

تو اگر خامی و ما سوخته، توفیر بسی است
شعلهٔ عشق نه گیرندهٔ هر خار و خسی است
هر طبیبی نکند چارهٔ این مرده‌دلان
که دوای دل ما در کف عیسی‌نفسی است
گر دل سوخته ره برد به جائی نه عجب
سوی حق راهبر موسی عمران قبسی است
کاروانی است پراکنده و سرگشته ولیك
خاطر گمشدگان شاد به بانگ جرسی است
طفل را گوشهٔ گهواره جهانی است فراخ
همه آفاق بر همت مردان قفسی است
ای توانگر تو به زر شادی و دانا به ضمیر
هر کسی را به جهان گذران ملتمسی است
شهر ما با عسس و محتسب از دزد پر است
ای‌خوش آن‌شهر که‌در باطن هرکس‌عسسی است
سالها حلقه زدم بر در این خانه «بهار»
بود ظنم به همه عمر که درخانه‌کسی است

۲۴

غم طوقی از آهن شد و برگردنم آویخت
چون‌ژندهٔ درویش، بلا در تنم‌آویخت[1]
در گردن دلدار نیاویخته دستم
بشکست به‌صدخواری‌ودرگردنم‌آویخت
آن طفل که پروردهٔ دل بود چو اغیار
افتاد ز چشم من و در دامنم آویخت
بدگوئی جهال به بوم و برم آشفت
بیغارهٔ حساد به پیرامنم آویخت

۱ــ این غزل به‌مناسبت شکستن دست شاعر سروده شده است.

ببرید طبیعت ز هواهای دلم سر
و آورد و یکایك به سر برزنم آویخت
بلبل‌صفت آفات سخن گفتن شیرین
در خانه و در لانه و در گلشنم آویخت
چون منطق شیرین مرا دید زمانه
از طاق فلك در قفس آهنم آویخت
بگداخت تنم شمع‌صفت وین دل سوزان
چون شعلهٔ فانوس به پیراهنم آویخت
هر چیز کزان بیش دلم داشت تنفر
چون پردهٔ تاری به در روزنم آویخت
تاریکی افکار حریفان چو حجابی
گرد آمد و در پیش دل روشنم آویخت
حلاج صفت، تا ز چه گفتم سخن حق
از دار بلا این فلك ریمنم آویخت

۲۵

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست
قصر سلطان امن‌تر از کلبهٔ درویش نیست[۱]
طاهر آن دامان کزو دست امیدی دور نه
قادر آن سلطان کزو قلب فقیری ریش نیست
گر ز خون من نگین شاه رنگین می‌شود
گو بریز این‌خون که‌مقدار نگینی بیش نیست
برکس ای‌قاضی به‌خون من منه بهتان از آنك
قاتل من در جهان جز عشق کافرکیش نیست
ای صبا با خسرو خوبان بگو: درد فراق
بر دل‌من کمترازاین‌حبس و این‌تشویش نیست
گر دلت با من نباشد قصر تجریش است بند
ور دلت با من بود زندان کم از تجریش نیست

۱ـ بهار این غزل را در سال ۱۳۰۸ خورشیدی از زندان برای شاه فرستاده است.

در صفوف واپسین جا داد یارم ورنه کس
زین‌رقیبان‌درصف عشق وی‌ازمن پیش نیست
دل به اقبال جهان ای صاحب دولت مبند
کاین جهان در اختیار عقل دوراندیش نیست
نعمت او بی تغیر، امن او بی انقلاب
راحت او بی‌تزاحم، نوش او بی‌نیش نیست
تجربت کردم رهی سوی سرای عافیت
راست‌تر زین‌ره‌که‌من بگرفته‌ام درپیش نیست
من نیم مسعود و بو احمد ولی زندان من
کمتر از زندان نای و قلعهٔ مندیش نیست
گر توئی انسان «بهار» اندوه نوع خویش دار
ورنه حیوان هم نیابی کاو به فکر خویش نیست

۲۶

شیرین لبی که آفت جانها نگاه اوست
هر جا دلیست بستهٔ زلف سیاه اوست[1]
کردم سراغ دل ز مقیمان درگهش
گفتند رو بجوی مگر فرش راه اوست
گویند یار خون دل خلق می‌خورد
وان لعل سرخ ودست نگارین گواه اوست
او پادشاه کشور حسنست و ما اسیر
وآن‌زلف پرخم وصف مژگان سپاه اوست
گفتم به قتل من چه بود عذر آن نگار؟
گفتند خوی سرکش او عذرخواه اوست
گفتم بغیر عشق چه باشد گناه من
گفتند زندگانی عاشق گناه اوست
جانا بهار صید زبان بسته‌ایست لیك
چیزی که مایهٔ نگرانی است آه اوست

۱ـ این غزل به‌سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان گفته شده است.

۲۷

در مسیل مسکنت خفتیم و چندی بر گذشت
سر ز جا برداشتیم اکنون که آب از سر گذشت
تیغ بر سر خورده فرهادا بر آور سر زخواب
کآفتاب از تیغ کوه بیستون اندر گذشت
اهرمن ملک سلیمان پیمبر غصب کرد
دیو بر بنگاه کیکاوس نام‌آور گذشت
پیش این روز سیه، گشتند بالله روسفید
روزهائی کز سیه‌بختی برین کشور گذشت
هست بالله سهل و آسان پیش دزد خانگی
زحمت دزدی که از بام آمد و از در گذشت
تازه گشت از فرقهٔ قزاق در دوران ما
آنچه از خیل غزان در دورهٔ سنجر گذشت
در دهان اهل دانش فرقهٔ غزخاك ریخت
وای خاکم بر دهان برما از آن بدتر گذشت
هیچ نگذشت از ستم برما ز چنگیز مغول
کز رضاخان ستمکار ستم‌گستر گذشت

۲۸

نم باران ز بستان گرد رفته است
طبیعت را گلی از گل شکفته است
نسیم آزاد می‌آید به بستان
چرا پس مرغکان را دل گرفته است
عجب شوری بپا کردست بلبل
ندانم عشق در گوشش چه گفته است
به ما جز عشق و آزادی مده پند
که عاشق حرف مردم کم شنفته است
بهارا بیش ازین در گوش ملت
مزن گلبانگ آزادی که خفته است

۲۹

از دوست بریدیم به‌صد رنج و ندامت
از دوست بخیر آمد و از ما بسلامت
حالی دل‌مظلوم مرا غمزهٔ مستش
با تیر زد و ماند قصاصش به قیامت
از عشق حذر کن که بود ماحصل عشق
خون خوردن و جان کندن و آنگاه ملامت
طی شد ز جهان چشمهٔ خضر و دم عیسی
ایزد به لب لعل تو داد این دو کرامت

۳۰*

وحشت راه دراز از نظر کوته ماست
رخ متاب ای‌دل ازین ره‌که خداهمره ماست
نیست اصلا خبری در سر بازار وجود
ور همانا خبری هست به خلوتگه ماست
جز تو ای عشق! اگر ما در دیگر زده‌ایم
جرم بر عقل به هر در زدهٔ گمره ماست
گر چهی کند رفیقی به ره ما چه زیان
زانکه ما آب روانیم و ره ما چه ماست
ما جگرگوشهٔ کوهیم و پسرخواندهٔ ابر
هر کجا سبزتر آن مزرعه گردشگه ماست
شیر را عار ز زندان نبود وین رفتار
بی‌سبب مایهٔ فخر عدوی روبه ماست
ای بهار از دگران کارگشائی مطلب
که خدا کارگشای دل کارآگه ماست

---

* ــ در سال ۱۲۹۹ خورشیدی سیدضیاءالدین نخست‌وزیر وقت بهار را به قریهٔ دزاشیب تبعید کرد. این غزل را بهار در آنجا و بدان مناسبت گفته است.

۳۱

شمعیم و دلی مشعله‌افروز و دگر هیچ
شب تا به‌سحرگریهٔ جانسوز و دگر هیچ
افسانه بود معنی دیدار که دادند
در پرده یکی وعدهٔ مرموز و دگر هیچ
حاجی که خدا را به‌حرم جست، چه باشد
از پارهٔ سنگی شرف‌اندوز و دگر هیچ
خواهی‌که شوی باخبر ازکشف و کرامات
مردانگی و عشق بیاموز و دگر هیچ[1]
روزی که دلی را به نگاهی بنوازند
از عمر حسابست همان روز و دگر هیچ
زین‌قوم چه‌خواهی که بهین پیشه‌ورانش
گهواره تراشند و کفن دوز و دگر هیچ
زین مدرسه‌هرگز مطلب علم‌که اینجاست
لوحی سیه و چند بدآموز و دگر هیچ
خواهد بدل عمر بهار از همه گیتی
دیدار رخ یار دل‌افروز و دگر هیچ

۳۲

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد
خلق را از طره‌ات آشفته‌تر خواهیم کرد
اول از عشق جهانسوزت مدد خواهیم خواست
پس جهانی را ز شوقت پر شرر خواهیم کرد
جان اگر باید به‌کویت نقد جان خواهیم باخت
سر اگر باید به راحت ترك سر خواهیم کرد
در غم عشق تو با این ناله‌های دردناك
اختر بیدادگر را دادگر خواهیم کرد

۱ـ نسخه بدل:
خواهی که شوی در هنر استاد زمانه   درمکتب دل عشق بیاموز و دگر هیچ

هر کسی کام دلی آورده در کویت به‌دست
ما هم آخر در غمت خاکی به سر خواهیم کرد
تا جهانی در خور شرح غمت پیدا کنیم
خویش را زین عالم فانی بدر خواهیم کرد
تا که ننشیند به دامانت غبار از خاك ما
روی گیتی را ز آب دیده تر خواهیم کرد
یا ز آه نیم‌شب، یا از دعا، یا از نگاه
هر چه باشد در دل سختت اثر خواهیم کرد
لابه‌ها خواهیم کردن تا به ما رحم آوری
ور به بی‌رحمی زدی فکر دگر خواهیم کرد
چون بهار از جان شیرین دست بر خواهیم داشت
پس سر کوی تو را پر شور و شر خواهیم کرد

۲۳

خیزید و به پای خم مستانه سراندازید
وان راز نهانی را از پرده براندازید
این طرح کج گیتی شایان تماشا نیست
شایان تماشا را طرح دگر اندازید
ذوق بشریت را این عشق کهن گم کرد
عشقی نو و فکری نو اندر بشر اندازید
تا عشق دگرگونی پیدا شود اندر دل
آن زلف چلیپا را در یکدگر اندازید
تا یار که را خواهد تا عشق که را شاید
خود را و حریفان‌را اندر خطر اندازید
تا عامه شود بیدار تا خاصه شود هشیار
اسرار حقیقت را در رهگذر اندازید
تا حق‌طلبان گردند از دربدری آزاد
شیخان ریائی را از در بدر اندازید
این محنت بی‌دردی دردی دگرست آری
گردست دهد خودرا در دردسر اندازید

گر عقل زند لافی دشنام دهید او را
وانجا که جنون آید پیشش سپر اندازید
یك شعله برافروزید از آه دل سوزان
وانگه چو بهار آتش در خشك و تر اندازید

۳۴

دلفریبان که به روسیهٔ جان جا دارند
مستبدانه چرا قصد دل ما دارند[۱]
دلبران خودسر و هرجائی و روسی‌صفتند
ورنه در خانهٔ غیر از چه سبب جا دارند
گاه‌لطف است وخوشی‌گاه عتابست‌و خطاب
تا چه از اینهمه پلتیك تقاضا دارند
خوبرویان اروپا ز چه در مردن ما
حیله سازند گر اعجاز مسیحا دارند
گرچه در قاعدهٔ حسن و سیاسات جمال
مسلك آنست که خوبان اروپا دارند
عاشقان را سر آزادی و استقلال است
کی ز پلتیك سر زلف تو پروا دارند
صف مژگان تو را دست سیاسی است دراز
با نفوذی که به معمورهٔ دلها دارند
دل مسکین من از قرض یکی بوسه گذشت
با شروطی که لبان تو مهیا دارند
به چه قانون، سپه ناز تو ای ترك‌پسر
در حدود دل یاران سر یغما دارند
این‌چه صلحی است که در داخلهٔ کشور دل
خیل قزاق اشارات تو مأوا دارند
به کمیسیون عرایض چکنم شکوه ز تو
که همه حال من بیدل شیدا دارند

۱ــ این غزل در جنگ جهانی اول در خراسان گفته شده و به‌قشون روس که خاك ایران را اشغال کرده بود و به‌روش سیاسی آن دولت تعرض شده است.

ما به توضیح دو چشمان تو قانع نشویم
زانکه با خارجیان الفت و نجوا دارند
در پناه سر زلف تو بهارستانی است
که در او هیئت دل مجلس شوری دارند
رازداران تو در انجمن سری دل
نطقی از رمز دهان تو تمنا دارند
دل غارت‌شده در محضر عدلیهٔ عشق
متظلم شد و چشمان تو حاشا دارند
سخن تازه عجب نیست ز طبع تو «بهار»
که همه مشرقیان منطق گویا دارند

۳۵

آن خط سبز بین که چه زیبا نوشته‌اند
گوئی خط از عبیر به دیبا نوشته‌اند
در معنی لب تو ز شنگرف نقطه‌ای
بر گل نهاده شرح به بالا نوشته‌اند
یا نسختی ز مهر گیا ثبت کرده‌اند
یا سر خطی به خون دل ما نوشته‌اند
یا با خط غبار به گرد عقیق تر
رمزی ز زنده کردن موتی نوشته‌اند
شرحی ز نوشداروی کاوس داده‌اند
رازی ز معجزات مسیحا نوشته‌اند
آیات حسن مطلق و اسرار عشق پاك
با لاجورد بر گل رعنا نوشته‌اند
جز عشق، صانعی نبود در جهان «بهار»
بیهوده گفته‌اند جز این یا نوشته‌اند

۳۶

اگر تو رخ بنمائی ستم نخواهد شد
ز حسن و خوبی تو هیچ کم نخواهد شد

برون ز زلف تو یك حلقه هم نخواهد رفت
کم از دهان تو یك ذره هم نخواهد شد
گرم دو بوسه دهی جان دهم به شکرانه
کرم ز خاطر اهل کرم نخواهد شد
تو پاك باش و برون آی بی‌حجاب و مترس
کسی به صید غزال حرم نخواهد شد
اگر بر آن سری ای ماهرو که روز مرا
کنی سیاه به زلفت قسم، نخواهد شد
گرم زنی چو قلم بند بند، این سر من
ز بندگیت جدا یك قلم نخواهد شد
رقیب گفت بهار از تو سیر شد، هیهات
به حرف مفت، کسی متهم نخواهد شد

۳۷

اسیر خود شدن تا کی ز خود وارستنی باید
ز تن کامی نشد حاصل به‌جان پیوستنی باید
به فرمان تن خاکی به خاك اندر بسی ماندم
به بام آسمان زین پست منظر جستنی باید
به لوث خاکیان آمیخت دامان دل پاکم
به آب معرفت دامان دل را شستنی باید
به‌هرکس دوستی بستم درآخر دشمن من شد
به حکم امتحان زین دوستان بگسستنی باید
سراسر دشمنی خیزد ز کار دوستان بر من
برغم دوستان با دشمنان بنشستنی باید
ز شیخ وصوفی و واعظ گسستم رشتهٔ الفت
مرا با خادم میخانه پیمان بستنی باید
مرا یاران من گویند کز می توبه بشکستی
من از اول نکردم توبه تا بشکستنی باید
بهار اندر حرم چندین چه‌جوئی اهل‌معنی را
به نیروی طلب دیر مغان را جستنی باید

۳۸

گل مقصود نچید آنکه چو من خوار نشد
نشد آزاد ز غم هرکه گرفتار نشد
یوسف مصر نشد آنکه به بازار وجود
پیره زالی به کلافیش خریدار نشد
همره نوح نشد، همسر داود نگشت
هرکه خدمتگر آهنگر و نجار نشد
از رهش پای مکش دامنش از دست منه
فکر یکبار دگر کن اگر این بار نشد
صنما پرده ز رخ برکش و برقلب فکن
که حجاب رخ زن حافظ اسرار نشد
چهره بگشای و زچشم بد اغیار مترس
که گل آزرده دل ازچشم بد خار نشد
در پس پردهٔ ناموس نهان شو زیرا
چادر و پیچه حجاب زن بدکار نشد
زن که با حسن خداداده نیاموخت هنر
لایق همسری مردم هشیار نشد
دیو پتیاره بود گرچه بود نیکو روی
زن که با نامزد خویش وفادار نشد
عفت دختر دوشیزه نهالی است بهار
که چو شد کنده زجا سبز دگر بار نشد

۳۹

در غمش هر شب به‌گردون پیك آهم می‌رسد
صبر کن ای دل شبی آخر به ما هم می‌رسد
شام تاریك غمش را گر سحر کردم چه سود
کز پس آن نوبت روز سیاهم می‌رسد
صبر کن گر سوختی ای دل ز آزار رقیب
کاین حدیث جانگداز آخر به‌شاهم می‌رسد

گرگنه کردم‌عطا ازشاه‌خوبان دور نیست
روزی آخر مژدهٔ عفو گناهم می‌رسد

۴۰

گر نیم‌شبی مست در آغوش من افتد
چندان به لبش بوسه زنم کز سخن افتد
صد بار به پیش قدمش جان بسپارم
یکبار مگر گوشهٔ چشمش به من افتد
ای بر سر سودای تو سرها شده بر باد
دور از تو چنانم‌که سری بی‌بدن افتد
آوازهٔ کوچك دهنت ورد زبانهاست
پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
طوفان حدیث من اگر بگذرد از هند
در زیر لحد ریگ به کفش حسن افتد[1]
شیرین نفتد هر که زند تیشه که این رمز
شوری است که تنها به سر کوهکن افتد

۴۱

کنون‌که کار دل از زلف یار نگشاید
سزد گر از من آشفته کار نگشاید
بلی ز عاشق آشفته کی گشاید کار
چو کار دل ز سر زلف یار نگشاید
ز روزگار در این بستگی چه‌شکوه کنم
دری که بست قضا روزگار نگشاید
در انتظار بسی کوفتیم آهن سرد
دریغ از آنکه در انتظار نگشاید
به اختیار دل این کار بسته بگشایم
ولی زمانه در اختیار نگشاید

۱ـ مراد حسن دهلوی است.

ز اشك بگذرم و دیده شعله‌بــار کنم
که کارم از مــژهٔ اشکبــار نگشاید
گل وفا ز نکویــان طمع مدار بهار
که غنچهٔ هوس از این بهار نگشاید

۴۲

گر چون تو نقشی ای‌صنم نقاش چین‌درچین کشد
عمری درازی بایدش کان زلف چین در چین کشد
گر سنبــل و نسریــن کشد از خط رخسار تو سر
رویت خط بیحاصلی بر سنبــل و نسریــن کشد
گر دل به زلفت افکنم خــال تــو گــردد رهزنم
ور با لبت دل خوش کنم چشم تو ازمن‌کین کشد
جور تو را از عاشقان من دوست‌تر دارم به جان
آری جفای خــواجه را خــدمتگر دیــریــن کشد
گر کرده گیتی شهــره‌ات ور حسن داده بهره‌ات
هم بر بیاض چهره‌ات روزی خط تــرقین کشد
آن زلف بارجان کشد وین دل غم هجران کشد
تا آن کشد چونان کشد تا این کشد چونین کشد
جانا بهار از جان کشد بار غم هجر تو را
فرهاد باید تا ز جان بار غم شیرین کشد

۴۳

باز آمــد آن تــرك ختاکز بیقراران کین کشد
یارب مبادا کــز خطا خط بر من مسکین کشد
دلدادگان از هر طرف بر گرد او بر بسته صف
بگرفته دامانش به کف گه آن کشد گه این کشد
گرجان به‌کف باید نهاد، این بندهٔ مسکین نهد
ور بار غم باید کشید، این خاطر غمگین کشد
گر باغبان گل پرورد، کــز وی زمانی برخورد
یا زحمت کانون برد، یــا محنت تشریــن کشد

ای بلبل شیرین زبان به گر نبندی آشیان
در گلشنی کش باغبان صدمنت از گلچین کشد
خسرو نداند از گدا رندی که در ویرانه‌ای
بر کف می گلگون نهد در بر بتی شیرین کشد
جانا کشد جان بهار اندر شکنج زلف تو
رنجی که نالان صعوه‌ای از چنگل شاهین کشد

۴۴

آن چه شعله است کزان راهگذر می‌آید
یا چه برقیست که دایم به نظر می‌آید
ظلماتیست جهانگیر که چون سیل روان
مژدهٔ آب حیاتش ز اثر می‌آید
زادهٔ فکر من است اینکه پس از چندین قرن
به سفر رفته و اکنون ز سفر می‌آید
دیده بگشای و در آغوش بگیرش کز مهر
پسری بر سر بالین پدر می‌آید
اگر این فتنه‌گری زان خط سبز است چه باك
خوش بود فتنه‌گر از دور قمر می‌آید
پا و سر می‌شکنند راه خرابات ولی
مرد وارسته ازین راه به سر می‌آید
ای دل از کوتهی دست طلب شکوه مدار
صبر کن عاقبت آن نخل به بر می‌آید
هرکجا بگذرد آن سرو خرامنده، بهار
خاك راهش به نظر کحل بصر می‌آید

۴۵

راستی روی نکویش به گلستان ماند
خط و خالش به گل و سبزه و ریحان ماند[1]

۱ــ این غزل هنگام تبعید به بجنورد، در آن شهر گفته شده است.

نه همینش دورخ تازه بود، چون گل سرخ
که دهانش به یکی غنچهٔ خندان ماند
دستگاهی که در آنجا نبود حوروشی
گر همه باغ بهشت است به زندان ماند
چه‌کنم گر به غمت شهره نباشم در شهر
عشق در دل نتوان گفت که پنهان ماند
تجربت شد که ز هجران نتوان رست به‌صبر
زانکه دردیست صبوری که به درمان ماند
هر که را نیست به‌دل عشق و به‌سر سودائی
حیوانی است منافق که به انسان ماند
نه‌عجب گر بچکد خون دل از چشم بهار
پیش آن غمزهٔ خونین که به پیکان ماند
خطهٔ دلکش بجنورد بهشتی است، دریغ
کز خراسان بودو هم به خراسان ماند

۴۶

مشتاقی و صبوری با هم قرین نباشد
این باشد آن نباشد آن باشد این نباشد
با انگبین لبت را سنجیده‌ام مکرر
شهدی که در لب تست درانگبین نباشد
قومی به کفر مشغول قومی به‌دین گرفتار
غافل که آنچه‌جویند درکفر و دین نباشد
در نکتهٔ دهانت هر کس کند گمانی
تا تو سخن نگوئی کس را یقین نباشد
ماه فلك ز حسنت خواهد برد نصیبی
ورنه همیشه سیرش گرد زمین نباشد
خواهم بر آستانت سایم سر ارادت
شرمنده‌ام که چیزیم در آستین نباشد
یابد ز دام زلفش صید دلم رهائی
گر چشم صیدگیرش اندر کمین نباشد

بر ترکتاز چشمش نیکو مقـاومت کـرد
حقا که چون دل من حصنی حصین نباشد
گفتـم بهـار مسکین خواهد گلـی ز باغت
گفتا خزان رسیده است گل بعد ازین نباشد

۴۷

بهـار مـژدهٔ نو داد، فکر بـاده کنید
ز عمر خویش درین فصل استفاده کنید
خوریـد باده، مدارید غصهٔ کم و بیش
که غصه کم شود ار باده را زیاده کنید
مناسب است به شکرانهٔ مقـام رفیع
گر التفات به یـاران اوفتـاده کنید
به باد رفت سر شمع و همچنان می‌گفت
که فکر مردم هستی به باد داده کنید
صبا بگو به رقیبان که آسمان نگذاشت
که بیش ازین به‌من بینوا افاده کنید
هجوم عام به قتل بهار نیست ضرور
که‌خود به‌قتلگه آید اگر اراده کنید

۴۸

نکاهـدم بـار، فزایـدم درد — نخواهدم یار، چه بـایدم کرد
غبـار راهـی شدم کـه گاهی — ز کـوی دلـدار بـرآیدم گرد
به هر کجا بخت کشاندم رخت — سپهـر دوار نمـایدم طرد
فلك چو بازی به گـرم‌تازی — فشاردم خـوار ربـایدم سرد
جهـان به دستان درین گلستان — خـلاندم خـار نمایـدم ورد
کجا شوم پیش غمم شود بیش — تن آیدم زار رخ آیـدم زرد
گر از غم نان به‌لب رسد جان — ز خوان اغیار نشایـدم خورد
به لعب دشمـن کجا دهم تن — اگر دو صد بار گشایدم نرد
قسم به ایـران کزین امیران — یکی به دیـدار نیایـدم مرد
بهار مضطر خمش کزین در
نکاهـدم بـار فـزایدم درد

۴۹

میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود
من این میانه شدم کشته این چه کاری بود
تو بیوفا و اجل در قفا و من بیمار
بمردم از غم و جز این چه انتظاری بود
مرا ز حلقهٔ عشاق خود نمی‌راندی
اگر به نزد تنوام قدر و اعتباری بود
در آفتاب جمال تو زلف شبگردت
دلم ز بود و عجب دزد آشکاری بود
به هر کجا که ببستیم باختیم ز جهل
قمار جهل نمودیم و خوش قماری بود
تمدن آتشی افروخت درجهان که بسوخت
ز عهد مهر و وفا هرچه یادگاری بود
بنای این مدنیت به باد می‌دادم
اگر به دست من از چرخ اختیاری بود
میئی خوریم به باغی نهان ز چشم رقیب
اگر تو بودی و من بودم و بهاری بود

۵۰

سر آزادهٔ ما منت افسر نکشد
تن وارستهٔ ما حسرت زیور نکشد
ما فقیران تهی‌دست ز خود بیخبریم
جز سوی حق دل ما جانب دیگر نکشد
ما گدائیم ولی قصر غنا منزل ماست
هر که شد همدم ما منت قیصر نکشد
خضر مائیم که خاك ره ما آب بقاست
هر که شد همره ما ناز سکندر نکشد
تا که ما راست سر رشتهٔ تسلیم به‌دست
بادپای فلك از رشتهٔ ما سر نکشد

پدر دهر چو در مهد صفا بیند طفل
تاز او را کشد آنگونه که مادر نکشد
بشتابید سوی حق که نگردد منعم
تا گدا رخت به درگاه توانگر نکشد
کی کند سیر گلستان صفا، ابراهیم
تا ز تسلیم و رضا رخت در آذر نکشد
هر دلی را نبود تاب غم‌عشق «بهار»
تا دلاور نبود بار دلاور نکشد

۵۱

رخ تو دخلی به مه ندارد — که مه دو زلف سیه ندارد
به هیچ وجهت قمر نخوانم — که هیچ وجه شبه ندارد
بیا و بنشین به کنج چشمم — که‌کس در این‌گوشه ره ندارد
نکو ستاند دل از حریفان — ولی چه حاصل نگه ندارد
حریف کم‌ظرف زروی معنی — بود سبوئی که ته ندارد
حدیث حال تبه چه داند — کسی که حال تبه ندارد
بیا به ملك دل ار توانی — که ملك دل پادشه ندارد
عداوتی نیست قضاوتی نیست — عسس نخواهد، سپه ندارد
یکی بگوید به آن ستمگر
بهار مسکین گنه ندارد

۵۲

پیوند ببندند بتان لیك نپایند
ور زانکه بپایند بگویند و نیایند
وانگه چو بیایند نخندند و ز عشاق
خواهند که‌شان هیچ نبوسند و نگ...
گویند نباتی را مردم به دهان در
گیرند، ولی نه بمکند و نه بخایند
این یوسفکان گرچه عزیزند ولیکن
ای‌کاش که‌هیچ از شکم مام نزایند

ور زانکه بزادند شوند آبله‌رویـان
تا زشت شوند و دل مردم نربایند
ور زانکه ربودند بمیرند که عشاق
برجای‌غزل‌نوحه بر ایشان‌بسرایند

۵۳

از مـا بجـز از وفـا نیاید — وز یـار بجز جفـا نیایـد
دلبر چه بـلا بـود که هرگز — نـزد مـن مبتـلا نیایـد
حرزی‌است مرا نهان‌کزآن‌حرز — در خـانـهٔ مـا بـلا نیایـد
من کـوه غـم تـوام ولیکن — زین کـوه دگـر صدا نیایـد
در خـانـهٔ مـا نیائی آری — منعـم بـر بینـوا نیایـد
شادان خـبـر غمـی نپرسد — سلطان بـه سر گـدا نیایـد
وآنرا که قدم به فرش دیباست — در خانـهٔ بوریـا نیایـد
آخر ز خدا بترس اگـر هیچ — از روی منت حیـا نیایـد
گوئی که ز عشق دست بردار — این کار ز دست مـا نیایـد
من زلف تو مشك چین نخوانم — کـز اهـل ادب خطا نیایـد
بر مـا قلبت چـرا نسوزد؟ — بر ما رحمت چـرا نیایـد؟

بیگانه بود «بهار» آنجا
کـآوازهٔ آشنـا نیایـد

۵۴

ای دل به صبر کوش که هر چیز بگذرد
زین حبس هم‌مرنج که این نیز بگذرد[1]
فرهاد گو به تلخی غم صبر کن که زود
شیریـنی تعیش پـرویـز بگذرد
دوران راد مردی و آزادگـی گـذشت
ویـن دورهٔ سیـاه بـلاخیز بگذرد
مـردانه پای‌دار بر احـداث روزگـار
کایـن روزگـار زن‌صفت حیز بگذرد

۱ــ غزل در مرداد ماه ۱۳۰۸ خورشیدی در زندان نظمیه گفته شده است.

ما و تو نیستیم و به خاك مزار ما
بسیار این نسیم فرح‌بیز بگذرد
این است پند من که ز خوب و بد جهان
نه غره شو، نه رنجه که هرچیز بگذرد
صبح نشاط خندد و آید «بهار» عیش
وین شام شوم و عصر غم‌انگیز بگذرد

۵۵

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید[۱]
فصل گل می‌گذرد همنفسان بهر خدا
بنشینید به باغی و مرا یاد کنید
عندلیبان! گل سوری به چمن کرد ورود
بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید
یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید
هر که دارد ز شما مرغ اسیری به قفس
برده در باغ و به‌یاد منش آزاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باك
فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید
شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب
یاد پروانهٔ هستی شده بر باد کنید
بیستون بر سر راه است مباد از شیرین
خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید
جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه
ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید
گر شد از جور شما خانهٔ موری ویران
خانهٔ خویش محالست که آباد کنید

۱ـ در بهار سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان شهربانی گفته شده.

کنج ویرانهٔ زندان شد اگر سهم بهار
شکر آزادی و آن گنج خداداد کنید

۵۶

خوبرویان یار را در عین یاری می‌کشند
دوستداران را به جرم دوستداری می‌کشند[۱]
مرغ وحشی چون نمی‌افتد به دست کودکان
مرغ‌دست‌آموز را با زجر و خواری می‌کشند
شاهدان دیرجوش از دوستان باوفا
زود سیر آیند و ایشان را بزاری می‌کشند
دوستان خاص را مانند مرغ خانگی
در عروسی و عزا بر رسم جاری می‌کشند
سر شبانان فی‌المثل گوسالهٔ پا بسته را
در قبال جستن گاو فراری می‌کشند
تا مگر از کید بدخواهان دمی ایمن شوند
نیکخواهان را ز فرط خام‌کاری می‌کشند
بهر قربان بر سر راه حسودان دو رو
غمگساران را به جای غمگساری می‌کشند
چون وزیر و پیل و رخ از کار افتادند و شاه
ماند بی اصحاب با یك زخم کاری می‌کشند
تجربتها کرده‌ایم از کار دولتها «بهار»
گر نکشتی اختیاری، اضطراری می‌کشند

۵۷

دعوی چه‌کنی داعیه داران همه رفتند[۲]
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند

۱ـ در شهریور ۱۳۲۵ خورشیدی گفته شده و به رفتار سیاسی قوام‌السلطنه رئیس دولت با دوستان نزدیك خود، اشاره کرده است.
۲ـ نسخه بدل: از ملك ادب حکم‌گذاران همه رفتند.

آن گرد شتابنده که در دامن صحراست
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
کز باغ جهان لاله‌عذاران همه رفتند
گر نادره معدوم‌شود هیچ‌عجب نیست
کز کاخ هنر نادره‌کاران همه رفتند
افسوس که افسانه‌سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه‌گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی
گنجینه نهادند به ماران، همه رفتند
یك مرغ گرفتار در این گلشن ویران
تنها به‌قفس‌ماند وهزاران همه رفتند
خون بار بهار ازمژه درفرقت احباب
کز پیش‌تو چون ابر بهاران همه‌رفتند[1]

۵۸

دل از تطاول زلف نگار جان نبرد
چو مارگیر کز آسیب مار جان نبرد
به‌صیدگاه دل آن‌زلف خم‌به‌خم دامیست
که از علایق او یك شکار جان نبرد
دلا تجاهل عارف گزین که صاحب ذوق
محقق است کزین روزگار جان نبرد
بدان تبختر شاهانه گر گشاید رخ
پیاده‌ایست کز او یك سوار جان نبرد
سلاح عاشقی افتادگیست ورنه کسی
به پهلوانی ازین کارزار جان نبرد
به رهنمائی سیمرغ بست باید دل
و گرنه رستم از اسفندیار جان نبرد

۱ــ این غزل پس‌از مرگ عارف گفته شد، ولی پس‌از مرگ علامهٔ قزوینی شهرت یافت.

سلامت ار طلبی کفر گوی و رندی کن
که‌زهدوتقوی ازاین‌گیرودار جان‌نبرد
بگو به ساقی مجلس به‌باده‌افیون ریز
وگرنه هیچکس ازاین خمار جان نبرد
بر اهل فضل جهان سرد گونه شد دانم
کزین خزان فضیلت بهار جان نبرد

۵۹

لب لعل تو می فروشی کرد — چشم مست تو باده‌نوشی کرد
این خطاها چو دید حاجب‌حسن — زان خط سبز پرده‌پوشی کرد
چه پراکنده‌گفت زلف، که‌دوش — خم شد و با تو سربگوشی کرد
راز دل با لبت نگفته، خطت — سر برآورد و تیزهوشی کرد
عاقبت سست گردد اندر هجر — هرکه باعشق سخت‌کوشی کرد
.... — ....

خار، هر سرزنش که کرد، بهار
غنچهٔ تنگ دل خموشی کرد

۶۰

نسیم صبحدم از کوهپایه باز آمد
درخت سرو ز شادی به‌اهتزاز آمد
بیا که طرهٔ سنبل زشوق‌گشت پریش
بیا که دیدهٔ نرگس به‌راه باز آمد
به‌یاد حضرت زردشت جام باده بنوش
که جشن حضرت جمشید جم فراز آمد
تونازمی‌کن‌و دل‌می‌شکاف ورخ می‌تاب
که پیش ناز توام نوبت نیاز آمد
ببین که از در فرغانه می‌وزد امروز
همان نسیم‌که دوش از ره حجاز آمد
. . . .
. . . .

۶۱

باد بــر آن دو سر طــرهٔ شبرنگ افتاد
حذر ای دل که میان دو سپه جنگ افتاد
خط بر آن روی نکو دست تطاول بگشود
آه و صد آه که آن آینه را زنگ افتاد
خون دل شد عــوض باده به کام من مست
بس که در ساغرم از بام فلك سنگ افتاد
گفتم آید اثری در دلش از نــاله و آه
وه که آه از اثر و نالــه ز آهنگ افتاد
پیش آن قــد خرامنده و آن عارض پاك
گل‌وسرو وچمن از جلوه و ازرنگ‌افتاد
داغ هجر است که بینی به دل لاله رسید
شور عشق است‌که بینی‌به‌سر چنگ افتاد
گفتهٔ حــافظ و سعدی نکنــد گــوش، بهار
هر کرا نسخه‌ای از شعر تو در چنگ افتاد

۶۲

تا بــه کنج لبت آن خــال سیه‌رنــگ افتاد
نافه را صد گره از خون بــه‌دل تنگ افتــاد
آن نه خط است بر آن عارض پر نقش و نگار
رنگ محویست که در دفتر ارژنگ افتــاد
سیب از آسیب جهان رست که همرنگ‌تو شد
گشت نارنــج ز غم زرد که نارنگ افتــاد
در رهت چشم مــن از هفتــه به هفتاد کشید
در پیت کــار مــن از گام به فرسنگ افتــاد
نرگس از چشم‌تو چون بــرد حسد، کور آمد
سرو با قــد تو چون خاست بپا، لنگ افتــاد
از دل گمشدهٔ خــویش فرو بستم چشم
تا مــرا دامنت ای گمشده در چنگ افتــاد

دانم انـدر دل سخت تو نکـرده است اثـر
نالـهٔ مـن که ازو خـون به دل تنگ افتـاد
کرد چون همره چنگ این غزل آهنگ، بهار
چنگ در دل زد و با چنگ هـم‌آهنگ افتاد

۶۳

لالهٔ بی‌داغ*

ملك جهان چـون سویس باغ ندارد
لالـهٔ بـاغ سویس داغ نـدارد
جـز دل ایرانیان خسته درین ملك
یك دل غمگین کسی سراغ نـدارد
مست نشاطند خلق و جز من بیمار
کیست که دایم به کف ایاغ نـدارد
یك دل افسرده در تمام ژنو نیست
یك گل پژمرده هیچ باغ نـدارد
وادی بـی آب و سنگلاخ نیابـی
غیـر گلستان و باغ و راغ نـدارد
شهر و ده اینجاست غرق نور ولیکن
مرکز ایران به شب چراغ نـدارد
بلبل گویا به بـاغ گرم سرود است
لاشخور و کرکس و کلاغ نـدارد
عاشقش آزرده از رقیب نباشد
بلبلش آشفتگـی ز زاغ نـدارد
از غـم ایـران دلم گرفته به نوعی
کز پی درمان خـود فراغ نـدارد
جای غزل گفتن بهار همین جاست
حیف که مسکین ملك دمـاغ ندارد

* ــ این غزل را بهار، به‌سال ۱۳۲۷ خورشیدی، در سویس، هنگام استراحت و معالجه در بیمارستان گفته است.

۶۴

نرگس غمزه‌زنش بر سر ناز است هنوز
طـرهٔ پرشکنش سلسله‌بـاز است هنوز
عاشقان را سپه ناز براند از در دوست
بر در دوست مرا روی نیاز است هنوز
خاك محمود شد از دست حوادث بر باد
در دلش آتش سودای ایـاز است هنوز
هر کسی را سر کوی صنمی شد مقصود
مقصد ساده‌دلان خـاك حجاز است هنوز
گرچه شد عمر من از خط تو کوتاه ولی
دست امید به زلف تو دراز است هنوز
مسجد حسن تو از خط شده ویران لیکن
طاق ابروی تو محـراب نماز است هنوز
روزی ای‌گل به‌چمن چشم‌گشودی از ناز
چشم نرگس به‌تماشای تو باز است هنوز
زین تحسر که چـرا سوخت پر پروانه
شمع دلسوخته در سوز و گداز است هنوز
بـاز شد شهپـر مرغـان گرفتار بهار
بستگی‌هاست که در دیدهٔ باز است هنوز

۶۵

نیست کسی را نظر به حال کس امروز
وای به مرغی که ماند در قفس امروز
گر دهدت دست خیز و چارهٔ خود کن
داد مجو زانکه نیست دادرس امـروز
آنکه به پیمان و عهد او شدم از راه
نیست بجـز کشتن منش هوس امروز
وانکه دو صد ادعا به‌عشق فزون داشت
بین که چه آهسته می‌کشد نفس امروز

همتی ای دل که پس نمانی از اغیار
پیش نیفتد کسی که ماند پس امروز
خانه‌خدا گو به فکر خانهٔ خود باش
زانکه یکی گشته دزد با عسس امروز
ملت جاهل مکن مجادله با بخت
فر و بزرگی به‌دانش‌است‌و بس امروز
خود غم خود می‌خور ای بهار که هرگز
کس نکند فکری از برای کس امروز

۶۶

در گوش دارم این سخن از پیر می فروش
کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش
خواهی که خنده‌ساز کنی چون غرابه خند
خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش
کآن‌یك‌هزار خنده نموده است و دیده تر
وین یك هزار جرعه کشیدست و لب خموش
پوشیده می بنوش که سهل است این خطا
با رحمت خدای خطابخش جرم‌پوش
بر دوش اگر سبوی می آری به خانقاه
بهتر که بار منت دونان کشی به دوش
زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
او را کجا رسد که کند عیب می‌فروش
روزی دو کآستین مرادت بود به دست
دریاب قدر صحبت رندان ژنده‌پوش
یاری و باده‌ای و کتابی و گوشه‌ای
گر دست داد پای به دامان کش و مکوش
گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند
ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش
کآنجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین
و آنجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش

ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من؟!
چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش
پارینـــه مست بـــودم و دوشینـــه نیز مست
و امسال همچو پارم و امروز همچو دوش
خیز ای بهـــار عذر گناهان رفته خواه
زان پیشتر که مژدهٔ رحمت دهـــد سروش

۶۷

کسی که افسر همت نهاد بر سر خـــویش
به دست کس نـــدهـــد اختیار کشور خویش
بگو به سفله که در دست اجنبـــی ننهـــد
کسی که نان پدر خورده، دست‌مادر خویش
چـــه غـــم عقیدهٔ مـــا را اگر به‌قول سفیه
کسی به کشور خود گرد کرده‌لشکر خویش
در آب و خاك و هواهـــای خویش آزادیم
رقیب گـــو بگـــدازد میـــان آذر خویش
حقوق نفت شمال و جنـــوب خاصهٔ ماست
بگو به خصم بسوزان به نفت پیکر خویش
ز مـــن بهار بگـــو بـــا بـــرادران حسود
برایگان نفروشد کسی بـــرادر خویش*

۶۸

ای مصـــور نقش آن سر نهـــانش را بکش
موشکـــافیهـــا کن و مـــوی میانش را بکش
سیـــل اشك از جویبار دیـــده اول کـــن روان
زان سپس آن قـــد چـــون سرو روانش را بکش
گر ز موی خامه شنگرفی جهد بر صفحه، زان
نکته‌ای شیرین فرو گیر و دهانش را بکش

* ـ این اشعار در هنگام اعطای امتیاز نفت شمال ایران به‌امریکا و حملات دشمنان داخلی و خارجی گفته شده ودر یکی از کنسرتهای بزرگ تهران (به‌نفع مرحوم درویش‌خان) به‌وسیلهٔ مرحوم طاهرزاده خوانده شده است.

چون مرا بیند ز شرمش بر چکد خوی از عذار
گر توانی آن عـذار خوی‌چکـانش را بکش
یا مکش آن ابروانش یا اگر خـواهی کشید
نقشهـا بگـذار و نـاز ابروانش را بکش
آن گـرانبار سرینش را بکش بـر روی ساق
ور کشیدی محنت بـار گرانش را بکش
چشم بر هم‌نه، چو چشم مست اوخواهی کشید
ور گشودی، همچو من آه و فغـانش را بکش
غمزه‌اش را گر ندانی چیست من دارم بدل
از دل من غمزه‌های جان ستـانش را بکش

۶۹*

مکن تو با دل من بیش ازین به جور سلوك
که ملك زیر و زبـر می‌شود ز جور ملوك
لبت به نغمهٔ جـان‌بخش چون مسیحا، جان
دهـد بـه پیکر بیروح مردم مفلوك
وفـا کنـی بچشیم و جفـا کنی بکشیم
به حکم آنکـه بتـان مالکند و مـا مملوك
کند قمر به رخت سجده؟ ایـن بود معلوم
رسد به نور رخت زهره؟ این بود مشکوك
بهـار شاهد من در کمال حسن بود
چو آیت و دگران چون قبالهٔ محکوك

۷۰

اگر چه بسته قضا دست نوبهار امسال
بدین خوشیم که خـرم بود بهار امسال
سزد که خلق نکوتـر ز سال پـار شوند
که نـوبهـار نکوتر بـود ز پار امسال

* ــ این غزل به‌نام بانو ملوك ضرابی خوانندهٔ معروف گفته شده و در یکی از کنسرت‌ها خوانده شده است.

نگار پار سر قتل وجنگ و غارت داشت
ولی به صلح و صفائیم امیدوار امسال
ز کارزار عدو، پار کار ما شد زار
خدا کند که شود کار خصم زار امسال
به حال زار فقیران کنید رحم که کرد
به حال زار شما رحم، روزگار امسال
در نشاط و طرب باز کن پیاله بنوش
که باز شد در الطاف کردگار امسال
به شادمانی قلب پریش هموطنان
نوید فتح و ظفر می‌دهد بهار امسال*

۷۱

دل سوی مهر می‌کشد و مهر سوی دل
جائی که مهر نیست مکن جستجوی دل
دل گوشت پاره‌ای‌که بجنبد به‌سینه نیست
منگر چنین ز چشم حقارت به‌سوی دل
بحث بهشت و دوزخ و آشوب کفر و دین
چون بنگرند نیست مگر گفتگوی دل
افلاك را به لرزه فکندی بهر نفس
گر آمدی ز پرده برون هایهوی دل
ما را نوید افسر شاهی مده که ما
در کنج انزوا نبریم آبروی دل
الا که آرزوی دلی را برآوریم
ما را نبود و نیست دگر آرزوی دل
دشنام تلخ و روی ترش دلنشین‌ترست
ما را ز خنده‌ای که نباشد ز روی دل
دیدی چگونه جام سراپای خنده شد
آن دم که شیشه قهقهه کرد از گلوی دل

* ــ در سال ۱۲۹۶ خورشیدی به‌مناسبت توقیف روزنامهٔ نوبهار گفته شده است.

بر لوح دل رموز محبت نوشته‌اند
ما خوانده‌ایم و کرده ز برپشت‌و روی دل
واقف شود ز معنی دل هر که چون «بهار»
بگذاشت جان و جاه و جوانی به‌روی دل

۷۲

باز پیمان بست دل با دلبری پیمان‌گسل
سحر چشمش چشم‌بند و بند زلفش جان‌گسل
دوست کش، بیگانه‌پرور، دیرجوش و زودرنج
سست‌پیمان، سخت‌دل، مشکل‌پسند، آسان‌گسل
در نگاه تند چون قاتل ز مجرم جان‌ستان
در عطای بوسه چون سیر از گرسنه نان‌گسل
لفظ آتشبار او یأس‌آور و امیدسوز
نرگس بیمار او دردافکن و درمان‌گسل
غمزه‌اش در دلبری یغماگر و مردم‌فریب
طره‌اش در کافری تقوی‌کش و ایمان‌گسل
دست هجرش فرش عیش و صفحهٔ شادی‌نورد
شور عشقش بیخ عمر و رشتهٔ عمران‌گسل
انبساط روح را با جوهر حرمان‌زدای
ارتباط وصل را با خنجر هجران‌گسل
لعل گوهربیز او گاه سخن مرجان‌فروش
مژهٔ خونریز او وقت غضب شریان‌گسل
نیست دل زایران گسستن خوش ولی ترسم بهار
دل ز ایران بگسلد زین فتنهٔ ایران‌گسل

۷۳

سنم که خط غلامی دهم به نیم سلام
دل من است که قانع شود به‌یك پیغام
کنون که گردش ایام را ثباتی نیست
همان خوش است که در عشق بگذرد ایام

من آن مقام بلنـد از کجا به دست آرم
که عاشقانه بیایـم در آن بلندمقـام
من آن نیـم که هـلال از تمـام نشناسم
مه دو هفته هلال است و عارض تو تمام
چراغ وصل بیفروز و حجره روشن کن
که آفتاب جـدائی رسیده بـر لب بام
غمـم بکشت که خـوبان چرا ندانستند
که خدعه‌باز کدامست و عشق‌باز کدام
به نام عشق که از عشق رخ نخواهم تافت
اگـر دچـار مـلامت شوم و گر بدنام
بهار باشد و بس آنکه در ارادت دوست
کشیـده طعنـهٔ کفـر و مـلامت اسلام

۷۴

وقت آنست که بر سبزه مقـامی بکنیم
بزمی آراسته و شرب مـدامـی بکنیم
نیك فالی است که در غرهٔشوال به‌مهر
ماه را نو به خط سبز غـلامی بکنیم
مفتی شهر خـراب از مـی نابست بیا
کاقتدائی ز ارادت به امـامی بکنیم
لله الحمد که این عاشقی و شرب مدام
نگذارند کـه مـا فعل حـرامی بکنیم
شحنه با شیخ به‌جنگ است بیا تا من‌وتو
اندرین فرصت کم عیش تمامی بکنیم
موسم‌عربده و رقص و نشاط است‌ولی
چرخ گردان نگذارد کـه قیامی بکنیم
نگذاریم به‌گیتی اثـر از جـور رقیب
گر درین عشق خطرناك دوامـی بکنیم
حالیا مصلحت آنست که اندر همه‌شهر
هرکرا صورت‌خوبی است سلامی بکنیم

افسر ماه مکلل شود از شعر بهار
گر ز خاک در او کسب مقامی بکنیم

۷۵

بود آیا که دگرباره به شیراز رسم
بار دیگر به مراد دل خود باز رسم
بود آیا که ز ری راه صفاهان گیرم
وز صفاهان به طربخانهٔ شیراز رسم
خیزم از جای و بدان شهر طربخیز شوم
تازم از شوق و بدان خطهٔ ممتاز رسم
به‌ملاقات گرامی ادبائی که بود
جمله را قول و غزل تالی اعجاز رسم
هست رازی ازلی در دل شیراز نهان
خرم آنروز که من بر سر آن راز رسم
برسر مرقد سعدی که مقام سعد است
بسته دست ادب و جبهه قدم‌ساز رسم
همت از تربت حافظ طلبم وز مددش
مست مستانه به خلوتگه اعزاز رسم
مرغك تازه‌پرم زیر پرم گیر به مهر
تا ز فیض پر و بال تو به پرواز رسم
بود آیا که ازین تنگ قفس نیم نفس
به سر صحبت مرغان خوش‌آواز رسم
حافظا بندهٔ رندان جهانست «بهار»
همتی تا به‌یکی خواجهٔ دمساز رسم*

* ــ چون غزل فوق به‌شیراز رسید شعرای شیراز به‌آن جواب گفتند. برای نمونه، جواب آقای حشمت‌زاده (احمد) نقل می‌شود:

ای مهین در گرانمایه به شیراز بیا
سوی بحر ادب و علم وهنر باز بیا
ای بهین آیت رحمت زفلك نازل شو
ای مهین نابغهٔ دهر به شیراز بیا
ای همای هنر و علم به‌گلزار ادب
بال بگشا بر مرغان خوش آواز بیا
ای ملك! نرگس وسوری‌وشکوفه امروز
همه را چشم به راه تو بود باز بیا←

۷۶

از داغ غمت جانا می‌سوزم و می‌سازم
چون شمع ز سر تاپا می‌سوزم و می‌سازم**
از زشتی بدخویان وز جور نکورویان
گه زشت و گهی زیبا می‌سوزم و می‌سازم
درویش ز درویشی، شاه از طمع بیشی
لیکن من از استغنا می‌سوزم و می‌سازم
سرخ از تف عشقم‌دل، زرد از غم یارم رخ
دایم چو گل رعنا می‌سوزم و می‌سازم
چون هیزم نغزم من، یاران همه‌تردامن
در مجمر از آن تنها می‌سوزم و می‌سازم
حاسد ز حسد سوزد، بدخواه ز بدخواهی
من ز ابلهی آنها می‌سوزم و می‌سازم
نوریست مرا در دل، ناریست مرا در سر
زین هردو چراغ آسا می‌سوزم و می‌سازم
با اشک‌روان چون شمع بربسته لب‌ازشکوه
مردانه و پا برجا می‌سوزم و می‌سازم
دل کارگهی پرجوش دو رشتهٔ لب خاموش
پوشیده و ناپیدا می‌سوزم و می‌سازم
بستم ز شکایت لب وز تن نگشود این تب
چه خامش و چه گویا می‌سوزم و می‌سازم
داغی که نهان دارم ارث از پدران دارم
من ای پسر از آبا می‌سوزم و می‌سازم

← ای بهار ای‌که بود منزل تو منظر چشم — هست در دیده تو را جای به اعزاز بیا
بوستان ادب و علم بود خطهٔ فارس — ای به بستان ادب سرو سرافراز بیا
گر بود راز ازل در دل شیراز نهان — نیست غیراز توکسی‌کاشف این راز بیا
همدمی نیست که دمساز شود با احمد
ای خیال تو مرا همدم و دمساز بیا

** ــ این غزل در حبس و تب چهل درجه گفته شده است.

از آدم و حوا زاد این شعلهٔ بی‌فریاد
من ز آدم و از حوا می‌سوزم و می‌سازم
از خلد به‌راه آورد، انباز منست این درد
تا پا نکشم زین‌جا می‌سوزم و می‌سازم
مرغی است روان من، افتاده به‌دام من
در دامگه اعضا می‌سوزم و می‌سازم
یارب بپذیر از من وین درد مگیر از من
پیوسته رها کن تا می‌سوزم و می‌سازم
زان کآفت بی‌دردی از کوردلی خیزد
با چشم و دل بینا می‌سوزم و می‌سازم
دیریست که بیمارم بس مشغله‌ها دارم
وز حسرت استشفا می‌سوزم و می‌سازم
شد جسم بهار از تب کانون بلا یارب
سختست غمم اما می‌سوزم و می‌سازم

۷۷

ز نادرستی اهل زمان شکسته شدیم
ز بس‌که داد زدیم آی‌دزد خسته شدیم*
ز عشق دست کشیدیم و بهر کشتن خویش
به پایمردی اغیار دسته دسته شدیم
خراب‌گشت وطنخواهی از من و تو بلی
میان میوهٔ شیرین زمخت‌هسته شدیم
سری به‌دست شمال و سری به دست جنوب
بسان‌رشته دراین کشمکش گسسته شدیم
چورشته‌ای‌که به‌جهد ازمیان‌گسسته شود
جدا شدیم ز خویش و به غیر بسته شدیم

* ــ این غزل و غزل «کسی که افسر همت نهاد برسر خویش» هنگام اعطای امتیاز نفت شمال به‌امریکا و جنجالی که مخالفان داخلی و خارجی برضد آن برپا کرده بودند گفته شده و در یکی از کنسرتهای بزرگ تهران خوانده شده است.

ز بی‌حیائـی اغیـار و بی‌وفـائی یار
به‌جان دوست که یکباره دل‌شکسته شدیم
من و بهار به‌نیروی عشق ازین غرقاب
بساط خویش‌کشیدیم و فرخجسته شدیم

۷۸

لاله خونین کفن از خاک سرآورده برون
خـاک مستورهٔ قـلب بشر آورده برون
نیست این لالهٔ نوخیز، که از سینهٔ خاک
پنجهٔ جنگ جهانی جگـر آورده برون
رمزی از نقش قتالست که نقاش سپهر
بر سر خامه ز دود و شرر آورده برون
یا که در صحنهٔ گیتی ز نشانهای حریق
ذوق صنعت اثـری مختصر آورده برون
منکسف ماه و بر او هالهٔ خونبار محیط
طرحـی از فتنهٔ دور قمـر آورده برون
دل ماتمزدهٔ مـادر زاریست کـه مرگ
از زمین همـره داغ پسر آورده برون
شعلهٔ واقعه گوئیست کـه از روی تلال[1]
دست مخبر بـه‌نشان خبـر آورده برون
دست خونین زمین است کـه از بهر دعا
صلح جویانه ز کوه و کمر آورده برون
آتشین آه فـرو مردهٔ مدفـون شده است
که زمین از دل خود شعله‌ور آورده برون
پاره‌هـای کفن و سوخته‌هـای جگرست
کـز پی عبرت اهـل نظـر آورده برون
عشق‌مدفون شده و آرزوی‌خاک شده است
کش زمین بیخته در یکدگر آورده برون

۱ـ اشاره به برجهای مخابره است که برروی تلها و کوهها برای اعلام اخبار در ایران و سایر جاها معمول بوده است.

پاره‌ها ز آهن سرخست که در خاور دور
رفته درخاك و سر از باختر آورده برون
بس‌که‌خون در شکم‌خاك فشرده است بهم
لخت لختش ز مسامات سر آورده برون
راست گوئی که زبانهای وطنخواهانست
که جفای فلك از پشت سر آورده برون
یا ظفرنامچهٔ لشکر سرخست که دهر
بر سر نیزه به‌یاد ظفر آورده برون
یا به تقلید شهیدان ره آزادی
طوطی سبزقبا سرخ‌پر آورده برون
یا که بر لوح وطن خامهٔ خونبار بهار
نقشی از خون دل رنجبر آورده برون

۷۹

ای دوست بیا لختی ترك می و ساغر کن
از میکده بیرون شو جا بر لب کوثر کن
مست می وحدت شو پا بر سر کثرت زن
فانی شو و باقی باش تقلید پیمبر کن
گفتار نبی بشنو، اسرار ولی دریاب
چنداین‌در وچندآن‌در، دریوزه زحیدرکن
ازهرچه جزاو بگذر، درهرکه جزاومنگر
بر درگه او سر نه، در حضرت او سرکن
بالمره مجاهد شو، پیوسته مشاهد باش
گرکام نشد حاصل، کن جهد و مکررکن
برخنگ‌عمل‌بنشین در دشت طلب بشتاب
جان‌را به‌لقا بفروز مس‌را زصفا زر کن*

۸۰

غمزه‌ات خونریزتر یا دیدهٔ خونبار من
طره‌ات آشفته‌تر یا خاطر افکار من

* ـ در زندان گفته شده است.

لعل جانان سرخ‌تر یا لاله یا می یا عقیق
مه نکوتر یا پری یا حور یا دلدار من
کام عاشق تلخ‌تر یا صبر یا گفتار تو
وصل دلبر خوبتر یا عشق یا کردار من
طالع من تیره‌تر یا زلف تو یا شام هجر
وصل تو دشوارتر یا کام دل یا کار من
مهر تو موهوم‌تر یا نقطه یا سیمرغ و قاف
کیمیا پوشیده‌تر یا صدق یا آثار من
سنگ آهن سخت‌تر یا آن دل بی مهر تو
نرگس تو خسته‌تر یا این دل بیمار من
پشت من خمیده‌تر یا حلقه‌های زلف تو
عشوهٔ تو بیشتر یا ناله‌های زار من
مهر و مه تابنده‌تر یا چهر تو یا صبح‌وصل
شام هجران تیره‌تر یا بخت کجرفتار من
مشتری فرخنده‌تر یا روی تو یا بخت شاه
قامت تو راست‌تر یا سرو یا گفتار من
لطف شه سازنده‌تر یا لعل روح‌افزای دوست
خشم شه سوزنده‌تر یا آه آتشبار من
در غزل‌سازی بهار استادتر یا آنکه گفت
«روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کار من»

۸۱

ای نرگست به خلق در فتنه باز کن
وی سنبل تو دست تطاول دراز کن*
چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب
همچون مریضکان ز مرگ احتراز کن
الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ
ما کار بر حقیقت و او بر مجاز کن

* ــ این غزل به‌استقبال غزل وثوق‌الدوله گفته‌شده که مطلع آن این است:
ای برقبیلهٔ دل و دین ترکتاز کن ـ دست جفا به‌خرمن دلها دراز کن

ما در درون میکده صهبا به جام ریز
شیخ از درون صومعه گردن دراز کن
با دشمنان ز ضعف دم از دوستی زدیم
چون ملحدی به‌خاطر مردم نماز کن
کار بهار و یار به‌دور اوفتد که هست
دایم بهار نازکش و یار ناز کن

۸۲

تاتوانی دفع غم از خاطر غمناك کن
در جهان گریاندن آسانست اشکی پاك کن
گر نسیم فیض خواهی از گلستان وجود
یك سحر چون گل به‌عشق او گریبان چاك‌کن
هر که بار او سبکتر راه او نزدیکتر
بار تن بگذار و سیر انجم و افلاك کن
تا ز باغ خاطرت گلهای شادی بشکفد
هرچه در دل تخم کین داری به‌زیر خاك کن
تا شوی فارغ بهار از بازپرس ابلهان
صوم رحمن گیر وچندی در سخن امساك‌کن[1]

۸۳

در ده شراب کهنه که آمد بهار نو
برخوان سرود تازه که شد روزگار نو*
بر کن شعار کهنه ز تن این زمان که باغ
پوشیده است بر تن گلبن شعار نو
طی‌گشت هرج ومرج زمستان کز آسمان
آورده‌اند بهر چمن مستشار نو

۱ـ صوم رحمن: امساك در تکلم. اشاره به آیهٔ کریمه در سورهٔ مریم «انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیا».
* ـ به مناسبت استخدام اول میلسپو مستشار امریکائی گفته است.

دردا کـه کهنه‌کار وزیـران ملـك مـا
هـر روز نـو شدند و نکردند کار نو
فصلی‌چنین بهار سه‌چیزاست‌شرط عیش
عشق نـو و نشاط نـو و گلعذار نـو

۸۴

علی‌الصباح که بـر طره‌ات زنـی شانه
هـزار نـافـه گشائـی میان کاشانـه
گر از بهشت گریزد کسی رواست بسی
که هست چون تو بهشتی‌رخیش درخانه
کسان زنند به دیوانگیم طعنه و مـن
برآنکه از غـم عشق تـو نیست دیوانه
کجا برون روی ای مهر دوست از دل‌من
که گنج را نسزد جای جـز بـه ویرانه
کنون کـه وصـل میسر نمی‌شود باری
مـن و فـراق تـو و نالـه‌های مستانه
بگو به‌دوست نشایـد نهـاد پـای امید
به‌خانه‌ئی کـه در آن سر کشید بیگانه
عجب نباشد اگـر شمـع را بسوزد تـن
به‌جرم اینکه زد آتش به جـان پـروانه
بهار کشتهٔ ترکی بود که در ره او
گذشته شعر وی ازتاشکند و فرغانه

۸۵

جان قـرین رخ جـانان شود انشاء الله
هر چه خواهد دل مـا آن شود انشاء الله
تـا ببیند بت مـن حـال پریشانـی دل
زلفش از بـاد پـریشان شود انشاء الله
آنکه خون دلم از دیـده به‌دامان افشاند
خـونش از دیده به‌دامان شود انشاء الله

ای نهان‌گشته ز من، باش که‌حال دل زار
همچو خال تو نمایان شود انشاء الله
دل آشفته‌ام از بیم شب هجر دراز
در سر زلف تو پنهان شود انشاء الله
تا شود خانهٔ دلهای عزیزان آباد
خانهٔ جور تو ویران شود انشاء الله
بلبل آسوده نشین کز دم جان‌بخش بهار
دهر ویرانه گلستان شود انشاء الله

۸۶

ای کمان‌ابرو به عاشق کن ترحم گاه‌گاهی
ور نه روزی‌برجهد ازقلب‌مسکین تیر آهی
آفتابا از عطوفت بخش بر جانها فروغی
پادشاها از ترحم کن به درویشان نگاهی
گر گنه باشد که مردم برندارند از تو دیده
در همه عالم نماند غیر کوران بی‌گناهی
من کیم تا دل نبازم پیش چشم کینه‌جویت
کاین سیه با یك اشارت بشکند قلب سپاهی
بینمت چونانکه بیند منعمی را بینوائی
رانیم چونانکه راند بنده‌ای را پادشاهی
گفتم از بیداد زلفت خویشتن را وارهانم
اشتباهی بود لیکن بس مبارك اشتباهی
گر به‌چاه افتندکوران، عذرشان باشدولی‌من
با دو چشم باز رفتم، تا در افتادم به چاهی
چهره‌ام‌کاهی‌ازآن‌شد، کز تب‌عشق‌تو هردم
آنچنان لرزم که لرزد پیش بادی پر کاهی
دل‌برفت‌ازدست‌و ترسم‌در ره‌عشق‌توجان‌هم
ترك‌من‌گوید بزودی، چون‌رفیق نیمه‌راهی
جادوئی کردند مردم تا سیه شد روزگارم
اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت گواهی

معجر است آن پیش رویت، یا سیه‌دود دل من
یـا به‌پیش مـاه تابان پـارهٔ ابـر سیاهی
چون «بهار» از عشق خوبان سالها بودم گریزان
عـاقبت پیـوست عشقم رشتهٔ الفت به‌ماهی

۸۷

آخـر ز غـم عشقت ای طـفـل دبستانی
رفتم مـن از این عالم، عالم به‌تو ارزانی
عشق من و تو ای ماه بیرون زشگفتی نیست
من پیر جهـان‌دیـده، تـو طفل دبستانی
نشگفت گر از مجنون در عشق شوم افزون
کز معرفت افـزون است شهری ز بیابانی
تو اول و تـو ثانـی در خوبـی و رعنائی
ای ثـانی بـی اول وی اول بـی ثـانی
در آتش عشق ای‌دوست می‌سوزم و می‌بینی
وز درد فـراق ای یار می‌نالـم و می‌دانی
در عشـق پشیمانـی آئیـن محبت نیست
عـاشق نبـرد هـرگـز در عشق پشیمانی
در بند سر زلفت یـك جمـع پـریشانند
زان جمله یکی نبود چـون من به پریشانی
تـو شاه نکـورویان، مـن شاه سخن‌گویان
تو خود به‌نکوروئی، مـن خود به سخندانی
ما را به‌فسون سازی جـانا چـه دهی بازی
تـو کودك قفقازی، مـن رنـدخراسانی
تو ناز کنی از این کت دلبر خـود خوانم
من فخر کنم از این کـم بندهٔ خـود خوانی
عشق تـو بآسانی بیرون نـرود از دل
بیرون نـرود از دل عشق تـو بآسانی

۸۸

نصیحتی است اگـر بشنوی زیـان نکنی
که اعتماد بر اوضاع ایـن جهـان نکنی
از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار
اگـر تـو نیت آزار ایـن و آن نـکنی
ز صد رفیق یکـی مهربان فتد، هش‌دار
کـه ترك صحبت یـاران مهـربان نکنی
بود رفیق کهن چون مـی کهن، زنهـار
که از رفیق و می تازه سر گـران نکنی
ز دیگـران چـه توقع بـود نهفتن راز
ترا که راز خود از دیگران نهان نکنی
میان خلق جهان گـم کنی علامت خویش
اگر به‌خلق نکـو خـویش را نشان نکنی
غـم زمانـه نگردد به‌گـرد خـاطر تو
گـر التفات به‌نیك و بـد زمـان نکنی
گـر ازدیاد محبانت آرزوست، بکـوش
کـه امتحان شده را دیگـر امتحان نکنی
به‌دوستان فراوان کجا رسی کـه تو باز
ادای حـق یـکـی را بـه سالیان نکنی
اگر به‌دست تودشمن ز پا فتاد ای‌دوست
مباش غـره کـه خود عمر جاودان نکنی
بجو متـاع محبت کـه گـر تمامت عمر
بدیـن متـاع تجـارت کنی زیان نکنی
اگر نهـی سر رغبت بـر آستانـهٔ کار
کف نیـاز دگـر سـوی آسمـان نکنی
«بهار» اگردلت‌ازغم برشته‌است، خموش
که همچو شمع سر اندر سر زبان نکنی

۸۹

مرا بود به‌دیدار تو زین پیش وصالی
تو را بود به‌جای من غنجی و دلالی
مرا نیست ز هجر تو سوی وصل تو راهی
کسی را نبود ره ز وقوعی به‌محالی
مرا گر سخن وصل تو پیش آید روزی
چنانست که پیش آید خوابی و خیالی
کجا روشن‌ماهی بود او راست محاقی
کجا تافته‌نجمی بود او راست وبالی
تو آن تافته‌نجمی که تو را نیست غروبی
تو آن‌روشن‌ماهی‌که تو را نیست زوالی
بود روی تو از حسن چو افروخته‌ماهی
بود پشت من از رنج چو خمیده‌هلالی
ز بس‌مویه، ندانند مرا خلق ز موئی
ز بس ناله، ندانند مرا خلق ز نالی
نگاری به‌نگاهی دل من برد که باشد
نگاهیش به‌ماهی و وصالیش به سالی
بتی چون به سپهر اندر افروخته‌نجمی
نگاری چو به باغ اندر بالنده‌نهالی
خرامنده چنانست که در باغ تذروی
گرازنده چنانست که در دشت غزالی
برغم دل عشاق درآمیخته گیتی
عتابی به نویدی و فراقی به‌وصالی

۹۰

نهاده کشور دل باز رو به ویرانی
که دیده مملکتی را بدین پریشانی
دلا مکن گله از کس که خوار و زار شود
هرآنکه شد چوتو سرگشته در هوسرانی

ز تار زلف سیاه تو روز مشتاقان
بود سیاه‌تر از روزگار ایرانی
به‌پاس هستی ایرانیان بر آور سر
ز خاك نیستی، ای اردشیر ساسانی
ببین به‌کشور ایران و حال تیرهٔ او
که‌پست‌وخوار وزبون باد جهل ونادانی
بهار بندهٔ حق باش و پادشاهی کن
که بندگان حقیقت کنند سلطانی

۹۱

در طواف شمع می‌گفت این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه‌ای
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هریکی سوزد به‌نوعی در غم جانانه‌ای
گر اسیر خط و خالی شد دلم، عیبم مکن
مرغ جائی می‌رود کآنجاست آب و دانه‌ای
تا نفرمائی که بی‌پروا نه‌ای در راه عشق
شمع‌وش پیش تو سوزم گردهی پروانه‌ای
پادشه را غرفه آبادان و دل خرم، چه باك
گرگدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌ای
کی غم بنیاد ویران دارد آنکش خانه‌نیست
رو خبر گیر این معانی را ز صاحب‌خانه‌ای
عاقلانش باز زنجیری دگر برپا نهند
روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ای
این جنون تنها نه‌مجنون‌را مسلم‌شد بهار
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای

۹۲

صبا ز طرهٔ جانان من چه می‌خواهی
ز روزگار پریشان من چه می‌خواهی؟

دلم ببردی و گوئی که جان بیار ای‌دوست
به حیرتم که تو از جان من چه می‌خواهی؟
دوباره آمدی ای سیل غم، نمی‌دانم
دگر ز کلبهٔ ویران من چه می‌خواهی؟
جز آشیانهٔ بلبل گلی به‌شاخ نماند
صبا دگر ز گلستان من چه می‌خواهی؟
کمال یافت نهالت ز آب چشم «بهار»
جزاینقدر، گل خندان‌من چه‌می‌خواهی؟

۹۳

شبی گذشت به آسودگی و آزادی
هزار شکر بدین نعمت‌خدادادی
چه عیشهای مهنا که روی داد به‌ما
بدین چمن که بدو باد روی آبادی
ز کهنه و نو گیتی نگشت شاد دلم
من و ملازمت لعبتان نو شادی
حدیث نعمت پرویز و حسن شیرین رفت
ولی چو کوه بجا ماند عشق فرهادی
بیار باده و آبی فشان بر آتش دل
که بی‌خبر شوم از قید خاکی و بادی
به شهربند حقیقت رسی ز راه مجاز
بلی نتیجهٔ شاگردیست، استادی
همیشه خرم و شادیم از عنایت دوست
دوصد سپاس بدین خرمی و این شادی

***

تغزل

خوشا بهارا، خوشا میا، خوشا چمنا
خوشا چمیدن بر ارغوان و یاسمنا

خوشا سرود نوآئین و ساقی سرمست
که ماه موی‌میانست و سرو سیم‌تنا
خوشا توانگری و عاشقی به‌وقت بهار
خوشا جوانی با این دو گشته مقترنا
خوشا مقارن این هرسه خاطری فارغ
ز کید حاسد بدخواه و خصم راه‌زنا
خوشا شراب کهن در سبوی گردآلود
که رشح باران بسترده گردش از بدنا
خوشا مسابقهٔ اسب‌های ترکمنی
کجا چریده به صحرای خاص ترکمنا
درازگردن و خوابیده‌دم و پهن‌سرین
فراخ‌سینه و بالابلند و نرم‌تنا
بزرگ‌سم و کشیده‌پی و مبارك‌ساق
بلندجبهه و محجوب‌چشم و خوش‌دهنا
به‌فصلی ایدون کز خاربن برآید گل
نواخت باید برگل سرود خارکنا

تغزل

ای تازه‌بهار نغز و زیبائی
اندر خور دیدن و تماشائی
رضوان سر شاخ تازه پیراید
چون تو سر زلف تازه‌پیرائی
هر دم به‌دگر طریقه و آئین
رخسارهٔ خویشتن بیارائی
تا آنکه بدین طریقه‌های نو
دل از کف شیخ و شاب بربائی
یك‌دم‌ز نشست‌وخاست نشکیبی
وز فتنه‌گری دمی نیاسائی

تغزل

برسبزه نشست بلبل و قمری
باید می سرخ چون گل حمری
آری‌می‌سرخ درخوراست‌ازآنك
بر سبزه نشست بلبل و قمری
آن سرخ میئی که گرش بر بوئی
نشناسیش از بنفشهٔ بری
آن‌می که سحابش اندرون بینی
رخشنده‌تر از ستارهٔ شعری

منتخبات

قطعات بهار

به ترتیب حروف آخر ابیات

کریم و لئیم

باشد که پای سفله به‌گنجی فرو رود
زان گنج قیمتـی نفـزاید لئیـم را
بی‌قیمت است‌گرچه به‌زر برکشی لئیم
ارزنده است اگـر بفروشی کریم را
هرگز بهای خـر نفزاید به‌نزد عقل
گر برنهی به‌خـر طبق زر و سیم را

هشت شاعر در عرب و عجم

هشت‌تن درهشت معنی شهره‌اند اندر ادب
چار شاعر در عجم پس چار شاعر در عرب
در گه رامش «ظهیر» و «نابغه» هنگام خوف
گاه‌کین «اعشی‌قیس» و «عنتره» گاه‌غضب
ور ز اشعار عجم خواهی و استادان خاص
رو ز شعر چار تـن کـن چار معنی منتخب
وصف‌را از «طوسی»و اندرز را از «پارسی»
عشق‌راز«سجزی» و هجواز«ابیوردی»طلب[1]
اولـی وصفی حقیقی، دومـی پندی دقیق
سومی عشقی طبیعی، چارمی هجوی عجب

دین و وطن

راست نتـوان سوی بلنـدی رفت
راستی مـانـع تـرقـی مـاست

۱ـ مراد فردوسی، سعدی، فرخی و انوری است.

کــوه رو بین کــه پشت خـم دارد
گــه ز چپ می‌رود، گهی از راست
ذروهٔ عــز دنیــوی کوهــی است
که همه نعمت اندر آن بــالا است
زاد راهش دروغ و گــربــزی است
نردبانش فریب و مکر و ریا است
گر ترا پای دیگری است بــه دست
هم ترا دست دیــگری بــرپا است
دوستان پـــای دوستـــان بــکشند
طرفه جنگ و کشاکشی که بپاست
مــوقــع طفــره و تــوقف نیست
کــایــن خــلاف طبیعت دنیــاست
بــایــد ار قصــد بــرشدن داری
هــر زمــان اوفتاد و بــرپا خاست
هر که برگشت ازین طریق به عجز
در تــك درهٔ عمیقش جــاست
وان که خواهد که راست رو باشد
مــانده و خسته، یکــه و تنهاست
آن که جد کرد و پشت یکتا داشت
عقب افتد ز رهروی که دوتــا است
سنگهــا پیش پــایت انــدازد
آن کــه بــالاتر از تــو ره پیماست
چــون به بالا رسند با ایــن رنــج
تــازه آن نقطــه اول دعـــواست
نیست آن نقطه جــای یك تن بیش
وز همه‌سو نشیب هــول و بــلاست
کسی آن جــای را بــه چنگ آرد
که به اسباب و بخت کــام رواست
دو عصــا در دو دست خــود دارد
که تهش ز آهنست و سر ز طــلاست

یک عصا دین و یک عصاست وطن
تکیهٔ هر یکی بدین دو عصاست

قدرت روح

رفیقی داشتم بل اوستادی
که صرف صحبتش می‌گشت اوقات
علوم روح را تدریس می‌کرد
برین سرگشتهٔ جهل و خرافات
بهم دادیم قولی صادقانه
که از ما هر که گردد زودتر مات
شب هفتم رفیق خویشتن را
کند در عالم رؤیا ملاقات
بگوید شمه‌ئی از عالم روح
ز راه و رسم پاداش و مجازات
قضارا دوست پیشی جست ازمن
به‌مینو رخت بربست ازخرابات
شب هفتم به‌خواب من در آمد
گرفتم دستش از روی مصافات
بگفتم چیست آنجا حال و ما را
چه بایست ازعبادات و ریاضات
بگفت اینجا بود روح عوالم
نه شیادی به‌کار آید نه طامات
حجاب صورت اینجا برگرفته است
نباشد چشم‌پوشی و مماشات
نیاید احتیالات از ریاکار
نگیرد بر جوانمرد اتهامات
نشاید سفله‌یی را خواند حاتم
نشاید احمقی را خواند سقرات
صفات اینجا تبرز جسته در روح
عیوب اینجا تجسم جسته بالذات
چنان کآنجا مساواتی نباشد
در اینجا هم نمی‌باشد مساوات
تفاوت‌های هول‌انگیز ارواح
کند بیننده را در هر نظر مات
بود جان یکی ردف خراطین
بود روح یکی جفت سماوات
توانائی روح اینجا به‌کار است
شود این برتری تنها مراعات
چو روحی مقتدر آید شتابند
به استقبال وی ارواح اموات
به اوج لامکانش برنشانند
به‌سر برتاجی ازفخر و مباهات
مکان و مدت اینجا بالاراده است
نه‌میعادی است محسوس و نه‌میقات
بگفتم قدرت روح از چه خیزد
بفرما تا کنم جبران مافات
جوابم گفت یک جو رحم و انصاف
به است ازسالها ذکر و مناجات

محبت‌کن، مروت کن، کرم کن به‌انسان و به‌حیوان و نباتات
چراکاین‌هرسه ذی‌روحند بی‌شك فرستدروحشان‌سوی‌تو سوقات
چو بر افتاده‌ای رحمی نمائی سروری در نهادت گردد اثبات
همانا آن‌خوشی‌سوقات‌روح‌است که بخشندت به‌عنوان مکافات
بدی را همچنان پاداش باشد که از امروز نگذارد به‌فردات
ترحم کن به مخلوق خداوند که‌قوت‌روح رحم‌است‌ومواسات

به‌منکر عشق

سختم عجب آید ز خلقت زن
کایزد را زین کرده ملتمس چیست
دوشیزه به شوهر چو رفت، دیگر
او را به‌پسر زادن این هوس چیست
زهدان چو شود از جنین گرانبار
آن شادی حبلی به هر نفس چیست
با آن همه سنگینی و مشقت
این بستگی و انقیاد کس چیست
چون مرغ جنین از قفس برآمد
دیگر به‌وی این علقهٔ قفس چیست
از بهر یکی کودکی، عروسی
از هیچ تحمل نکرده بس، چیست
شب گوش نهادن به نالهٔ طفل
چون قافله بر نالهٔ جرس چیست
لالائی محزون که از سماوات
صوت ملکش داده بازپس چیست
تا دست بجنباندش دمادم
گهواره نهادن به دسترس چیست
گر نیمشبی از تبی بجنبد
جنبیدن وجستن به‌خار وخس چیست
رفتن پی داروی او شبانه
چون موسی عمران پی قبس چیست

درپاس وی از خواب وخور گذشتن
مانند یکی نامور عسس چیست
تا طفل کلان گردد و شود پیر
دل باز نهادن بدو و بس چیست
من سخت فرومانده‌ام در این راز
کاین‌معنی اگر عشق نیست پس چیست؟
ور عشق نزاید از این میانه
خود زاینهمه پیرایه ملتمس چیست؟!

شعر و نظم

شعر دانی چیست؟ مرواریدی از دریای عقل
شاعر آن افسونگری‌کاین طرفه مرواریدسفت
صنعت و سجع وقوافی هست نظم و نیست شعر
ای بسا ناظم که نظمش نیست الا حرف مفت
شعر آن باشد که خیزد از دل وجوشد زلب
باز در دلها نشیند هرکجا گوشی شنفت
ای بسا شاعر که او درعمرخود نظمی نساخت
وی‌بسا ناظم که او درعمر خود شعری نگفت

اخلاق

چشم بهی مدار از این بدسگال قوم
کاینجا شرافت همه‌کس دست‌خوردنی است
تاج غرور و فخر ز سرها فتادنی
نقش وفا و مهر ز دلها ستردنی است
جز نقش نابکار «زر» آنهم ز دست غیر
دیگر نقوششان همه از یاد بردنی است
اقوام روزگار به اخلاق زنده‌اند
قومی که گشت فاقد اخلاق، مردنی است

گل سرخ*

دوش زندانبان بگشاد در و با من گفت
مژده ای خواجه که امروز گل سرخ شکفت
ناگهان اشکم از دیده روان شد زیرا
یادم از خانهٔ خویش آمد و مغزم آشفت
خادمی آمد و از خانه بیاورد خورش
مرد زندانبان آن گریهٔ من با وی گفت
یادم آمد که به فصل گل با دلبر خویش
پیش هر گلبن بودیم به‌گفت و به‌شنفت
که گلی رنگین چیدم من و دلبر بگرفت
ساق آن گل را زیر شکن زلف نهفت
که یکی چید نگار من و بر سینهٔ من
نصب کرد آن گل و بوسیدم دستش هنگفت
بجز این دو نشد از باغ گلی چیده که هست
گل به‌گلبن خوش وبلبل به‌گل ومرد به‌جفت
دلم آزرده شد از دیدن آن خرمن گل
بیم آن بود که بر لب گذرد حرفی مفت

در دوران گرفتاری

بدتر ز دوروئی به جهان منقصتی نیست
وز صدق نکوتر به دو عالم صفتی نیست
آنرا که به نزدیك خدا منزلتی هست
غم نیست گرش نزد شهان منزلتی نیست
رحم آر بر آن قوم که در پنجهٔ ظالم
هر روز جز آزردنشان امنیتی نیست
چیزی که در او فایدتی هست بماند
نابود شود آنچه در او فایدتی نیست
گر رتبت والا طلبی علم طلب کن
کز علم برون زیر فلك مرتبتی نیست

* ــ در زندان ۱۳۰۸ خورشیدی گفته شد.

فتنه بیدار شد

یارم از خوابگاه من برخاست فتنه بیدار شد که زن برخاست
بت من سر زخوابگـه برکرد وز چمن شاخ یاسمن برخاست
پیش زلف سیاهش آهوی چین از سر نـافـۀ ختن برخاست
وانکه بسپرد دل بدان سر زلف از سر جان خویشتن برخاست

کجاست؟

خارنـد گلبنان، چمنا پس گلت کجاست
پر شد ز زاغ صحن چمن بلبلت کجاست
استنبلا! خـلافت اسـلامیت چـه شد
عثمـانیـا! جـلالـت استنبلت کجاست
خـون شد قلوب خلـق ز تهران و انقره
ای شرع پاك مصطفوی! کابلت کجاست
زد لطمه فیـل هـنـد به‌قـرآن، محمدا!
محمـود شیـر پـرکنـۀ زاولت کجاست
ایران خراب شد زغزان، سنجرت چه‌شد
تهران ز کفر محوشد ارطغرلت کجاست

شوخ چشم پاریسی

دیشب آن شوخ‌چشم پـاریسی رقص را پایۀ نکـو برداشت
گـاه دستی بـه‌اشتها افشاند گاه پائـی به آرزو بـرداشت
قصه کـوتـه حجاب عفت را ماهرانه ز پشت و رو برداشت
ناگهان پـای نازکش لغـزید برزمین‌خوردو های‌و هو برداشت
دل‌زجا جست وهمچوگل ززمین بـدن نـازنیـن او برداشت
دل مسکین ز بیم زحمت یار گفتگو کرد و جستجو برداشت
یار دستی کشید در بـن ناف پرده از روی گفتگو برداشت

گفتم ای دوست حقـه‌ات بشکست
گـفت نشکست لیك مـو برداشت

صفاهان اگر نیست شیراز هست[1]

جهادا فراموش کردی مرا
ولی از تو زینرو دلم تنگ نیست
مدیحی نوشتم به سردار جنگ
که در وزن و معنی‌کم ازسنگ نیست
به پایان آن چامه بد نکته‌ای
که هرکان نداند بفرهنگ نیست
نفهمید سردار آن نکته را
اگر لر نفهمد سخن، ننگ نیست
و گر دید و دانست و ناکرده ماند
مرا با چنان مهتری جنگ نیست
ولی از تو انسان دانش‌پژوه
تجاهل بدین حد خوش‌آهنگ نیست
که شعرم نفهمیده خوانی به‌خلق
ازین زشت‌تر در جهان رنگ نیست
به‌سردار برگو که حکم حکیم
کم از امر سرتیپ وسرهنگ نیست
صفاهان اگر نیست شیراز هست
خدای جهانرا جهان تنگ نیست

در وصف مجلهٔ فروغ تربیت[2]

به باغ در، به مه دی خمیده خاربنی
به پیشم آمد گفتم درین چه خاصیت است

۱ـ این قطعه برای جهاد اکبر به‌اصفهان فرستاده شد. برای توضیح مطلب به صفحهٔ ۳۲۲ جلد اول قصاید مراجعه شود.

۲ـ آقای ابوالحسن فروغی از فضلای معاصر در سال ۱۳۰۰ خورشیدی مجلهٔ تربیتی به نام «فروغ تربیت» انتشار داد. بهار در تقریظ از آن مجله این قطعه را ساخت و به‌مجلهٔ مزبور اهداء نمود.

نــه تیــر قــامت او را ز غنچه پیکانست
نه صدر حشمت او را ز برگ حاشیت است
بسان تیغی کآنــرا نــه قبضه و نــه نیام
بسان شعری کآنــرا نه‌وزن و قــافیت است
میان بــرف یکی خاربــن تــو گفتی راست
میانــهٔ دل پاك از کــژی یکــی نیت است
هوای او بــه‌دل انــدر غــم آورد، گوئی
ز طبــع خسته یکی پــرملال مــرثیت است
به‌نوبهاران زان‌پس بدیدمش خوش‌وخوب
چو توبه‌ای خوش کاندر قفای معصیت است
شکفته ســرخ گلــی بــرفــراز آن گفتی
فــراز قصــر سعادت درفش عــافیت است
شگفتم آمــد زان حــال و فــکــرتم جنبید
بلی شگفتی آغــاز فکــر و تــزکیت است
نگــاه کــردم هــر ســو و راز آن جستم
که‌آن‌چه‌خاصیتی بود واین چه‌کیفیت است
بســیــط خـــاك بنــگشود راز مــن آری
بسیط خــاك چــراگاه راز و تعمیت است
بــر آسمــان نگــرستم وز آفــتــاب بلند
سؤال کردم، گفت این فروغ تربیت است

شکوه

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت
به مجمع فضلا بــاز شد مــر او را مشت
فضیحت است‌که تسخر زند به‌کهنه‌شراب
عصیر تازه کــه نابرده زحمت چرخشت
خطاست کز پس چــل سال شاعری شنوم
ز بیست سالهٔ ... نادرست حــرف درشت
ز خــدمت وطنی هیچگونه دم نــزنــم
که کوژ گشت ز انــدوه حــادثاتم پشت

به نظم و نثر مجرد چرا نیارم فخر
که تابناک‌ترند از دلائل زردشت
فنون شاعری و نثر خوب و نظم بدیع
مرا به‌دست چو انگشتری است در انگشت
برای خاطر پروین و اعتصام‌الملک
من و رشید و دگر خلق را نباید کشت

براثر توقیف روزنامهٔ نوبهار

پادشاها همی نگوئی هیچ — نامهٔ نغز نوبهار کجاست
آنکه می‌داد مدح خسرو را — در همه گیتی انتشار کجاست
آنکه با مهر شاه گیتی داشت — بر همه‌گیتی افتخار کجاست
آنکه ازدشمنان شاه نخواست — زر و نفروخت اعتبار کجاست
آنکه در پیشگاه ملت و ملک — داشت‌جان ازپی نثار کجاست
آنکه در دهر زن‌طبیعت داشت — خوی مردان نامدار کجاست
زینهارش قضا نداد و کسی — کز قضا جسته زینهار کجاست
تیره‌بختی به دادخواهی گفت — عدل سلطان کامکار کجاست[1]
گنه او گرفت دامن من — همچو من کس گناهکار کجاست
شهریارا ستم شدست به‌من — رأفت شاه تاجدار کجاست
گیرم این جرم از منست آخر — عفو و اغماض شهریار کجاست

شوری

هرکه او نغمهٔ شوری بنواخت — ضرر و زحمت «شوری» نشناخت
کار اسلام خراب آنکس کرد — که‌پس‌ازمرگ‌نبی‌شوری‌ساخت
قتل عثمان‌شد از آنروز درست — که عمر کار به‌شوری انداخت
هرکه‌در بازی‌خود شوری کرد — تجربت‌شد که درآن بازی‌باخت
عجز را پرده کشید از تلبیس — گر بزی کاو علم شور افراخت

۱ــ در سال ۱۲۹۳ خورشیدی شخصی در روزنامهٔ نوبهار مقالتی شکوائیه نوشت و در پایان چنین گفت: «خدایا به‌آلمان بیزمارک‌دادی، به اطریش مترنیخ دادی، به‌فرانسه ناپلئون دادی به‌ما هم آنچه لایق بودیم دادی!» این مقاله احمدشاه را از بهار رنجانید و نوبهار توقیف شد.

شور، تزویر ضعیف‌است، بلی — عزم در کورهٔ شوری بگداخت
هر مزور که بدی اندیشید — قصد بنهفت وسوی‌شوری تاخت
هرکه خواهد که مراد خود را — بشنود از تو، به‌شوری پرداخت
مشورت قاعدهٔ تردید است — نرسد مرد مردد به‌نواخت

به‌یکی از مدیران جراید

ای مدیری که ز نوك قلمت — تیر در دیدهٔ اهل نظرست
هیکل نحس تو و اخلاقت — هریکی از دگری زشت‌ترست
توئی آن حلقهٔ مفقوده که او — بین بوزینه و جنس بشرست
هر گزافی که به عالم علمست — هر دروغی که به‌گیتی سمرست
در سیه‌نامهٔ تو مندرجست — در ورق‌پارهٔ تو منتشرست
فکرهای کج و بیمعنی تو — همچو احکام ستاره‌شمرست
هرکرا مدح کنی منفعلست — هرکرا قدح کنی مفتخرست
باتو ای مظهر خر، چتوان کرد — تف به‌گور پدر هرچه خرست!

دختر ناکام

چه شد که نرگس‌مستش ز آب دیده تر است
چه شد که لالهٔ رویش به‌رنگ معصفر است
چرا سعادت ازین تازه‌دختر ناکام
بریده مهر و از او سال و ماه بیخبر است
نه روی خانه، نه یارای دیدن یاران
اسیر کنج خرابات و خوار و دربدر است
ز بیوفائی صیاد بلهوس این مرغ
از آشیانه جدا، خسته بال و کنده پر است
چه‌شد که این چمن نوشکفته گشته خراب
«بهار» این همه تقصیر مادر و پدر است

خانهٔ آخرت

بنده را جایگه دو داد خدای — هم بدین نیك بنده را بنواخت
تا بدان جایگه کشاند جان — چون‌ازین‌جای تن‌همی پرداخت

چون در اینجاش خانه بایستی — هم در آنجاش خانه باید ساخت
ای دریغ آنکه خانه ناکرده — هم بناگاه مرگش اندر تاخت
کرد ازاین‌خانه‌جای‌خویش‌تهی — وندران‌خانه جای‌خودنشناخت

در وصف دانا و جاهل

گرت اندر صفت جن و ملك هیچ شك است
بین به نادان و خردمند که جن و ملك است
مردم نادان بر خاك بماند چون دیو
وآنکه‌آموخت خرد همچو ملك بر فلك است
از پی مردم عالم همه‌جا عائله‌هاست
مردم جاهل در عائلهٔ خویش تك است
باغ دانائی باغی است که فردوس آنجاست
چاه نادانی چاهی است که قعرش درك است
ملك‌ها را همه از پی درك و مدعی است
ملك دانائی بی‌مدعی و بی‌درك است
درد بی‌علمی دردی است که درمانش نیست
شاخ‌نادانی شاخی‌است‌که بارش‌خسك است

پروانه*

آن شمع دل‌افروز من از خانهٔ من رفت
پروای گلم نیست که پروانهٔ من رفت
دارم صدف آسا کف خالی و لب‌خشك
تا از کفم آن گوهر یکدانهٔ من رفت
چون باغ خزان دیده زپیرایه فتادم
زین شاخهٔ پرگل‌که ز گلخانهٔ من رفت

---

* ـ این سه بیت را بهار برای پروانه دختر خود، پس‌از آنکه به‌خانهٔ شوهر رفت، گفته است.

برف

ابری به‌خروش آمـد چون قلزم مواج
بر روی زمین بیخت هزاران ورق عاج
گویا فلك امروز بریـزد به‌سر خلـق
پس‌ماندهٔ آن شیربرنـج شب معراج
حلاج‌شدست ابر و زند برف چو پنبه
لرزان من ازین حادثه چون خایهٔ حلاج
گوئی که یکی سید مندیل عوض کرد
زان‌برف فراوان که نشسته به‌سَر کاج

بدان و بگوی

سخن چو گوئـی سنجیده گـوی در مجلس
که از کلام نسنجیده خـوار گـردد مـرد
درست گـوی و ادب ورز و بر گـزافه مرو
صریح باش و بجد کوش و گرد هزل مگرد
بسا سخن‌که ازوخاست بحث وجنگك و قتال
بسا عمل که از او زاد رشکك و کین و نبرد
گر آنچه گوئی دانی، بـری فراوان سود
ور آنچه دانـی گوئـی، کشی فراوان درد[1]
نه هرکه هرچه توانست گفت، باید گفت!
نه هرکه هرچه توانست کرد، باید کرد!

به‌یادگار در دفتر یکی از دوستان نوشته شد

چـه یادگار نـویسم مـن اندرین دفتر
که از کدورت دل خامه را قرار نماند
بدین‌خوشیم که از خوب‌وزشت کارجهان
به‌روزگار جز ایـن چند یادگار نماند

۱ـ ترجمهٔ مثل عربی است: لیس کل مایعلم یقال.

یکـــی سوار درآمد به‌دشت و شوخی کرد
ولی دریغ که جز گرد از آن سوار نماند
تو ای‌رفیق که خواندی خط بهار امروز
بمان به‌کام دل خویش اگر بهار نماند

جواب تبریك شوریده به‌فرمانفرما

قطعه‌ای شعر ز شوریده شنیدم که در آن
گفته تبریك به‌شهزاده در این عید سعید
سخنش بس که بلند است هم از راه سخن
می‌تـوان بـرلب او بـوسه زد از راه بعید
شعر شیرین زفصیح‌الملك امروزخوش‌است
که بود رسم کـه نقل و شکـر آرند به‌عید

در مذمت خاموشی

خمش منشین و چون مردم سخن‌گوی — سخن گوید جوان گر اهل باشد
سخن‌شایسته‌می‌گوی‌ومی‌اندیش — سخن شایسته‌گفتن سهل باشد
ز من‌بشنو به‌خاموشی‌مکن خوی — کـه خاموشی دلیل جهل باشد

نور مخفی

دانشوران غـــرب نمودنـد اختراع
نوری قوی که پرتوش از قلب سرکند
دل را بـدان معاینه سازنـد وانگهی
درمان چنان کنند که در وی ثمر کند
زان بی‌خبر که نـور جمال نگـار مـا
از قلب‌ها گذشته به جان‌ها اثر کند
تنها تفاوتی است کـه قلب‌شکسته را
آن پرنشاط‌سازد و این پرشرر کند

قوهٔ برق و کهربا

سالها در فـرنگ مـی‌گفتند — قـوهٔ «کهـربـا» چهـا باشد

چون بدیدند قدرتش گفتند / این چنین قوه از کجا باشد
گو بیایند خیل برق‌شناس / کاین کرامات پیش ما باشد
رنگ زرد من‌و اشارهٔ دوست / قوهٔ برق و کهربا باشد

زبان سرخ

درست گوی و بهنگام گوی و نیکو گوی
که سخت مشکل‌کاریست کار گفت و شنود
اگر سلامت خواهی به‌هر مقام، زبان
مکن دراز که آن خنجریست خون‌آلود
خموش باش، چه بسیار دیده‌ایم که داد
زبان سرخ سر سبز را به تیغ کبود

هدیهٔ دوست

حضرت سالار بهر مرغ‌گرفتار / از ره‌اکرام آب و دانه فرستاد
آب حیات اندرون کوزهٔ مینا / تا دهدم عمر جاودانه، فرستاد
هفت عدد کوزهٔ نبات کرم کرد / سه‌خم شیرین می‌مغانه فرستاد
از سر انصاف، تلك عشر كامل / تا نزنم درنقیصه‌چانه، فرستاد
باشد رمزی گر امتنان رهی‌را / خربزه بخشید‌وهندوانه فرستاد
دانست‌این بنده تشنهٔ سخن‌اوست / کاهلی طبع را بهانه فرستاد
خشك‌لبم‌یافت، زان‌قبل‌شکرتر / درعوض‌شکرین ترانه فرستاد
شکر کنم زو که اینهمه شکرتر / درخم‌سربسته بی‌نشانه فرستاد
یا بدل شعر تازه نزلی موزون / شهدوشکرکرده‌درمیانه فرستاد

بختش خواهم‌بلند وهیچ نبینم
کاو بفرستاد هدیه یا نفرستاد

قول و غزل

ادیب‌الممالك ز طبع شکرزا / سوی‌بنده قند وعسل می‌فرستد
طمع‌دار روحم‌من از صحبت او / وی ازشعر نعم‌البدل می‌فرستد
به‌قوس از برایم غزل‌می‌سراید / به‌جدی از برایم‌حمل می‌فرستد
به‌شیرینی کام تریاك‌خواران / شکرها ز قول و غزل می‌فرستد

غذا می‌فرستد دوا می‌فرستد عسل می‌فرستد مثل می‌فرستد
ز افزون هدایا ز موجز قصاید فزون و فره قل و دل می‌فرستد
دلم شد علیل از گزند حوادث ز تریاق دفـع علل می‌فرستد
به‌تسکین ایـن قلب آشفتهٔ من زحکمت‌سطور و جمل می‌فرستد
تو گوئی خدا آیت صلح کل را سوی جنگ بین‌الملل می‌فرستد
ببال ای‌فرهمند دانا که گردون نویدت به‌جاه و محل می‌فرستد
به‌جاه تو قدر و علو می‌فزاید به‌جاه عدویت خلل می‌فرستد
فروپوش عیبش به‌ذیل عطوفت بهار ار سخن مبتذل می‌فرستد
همین است حسنش که درحضرت تو
نه مسروق و نی منتحل می‌فرستد

در مرگ پروین

نهفته روی به‌برگ اندرون گلی‌محجوب
ز باغبان طبیعت ملـول و غمگین بود
ز تاب و جلوه اگـر چند مانده بود جدا
ولـی ز نـکهت او بـاغ عنبرآگین بود
ز اوستادی خـورشید و دایگانـی مـاه
جدا به‌سایهٔ اشجار، فـرد و مسکین بود
نه با تحیت نوری ز خـواب برمی‌خاست
نه با فسانـهٔ مرغـی سرش به‌بالین بود
فسرده عارض بیرنگ او به‌سایه، ولیك
فـروغ شهـرت او رونـق بساتین بود
کمال ظـاهر او پـرورش‌گـر ازهـار
جمـال باطنش آرایش ریـاحین بـود
به‌جای چهره فـروزی به‌بوستان وجـود
نصیب او ز طبیعت وقـار و تمکین بود
چگونه چهره فروزد تنی که سوزی داشت
چگونه جلوه فروشد دلی کـه خونین بود
ز ازدحام هـواها مصون کـه بر گردش
ز دورباش حقیقت مدام پرچین بود

چه غم که بر سر باغ مجاز جلوه نکرد
گلی که از نفسش طبع دهر مشکین بود
به‌خسروان‌سخن ناز اگرفروخت رواست
شکرلبی که خداوند طبع شیرین بود
کسی که عقد سخن را به‌لطف داد نظام
ز جمع پردگیان بی‌خلاف، پروین بود
جلیس بیت حزن‌شد چو یوسفش گم‌گشت
غم فراق پدر هرچه بود سنگین بود
به نوبهار حیات از خزان مرگ، به‌باد
شد آن گلی که نه در انتظار گلچین بود
اگر چه آرزوی زندگی ببرد به‌گور
ولی به‌زندگی امیدوار و خوش‌بین بود
اگرچه‌حجلهٔ رنگین به‌کام خویش نساخت
ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود
ندیده کام جوانی جوانه‌مرگش کرد
سپهر پیر که با اهل معنیش کین بود
شکفت‌وعطر برافشاندوخنده‌کردوبریخت
نتیجهٔ گل افسرده عاقبت این بود

جایزهٔ جواب دماوندیه[1]

بگفتم چامه‌ای بهر دماوند — که اندر عالمش ثانی نباشد
کرا بهتر ازآن‌گوید، ز دینار — کم از پنجاه ارزانی نباشد
ولی‌یك‌شرط باشد اندرین کار — که گوینده خراسانی نباشد[2]

۱ـ بهار قصیدهٔ دماوندیهٔ خود را در نوبهار هفتگی به‌مسابقه گذاشت. این قطعه بدان مناسبت گفته شده است.

۲ـ مراد از شعر اخیر احترام استاد بود زیرا در آن اوقات مرحوم ادیب نیشابوری که سمت استادی به‌من بنده داشت در قید حیات بود و نخواستم در این اقتراح موجب تکدر خاطر آن بزرگ فراهم آید.

سنبلهای هلندی

سنبل صد بـرگ رنگارنگ پنداری مگر
چار چیز ازچار حیوان گشته در یکجا پدید
غبغب رنگین کبوتـر، گـردن طـاوس نر
روی بـوقلمـون مست و دم روبـاه سپید
درحقیقت یك‌گلستان گل‌خرید از گلفروش
آنکه ازاین‌سنبل صدبرگ یك‌گلدان خرید
شامه‌اش گردد عبیرآمیز و چشمش پرنگار
هرکه او یکبارگوشش وصف این‌سنبل شنید

لطیفه

مثقلی با من ز روی طنز گفت	صحبت‌ازفضلت به‌کشورمی‌رود
گر ترا دستی است در علم سیر	کشف‌این رمزت میسر می‌رود
اینجهان‌چه؟گاوچه؟ ماهی‌کدام	کز خیالش عقلم از سر می‌رود
گفتم اندر بی ثباتیهـای دهر	زیـن اشارتهـا مکرر می‌رود

یعنی این‌دنیاست روی‌شاخ‌گاو
پشت کردی، تا به‌آخر می‌رود

آشوب بغداد

چو ازگشت‌زمان‌آلمان‌واتریش	به‌چنگ حزب تازی اندر افتاد
بپاگردید جنگـی خانمان‌سوز	که مانندش ندارد آدمـی یاد
ز ده‌کشور فزون‌درچنگ‌آلمان	به‌یك‌ضربت‌شدند ازهستی‌آزاد
عروس دهر پاریس نکوروی	بخفت اندر بر این تازه‌داماد
به‌پیش ایـن قضای آسمانـی	به تنها انگلستان اندر استاد
ولی ملك عـراق انـدر میانه	ز ناگـه کودتائی کرد بنیاد
«رشیدعالی» از اعیان تـازی	به‌آشوب و به‌شورش‌دست‌بگشاد
وزان‌پیمان‌که با انگلستان بود	گذر کرد و ندای حرب در داد
بـه‌قصد پـادگان انـگلستان	سپاه ازهرطرف بیرون فرستاد
برای یـاریش آمـد ز محور[1]	هـواپیما به‌هفتاد و به‌هشتاد

۱ـ مراد از محور، آلمان و متحدینش، اطریش و ایتالیا، است.

بپا شد طرفه‌جنگی کز نهیبش — برآمد از جوان و پیر فریاد
رشید از ترك و ایران یاوری خواست — به‌دست‌آویز عهد سعدآباد
در این اثنا سپاه انگلستان — مظفر گشت در آغاز خرداد
رشیدعالی از بغداد بگریخت — هزیمت را گرفته پیشی از باد
سوی خاك عجم ازآب بگذشت — دل‌ازغم پرزآتش، لب‌پر از باد
بلی بیشك هزیمت جست‌خواهد — چو شاگردی بجوید کین‌استاد
نبود این جز یکی‌آشوب ناچیز — کزآن‌آشوب جنگی بلعجب زاد

هم‌ازاین بلعجب‌تر نکته اینست
که‌تاریخش بود «آشوب‌بغداد»

۱۳۲۰

بهار و تیمورتاش*

صدر اعظم حضرت تیمورتاش — بشنود یك نکته از این مستمند
حق صحبت هست حقی معتبر — بود می‌باید بدین حق پای‌بند
بنده‌را باخواجه‌حق صحبت‌است — صحبتی دیرینه و بی‌زرق و فند
دوست در سختی بباید پایمرد — واندراین‌معنی‌روایاتی‌است‌چند
خودتودانی بوده‌ام‌دراین‌دوسال — پایکوب انزوا و حبس و بند
گه به‌چنگ شحنگانی دیوخوی — گه اسیر ناکسانی خودپسند
جاهلان‌خشنود ومن مانده غمی — ناکسان‌برکار ومن مانده نژند
ورنه بر هنجار بودم پیش ازین — یافتم زین انزوا و بند پند
فکر من دعوی آزادی گذاشت — کلك من شمشیر حریت فکند
مردی و آزادگی در طبع من — چون‌زنان‌افکند برزخ روی‌بند
مرگ‌وپیری‌همچوگرگ‌گرسنه — می‌زند هردم به‌رویم زهرخند
محنت و تیمار مشتی کودکان — بر دلم پیکان زهرآگین فکند
روزگارم دست استغنا ببست — آسمانم ریشهٔ مردی بکند
قصه‌کوته، بین‌چه‌گوید بنت‌کعب — قطعه‌ای چون‌همت صوفی بلند:
«عاشقی‌خواهی‌که تاپایان‌بری — بس که بپسندید باید ناپسند

* ــ استاد بهار با تیمورتاش مرد مقتدر و وزیر دربار اوایل دورهٔ پهلوی دوستی دیرینه داشت. به‌همین مناسبت در دوران انزوای خود با او گاه به‌گاهی راز و نیاز می‌کرد. این قطعه یکی از آن موارد است.

زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن سختتر گردد کمند»

حسب حال

شه شبهه نمود در حق من — بگذار در اشتباه باشد
ای‌کاش چو من هر آدمی را — توفیق چنین گناه باشد
با شاه نبوده‌ام خوب — دادار براین گواه باشد
من دانائی ضعیفم و وی — بر دانا کینه‌خواه باشد
من بیکسم و فقیر و او را — خیل و خدم و سپاه باشد
من مانده فقیر و ناکسان را — آسایش و مال و جاه باشد
اجلاف سفیدبخت و احرار — گو طالعشان سیاه باشد
از جمله جهان طمع بریدم — تا حامی من اله باشد
گر زانکه سرمن‌است این‌سر — بگذار که بی‌کلاه باشد
بگذار به‌زیر تیغ جلاد — آویزهٔ قتلگاه باشد
بگذار نباشدم به‌کف آه — وین سینه تنور آه باشد
بگذار که چشم کودکانم — بر یاد پدر به‌راه باشد
بگذار به مرگ عندلیبان — جغدان را قاه قاه باشد
حق است اجل بمان که حالم — از گفتن حق تباه باشد
بگذار به‌جرم حفظ سوگند — جایم به سیاه‌چاه باشد
دشمن به‌گناه مهر ایران — ازکین به‌منش نگاه باشد
گرچه بر تندباد اندوه — هستیم چو پر کاه باشد
بر سفله فرو نیاورم سر — هر چند که پادشاه باشد

مطایبه

بهر بهار بازو و کون و کفل نماند
کزسیل «استرپ‌تومیسین»[1] دشت و تل نماند
گیرم که خواستند رهی را عمل کنند
باقی تنی بجا ز برای عمل نماند

۱ـ Streptomicine داروی سل است که بهار را در بیمارستان سویس با تزریق این دارو معالجه می‌کردند.

باید خرید هرگرمی بیست سی فرانك
بایع فرنگی است و مجال جدل نماند
پولی که بود خرج عروسی سینه شد
چیزی پی هزینهٔ ماه عسل نماند
دولت فقیر و ما همه از او فقیرتر
نقدی بجا ز غارت دزد و دغل نماند
هرکس برای خویش کلاهی تهیه دید
بهر حقیر جز سر سخت کچل نماند
یاران به‌ملك و مال رسیدند و بهر ما
جز زخم سینه حاصل سعی و عمل نماند

فیض شمال

ز البرز بزرگ در شمال ری
هر شب دم دلکش شمال آید
از باد شمال مشکبو هر دم
جان‌رقص‌دودل به‌وجدوحال آید
وزعطر خوش گل و ریاحینش
آفات سموم را زوال آید
برفش بگدازد و به‌شهر اندر
بس چشمهٔ دلکش زلال آید
امشب زنسیم، سخت خشنودم
کز سوی شمال بی‌ملال آید
جنبد به‌جنوب از شمال آسان
و آزاد به‌بزم اهل حال آید
در محفل ما هوای جانبخشش
با روح به فعل و انفعال آید
همراه شمال جانفزا زی ما
پیوسته قوافل کمال آید
من رشك برم بدو چو ازشوخی
با طرهٔ یار در جدال آید
گاهی صف چپ ازو برآشوبد
گه در صف راست اختلال آید
آشوب فتد به‌زلف یار اما
این فتنه مؤید جمال آید
باری نکنم نهان که سوی ما
هر فیض که آید از شمال آید

این هم نماند

نماند درد و درمان هم نماند
نماندوصل وهجران هم نماند
بهارا غم مخور کاندر زمانه
نماند عیش‌وخذلان هم نماند
به‌تهران درمنال از یاد استخر
که‌رفت‌استخروتهران‌هم نماند
شود ایران بسی آباد و ویران
همان آباد و ویران هم نماند

نپاید چین و ژاپون هم نپاید — نماند روس و آلمان هم نماند
نماند انگلیسی خردمند — همان هندوی نادان هم نماند
بمیرد مرغ و ماهی هم بمیرد — نماند وحش و انسان هم نماند
اگرچه دین ماند نام نیکو — سرانجام ای پسر آن هم نماند
بتوفد تودهٔ این نجم ساکن — زمین گرد گردان هم نماند
براین افراشته سقف مرصع — قنادیل فروزان هم نماند
بجزیك ذات کاصل کاینات است — صور واسماء واعیان هم نماند

بد و خوب جهان اندر زوال است
پس این جنگ وجدال ما خیال است

از ما چه می‌خواهند؟

به‌حیرتم که اجانب زما چه می‌خواهند؟
ملوك عصر ز مشتی گدا چه می‌خواهند؟
ز فقر مردیم، از نان ما چه می‌شکنند
به‌جان رسیدیم، ازجان ما چه می‌خواهند؟
نوا نوای کسی بود و رقص رقص کسی
درین میان ز من بینوا چه می‌خواهند؟
خطا نمود شه و اجنبی سزایش داد[1]
ز ملتی که نکرده خطا چه می‌خواهند؟
اگر به مسکو و باکو کسی گناهی کرد
ز بصره و نجف و کربلا چه می‌خواهند؟
ز هند وبصره گرفتند تا به‌مصر وحجاز
خدا قبول کند! از خدا چه می‌خواهند؟
به بیع قطع خریدند مملکت را مفت
درین معامله غیر از رضا چه می‌خواهند؟
از آب حمام اینان گرفته‌اند رفیق
ز آبروی چنین آشنا چه می‌خواهند؟
روا بود که بمیرند مردم از زن و مرد
ز عزتی که ندارد بقا چه می‌خواهند

۱ــ مقصود سلطان احمدشاه قاجار است.

جهد و کوشش

اهتمام و شوق اگر یاور شود	مرد خامل‌ذکر نام‌آور شود
شوق‌را باطل مکن درخویشتن	تا ز نورش خاطرت انور شود
کآتش تابان بـه‌خاکستردرون	گر بماند دیر، خاکستر شود
کودکی‌نقاش بشناسم‌که داشت	آرزو تـا قـائـد کشور شود
چونکه‌قائدگشت لشکرگردکرد	تا به‌گیتی بر سران سرور شود
پس‌عجب‌نی‌گر ز گشت‌روزگار	مـردك نقـاش اسکندر شود
دیده‌شدکاندر جهان‌ازفیض‌رب	کودکـی نـجـار پیغمبر شود
تاکه‌اوضاع جهان بر باطل‌است	کی تواند حق ضیاگستر شود
تا بود قدر و شرف محکوم زر	هرکه ناکس‌تر، مقدس‌تر شود
علم باید تـا جهان گیرد نظام	کار باید تا جهان چون‌زر شود
فکـر دیگر باید و مردی دگر	تا که اوضاع جهان دیگر شود
خـدمت استاد باید دیرگـاه	تا کـه دانشجوی دانشور شود

صبر و ثبات

مرد بایدکه زگشت فلك واختر	تن به‌اندوه‌و به‌غم‌خیره‌نرنجاند
صبر باید که به آلام ظفر یابی	ورنه آلام تن مـرد بسنباند
مرد راشاید درمحنت‌روزافزون	صبر ایوب نبی لختی بر خواند
رنجه‌از بازی‌گردون نتوان بودن	کآسمان بازی‌ازاینگونه بسی‌داند
پایداری کن در حادثـهٔ گیتی	تا دم حادثه از کار فرومانـد
این‌نبینی‌که‌کند شاخهٔ‌کوچك‌را	باد وآن شاخ‌قوی را بنجنباند

بد مکن

بدنکند هیچکس به‌مردم‌و هم‌نیز	با بدمردم کسی شریك نباشد
بیتی‌خواندم به‌یك‌کتاب‌که‌هرگز	نیك‌تر ازآن زر سبیك نباشد
«گرتو بدانی‌که بدچگونه‌قبیح‌است	هیچ‌نیاید زتوکه نیك نباشد»[۱]

در مرثیهٔ عشقی[۲]

وه که عشقی در صباح زندگی	از خدنگ دشمن شبرو بمرد

۱ــ این شعر از ابن یمین است.

۲ــ در سال ۱۳۰۲ خورشیدی میرزادهٔ عشقی کشته شد.

پرتوی بود از فروغ آرزو — آن‌فروغ‌افسرد و آن‌پرتو بمرد
شاعری نو بود و شعرش نیز نو — شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

غم وطن

نه‌هرکه درد دیاروغم‌وطن‌دارد — براستی‌خبراز درد وداغ‌من‌دارد
ز روزگارخرابم‌کسی شود آگاه — که‌خاردرجگر وقفل‌بردهن‌دارد
بحق‌شام‌غریبان‌نگاهداراى‌زلف — دل مراکه‌پریشانی ازوطن‌دارد

خون ناحق!

این قطعه دربارهٔ یکی از حکام گیلان ــ که جمعی بیگناه را به‌دار آویخت و خود گرفتار عقوبتی بس شدیدتر گشت ــ گفته شده است.

باد صبا خوش است شهیدان رشت را
از ماجرای قاتل ایشان خبر کند
این بیت را که از اثر طبع دیگریست
بر قبرشان نثار چو عقد گهر کند
«دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند»

قطعهٔ هندی

بنگر برنج را که به‌چندین حقارتش
آهنگ شهر علوی ازین‌شهر بند کرد
افکند قشر صورت و شد کوفته به‌دنگ
وانگاه پخته‌گشت وجهانش بلند کرد

رضاشاه

شاهی که بس به مردی خود افتخار کرد
همچون زنان ز هیبت دشمن فرار کرد
نقشی شگرف باخت بریتانیا به ملك
و این خلق را ز بازی خود تار و مار کرد

ز اصطبل روس نره خری را برون کشید
و او را به‌دوش مردم ایران سوار کرد
سی و دو سال بود کم از امتیاز نفت
افزود شصت سال و درش استوار کرد

پافشاری میخ

پافشاری و استقامت میخ / سزد ار عبرت بشر گردد
هرچه کوبند بیش برسر او / پافشاریش بیشتر گردد

قطعه

در خوردن بشر خاك از بس كه حرص دارد
از سنگ قبر هر روز دندان نو گذارد
سنگ مزار عاشق سرپوش نامرادیست
این سنگ را کس ای‌کاش از جای برندارد
بهتر بود ز سیصد الحمد قل هوالله
صاحبدلی کز اخلاص ما را به‌حق سپارد
ما کودکان خاکیم این خاك مادر ماست
زینرو بود که ما را در سینه می‌فشارد
پاداش اشك حسرت كآمد ز چشم عاشق
ابریست کز پس مرگ بر تربتش ببارد
در دل ز طاعت حق تخمی جدید کشتیم
ارجو گل جدیدی زین خاك سر برآرد

فرار رضای سارق

در پائیزسال ۱۳۲۰، دوماه بعد از فرار رضاشاه‌پهلوی از ایران، گفته شده است.

انگلیسان رضای سارق را / اندرین ملك شه رضا کردند
پس چندی ازو برنجیدند / عیب او جمله برملا کردند

خبث او را به ملك جار زدند — مشت او را به دهر وا کردند
چونکه بد نام گشت و کرد فرار — افتخاری دگر نصیب ما کردند
طفل آن دزد بیمروت را — اندرین ملك پادشا کردند!

قطعه

آسمان با کسی وفا نکند — تا به‌هفتاد کس جفا نکند
نکند پادشا گدائی را — تا دو صد پادشا گدا نکند
آنچنان کارها شدست خراب — که دگر گپ‌زدن کرا نکند
ور زنی بانگ بر گریوهٔ کوه — کوه در پاسخت صدا نکند
نیست ایزد به‌فکر نوع بشر
یا همین فکر کار ما نکند

تسلیت

این قطعه در سال ۱۳۰۷ خورشیدی برای تسلیت و عذرخواهی از اینکه نتوانسته است به‌مجلس ختم همسر آقای‌محمد دانش (بزرگ‌نیا) برود سروده شده است.

خواجهٔ فرخ‌سیر محمد دانش — ای‌که سخن‌گستری و دانش‌پرور
نثر تو چون بر صحیفه خامهٔ بهزاد — نظم تو چون در قنینه بادهٔ خلر
چون‌تو ندیدم سخنوری به‌فصاحت — دیده و سنجیده‌ام هزار سخنور
همسر رنجم ازآنکه خاطر پاکت — رنجه شداز مرگ ناگهانی همسر
بود معزای آن کریمهٔ مغفور — پر ز خلایق بسان عرصهٔ محشر
آه و دریغا که من در آن شب و آن روز — بودم رنجور و اوفتاده به بستر
کاش‌که سر بر نکردمی و ندیدی — خاطر آن خواجه‌را ملول و مکدر
دیدن یاران خوشست لیك به‌شادی — نه به‌غمان کرده هردو گونه معصفر
کار قضا بود شاد زی و مخور غم — هل‌که بداندیش‌تو بود به‌غم اندر
بزم بیارای از دو آتش سوزان — ایدون کاندر رسید لشکر آذر
آن یك درمرزغن چوگونهٔ معشوق — وان‌دگر اندر بلور چون‌لب‌دلبر
زخمهٔ شهنازی و نوای‌قمر خواه — وان‌سخنان‌کز بهار دارند از بر

گاه بنوشند و گاه پای بکوبند گاه ز بوسه دهند قند مکرر
گفت حکیمی جهان سراسر وهم است گفت آن دیگر که بودنی است سراسر
گر همگی بودنی است غم‌نکند سود
ور همه وهم‌است بازشادی خوشتر

شوخ فارسی

مژه از سرنیزهٔ فوج بهادر تیزتر
ابرو از شمشیر سردارسپه خونریزتر
فارسی شوخ‌است یارم کز غم لعل لبش
هست چشمم از خلیج فارس گوهربیزتر
معتدل‌تر قامتش از طبع موزون بهار
لعلش از کلك کمال‌الملك رنگ آمیزتر

زبان مادر

والدین ار به‌روی فرزندان نگشایند از فضایل در
ضرر این جنایت آخر کار باز گردد به مادر و به پدر

*

قصهٔ مجرمی است بی‌تقصیر کرده در وی گناه غیر اثر
صورتی‌چون قمر دمیده به‌شب سیرتی چون به‌شب گرفته قمر
شاخ نیکیش مانده بی‌حاصل نخل زشتیش گشته بارآور
سالش ازبیست ناگذشته هنوز کرده دزدی ز شصت افزونتر
روزی آنجا که بود یلخی شاه شتر و مادیان و قاطر و خر
حمله‌ای برد و پیش کرد بسی بختی و ناقه، اشهب و استر
راه‌داران شه گرفتندش از پس حرب و کوشش منکر
حبس‌کردند و ازپس‌دوسه روز حکم قتلش برآمد از محضر
رقم قتل از زبان قلم بر نگردد مگر به‌قوت زر
هست قانون نوشته بهر عوام که همه بی‌کسند و بی‌یاور

امر شد تا به‌دارش آویزند / که گنه‌کار بود و زشت‌سیر

پس به‌کشتنگهش همی شحنه / برد و دادش ز حکم قتل خبر

مادری بیوه داشت خانه‌نشین / بشنید این قضیه از دختر

سر وسینه‌زنان به‌میدان تاخت / آنکجا بود دست‌بسته پسر

زانکه در زیر دشنهٔ جلاد / بودش افتاده پاره‌ای ز جگر

چون گریبان خود جماعت را / بر درید آن عجوزهٔ مضطر

کوچه دادند مادر او را / کوچه‌گردان بی‌پدر مادر

بیوه‌زن رفت و دید معرکه‌ای / که بترسد از او هر آدم نر

پسرش بسته‌دست و یازیده / هیبت مرگ بر دلش خنجر

خوانده قاضی ز نامهٔ عملش / دزدی اسب و اشتر و استر

چوبهٔ دار، گفت کیفر اوست / بهر آسایش گروه بشر

مادرش بانگ الامان برداشت / خاصه بعد از شنیدن کیفر

پسر آنجا که بود گفت بلند / که بیا مادر عزیز ایدر

صبرمی‌کن به‌مرگ‌من‌چونانک / صبر کردی به‌مردن شوهر

مرگ تلخست و بهر تسکینش / برلبم نه زبان چون شکر

مادر پیر چانه پیش آورد / به‌دهانش زبان نمود اندر

پور بدبخت نیشها بفشرد / بر زبان عجوز خاک به‌سر

زیر دندان زبان مادر کند / ریخت خون از زبان هردونفر

مادر از هوش رفت و فرزندش / گفت با مردم ای مهین معشر

لب به‌دشنام من میالائید / بحق پاک ایزد داور

پیشتر زانکه شرح حال مرا / یك به‌یك بشنوید تا آخر

پدرم بود شخص نوکرباب / مهربان و به‌خانه نان‌آور

داشتم من دو سال تا او مرد / آیدم صورتش کمی به‌نظر

مادرم ماند با دو طفل صغیر / من و از من بزرگتر خواهر

در همان روزها که می‌رفتم / خرد خردك زخانه تا دم در

تخم مرغی به‌خفیه دزدیدم / از فروشندهٔ کنار گذر

مادرم دید و بر رخم خندید / نه به‌من زد طپانچه و نه تشر

نه به‌من گفت‌کاین‌عمل‌دزدیست / شاخ دزدی فضاحت آرد بر

خندهٔ مادر و خموشی او / پسرش را زراه برد بدر

تا به‌اینجا کشید کار او را / که شتردزد گشت و غارت‌گر

لاجرم من زبان مادر را
قطع کردم چو اره شاخهٔ تر
زانکه هست این زبان بی‌معنی
قاتل من به معنی دیگر
اگر او عیب کار دزدی را
به‌من آمخته بود گاه صغر
کی به‌این کار می‌نهادم پای
کی به‌این دار می‌کشیدم سر

مشت پس از جنگ

چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار
و آزرده مکن مشت گرامی به حجر بر
بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری
آنگه بکنش پوست به‌یك لمح بصر بر
زان پیش که بدخواه به‌تو چاشت گذارد
بگذار بر او شام و ممان تا به سحر بر
گویند که نادان را عقل از عقب آید
آنگه که فرو ماند مسکین به خطر بر
بر مردم احمق چو رود سالی گوید
من پار بدم احمق و ماندم به‌ضرز بر
وین طرفه که هر سال‌نو این‌گفته شود نو
تا بگذردش عمر به‌بوك و به‌مگر بر
فرصت‌مده‌ازدست‌و نگه‌کن‌که‌چه‌خوش‌گفت
آن مشت‌زن پیر به فرزانه پسر بر
مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید
باید زدن آن مشت ز تشویر به‌سر بر

ای دختر

تکیه منمای به‌حسن و به‌جمال ای دختر
سعی کن در طلب علم و کمال ای‌دختر
ذره‌ای علم اگرت در وسط مغز بود
به که در کنج لبت دانهٔ خال ای‌دختر

بی‌هنر نیست مؤثر صفت غنج و دلال
با هنر جلوه کند غنج و دلال ای‌دختر

بهترین دوست کتابست*

رنج و زحمت طلبی، باش معاشر با خلق
حشر با خلق بلی زحمت و رنج آرد بار
خواهی از دغدغه و رنج فراغت یابی
ترک‌صحبت‌کن و در خانه نشین صوفی‌وار
باش مأنوس به‌یاری که نپرسد ز تو چیز
هم نگوید به‌تو چیزی که نپرسی ناچار
گر سخن خواهی با تو سخن آرد به‌میان
ور خمش باشی خاموش نشیند به‌کنار
هرچه زو خواهی آرد به‌برت از هر باب
هرچه زو پرسی پاسخ دهدت در هر کار
نه سخن سازد و نز خلق نماید غیبت
نه خبر پرسد و نی کشف نماید اسرار
تا تو در خوابی او نیز بماند خفته
تا تو بیداری او نیز بماند بیدار
آنچنان محرم و یکدل که نباید به‌برش
نه تعارف، نه‌تکلف، نه‌تحفظ، نه وقار
با تو در خانه بود تا توئی اندر خانه
هم به‌گلزار بود تا توئی اندر گلزار
ور به‌زندان فکنندت بمثل آنجا نیز
مونس روز غم تست و انیس شب تار
لیك در صحبت مخلوق ترا ترك کند
هست‌عذرش‌که به‌یك دل نسزد عشق دو یار
اوحکیمست و فقیه است وطبیبست و ادیب
کیمیاوی و ریاضی، فلکی و معمار

* ـ این قطعه را بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان گفته است.

واعظ و زاهد و صنعتگر و نقاش و خطیب
حاسب و کاتب و خطاط و سپاهی و سوار
داند اسرار نباتات و علاج حیوان
که بود اهل گل و اهل مل و اهل شکار
گر ز جغرافی پرسی به‌تو بنماید راست
عرض وطول و جهت ومردم هرشهر و دیار
گر ز تاریخ بپرسی بنماید تاریخ
ور ز اشعار بپرسی بسراید اشعار
نکنی گر سخنی از سخنانش را فهم
بر تو تکرار کند گر تو بخواهی صد بار
همه خط داند از چینی و از سنسکریت
پهلوی و گرک و مصری و خط مسمار
ور ز انساب ملل خواهی گوید به‌تو باز
ز آریائی و ز سامی و ز حامی و تتار
این چنین دوست کتابست از او روی متاب
این چنین یار کتابست از او دست مدار
به‌چنین شاهد زیبا به بطالت منگر
بشنو از من به‌کس او را به‌امانت مسپار
ور امانت بسپردیش ازو چشم بپوش
دیگری خواه ز بازار و به‌جایش بگذار
لله الحمد که در خانهٔ ما حرفی نیست
که بهار است و کتابست و کتابست و بهار
با چنین حال شدم حبس، ز من عبرت گیر
ای که با خلقی محشور به‌لیل و به نهار

ثروت، زن، کردار*

داشت شخصی از همه عالم سه دوست
هرسه با او جور و او با هرسه جور

* ـ این مضمون در یکی از مثنویات نیز آمده است (صفحهٔ ۱۰۷۹).

اولین، آن ثروتی کز روی سعی
کرده حاصل در سنین و در شهور
دومین، حوری وشی کاو را نبود
یک سر مو در دلارائی قصور
سومین، مجموع خوبیها که او
کرده با مردم به‌تدریج و مرور
چون زمان احتضارش در رسید
خواجه داد آن هرسه را اذن حضور
کرد با ثروت وداعی سوزناك
گفت کای سرمایهٔ عیش و سرور
از پس مرگم چه‌خواهی کرد؟ گفت:
چون توبگذشتی ازین دارالغرور،
بر مزارت شمعها روشن کنم
تا شود روحت سراسر غرق نور
گفت با محبوبه کای آرام جان
بعد مرگم باش آرام و صبور
گفت بر قبرت چنان شیون کنم
کز لحد جستن کنند اهل قبور
گفت آخر بار با کردار خویش
کای به‌خوبی غیرت غلمان و حور
تو پس ازمرگم چه‌خواهی کرد؟ گفت:
من نخواهم شد ز نزدیك تو دور
چونکه دمساز تو بودم روز و شب
با تو خواهم بود تا یوم‌النشور

*

محتضر جان داد و دادند آن سه‌دوست
نعش او را سوی قبرستان عبور
آن یکی شمعی نهاد از روی کره
وان دگر اشکی فشاند از روی زور!

ثروت و زن هردو برگشتند، لیك
رفت خوبیهای او با او به‌گور!

عجب غنا، ذل نیاز

یکی نصیحت آزادگان زجان بپذیر
که از طریقهٔ آزادگی نمانی باز
اگر توانگر گشتی زعجب دست‌بکش
وگر فقیر شدی برزمانه سر بفراز
که نیست در بر آزادگان بترچیزی
به‌روزگار، ز عجب غنا و ذل نیاز

حکمت

خواجه برفت و خفت به‌خاك و تو ز ابلهی
در ماتمش به ناله و آه اندری هنوز
بزدود خاك تیره از او آب و رنگ و تو
در جامهٔ کبود و سیاه اندری هنوز
مگری برآنکه رخت به‌منزل‌کشید وخفت
برخویشتن گری که به‌راه اندری هنوز

دل خودکامه

کاش بودم زان کسان کاندر جهان
سازگار آیند با هر خار و خس
یا از آن مردم که گردآیند زود
نزد هر شیرینیئی همچون مگس
آنکسم من کز سر خودکامگی
سر فرو نارم به‌نزد هیچ‌کس
با همه خوئی بس آیم من ولیك
نیستم با این دل خودکامه بس

آن عقابم من که باشد جای من
یا به‌دست خسروان یا در قفس
کل مافی الدهر عندی قذرة
غیر رکض الرمح فی‌ظل‌الفرس

سر و ته یك كرباس

ای بزرگان به‌من جواب دهید / کآخر این ملك را که دارد پاس
ای هژیران ری به‌من گوئید / کیست مسئول این‌خرابه اساس
از پس هجده سال سعی هنوز / صید فقریم و بستهٔ افلاس
چشم‌بسته بریده ره‌شب و روز / باز برجای، همچو گاو خراس
ما به‌کریاس دربه‌جنگ وجدل / دشمنان سرکشیده در کریاس
جنگ و غوغای ما بدان ماند / با چنین‌حال و با چنین احساس
که ز غفلت به‌مغز هم کوبند / در تك چاه چند تن کناس
اهرمن داسی از نفاق به‌دست / همه گردن نهاده‌ایم به‌داس
همه ماریم و چرخ، مار افسای / همه موریم وبخت، لغزان طاس
آن، همی نالد از خواص القوم / این همی موید از عوام‌الناس
آن همه خلق را کند تکفیر / از سر شك و شبهه و وسواس
این، همه قوم را نماید هو / ازسر نفی‌صرف وضعف‌حواس
آن یکی شرم مردم دیندار / این دگر ننگ مردم حساس
قلب ازاین گفتگو شود مجروح / مغز از این ماجرا کند آماس
اگراین‌احمر است و آن ابیض / وگراین‌کنگر است وآن‌ریواس
همه هستیم نبت یك وادی / همه هستیم نسج یك کرباس

در وقعهٔ مهاجرت آزادی‌خواهان به‌قم
و شکستن دست بهار

فعل در راستی گواهم بس / راست گفتم همین گناهم بس
گفتم از راستی بزرگ شوم / در جهان این یك اشتباهم بس
ترك سر کرده‌ام به‌راه وطن / دست در آستین گواهم بس

ضلال مبین

دیدم به بصره دخترکی اعجمی‌نسب
روشن نموده شهر به‌نور جمال خویش
می‌خواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
وز شیخ دل ربوده به‌غنج و دلال خویش
می‌داد شیخ درس ضلال مبین بدو
و آهنگ ضاد رفته به‌اوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
با آن دهان کوچك غنچه‌مثال خویش
می‌داد شیخ را به «دلال مبین» جواب
وان شیخ می‌نمود مکرر مقال خویش
گفتم به‌شیخ راه ضلال اینقدر مپوی
کاین شوخ‌منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دوان
او در دلال‌خویش و تو اندرضلال خویش

دختر فقیر

دختری خرد بدیدم به‌گدائی مشغول
کرده در جامهٔ صدپاره نهان پیکر خویش
بود مکشوف به تاراجگنهٔ دزد نگاه
گرچه در ژنده نهان‌ساخته بد گوهر خویش
ورچه ز اهل دل و دین رحم طمع داشت ولی
بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش
حبه‌ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت
برق چشم تر او خرمنم از آذر خویش
شامگاهان به‌یکی بیشه شدم بر لب رود
ناگهان دیدمش آنجا به‌سر معبر خویش
بالبی خنده‌زنان می‌شد و می‌خواند سرود
به‌خلاف لب خشکیده و چشم تر خویش

گفتم ای شوخ نبودی تو که یکساعت پیش
سوختی خرمن اهل نظـر از منظر خویش
ای ترشرو چه‌شد آن گریهٔ تلخت که چنین
خنده را، کان نمك ساخته ازشکر خویش
گفت دارم پـدری عاجـز و مامـی بیمار
کـه نیارنـد بپا خـاستن از بستر خویش
هست این خنده‌ام از بهـر دل خود لیکن
گریه‌ام بود بـرای پـدر و مـادر خویش

منت از مردمان پست مکش

ای برادر ز بهر لـذت نفس
سر ز هر شهوتی‌که‌هست مکش
از زنـا و لـواط روی متاب
وز شراب و قمار دست مکش
غسل جـز در زلال خمر مکن
مسح جز برکدوی مست مکش
نار جز بر حـریم کعبه مزن
آب جـز بهر بت‌پرست مکش
چرس و تریاك و شیره را باهم
کمتر از صدهزار بست مکش
از بدی‌کن هرآنچه خواهی لیك
منت از مـردمان پست مکش

مردمان لئیم

این ناکسان که کوس بزرگی همی زنند
ممتاز نیستند ز کس جـز به‌مال خویش
بستان و بـاغ دارنـد امـا نمـی‌دهند
هرگز یکی چغالـه به‌طفل چغال خویش
خـاتـون اگـر خیال خیاری کند، نهد
سر چون خیار بر سر فکر و خیال خویش
محصول بـاغ و باغچهٔ خـانـه را دهند
بقال را کـه بار کند بـر بغال خویش
وز بهر اهـل خانه فـرستد گـه غروب
زانگور غژم گشته و آلـوی کال خویش

چون کوت‌کش بیاورد از بهر باغ کوت
مزدیش نیست تـا نتکاند جـوال خویش
حمـالـی ار زغـال بیـارد بـرایشان
بایدکه‌خاکه بسترد از دست و بال خویش
ور دست و بال او نشد از گرد خاکه پاك
بایست یـك درم فکند از زغـال خویش
گر سائلی بخـواهد از آن قـوم حاجتی
نادم کنندش از جبروت و نکـال خویش
چیزی طلب کنند ز سائـل به‌دست‌مـزد
گرخواست‌پس‌بگیرد از آنان‌سؤال‌خویش
اندر پیش دوند و بلیسند دست و پاش
بینند اگر یکی مگس انـدر مبال خویش
چون‌گربهٔ گرسنه‌که جسته است طعمه‌ای
غرند پای سفره به‌اهـل و عیال خویش
یك لقمه نـان خـود را دارد عـزیزتر
از دختر و زن و پسر و عم‌و خال خویش
آنانکه فکـر لقمهٔ نانشان بـه‌سر پزند
جـان می‌نهند برسر فکـر محال خویش
کاش این مواظبت که ز نان حرام خود
دارنـد، داشتند ز جفت حـلال خویش!

حالت مردم دنیا

زیـن خداوندان گـر یك تن بیتی گوید
کـه ز نادانـی خـود نیـز نداند معنیش
مـیـرقابـوس ببایـدش نوشتن و آنگاه
ز افسر سنجـر سازند بـه تذهیب طلیش
پس بیارایند او را به‌دو صدگـونه نگار
کـه همی گـوئـی آراسته مـانـا مانیش
چاپلـوسان چـو ببینند بـر او برناچار
خوبتر خـوانند از نظم جریـر و اعشیش

آن یکی گوید خود وحی خداوند است این
که فرود آورد از چرخ چهارم عیسیش
خواجه خود گوید زینگونه فزون دارم شعر
که مرا وقت نباشد پی شرح و املیش
ور یکی شاعرکی خسته سراید شعری
که به‌گوش فلک آویزه نماید شعریش
چون فرو خواند برخلق به‌صد گونه امید
مردم نادان صدگونه کنند استهزیش
آن یکی گویدکاین شاعرك بی‌سر و پای
کیست تا مرد بیندیشد از مدح و هجیش
و آن دگر گوید بر گفتهٔ او گوش مدار
که بسی باشد از قدر خود افزون دعویش
ور به اعجاز سخن، سحر فروشد به‌کلیم
عاقبت گردد در کام، زبان چون افعیش
حالت مردم دنیا است براینگونه بهار
ای خوش آن مرد که در دیده نیاید دنییش

بعد از هجرت قوام‌السلطنه در ۱۳۲۸

رفت از ایران قوام‌السلطنه زانك
پهنه کوچك بد و نبرد بزرگ
روی ازین ره بتافت زیرا بود
راه باریك و ره‌نورد بزرگ
پاره شد نسخهٔ پزشك، آری
خسته بود این مریض و درد بزرگ
او نگنجید در عمل که بدند
فکرها خرد و کارکرد بزرگ
او خردمند بود و خلق عوام
مملکت تنگ بود و مرد بزرگ

قطعه

در وصف وثوق‌الدوله

شادباش ای وثوق دولت و دین
که تو را روزگار کرد بزرگ
گر مهمات سخت پیش آید
سهل گیرش که شد نبرد بزرگ
کارهای بزرگ و صعب و درشت
رخ نماید چوگشت مرد بزرگ
کاین مثل یادگار پیشین است
هر کرا سر بزرگ درد بزرگ

به‌قول خویش عمل کن

به هر سخن که شنیدی گمار دل زنهار
که آیتی است سخن از مهیمن ذی‌الطول
به‌قول خویش عمل کن مباش از آن مردم
که قولشان بود اندر مثل برابر بول
به‌حول و قوهٔ کس کار خویشتن مسپار
به‌خویش تکیه کن و دار بر زبان لاحول
ظریف باش ومصاحب نه‌زفت وهول‌وگران
که هست مرد سبك‌روح به ز مردم هول
نه هرچه‌دانی گوی و نه‌هرچه تانی کن
که قتل زادهٔ فعل است وحرب زادهٔ قول

زرین جوشنم

این شنیدم بینشا در بزم رندان گفته‌ئی
یافته ره سستیئی در نظم و نثر متقنم
درسیاست‌هرچه‌گفتی دارمت معذور از آنك
بوده‌ای مزدور و بر مزدور نرم است آهنم
این زمان بر نظم‌ونثرم چرب‌دستی می‌کنی
دست کوته کن که سوزانست اینجا روغنم
ره نیابد هیچ پستی در من از توفیر وقت
من نه شمع شامگاهم کآفتاب معلنم
گردش ایام از حالت نگرداند مرا
کهنه چوخائی نیم ای خواجه زرین‌جوشنم
پاك و روشن‌شبچراغم ایمن‌از نقص و فتور
خود نه‌فانوسم که سوزد شعله‌ای پیراهنم
دامنم چون دامن عیسی‌است‌پاك از هر عوار
کی کند آلوده طعن این یهودان دامنم
تو به نور من مرا بینی به‌تاریکی مقیم
خندی و گوئی که تاریك است نجم روشنم

من چراغ نوربخشم بر سر دریای ژرف
نور هر سو رانده و مانده سیه پیرامنم
تشنه میرد شیر و بآبشخوار خوکان نگذرد
چون سخن‌گوئی تو باری من زنخ کمتر زنم
این خموشی را غنیمت‌دان که گر ازلابدی
در سخن آیم‌بسی همچون تو را خامش کنم
چون قلم در دست گیرم لوح مکنونات را
گرد سر گردانم و آنجا که خواهم افکنم
گاه بیخ نیتت را از نهادت برکشم
گاه تخم فکرتت را در کلاهت بشکنم
چشم‌بهروزی‌مدار از رنجش من زانکه من
چون برنجم خاك در چشم فلك بپراکنم
صعب‌دریائی خطیرم لیك آرام و خموش
آوخ ار انگیزش خشمی بلرزاند تنم
سنگ‌بر شهلان میفکن خشت‌بردریا مزن
یال‌شیر نر مپیرا، دم فروکش، کاین‌منم

ترجمهٔ یکی از قطعات ژان‌ژاك روسو

چون سرابند سفلگان از دور / که نمایند بحرهای علوم
هرچه نزدیکتر شوی سویشان / لاجرم بیشتر شوی محروم
رادمردان ز دور همچون کوه / ناپدیدند و قدرشان مکتوم
سویشان هرچه می‌شوی نزدیك / قدرشان بیشتر شود معلوم
گر نجومت به‌چشم خرد آیند / گنه ازچشم تو است نی ز نجوم

گله از قوام السلطنه

من با تو حق صحبت دیرینه داشتم
گنجی نهان ز مهر تو در سینه داشتم
با دوستان خواجه مرا بود دوستی
وز دشمنان خواجه به‌دل کینه داشتم

در شادی و مصیبت و درعزل و درعمل
با خواجه حشر شنبه و آدینه داشتم
روشن‌دل وموافق ویکروی وراستگوی
در محضر تو صورت آئینه داشتم
از دشمنان خواجه کشیدم جفا، ولی
با دوستان خواجه حسابی نداشتم
تنها برای خدمت و غمخواری تو بود
گر رغبتی به‌شرکت کابینه داشتم[1]
خوردی‌فریب حاسد و دیوانه و سفیه
کز هرسه برخلاف تو پیشینه داشتم

وزیر بی‌پول

به‌صاحبقرانیه جزء وزیران نشستم ولی یك‌قران هم ندارم
بجزملك‌ومکنت بجزکیدوحیلت ز دیگر وزیران جوی کم ندارم
به‌نزدگروهی‌است‌حرمت به‌ثروت ولیکن من آنرا مسلم ندارم
ازاینروی درعین فقر اعتنائی به‌تحصیل دینار و درهم ندارم
رفیقان همه‌ملك دارند و مکنت ولی من بجز صدراعظم ندارم

آش کشك

چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم
بشمر ار مشکلتر از این پنج داری، ای حکیم
اولا از شهر تهران تا لب بحر خزر
کندن از توچال شمران شاهراهی مستقیم
ثانیاً از کوه شمران بی‌وجود تکیه‌گاه
پل کشیدن تا به‌کوه حضرت عبدالعظیم
ثالثاً بی‌زحمت غواص از بحر خزر
صید با کج‌بیل کردن نیمه‌شب، در یتیم
رابعاً از روی چالاکی به‌یك‌دم ساختن
قلهٔ هیمالیا را با دم چاقو دو نیم

۱ــ اشاره به کابینهٔ قوام‌السلطنه و قبول وزارت فرهنگ در آن کابینه است.

خامساً در قعر دریا آتشی افروختن
وز شرارش آسمان را با زمین کردن لحیم
صعبتر زین پنج دانی چیست؟ از روی طمع
آش کشکی سور بگرفتن از آقای قویم
هست ممکن فرض هر معدوم، لیک این فرض سور
در جهان باشد عدیم اندر عدیم اندر عدیم!

در پیشگاه آستان قدس رضوی*

تبارک‌الله از این فرخ‌آستان که بود
به‌پاس درگه او آسمان همیشه مقیم
حریم زادهٔ موسی که چون دم عیسی
روان فزاید خاک درش به‌عظم رمیم
به‌چشم زایر این آستان بود روشن
هر آنچه گشت به‌سینا نهان ز چشم‌کلیم
به است فرش ره او ز مرغزار بهشت
چنانکه خاک در او ز کوثر و تسنیم
چراست پشت سپهر اینچنین خمیده و کوژ
اگر ندارد پیش درش سر تعظیم
زهی بر آنکه نهد روی دل بر این درگاه
به‌رای صافی و دین درست و قلب سلیم
چنانکه خادم این در، بهار مدح‌سرای
که هست بندهٔ دیرین و خاکسار قدیم
کمینه‌چاکر این آستان که از ره عجز
نهاده است به کوی رضا سر تسلیم
مگر ستاند روزی ز خاک این درگاه
دوای جان علیل و شفای قلب سقیم
ز پاک‌یزدان بادا دمی هزار درود
بر این حریم و خداوند این خجسته‌حریم

* ـ این قطعه از آثار قدیم بهار است.

نسب‌نامهٔ بهار

منت خدای را که من از نسل برمکم
بتوان شمرد جد و پدر تا فرامکم
جز خاندان حیدر کرار در جهان
یك خانواده نیست به تعظیم، هم‌تکم
درملك خویش و در همه آفاق، مشتهر
برخانوادهٔ خود و بر خود مبارکم

بهشت بی‌احباب*

دیده‌ای کس درون خلد مقیم — خاطرش بستهٔ عذاب الیم
منم اندر سویس جسته مقام — دل به تهران و امجدیه مقیم
عقل گوید که در بهشت بپای — عشق گوید برو به‌سوی جحیم
من نخواهم بهشت بی‌احباب — دوست بهتر ز کوثر و تسنیم

خدمت استاد

هرکه خواهد که ادیبی کند از روی کتاب
زو فراوان غلط و تصحیف افتد به‌کلام
آنکه خواهد که طبابت کند از روی‌کتاب
از طبابتش همه‌ساله بمیرند انام
وآنکه خواهد که منجم شود از روی‌کتاب
اختلافات پدید آورد اندر ایام
وآنکه خواهد که فقیهی‌کند از روی‌کتاب
شود البته ازو باطل و ضایع احکام
بر استاد رو و خدمت استاد پذیر
تا که در هر هنر و علم شوی مرد تمام

*ــ در سویس هنگام معالجه گفته است.

قطعه

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی استاد جلال همائی از بهار چند گلدان گل طلب کرد، بهار گل را همراه این دو قطعه فرستاد:

به‌گلگشت جنان گل می‌فرستم — به‌رضوان شاخ سنبل می‌فرستم
به‌هندستان فضل و خلد علم — می موز و قرنفل می‌فرستم
ستاك نرگس و شاخ بنفشه — به‌ساری و به آمل می‌فرستم
حدیث‌خوش به‌قمری می‌سرایم — سرود خوش به بلبل می‌فرستم
به‌امریکی تمول می‌فروشم — به پاریسی تجمل می‌فرستم
به‌قابوس و به‌صابی از رعونت — خط و شعر و ترسل می‌فرستم
زخودبینی‌ورعنائی‌وشوخی‌است — که جزوی‌را سوی کل‌می‌فرستم
به‌جلفای صفاهان از سر جهل — شراب صافی و مل می‌فرستم
به تبت مشك اذفر می‌گشایم — به‌ماچین تار کاکل می‌فرستم

قطعهٔ دیگر به‌همان مناسبت

همای فضیلت همائی که اورا — دعاها پی راحت جان فرستم
قناعت به‌گلدان‌گل کرد واینك — به‌تشویر گل زی‌گلستان فرستم
به‌شرم‌اندرم کز سر ساده‌لوحی — گلی‌مختصر‌سوی‌رضوان فرستم
چه‌پوزش‌گزارم‌که‌ازشوخ‌روئی — به‌باغ ادب چند گلدان فرستم

در سوك پدر

ملك‌الشعراء صبوری، پدر بهار، در سال ۱۲۸۲ خورشیدی درگذشت. بهار در آن‌زمان جوانی ۱۸ ساله بود واین قطعه را در رثاء پدر ساخت.

دریغ و درد که از کید چرخ وفتنهٔ‌دهر
بشد‌صبوری و از کف‌ربود صبر جهان
دریغ از آن دل دانا که از جفای سپهر
گزید خاك سیه را ز بهر خویش مکان

صبوری آن ملك شاعران طوس برفت
بجای ماند همه ملك شعر بی‌سلطان
شد از میانه ادیبی که ملك دانش را
حیات بود بدو چون حیات جسم به‌جان
شد از میانه یکی فاضلی معانی‌سنج
که داشت نامهٔ دانش به‌نام او عنوان
دگر نیابد گیتی شبیهش از اشباه
دگر نیارد دوران قرینش از اقران
بغیر طبع و دل راد او ندیده کسی
نهفته گردد در خاك، قلزم و عمان
بغیر رای رزینش کسی ندارد یاد
که آفتاب شود زیر خاك تیره نهان
چو بودگنج خرد در زمین نهان گردید
بلی هماره بود گنج در زمین پنهان
شکست رونق بازار فضل ازین سودا
ببست دکهٔ علم و هنر ازین خسران
به‌سوکواری او بین به‌نامه و خامه
یکی دریده‌قبا و یکی بریده‌زبان
نبود در سر او جز هوای آل رسول
نبود در دل او جز محبت اینان
ز دار فانی بگرفت ره سوی باقی
که‌گفته است خدا «کل من‌علیها فان»

دو نامهٔ منظوم

دانشمند معروف آقای حاجی حسین آقاملك کتابی خطی از بهار خرید.
چون ادای قیمت سالها به تاخیر افتاد این قطعهٔ مفصل را بهار ساخت
و برای ایشان فرستاد:

سرحلقهٔ صاحبدلان حسین ای سرور عالیجناب من
دارم سخنانی صواب چند بشنو سخنان صواب من

تو خود ملکی بر ملوك عصر زینرو به‌توهست انتساب من
یاد آر که ورزید باب تو پیوسته ارادت به باب من
شد صرف خلوص و مودتت سرمایهٔ عهد شباب من
بود ارچه مهیا به‌فضل حق از سعی و عمل نان و آب من
لیکن به‌سرای تو بد ز صدق پیوسته ایاب و ذهاب من
دیدار تو اصل سرور من اخلاص تو فصل‌الخطاب من
در خطهٔ ری بس شبا که بود درباغ صبا خورد وخواب من
در امر تو بود انقیاد من وز نهی تو بود اجتناب من
بی‌هیچ طمع مخلص و شفیق تا آنکه ببردی کتاب من
چون حبس شدم نامه کردمت باشد که فرستی حساب من
ز انصاف مرمت کنی بفور بنیاد وجود خراب من
وندر حق اطفال من کنی لطف و پدری در غیاب من
ظنم به‌خطا رفت کآمدی فارغ ز عذاب و عقاب من
چون‌سوی صفاهان شدم زحبس گشتی غمی از فتح باب من
بس نامه فرستادم و پیام یك نامه ندادی جواب من
هرگز نسزد از تو رادمرد کافیون کنی اندر شراب من
زیبنده نباشد اگر کند سیمرغ تو قصد ذباب من
با گنج کتابی که مرتوراست
بندی طمع اندر کتاب من

قطعهٔ دوم

حاجی ملك جوابی منظوم با کتاب برای بهار فرستاد که دوبیت اول آن اینست:

آقای ملك فخر شاعران بر نام تو شد فتح باب من
از فیض سخنهای نغز تو مستم من و شعرت شراب من

ولی بهار کتاب را به‌ایشان بخشید و قیمت آنرا هم نگرفت و قطعهٔ زیر را در جواب ساخت.

سردفتر آزادگان حسین برد از دل من صبر و تاب من
وی با قلم آتشین خویش برخاك جفا ریخت آب من

ده سال کتاب مرا نداد | وز خاطر او شد حساب من
وز دیدن من هم کرانه کرد | سرچشمهٔ من شد سراب من
نامه بنوشتم به حضرتش | سربسته پس آمد کتاب من
گفتم بود این خواجهٔ کریم | در قحط و شداید سحاب من
معمار عنایات او کند | آباد بنای خراب من
در جاهلی ار کرده‌ام خطا | عفوش ندراند حجاب من
پیوسته نگوید به نظم و نثر | کردی تو چرا هجوباب من[1]
زیرا پس از آن شعر، مدحها | زاده است زطبع چو آب من
ظنم به خطا رفت و عاقبت | شد اختر بختم شهاب من
هم‌دوست ز کف‌رفت وهم‌کتاب | با سرکه بدل شد شراب من
با اینهمه جز شکوه و گله | نشنید کس اندر خطاب من
ناچار فرستادی آن کتاب | چون سخت گران‌شد تکاب من
سیمت نگرفتم از آنکه نیست | سویت پی سیم اقتراب من
چون‌شمس‌برون‌آی‌وچون‌سحاب | می‌بار به کشت یباب[2] من
دو نامه و دو رشتهٔ گهر | بنگاشتی اندر عتاب من
وان قطعهٔ شیوا که ساختی | چون عقد پرن در جواب من
فرسود روان مرا و برد | از قلب پریش انقلاب من
تقدیم درت کردم آن کتاب | تا آنکه بگوئی کتاب من

لیکن نگرایم به باب تو
تا تو نگرائی به باب من

وعدهٔ مادر

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد
از اتفاق، که شرحش نمی‌توان دادن
قضات محکمه دادند حکم قتلش را
که رسم نیست به بیچارگان امان دادن

۱ــ به‌قصیدهٔ «مطایبه و انتقاد» در دیوان قصاید مراجعه شود.
۲ــ یباب. به‌فتح اول: خراب.

به‌دست و پای درافتاد مادرش که مگر
توان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن
بود علاقهٔ مادر به حالت فرزند
حکایتی که محال است شرح آن دادن
از آنکه بود مقصر جوان ودشوار است
رضا به فاجعهٔ مرگ نوجوان دادن
به صورتش‌دم تیغ‌آشنا نگشته، جفاست
گلوش را به‌دم تیغ خونفشان دادن
بهار زندگیش ناشکفته حیف بود
گلش به‌دست جفاکاری خزان دادن
ولی دریغ که قانون حرام می‌دانست
چنان شکار حلالی به‌رایگان دادن
بود شکستن قانون گناه و نیست گناه
عزیز جانی در دست جان‌ستان دادن
فقیر بود زن و ناله‌اش نداشت اثر
کجا به‌ناله توان سنگ را تکان دادن
همه‌رسوم و قوانین نوشته برفقر است
بجز مراتب احسان و رسم نان دادن
وسیله‌ای به‌ضمیر زن فقیر گذشت
که باید آنرا یاد جهانیان دادن
گرفت‌رخصت و درحبسگه پسر را دید
چه مشکل است تسلی در آن‌مکان دادن
بگفت غم مخور ای نوردیده کآسانست
ترا نجات ازین بحر بیکران دادن
به رهن داده‌ام اسباب خانه را امروز
که لازمست تعارف به‌این و آن دادن
ز پای دار به‌آن غرفهٔ بلند نگر
مرا ببینی آنجا به‌امتحان دادن
گرم سپید بود رخت مطمئن گشتن
وگر سیاه، به‌چنگ اجل عنان دادن

شبی گذاشت پسر درامید وگفت رواست
زمام کار بـه اشخاص کاردان دادن
صباح مرگ یکی دار دید و میدانی
پرازدحام، چولشکر به‌وقت سان دادن
به‌غرفه مادر خـود دید در لباس سفید
دلش‌قوی‌شد ازآن‌عهد وآن‌زبان دادن
نشاط کرد وبشد شادمانه تا درمرگ
چوداد باید جان، به که‌شادمان دادن
فتاد رشتهٔ دارش به‌گردن و جان داد
برغـم مادر و آن وعـدهٔ نهان دادن
یکی بگفت به‌آن داغدیده مـادرزار
به‌وقت تسلیت و تعزیت نشان دادن
چـرا تـو وعـدهٔ آزادی پسـر دادی
مگـر نبود خطا وعده‌ای چنان دادن
جواب داد: چو نومیـد گشتم این گفتم
که بچه‌ام نخورد غم به‌وقت جان دادن

عز منقنع

گفتند فروتن شو تـا زر به‌کف‌آری
زر گرد شود چونکه شود مرد فروتن
گفتم که فروتن نشود مرد جوانمرد
ننهد ز پـی مال بـه بدنامی گردن
زان مال عزیز است کزآن عزت زاید
عـزت را با ذلت حـاصل نکنم مـن
نزدیك فقیرانم خـوشخوار چو حلوا
نزدیك امیرانم دشخوار چـو آهـن
گر دوست نـدارند مـرا دولتمندان
بهتر که تهیدستان دارنـدم دشمن

تسلیت*

مگری سردار، زانکه گریه وزاری سود ندارد در این زمانهٔ ریمن
رفته به زاری و گریه باز نگردد جز که بخوشد دو چشم و خسته شود تن
مادر پرهیزگارت ار زمیان رفت عز تو پاینده باد و بخت تو روشن
ور زمیان رفت مهر سلطنت تو زنده بمانند ایلخانی و بهمن
ماهمه ماندیم وآن عزیزان رفتند در کنف رحمت خدای مهیمن
یکسره بایست راند تا سر منزل هرکه زمن زودتر رسید به از من
ور غم هجران دل تو را بشکافد مرهمی از صبر بر جریحه برافکن
گر به دل از صبر مرهمی ننهادی کی ز بن چه برآمدی تن بیژن
جامهٔ نیلی برآور از تن ودرپوش بر تنت از صبر و بردباری، جوشن
کسوت مردان مرد پوش وقوی باش پیش بلیات این جهان کم از زن
گوش ندارد فلك به گریه وزاری هیچ نیرزد جهان به ناله وشیون

نالهٔ ملت

هست صوتی بس مهیب وخوفناك بانگ توپ و نعرهٔ فرماندهان
سخت‌تر زانست بانگ صاعقه کاندر آیـد نیم‌شب از آسمان
هست ازآن بسیار هول‌انگیزتر غرش طوفان به بحر بی‌کران
باشد ازآشوب طوفان سخت‌تر نعره‌هـای مـوحش آتش‌فشان
هست ازاینها جمله خوف‌انگیزتر نـالـهٔ یك ملت بـی‌خانمان

سیاست

چون پیشه‌ای شدست سیاست به ملك ری
شاید که هیچ نارم ازین پیشه برزبان
از خوان و ازخورش بکشم دست ناشتا
چون اوفتد یکی‌مگس اندرمیان خوان

* ــ تسلیت به‌سردار معزز حکمران بجنورد هنگامیکه مادر او و مهرالسلطنه همسرش در یك زمان بدرود حیات گفتند.

از تشنگی بمیرد اگر شیر بنگرد
بر چشمه‌ای که سگ زده است اندرو دهان

شجاعت به خراسان

بودند بهم دیرگهی بخل و صناعت
با ظلم و شجاعت شده سرگشته در ایران
چون گشت بشر شهرنشین، شهری گشتند
این چار که بودند سراسیمه و حیران
شد ظلم در اقلیم ری و بخل به تبریز
صنعت به صفاهان و شجاعت به خراسان

خفتگان

می‌گذشتم شبی به گورستان — با گروهی ز عافیت‌کاران
بنشستیم و هجر یاران را — سر گرفتیم گریه چون باران
این شنیدم که خفته‌ای می‌گفت — با مقیمان خاك، کای یاران
بنگرید این عجب که می‌گریند — خفتگان بر مزار بیداران

مونس پدر*

ای دختر خوب نازنین من — پروانهٔ ماه مه‌جبین من
تو بخت منی در آستان من — تو دست منی در آستین من
از مادر مهربان جدا گشتی — گشتی به سویس همنشین من
دیدی پدرت ز رنج نالانست — از روی وفا شدی قرین من
می‌کوشی و یك زمان نه‌ای فارغ — از تسلیت دل غمین من
ای مرهم سینهٔ فگار من — وی مونس خاطر حزین من
هرچند بهار من زمن دوراست — هستی تو بهار دلنشین من

* ـ در مسافرت استعلاجی بهار به سویس، پروانه، دختر او، پرستاری وی را به‌عهده گرفت ودر بیمارستان سویس انیس و مونس پدر بود.

دیدار تو هست لاله‌زار من — رخسار تو هست فرودین من
موی تو خمیده ضیمران من — روی تو شکفته یاسمین من
با مهر تو از فلك ندارم باك — برخیزد اگر فلك به‌کین من
هرچند که کودکی، بزرگ‌آمد — قدر تو به‌چشم تیزبین من
با این خرد و کمال و زیبائی — فرزند منی و جانشین من
خوی‌تو و رویت ای پری‌آمد — شایستهٔ مدح و آفرین من
یزدانت جزای خیر فرماید — ای دختر خوب نازنین من

در تحمل نکردن زور

دو رویه زیر نیش مار خفتن — سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن‌زده با زحمت و زور — میان لانهٔ زنبور رفتن
به‌کوه بیستون بی ره‌نمائی — شبانه با دو چشم کور رفتن
برهنه زخمهای سخت خوردن — پیاده راه‌های دور رفتن
میان لرز وتب با جسم پرزخم — زمستان توی آب شور رفتن
به‌پیش من هزاران بار بهتر — که یك جو زیربار زور رفتن

نی و بلوط

با نی گفتا بلوط شرمت باد — زان جسم نوان و پیکر ساده
از مادر دهر رو شکایت کن — تا ازچه‌تورا بدین نمط زاده
برمن بنگر که پیکرم چون کوه — پیش صف حادثات استاده
کالای مرا همی برد دهقان — بر کتف ستور و پشت عراده
غرید بسی ز کبر و استغنا — چون غرش مست از تف باده
نی گفت ز صد توانگر والا — بهتر یك ناتوان افتاده
من خود نی‌ام و به‌نیستی شاکر — وز محنت هست ونیست آزاده
ناگه بادی قوی وزیدن را — آغاز نمود و نی شد آماده
خم‌گشت وسجود برد نی‌برخاك — چون سجدهٔ زاهدان به‌سجاده
استاد بلوط پیش باد اندر — چون دیوی دست و پا به‌قلاده
وآخر ز هجوم باد پیچان گشت — وافتاد ز پای، سر زکف داده

بشکست و فتاد و جان به مالك داد   لب بسته ز عجز و دیده بگشاده
دیدیم پس از دمی که باد استاد   استاده نی و بلوط افتاده

خطاب به محمدعلی‌شاه
که قشون روس را به‌داخلهٔ کشور دعوت کرده بود

پادشاها نصیحتم بشنو   مملکت را به‌دست روس مده
نوعروسی‌است ملك و توداماد   به‌کسی دست نوعروس مده
روس‌اهریمنی است خونخواره   به‌کف اهرمن دبوس مده
تا تقاضای دیگری نکند   به‌نخستش مخوان و بوس مده

در عزل ناصرالدین‌میرزا
و نصب کامران میرزا به ایالت خراسان

از چاه عموی شه اگر جست خراسان
در چالهٔ جد شه جمجاه فتاده
جست ازکف فرزند مظفر شه وامروز
گیر پسر ناصر دین‌شاه فتاده
در دامن آن پور به دلخواه شد اما
در بستر این پیر به اکراه فتاده
ای‌شاه به‌شهنامه درون هست که بیژن
در چاه به‌فرمودهٔ بدخواه فتاده
امروز خراسان به‌مثل بیژن وقت است
کاندر چه ناکامی، ناگاه فتاده
مپسند که‌گویند که این بیژن مسکین
در چاه به‌فرمان شهنشاه فتاده
القصه‌چه‌گویم‌که ازآن‌عزل‌وازین‌نصب
صد زمزمه در السن و افواه فتاده
زانجمله یکی آمده و گفته به‌تاریخ
بیرون شده از چاله و در چاه فتاده

بهار در خراسان

در سال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار مسافرت چند روزه‌ای به‌مشهد کرد. در فرودگاه مشهد آقای علی وجدانی که از بستگان نزدیك بهار است این دو بیت را ساخت و به بهار تقدیم داشت:

همه خواهان بهارند که سالی دوسه ماه
جلوه‌گر می‌شود و زنده‌کند جان همه
این بهاری‌که خزان‌در پی‌او نیست، عجب
نبود گر که بود دلبر و جانان همه

بهار بداهة این جواب را سرود:

دلم ازمردم ری سخت ملول است که‌نیست
هیچ پوشیده ز کس کفر نمایان همه
لذت روح برم چون به خراسان گذرم
ز آنکه محکم نگرم پایهٔ ایمان همه
مردمش ساکن اقلیم جنانند و بود
بقعهٔ سبط نبی روضهٔ رضوان همه
همت و غیرت این قوم نگهبان بودست
ملك جم را، که خدا باد نگهبان همه

در تهدید و تقاضا[1]

ای فلك رتبه شریف السلطان — که نظیرت به‌جهان پیدا نه
شمس و این نور و تجلی باشد — شمع ایوان تو را پروانه
چرخ با اینهمه رفعت گردد — کاخ اجلال تو را هم‌شانه

۱ـ از یادداشت‌های بهار: «شریف‌السلطان نامی کاشانی، در ۱۳۲۳ قمری، رئیس انبار غلهٔ خراسان بود و حوالهٔ مواجب جنسی من که دوازده خروار گندم بود به‌او محول گشته بود و مشارالیه در پرداخت غله تعلل می‌ورزید و می‌خواست آنرا تسعیر کند و خرواری دوسه تومان وجه بپردازد و ما هم سعی داشتیم عین جنس بیاوریم. لهذا این قطعه را به‌نام او گفتم و به زور شعر حق خود را وصول کردم».

می‌رود قصر خورنق به‌شمار   بیش درگاه تو یك کاشانه

سخنی هست مرا با تو کنون   خود گمان می‌نبریش افسانه

حال خود را همگی شرح دهم   گرکه هستم به‌برت بیگانه

پدرم بود صبوری که ببرد   به‌جنان رخت از این ویرانه

یادگارش منم اینك بر جای   خود جوان، لیك زسرپیرانه

بالله از مدح کسم عاری نیست   بالله از هجو کسم پروا نه

اختر طبع بلندم زده است   برسر هفت فلك شش خانه

اندکی عقل به‌سر هست مرا   نیستم چون دگران دیوانه

داشتن نیك نباشد زین بیش   بلبل طبع مرا بی دانه

روز پیدا نه‌ای اندر بازار   شب هویدا نه‌ای اندر خانه

مرمرا تا کی، ازین آمد و رفت   بار خفت فکنی بر شانه

ترسم ازبس که‌تو پیمان شکنی   بشکنند چرخ تو را پیمانه

گویم آن دم: هاراگدسن مشدی   تو بگوئی: گدرم تهرانه

هان دهی غلهٔ من، یا ندهی   جان من راست بگو رندانه

این تقاضا بسرودم بهرت   وآن دگر نیز بگویم یا نه

تربیه طبیعی

غرنده و سهمناك و توفنده   بر دشت گذشت تندطوفانی

تخمی ز بنفشه برگرفت‌ازدشت   و افکند ورا به‌طرف بستانی

بربستر وی بتافت خورشیدی   بر مدفن وی چکید بارانی

شد زنده وریشه‌داد وساق‌آورد   وز ساق دمید سبز پیکانی

بشکفت‌کبود چشم و نیلی چهر   لاغر تنی‌و ضعیف‌ستخوانی

اینسو نگرست، دید بنشسته   بر تخت بنفشه‌ای چو سلطانی

فربه‌بری و گشاده‌رخساری   خندان‌لبی و سپید دندانی

بنهاده به‌فرق بر مهین‌تاجی   گسترده به مرز بر تنك‌خوانی

خم‌گشت و خجل، بنفشهٔ بری   چون در بر پادشاه دهقانی

حیرت‌زده‌گشت وگفت‌کز یك‌جنس   چون خاسته صعوه‌یی و ترلانی

شهری‌بچه دید خجلت او را   گفتاش که برتو نیست تاوانی

بوده‌است نیای من‌یکی چون‌تو   کافتاده به‌دست بوستان‌بانی

اقلیم‌وغذا وتربیت داده است ز اینگونه به‌ما سری و سامانی
تأثیر مربی طبیعی را بهتر ز من و تو نیست برهانی

جواب به قطعهٔ فرخ

به‌مناسبت گرفتاری بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی و زندانی‌شدن او، مرحوم محمود فرخ که از شعرای دانشمند خراسانست، این قطعه را از مشهد فرستاد:

که گفت اینکه به سجن اندرون شدست بهار
که این سخن به‌دروغ و گزافه آلوده است
بهار مهر فروزان عالم هنر است
که دیده است که خورشید با گل اندوده است
جهان مکرمت و فضل و دانش است بهار
درون سجن، جهانی چگونه بغنوده است
کجا بهار بود، سجن نی، گلستانست
خوشا کسی که در آنجای با وی آسوده است
ز حادثات زمانه بهار را چه زیان
قرین حادثه بوده بهار تا بوده است
هجوم باد و غو رعد و خودنمائی برق
نکاسته است ز فر بهار و افزوده است

جواب بهار

بهار قطعهٔ فرخ شنید و خرم گشت
چو کشت خشك ز ترشیح ابر نیسانی
و یا چو عاشق نومید گشته از دیدار
که یار سرزده پیش آیدش به‌مهمانی
فسرده بودم و از عمر خویشتن بیزار
که کرد شعر توام روح تازه ارزانی
سخن ز حبس‌چگویم که زندگی حبس است
به‌کشوری که ذلیلند عالی و دانی
درون حبس بسی خوبتر گذشت به‌من
ز اختلاط فرومایگان تهرانی

همه دوروی و سخن‌چین و دزد و بی‌ایمان
عبید اجنبی و خصم جان ایرانی
نه‌هوش فطری و نی رسم و راه مکتسبی
نه حس ملی و نی شیوهٔ مسلمانی
چو کبك کرده سر خود به‌زیر برف‌نهان
مگر نبیندشان کس ز فرط نادانی
براستی که وزیر و وکیل جمله خرند
خران بارکش پشت‌ریش پالانی
به‌حیرتم که چرا در بسیط ری دانا
پیاده می‌رود و خر بدین فراوانی
همه ز قدرت شه سوء استفاده کنند
به‌فاش ساختن کینه‌های پنهانی
به‌زور بازوی شه مغز عاجزان کوبند
زهی فقیرکشی و ضعیف‌رنجانی
همیشه در پی آزار اهل مملکت‌اند
گمان برند که این است مملکت‌رانی
ز کارهای سیاسی جدا شدم امسال
که بود یکسره طنازی و تن‌آسانی
به‌کار علم و معارف بجد شدم مشغول
که هست معرفت و علم قوت انسانی
مرا ز مشغلهٔ درس و بحث هیچ نبود
خبر ز قصهٔ شیرازی و صفاهانی
پی‌خوش آمد شه ناگهم در افکندند
به محبسی که بود جای سارق و جانی
به‌حسب حال‌خود این‌بیت کرده‌ام تضمین
ز قول رودکی آن شاعر خراسانی
«به‌حسن صوت چو بلبل مقید قفسم
به‌جرم حسن چو یوسف اسیر و زندانی»
هرآن بدی که رسد از زمانه خرسندم
به‌شکر آنکه ندارم عذاب وجدانی

ز حال بنده غـرض فـرخا مشو نگـران
کـه راستکار بـود رستگار خـود دانی

انسان‌سازی

مرا درست به‌یاد اندرست عهد صبی
بـه روزگار لطیف تفـرج و بـازی
فتاد پـارهٔ مـومـی ز دامـن دایـه
من آن ربودم و جستم چو آهو از تازی
چوسنگ بود در آغاز و نرم گشت آخر
گهی زفرط فشردن گهی ز دمسازی
ازاو بساختم‌امثال مار و موش و وزغ
به‌حجره چیدمشان چون بساط خرازی
پدر درآمد و دید آن صنایع از فرزند
بگفت زه! که درین پیشه فرد ممتازی
نصیحتی است مگر بشنوی و گیری‌یاد
کزین سپس بجز از نیکوئی نیاغازی
چودست‌ازتو وموم ازتو وخیال‌ازتست
به‌جای پیکر انسان چرا وزغ سازی؟

***

ایاکسی که زمام امور در کف تواست
به‌حال خلق سزد بیش ازین بپردازی
بسان شیشهٔ عـکسند مـردم ایـران
که هرنگار که خواهی برآن بیندازی
چو موم تابع دست تـواند کایشان را
به‌ذوق خویش بسازی و باز بگدازی
تو ماروموش بسازی‌زخلق‌وگیری‌خشم
که‌موش ومارشد این‌خلق‌اینت ناسازی
تو پاك‌باش و ازین‌موم شکل‌پاکان‌ساز
که با تو از سر پاکـی کنند انبازی

ندانی ازچه به‌گرد بساط عالی‌تواست
فریب و دزدی و جبن و فساد و غمازی
چرا نشسته گروهی مخنث و بی‌دین
به‌جای مردم دیندار صفدر و غازی
چرا بزرگترین چاکران تو گیرند
طریق کید و نفاق و فسوس و طنازی
چراستند امیران و خواجگان درت
ازین حریص‌گدایان پست یك‌غازی
مثل بود که چوشد مرد خانه دنبك‌زن
ز کودکان نه‌عجب گر کنند پابازی[1]

بدبینی

نگر جز خوب‌صد درصد نبینی / که‌گر بدبین‌شوی جز بد نبینی
چو نیکو بنگری در ملك هستی / بغیر از جلوهٔ ایزد نبینی
زنابخردجهان‌را روزتیره‌است / نگر تا روی نابخرد نبینی
حقایق را ز چشم دیگران بین / که‌گرخودبین‌شوی‌جزخود نبینی
مسلم شد مرا کز حسن نیت / بغیر از حسن پیشامد نبینی
دد و دیوند خودبینان مغرور / همان بهتر که دیو و دد نبینی

قطعهٔ کابوسیه

عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان
مملکت بی‌مدد عدل نماند برجای
پادشاهان جهان را سه فضیلت یار است
یا یکی زین سه بودشان به‌عمل راهنمای
اول آن پادشهی پاکدلی دادگری
دین‌پژوهی که به‌هر کار بترسد ز خدای

۱ــ پا بازی یعنی رقص.

یا کریمی که بیندیشد از آوازهٔ زشت
بر اساس شرف و فضل شود ملك‌آرای
یا خردمندی صاحب‌نظری کاندر وقت
بنگرد عاقبت کار به‌تدبیر و به رای
وآن تبه‌کار که شد زین سه فضیلت محروم
نره‌دیویست هوسناك و ددی مردم‌خای
نز خدا خوفی و نه بیم زوال شرفی
نه چراغ خردی بر سر ره کرده بپای
مختصر عقل غریزیش هم از نشأة عجب
رفته و جهل مرکب شده از سر تا پای
بیوفا، خام‌طمع، مال‌ربا، تنگ‌نظر
ترشرو، زشت‌ادا، تلخ‌سخن، هرزه‌درای
در حیاتش همه نفرین رسد از پیر و جوان
وز پس مرگش لعنت بود از شاه و گدای
نه‌کسش گوید در چنبر ازین باد مبند
نه‌کسش گوید در هاون از این آب مسای
همچوسنگی‌است گران‌گشته فرود از برکوه
می‌دود نعره‌زنان تا که بیفتد از پای
هرچه پیش آیدش آزرده و نابود کند
نه توان داشتش از ره، نه توان گفت بپای
کشوری را که به‌نکبت فتد از طالع شوم
زین یکی غول برو افتد و بفشارد نای
همچو آن‌خفته که کابوس براو چیره شود
ماندش بسته‌زبان از شغب و وایا وای

زینت مرد

زینت مردم به‌عقل‌است و هنر — نی به‌پوشاك و جلال و فرهی
دیده‌ام دانشورانی با خرد — در لباس ژنده چون عبد رهی
نیز دیدم سفلگانی بی‌کمال — کرده بر تن جامهٔ شاهنشهی

پوشش عالی نشان عقل نیست
فرق باشد از ورم تا فربهی
بی‌بها باشد لباسی کاندر او
نیست غیر از احمقی و ابلهی
کیسهٔ کرباس باشد پربها
چون در او ریزند زر دهدهی
جاهل اندر جامهٔ فاخر بود
کیسهٔ ابریشمین، اما تهی

شیر باش نه کژدم

تندی مکن که رشتهٔ چل ساله دوستی
در حال بگسلد چو شود تند آدمی
هموار و نرم باش که شیر درنده را
زیر قلاده برد توان با ملایمی
سرد اراده باش که دیوار آهنین
چون نیم جو اراده، نباشد به‌محکمی
رمزاست هرچه هست وحقیقت جزاین دو نیست
ای نور چشم این دو بود عین مردمی
یا راه خیر خلق سپردن به‌حسن خلق
یا راه خیر خویش سپردن به‌خرمی
ور زانکه همت تو به آزار مردمست
شیری به‌هر طریق نکوتر ز کژدمی

جواب روزنامهٔ انگلیسی شرق نزدیک

گویند مرکز وطن ما بود خراب
از بس فساد وخدعه درآنجا گرفته‌جای
انکار ازین‌فساد نداریم و روشن‌است
تاریکی و خرابی این ملعنت سرای
لیکن خدا گواست که در مهد عافیت
پاك و نجیب و راد بپروردمان خدای
در پرتو فضیلت و آزادگی شرق
نیکونهاد بودیم از شاه تا گدای

بنیادها فکندیم از هند تا به روم
دستورها نهادیم از مصر تا ختای
اغیار حیله‌ساز و دغل‌باز ناگهان
درما فرو شدند و دگرگشت روی‌ورای
آن روز باخت این وطن پا برهنه سر
کاینجا نهاد اجنبی سر برهنه پای

آسمان‌پیما

ویحك ای‌مرغ آسمان‌پیمای — از بر بام آسمانت جای
تو همائی که گفته‌اند از پیش — که هما آیتی بود ز خدای
میغ‌پیکر یکی هیونی تو — سر میغ سیه سپرده به‌پای
سایه افکن به‌ما که سایهٔ تو — بس مبارك بود چوفر همای

ترجمهٔ قطعه‌ای از محمد جریر طبری

گر هیچ دلم راز به یاران بگشودی
مردم ز تهیدستی من واقف بودی
استغنا جستم من و مستغنی گشتند
ورنه غم من بر غم یاران بفزودی
شرم آبروی بنده نگهداشتی و کس
از من سخنی جز به‌مدارا نشنودی
ور روی بیفکندی اندر طلب مال
بس‌مال فراوان که به‌من روی نمودی

در تقاضای دو اسب به‌عاریه

ای خواجهٔ آزاده که مفتون تو گشتند
قومی به جوابی و گروهی به‌سؤالی
نگزیدم بهتر ز بساط تو بساطی
نشنیدم خوشتر ز مقال تو مقالی

هنگام بهاراست وسبك بگذرداین فصل
چونانکه نماند زو جز خواب و خیالی
زینروی مرا خود هوس سیر بهاراست
با ماهی کز عشقش زارم چو هلالی
حوری چو به باغ اندر نازنده تذروی
ماهی چو به دشت اندر نازنده غزالی
بیرون شدنی باید با او به دو فرسنگ
ارجو که پس از هجر برم ره به وصالی
اسبی دو ببایدمان با زین و لگامی
غرنده چو شیری و رونده چو مرالی
آسوده ستانم ز تو و آسوده دهم باز
زیرا که مرا نیست نه باری نه جوالی
دانم که فرستی‌شان فردا به بر من
گر خادم نفروشد غنجی و دلالی
ارجو که کنی شاد بهاری به بهاری
ای گشته ز تو شاد جهانی به نوالی

در سپاسگزاری*

ابوسعید که اوراست اختر مسعود
به اوج عزت چون شمس تابناك وجلی

---

* ـ این قطعه از قطعات اولیه‌ایست که بهار جوان پس‌از فوت پدر گفته است. بعداز درگذشت ملك‌الشعراء صبوری بعضی از شعرا منجمله سرائی برای احراز منصب ملك‌الشعرائی آستان قدس به‌دست و پا افتادند ولی حاج سیدحسین نایب‌التولیه که از دوستان صمیمی صبوری بود به‌حمایت فرزند جوان او برخاست و نگذاشت منصب پدر او را دیگران بربایند. این قطعه را بهار بدان مناسبت ودر سپاسگزاری از نایب‌التولیه سروده است. خود بهار در یادداشتهای خود می‌نویسد: «سرائی به‌قصد ربودن منصب‌پدرم به‌خراسان آمده‌بود وچون مرحوم‌حاج‌نایب‌التولیه با من مساعدت می‌نمود، سرائی قطعه‌ای گفته و او را تهدید نموده بود، من هم به‌همان وزن جواب او را گفتم».

حسین اسم و حسن رسم آنکه طینت او
خود از ازل بسرشته‌است با ولای علی
به‌جان اوست مرکب سعادت ابدی
به‌ذات اوست مخمر شرافت ازلی
خدایگانا ای آنکه در جمال و کمال
به‌عصر خویش‌کنون بی‌شبیه و بی‌بدلی
فروغ دیدهٔ ملکی و دودهٔ شرفی
چراغ دیدهٔ مجدی و دیدهٔ دولی
شنیده‌ام یکی از شاعران ستوده تورا
که کارها همه را می‌کنی تو زیرجلی
هماره کم‌محلی بایدت بدین‌اشخاص
که نیست چارهٔ ایشان بغیر کم‌محلی
خدایگانا از من بگو به آن شاعر
که گفته‌بود: من اورا نه‌قیمی نه‌ولی
مرا ولی است ولی خدا و حجة عصر
مراست قیم و قیوم، رب لم یزلی
ز بعد لطف خدا و ائمهٔ اطهار
مرا تو قبلهٔ امید و کعبهٔ املی
بلی اگر نظری باید از امام مرا
به‌تو کنند حوالت که خالی از خللی
بحق خالق یکتا هرآنکه خصم تو شد
دوتا شود قدش ازضرب‌ذوالفقار علی

آرزوی محال

گر به آزادگی زبان بودی
کار آزادگان روان بودی
وگر این سفلگی سخن گفتی
مردم سفله بی‌نشان بودی
چه‌شدی فضل اگر بدی ارزان
چه‌شدی جهل‌اگر گران بودی
چه شدی گر حقایق پنهان
بر خلق جهان عیان بودی
تا که نادان زجهل وتیره‌دلیش
شرمگین پیش این و آن بودی

چه شدی گر دل خردمندان ایمن از محنت زمان بودی
گر ز دانش کسی بلند شدی سر دانا بر آسمان بودی
و گر آزادگی فزودی عمر مرد آزاده جاودان بودی
کاش اخلاق خلق‌را هر سال پرسش وفحص و امتحان بودی
آنکه را خوی خوب راهبر است به کفش سرخط امان بودی
وانکه‌را خوی‌بدسرشته به‌طبع بر جبینش یکی نشان بودی
کاش نفس پلید بهتان‌بند چون‌سگان از پیش دوان بودی
یا ستمکاره بر مثال گراز
رسته دو نابش از دهان بودی

نیکنامی

چون برکه‌های‌دشت‌عرب‌دان توحال‌خلق
گاهی ز آب پر شود و نوبتی تهی
این برکهٔ حیات مسلم تهی شود
از آب زندگانی و از فر و فرهی
دیراست‌و زودمرگ، نباشدازآن‌گریز
فرخنده نیکنامی و خوشبخت آگهی

لغز

آن خوبروی دلبر همچون سبیك زر
آمد به‌مجلس‌اندر و بنشست پیش‌روی
لعلش به‌لب مزیدم طعم شراب داد
بی دردسر شرابی در صندلین سبوی
آتش بر او گرفتم بوی عبیر داد
یارب که دیده هرگز زر عبیر بوی

جواب به‌افسر[1]

افسرا قطعهٔ تو را خواندم — که زمیخ رهی دژم گشتی
ازکی ای‌خواجه با اباتالضیم[2] — هم ترازو و هم قدم گشتی
تو نبودی که چون دگر یاران — با رضا یار و هم قسم گشتی
میخ چو ایستاد و در بر زور — خم نشد، گرد هجو و ذم گشتی
تو خود از میخ کمتری زیرا — زیر پتك حریف خم‌گشتی

در وصف محبس

سهمگین‌سمجی چوتاری‌مسکنی — بسته بر رویش‌دری چون‌آهنی
پاسبانانی در آنجا صف زده — هریکی ازخشم چون اهریمنی
کیست‌گوئی‌اندرین‌دربسته‌سمج — رستمی آنجاست یا روئین‌تنی

تضمین قطعهٔ سعدی

شبی در محفلی با آه و سوزی — شنیدستم که مرد پاره‌دوزی
چنین می‌گفت با پیر عجوزی — «گلی خوش‌بوی درحمام روزی
رسید از دست محبوبی به‌دستم»
گرفتم آن گل و کردم خمیری — خمیری‌نرم و نیکو چون‌حریری
معطر بود و خوب و دل‌پذیری — «بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم»

۱ـ قطعهٔ افسر در رد قطعهٔ «پافشاری میخ».
بس شگفت آید از بهار مرا — که ستوده است پافشاری میخ
چون زدندش به‌سر به‌خاك نشست — پس کجا بود پایداری میخ
پست گردد ستم‌پذیر شود — ناستوده است بردباری میخ

۲ـ اباة الضیم: به‌ضم اول کسانی را گویند که زیربار ظلم و ستم نروند.
حسین‌بن علی علیه‌السلام خطاب به‌مردم کوفه می‌فرماید:
انابن اباة الضیم من آل هاشم
کفانی بهذا مفخرا حین افخر

همه گلهای عالم آزمودم ندیدم چون تو و عبرت نمودم
چو گل بشنید این گفت‌وشنودم «بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم»
گل‌اندر زیر پا گسترده پر کرد مرا با همنشینی مفتخر کرد
چوعمرم مدتی با گل گذر کرد «کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم»

مادهٔ تاریخ

قطعات زیادی در ماده تاریخ بنای اماکن و فوت معاریف از ملك‌الشعراء بهار در دست است که قسمتی از آن برای ثبت در دیوان انتخاب شد.

تاریخ وفات ایرج‌میرزا

شاهزاده ایرج میرزا (جلال‌الممالك) از شعرای شیرین‌بیان معاصر بهار بود که به‌مرض سکته درگذشت.

سکته کرد و مرد ایرج میرزا — قلب ما افسرد ایرج میرزا
بود مانند می صاف طهور — خالی از هر درد ایرج میرزا
سعدیئی نو بود و چون سعدی به‌دهر — شعر نو آورد ایرج میرزا
از دل یاران به‌اشعار لطیف — زنگ غم بسترد ایرج میرزا
دائماً در شادی یاران خویش — پای می‌افشرد ایرج میرزا
برخلاف آخر ز مرگ خویشتن — خلق را آزرد ایرج میرزا
ای دریغا کآنچه را آورده بود — رفت و با خود برد ایرج میرزا
گورکن فضل و ادب‌راگل گرفت — چون به‌گل بسپرد ایرج میرزا
سکته‌کرد و ازپس پنجاه‌وپنج — لحظه‌ئی نشمرد ایرج میرزا
مرد آسان لیك مشکل کرد کار — بر بزرگ و خرد ایرج میرزا
گفت بهر سال تاریخش بهار: — وه چه راحت مرد ایرج میرزا

۱۳۴۴ ق

مادر ذوق و ادب

آقای مهندس رضا گنجه‌ای مدیر روزنامهٔ فکاهی «باباشمل» که درمیان شعرا و نویسندگان فکاهی باباشمل به «بابا» شهرت داشت، از دوستان سیاسی بهار بود. این قطعه را بهار در ماده تاریخ فوت مادر «بابا» سروده است.

مادر باباشمل رفت از جهان
هفته‌ای باباشمل بربست لب
مرگ مادر خاطرش افسرده کرد
گشت خاموش آن تنور ملتهب
لیك با این سوکواری‌های سخت
ماتم مادر نباشد بلعجب
باغم کشور، غم مادر کجاست؟!
چونکه مرگ آمد فرامش گشت تب
کشوری ویران و دزدان گرم کار
از خراسان تا لب شط‌العرب
داغ میهن داغ مادر را ز دل
سترد، کان واجبست این مستحب
ایها البابا برفت ار مادرت
جهد کن و آمرزش مادر طلب
از پی تاریخ فوت مام تو
دوستان جستند بیتی منتخب
گوشه‌گیری از ادب برداشت سر
گفت: مرگ مادر ذوق و ادب

۱۳۲۳ خ

تاریخ وفات «مستغنی» دانشمند افغان

در سالی که نادرشاه پادشاه افغانستان هدف گلوله قرار گرفت و شهید شد مستغنی نیز که از فضلا و دانشمندان افغانستان بود درگذشت.

آه کامسال آسمان در خطهٔ افغان‌زمین
بر رخ روشندلان باب فغان مفتوح کرد
پادشاهی دادگستر را به تیر ظالمی
کشت و قلب عالمی را زین‌عزا مجروح کرد
در عزای شاه غازی بود دلها داغدار
مرگ «مستغنی» ز نو آن‌داغ را مقروح کرد
شهسواری از ادب گم شد که با تیغ زبان
پیشتاز جهل را از پشت زین مطروح کرد

هست مستغنی، علی‌رغم فلك، باقی به‌دهر
در فنایش چرخ باری حرکتی مذبوح کرد
گرچه از گرداب هستی رست مستغنی ولیك
اشك چشم دوستان را رشك سیل نوح کرد
عاقبت، چون مادح پیغمبر و اصحاب بود
مدح‌خوانان روح او عزم در ممدوح کرد
در عزایش گرچه کلکم قطعهٔ مجمل سرود
در فراغش لیك روخم ندبهٔ مشروح کرد
بهر تاریخ وفاتش زد رقم کلك بهار
عاقبت«مستغنی» بی«دل» وداع «روح»کرد*
۱۳۱۲ خ

در مرثیه و تاریخ فوت
ملك‌الشعراء صبوری**

گفتم به‌دل چرا طرب شد بدل به‌غم
گفتا پس‌از صبوریم از دل طرب مخواه
گفتم چه‌خواهی ازدل وجان‌بعد او بگوی
گفتا زجان ودل جز رنج و تعب مخواه
گفتم سبب چه شد که به‌غم مبتلا شدی
گفتا خدای داند از من سبب مخواه
گفتم که چرخ قامت من چنبری نمود
گفتا ز چرخ غیر جفا و کرب مخواه
گفتم ز روزگار چه باید امید داشت
گفتا دگر ز شاخ صنوبر رطب مخواه
گفتم مگر به فضل و ادب آفتی رسید
گفتا دگر نشانه ز فضل و ادب مخواه

* ــ اگر از لفظ «مستغنی» «دل» و «روح» کم شود، تاریخ وفات به‌دست‌می‌آید.
** ــ این قطعه از آثار سال ۱۳۲۳ قمری بهار است که پس‌از مرگ پدر در سن ۱۹ سالگی گفته است.

گفتم مگر نیـارد روز و شبش نظیـر
گفتا دگر نظیر وی از روز وشب مخواه
گفتم مگـر خـرد را خـوشیده بوستان
گفتا ز بوستان خرد جـز حطب مخواه
گفتم چگـونه او ملك آمـد بهشاعـران
گفتا بجـز حقیقت از ایـن لقب مخواه
گفتم مگر که مادح‌سلطان دین رضاست
گفتا بـلـی بغیر ویش منتسب مخواه
گفتم که دستگیر وی آیـا بهحشر کیست
گفتا جز از محمد و آل این طلب مخواه
گفتم که مصرعی پـی تاریـخ او بگوی
گفتا: «پس‌ازصبوریم ازدل طرب مخواه»
۱۳۲۲ ق

در مرثیه
و مادهٔ تاریخ فوت پدر*

دریغ و درد که از کید فتنهٔ گردون
بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما
دریـغ از آن دل آگاه و خاطـر دانا
که بردرید ز غـم جامـهٔ صبوری ما
صبوری آن ملك شاعران طوس برفت
بهخـانقاه غـم آمـد دل سروری ما
تنم بسوخت زاندوه هجر و دوری او
چگونه ساخت ندانم بههجر و دوری ما
چو نور باصره آمـد ز چشم ما پنهان
فغان و ناله که شد دور دور کوری ما

* ــ این قطعه از آثار اولین سال ملك‌الشعرائی بهار است که در رثاء پدر در هجده سالگی گفته است.

بهار با دل غمگین خود چنین می‌گفت
که‌مصرعی است به‌تاریخ‌او ضروری ما
سری ز جای برآورد و اینچنین بسرود
«بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما»

۱۳۲۲ ق

منتخبات

رباعیات بهار

و

دوبیتی‌ها

رباعیات

مخلوق جهان به‌گرگ مانند درست
با قادر- عاجزند و برعاجز چست
سستند به‌گیرو دار چون باشی سخت
سختند به‌کارزار چون باشی سست

*

از دامن کوه لاله ناگه برجست
گلگون رخی و تیشهٔ سبزی در دست
با فرق سر دریده گوئی فرهاد
از خاک برون آمد و برسنگ نشست

*

بردامن دشت بنگر آن نرگس مست
چشمی به‌ره و سبزه عصائی در دست
گوئی مجنون به‌انتظار لیلی
از گور برون آمد و برسبزه نشست

*

از خصم کشیدن به‌وفا جور و جفا
برهان نزاکت است و دستور صفا
در کشور ما اصل نزاکت این است
واویلا وامصیبتا واسفا

*

ارباب که صنعت وجاهت فن اوست
خون فقرا تمام بر گردن اوست
طاوس بهشت است به‌صورت لیکن
ابلیس نهفته زیر پیراهن اوست

*

برخیز که خود را ز غم آزاده کنیم
تا کی طلب روزی ننهاده کنیم
آخر که گل ما به‌سبو خواهد رفت
کن فکر سبوئی که پر از باده کنیم

در مرگ پدر

درماتمت ای‌ملك، ملك خون بگریست
وز سوز تو در افق‌فلك خون بگریست
تا خاك‌نشین شدی تو ای گنج کمال
زین‌غصه‌سماك برسمك خون‌بگریست

شهر تهران

شهریست پر از همهمه و قالاقیل
بهتان و دروغ و غیبت و فحش سبیل
خستیم از این همهمه ای گوش امان
مردیم ازین زندگی ای مرگ دخیل

*

این قلب‌که‌محزون‌تر از او پیدا نیست
وین‌چشم‌که‌پرخون‌تر از او پیدا نیست

دانی زچه آن شکسته وین خونین‌است
زان‌حسن که افزونتر ازاو پیدانیست

کنایه از انگلیس

ای زورآور که خون مـا خورده پریر
وی بسته فـرو قماط ما بـا زنجیر
امروز تـو کاملـی و مـا رشدپذیر
فردا باشد که ما جوانیم و تـو پیر

*

امشب ز فـراق دوست خـوابم نبرد
هـم دل به‌سوی شمع و کتابـم نبرد
ازبس کـه دو دیـده آب حسرت بارد
بـیـدار نشسته‌ام کـه آبـم نبـرد

*

زان نـرگس نیـم‌مست مستم کـردی
زان قـامت افـراشته پستم کـردی
گویند که بت همـی شکست ابراهیم
ای ابـراهـیـم بت‌پـرستم کـردی

*

آئین جهـان طبل جفـا کـوفتن است
خایسك[1] بلا بـرسرما کـوفتن است
این‌کشتن واین‌کشته‌شدن مردان‌راست
کآنجا که‌زنست رقص و پاکوفتن است

*

۱ـ خایسك: پتك.

دیشب من و پروانه سخن می‌گفتیم
گاه از گل و گه ز شمع، می‌آشفتیم
شد صبح نه‌پروانه بجا ماند و نه من
گل نیز پرافشاند که ماهم رفتیم

مستزاد

پروانه و شمع و گل شبی آشفتند
در طرف چمن
وز جور و جفای دهر باهم گفتند
بسیار سخن
شدصبح، نه‌پروانه بجابود و نه‌شمع
ناگاه صبا
بر گل بوزید و هردو باهم رفتند
من ماندم ومن

*

تن چیست؟ مرکبی ز چندین معدن
پرگشته ز میراث نیاکان کهن
محکوم محیط و انقلابات زمن
تن گر گنهی‌کند چه‌بحثی است به‌من؟

*

آنکس که رموز غیب داند، نه‌توئی
وان کو خط نابوده بخواند، نه‌توئی
اندیشهٔ عاقبت مکن کزپس مرگ
چیزی هم اگر از تو بماند، نه‌توئی

این رباعی را از منفای خود «بجنورد» گفته است

ای‌مرکزیان گر گل و ریحان خواهید
ور بلبل سرمست غزلخوان خواهید
یا مرکز ملك را به‌بجنورد کشید
یا آنکه بهار را به تهران خواهید

*

افسوس که صاحب‌نفسی پیدا نیست
فریاد، که فریادرسی پیدا نیست
بس لابه نمودیم و کس آواز نداد
پیداست که در خانه کسی پیدا نیست

*

در زلف تو آشوب زمن می‌بینم
بیگانه نبیند آنچه من می‌بینم
او پیچ و خم و تاب و گره می‌نگرد
من بخت سیاه خویشتن می‌بینم

درمرگ مادر

ای شمع شبستان من، ای مام گرام
رفتی و سیه شد به‌من از غم ایام
بر قبر تو اوفتادم ای گمشده‌مام
چون فانوسی که شمع آن گشته تمام

و لیز

ای روح‌روان که فارغ از این بدنی
جویای عزیزکردهٔ خویشتنی

ای خفته به‌خاك، من تو هستم تومنی
من فرزندم تو مادر ممتحنی

و نیز

ای مادر اگر دسترسی داشتمی
سنگ سیه از گور تو برداشتمی
خود را گل و خاك تیره پنداشتمی
تنهات به زیر خاك نگذاشتمی

در مدح پروفسور براون انگلیسی

ادوارد براون فاضل ایران دوست
کش فکر نکو قول نکو فعل نکوست
از مردم انگلیس بر مردم پارس
گر مرحمتی بود همین تنها اوست

*

ستار غیور ارجمندیت بجاست
قانون‌طلبی و حق‌پسندیت بجاست[1]
از صدمت پا منال و کوتاهی گام
خوشبخت نشین که سربلندیت بجاست

*

چون شمع بسی رشتهٔ جان سوخته‌ایم
آتش به‌دل سوخته افروخته‌ایم
صد دامن از اشك دیده اندوخته‌ایم
یك سوز ز پروانه نیاموخته‌ایم

*

۱ـ هنگامیکه ستارخان مجاهد آذربایجانی در تهران تیر خورد و یك پای او معیوب گشت این رباعی گفته شد.

گر مانده و ناتوان و گر خسته و زار
ما وز طلبش دست کشیدن، زنهار
افتان خیزان رسیم تا منزل دوست
پرسان پرسان رویم تا خیمهٔ یار

■

برای وثوق‌الدوله به‌فرنگستان فرستاده شد

ای خواجهٔ راد و مشفق دیرینه
دوری شاید ولی به‌این دیری نه
ساعت مشمر فال بد و نیك مگیر
مگذار که تقویم شود پارینه

●

زاغی می‌گفت اگر بمیرد شهباز
من جای کنم به‌دست شاهان از ناز
بلبل بشنید و گفت کای بندهٔ آز
رو لاف مزن با وزغ و موش بساز

●

گر مدحی از ابنای بشر می‌گویم
نه چون دگران به‌طمع زر می‌گویم
آنان پی جلب نفع گویند مدیح
من مدح پی دفع ضرر می‌گویم

●

خوش باش که‌گیتی نه‌برای من وتست
وین کار برون ز ماجرای من و تست
در خلقت عالم نبود مقصودی
قصدی هم اگر بود ورای من و تست

پرهیز ازخود که‌جای پرهیز اینجاست
وزکس مطلب چیز که‌هرچیز اینجاست
تا چند پی راز خدا می‌گردی
راز دل خود جو که خدا نیز اینجاست

•

تا بشکافد بهم دل نالانی
تا خون بارد ز دیدهٔ گریانی
هرجا که دمد ستاکی اندر لب جوی
دست بشرش به‌سر نهد پیکانی

•

آمد رمضان و خلق رفتند ز هوش
شد میکده‌ها قفل و زبانها خاموش
تا نشنود الغیاث می‌خواران را
مینای عرق پنبه نهادست به‌گوش

•

ماه رمضان و روزه جانا طی شد
ایام دف و چنگ و رباب و نی شد
آید رمضان باز و همی خواهد رفت
وین عمر ندانیم کی‌آمد کی شد

گله‌های دوستانه[1]

قلبم به‌حدیثی که شنیدی مشکن
عهدم به‌خطائی که ندیدی مشکن

۱ـ این رباعی ودو رباعی بعد به‌مناسبت کدورتی است که بین بهار و وثوق‌الدوله رئیس‌الوزرای عهد راجع به قرارداد ۱۹۱۹ پیش آمده بود. وثوق این جواب را به بهار داد:

ای تیغ‌شکسته من تورا بفروشم
وی جام زدوده در شکستت کوشم
هنگام جدال تیغ دیگر گیرم
هنگام نشاط جام دیگر نوشم

تیغی که بدو فتح نمودی مفروش
جامی که بدو باده کشیدی مشکن

*

ای خواجه وثوق گاه غرق تو رسد
هنگام خمود رعد و برق تو رسد
جامی که شکسته‌ای به‌پای تو خلد
تیغی که فکنده‌ای به‌فرق تو رسد

*

ای خواجه به‌خط بددلی شین مکن
خوبی را بی برکت و بی‌خیر مکن
کاری‌که‌پس از سه‌سال‌همعهدی‌وصدق
با من کردی بس است با غیر مکن

*

یك روی چو آئینه مبادا انسان
کآخر شکنند ز جلوهٔ روی خسان
مانندهٔ تیغ شو همه روی و زبان
تا بگذری از میان مردم آسان

*

ای میر اجل گر دهدم مهل اجل
خواهم کرد این مشکل لاینحل حل[1]
گر خوش‌عمل، ار بدعمل از ری رفتم
ای مهتر ری حی علی خیر عمل

*

۱ـ در غره رجب ۱۳۳۴ ق. این رباعی هنگام تبعید از تهران به بجنورد خطاب به سپهدار اعظم رئیس‌الوزرای عهد گفته شده است.

پس از ورود به‌خاک بجنورد

چون خطهٔ طوس را پس پشت بهشت
در خطهٔ بجنورد دل این بیت نوشت
پیداست که حالتش چه‌خواهد بودن
بیچاره که از جهنم آید به بهشت

*

چشمت به‌سیه بختی من ایما کرد
زلف تو به‌قتلم آستین بالا کرد
بنوشت خطت به‌خون من لایحه‌ای
خال سیهت لایحه را امضا کرد

*

ما بادهٔ عزت و جلالت نوشیم
در راه شرف از دل و از جان کوشیم
گر در صف رزم جامه از خون پوشیم
آزادی را به بندگی نفروشیم

*

بردرگه خود پلنگ دربان کردن
برگلهٔ خویش گرگ چوپان کردن
سگ در بغل و مار به‌دامان کردن
بهتر که جوی به‌سفله احسان کردن

*

ای ایرانی خفتی و بگذشت بسی
برخیز و به‌کار خویش بنگر نفسی
ورکشته شوی جز این مبادت هوسی
کاین خانه از آن‌توست نی‌زان کسی

رفتم بر توپ تا بکوبم دشمن
فریاد برآورد که ای وای به‌من
دست دگری و خانمان دگری
من مظلمهٔ که می‌برم بر گردن؟!

●

آمادهٔ جنگ باش کاین چرخ حرون
با نرم دلی با تو نگردد مقرون
جز با جنگ آماده نمی‌گردد صلح
جز با خون پاکیزه نمی‌گردد خون

●

من برگ گلم باغ شبستان من است
و آن‌بلبل خوش‌لهجه غزلخوان من‌است
نوباوهٔ شب که شبنمش می‌خوانند
هرصبح به نیم بوسه مهمان من است

●

آزادی ماست اصل آبادی ما
این است نتیجهٔ خدادادی ما
آزاد بزی ولی نگر تا نشود
آزادی تو رهزن آزادی ما

●

ای‌کاش دلم به‌دوست مفتون نشدی
چون مفتون شد زهجر مجنون نشدی
چون مجنون شد ز رنج پرخون نشدی
چون پرخون شد زدیده بیرون نشدی

●

زین مردم دل‌سیاه رخ دارم زرد
بی‌دردی خلق دردم افزود به‌درد
جز خوردن خون دگر چه می‌شاید کرد
خون باید خورد و بازخون باید خورد

*

هان ای وکلا فضل خدا یار شماست
آسایش ما به‌حس بیدار شماست
در کار بکوشید خدا را کامروز
چشم و دل وگوش خلق‌درکار شماست

در محبس نظمیه

سرتیپ، شدم ذلیل در جنگ پشه
بیمارم و زار و مانده درچنگ پشه
از زحمت روز گشته‌ام قد مگس
وز خستگی شب شده‌ام رنگ پشه

*

ما درس صداقت و صفا می‌خوانیم
آئین محبت و وفا می‌دانیم
زین بی‌هنران سفله ای دل مخروش
کآنها همه می‌روند و ما می‌مانیم

*

سرزدان به‌پشه گفت سپاهی از من
امضای اوامر و نواهی از من
عزل ازمن و نصب ازمن و دربار ازتو
تخت از تو و تاج از تو و شاهی ازمن

*

گر زیر فلك فکر من آزاد نبود
در حنجره‌ام اینهمه فریاد نبود
مسعود گر اندیشهٔ آزاد نداشت
از قلعهٔ نای خلق را یاد نبود

این رباعی را در خواب گفته است

امروز نه‌کس ز عشق آگه چو من است
کز شکر عشقم همه شیرین‌سخن است
در هر مژهٔ من به‌ره خسرو عشق
نیروی هزار تیشهٔ کوهکن است

وصف گلابی

خشخاش و عسل بهم برآمیخته‌اند
جزوی ز گلاب اندرو ریخته‌اند
پس در ورق زرد گلش بیخته‌اند
وانگاه به‌شاخ سروش آویخته‌اند

*

عمری بسپردیم به‌کام دگران
ما در تشویش و قوم در خواب گران
القصه وطن را به دو چشم نگران
رفتیم و سپردیم به هنگامه‌گران

*

چشم فلك است بر ستمگر نگران
بیدار شود ظالم ازین خواب گران
از کار نمانده این جهان گذران
بر ما بگذشت و بگذرد بر دگران

در بیان اقسام سخن

اقسام سخن چهار باشد همه‌جا
فخر است و مدیح است و نسیب است و هجا
از فخر و نسیب و مدح من بردی سود
وقت است که از هجا نشانمت بجا

به‌مناسبت شهادت سیدحسن مدرس

تا بخل و حسادت به‌جهان راهبر است
آزاده ذلیل و راستگو در خطر است
خون تو مدرسا هدر گشت بلی
خونی که شبی گذشت بروی هدر است

*

تسلیم و رضا

بنا به‌مصلحتی رضاخان فرمان داد عزیز کاشی را به‌جرمی در کیسه کرده شلاق زدند و به‌خوار تبعیدکردند. این رباعی بدان مناسبت‌است.

چون از در تسلیم نشد یار عزیز
در چنگ رضا گشت گرفتار عزیز
خورد آن‌گل‌تازه چوب‌وشد نفی‌به‌خوار
زین کار عزیز خوار شد، خوار عزیز

*

سردار سپه شجاعتی بارز کرد
وز هیبت خود عزیز را عاجز کرد
بگرفت و کتك زد و فرستاد به‌خوار
چشمش نزنی حقیقتاً معجز کرد

رباعی

شد نیمی عمر در خرافات هدر
وندر حیرت گذشت یك نیم دگر
و امروز به‌چنگگ لا الـهیم اندر
ز الله مگر به مرگ یابیم خبر

●

جمع بین الاضداد[1]

ای بسته چو فندق به‌سرانگشت نگار
رویت چو چراغ وطره‌ات چون‌شب‌تار
از مدرسه و کتاب گشتم بیزار
ای ترك‌پسر دختر انگور بیار

■

برخاست خروس صبح برخیز ای دوست
زانگور بگیر خون و ده در رگگ و پوست
عشق من و تو قصهٔ مشت است و درفش
جور تو و دل صحبت سنگگ است و سبوست

■

با خرقه و تسبیح مرا دید چو یار
گفتا ز چراغ زهد ناید انوار
کس شهد ندیده است در کان نمك
کس میوه نچیده است از شاخ چنار

●

ای برده گل رازقی از روی تو رشك
در دیدهٔ مه ز دود سیگار تو اشك

۱ـ این پنج رباعی متوالی را بهار در اوایل شاعری خود برای امتحان در محضر اساتید بداهة ساخته و کلمات متضاد را به‌تکلیف آنان در هر رباعی جای داده است. تفصیل این مطلب ضمن شرح‌حال بهار در جلد اول قصاید آمده است.

گفتم که چو لاله داغدار است دلم
گفتی که دهم کام دلت یعنی کشك

*

چون آینه نورخیز گشتی، احسنت
چون اره به‌خلق تیز گشتی احسنت
در کفش ادیبان جهان کردی پای
غوره نشده مویز گشتی، احسنت

*

از پیش و پس حیات بر خیره مپوی
دم را بنگر ز آمده و رفته مگوی
آنرا که گذشته است بیهوده میاب
و آنرا که نیامده است بیهوده مجوی

خطاب به محمدرضا پهلوی

ای شاه وطن رفت و وطنخواه نماند
سیم و زر و ساز و برگ و تنخواه نماند
ز آه دل ما شها حذر کن هر چند
در ملك ز جور پدرت آه نماند

و نیز

شاها کنم از خبث فروغی خبرت
خون می‌کند این جهود ناکس جگرت
خطبهٔ شهی و عزل تو را خواهد خواند
زانگونه که خواند از برای پدرت

دوبیتی‌ها

در جستجوی جوانی

سحرگه به‌راهی یکی پیر دیدم سوی‌خاك خم گشته از ناتوانی
بگفتم‌چه‌گم‌کرده‌ای‌اندرین ره؟ بگفتا: جوانی، جوانی، جوانی

جای بی‌زحمت

بی‌زحمت‌و دردسر چه‌جائیست جائی که در آن بشر نباشد
کآنجا که در آن بشر نهد پای بی زحمت و دردسر نباشد

پند پدر

آنکه کمتر شنید پند پدر روزگارش زیاده پند دهد
وانکه را روزگار پند نداد تیغ زهرآبداده پند دهد

کار خرد و بزرگ

سینهٔ خویش‌کن فراخ وسترگ وندر آن جای ده دلی هنری
باز مانی ز کارهای بزرگ گر بهر کار خرد در نگری

خطاب به‌شاه[1]

هرکسی را به‌بر شاه جهان واسطه‌ایست
بنده را واسطه‌ای نیست بغیر از کرمت
گر ز احسان تویك عائله معمور شوند
به‌که یك عائله معدوم شوند از ستمت

مطلع غزل

ای نازدانه یار سر از مهر بازکش
بسیار ناز داری و بسیار نازکش
فرماندهی‌است‌چشم‌تو ز ابروکشیده‌تیغ
پیشش سپاه مژه، به‌خال درازکش

جنگ داخلی و دشمن خارجی

چون عدو در کمین بود زنهار — دست از شنعت رفیق بدار
دو کبوتر که بال هم شکنند — لقمهٔ گربه را درست کنند

به مناسبت سقوط امپراتوری عثمانی[2]

فغان که ترك مرا تیره گشت رومی روی
دگر به‌گرد دل خسته ترکتازی نیست

۱ــ این دوبیت را بهار در منفای خود اصفهان به سال ۱۳۱۲ گفته و در یادداشتهای خود چنین نوشته است: خیال داشتم این دوبیت را به‌شاه تلگراف کنم ولی نکردم و به‌نثر نوشته شد و امر اکیدی که در اعزام من از اصفهان به‌یزد شده بود، در نتیجهٔ تلگراف باطل گردید و مرا پس از چندی‌به‌تهران‌فراخواندند، ولی با ریهٔ مجروح و حال تب لازم.

۲ــ به‌مناسبت‌شکست حزب اتحاد ترقی و سقوط امپراتوری عثمانی در جنگ بین‌الملل اول گفته شده و به‌اسامی رجال مشهور ترك بطور استعاره اشاره شده است: شوکت پاشا، جمال پاشا، طلعت پاشا، انورپاشا و نیازی‌بیك که جمله از سران دولت ترك بودند.

برفت شوکت و طی شد جمال و طلعت او
مرا دگر به رخ انورش نیازی نیست

طاق نصرت

اینکه بینی در مقابل، نیست آن قوس قزح
بهرما دست طبیعت طاق‌نصرت بسته است
گر رعیت بسته بود آن‌طاق را لطفی نداشت
خرمم کان طاق را دست طبیعت بسته است

*

ز خوبرویان برمن همی گذشت ستم
از آن زمان که پدر برد در دبستانم
به‌کام‌من‌شد ازآن‌روزگار، تلخی‌عشق
که برد مادر در کام تلخ پستانم

ابر و شفق

کریم و باذل ابری برآمد از برکوه
بغارتیده همه بارخانهٔ عمان
صلای داد و جبین برگشاد و کرد نثار
به‌دشت گوهر سیراب و برافق مرجان

در خواب گفته است

دو علم است معلوم نزد بشر   یکی علم خیر و دگر علم شر

لشکر منهزم

به کشتزار نگه کن که در برابر باد
چولشکریست هزیمت‌گرفته از برخصم

در وحدت وجود

چندین هزار آینه بینی پر از نقوش
گر برنهی برابر یکدیگر آینه
چون‌نیك بنگری همهٔ نقشها یکیست
بر تو یکی هزار نماید هر آینه

یك تشبیه جالب

بنگر به گردن کج و چشمان احولش
گوئی به‌قعر چاه نگه می‌کند خروس

بعد از کناره‌گیری از وزارت

غداری و مکاری و زور از من دور است
دولت همه غداری و مکاری و زور است
جهل‌است وغرور است در دولت وزان در
بیرون‌شود آنراکه‌نه‌جهل و نه‌غروراست

*

سودهٔ سیم همی پاشد بردشت، نسیم
تا در ودشت توانگر شود از سودهٔ سیم

*

برکش مرا که گوهر شمشیر آبدار
تا از نیام برنکشندش پدید نیست

*

بنگر بدان درخش که با قوت شمال
برجست و روی ابر به‌ناخن همی‌شخود

چون طفل خردسال که با خامهٔ طلا
کج‌مج خطی کشد به‌یکی صفحهٔ کبود

*

غذای میرندیدم ولی به‌گاه غذا
براو گذشتم و دیدم که چاکران امیر
کمان گروهه[1] به‌کف گردسفره‌خانهٔ او
کمین گشاده مگسها همی زنند به‌تیر

*

دوش آمد پی عیادت من ملکی در لباس انسانی
گفتمش چیست نام پاك تو، گفت خواجه عبدالحمید عرفانی[2]

*

میوه به‌صفاهان در و رامش به‌ری اندر
باده با رومی در و دانش به خراسان

*

از یك مضمون عربی

چون همه در کینه با من چرخ نیلی‌رنگ شد
سنگ گشتم شیشه‌گر شد، شیشه گشتم سنگ شد

*

۱ـ کمان گروهه ـ کمان گلوله‌زنی.
۲ـ رایزن فرهنگی سفارت پاکستان.

در وصف جواهر لعل نهرو
نخست‌وزیر فقید هند

ازجواهر، لعل خوشتر زانکه همرنگ دل‌است
زان دل من بر جواهر لعل نهرو مـایل است

•

ترجمهٔ یك شعر ترکی

هرکرا دوست شدم دشمن جان گشت مرا
بخت من دشمن مـن بود عیان گشت مرا

•

از یك غزل

گرم به‌خنجر بیداد خون بریزد دوست
ازو به‌حق نبرم‌شکوه زانکه‌حق با اوست
ز دست دشمن اگر صد قفا خورم شاید
به‌یك‌خطا که زمن‌رفت در ارادت‌دوست

•

اگرمدار بهم نیست کار آتش‌وآب — یکی به تیغ ملك بین‌مدار آتش‌وآب

•

خون سیاوش ریز در کف موسی — قبلهٔ زردشت زن به‌خیمهٔ رستم

مطایبات

ای ضیاءالدین

من و تو هر دو ای ضیاءالدین		دو جـوانیم شوخ و منـدیلی
تو کنون از وجوه هنـدستان		زر ستانـدستی و کنـی پیلی
بر رخ خود پـی فریب عـوام		شکلکی بسته‌یی تـو تبدیلی
تـو مـرا حبس مـی‌کنی آوخ		شرم بـادت ز ننگ فـامیلی
چـون مرا بینی و تو را بینـم		هـر دومان می‌شویـم پـاتیلی
تو از این اخم‌هـای اجمـالی		مـن ازین اخـم‌های تفصیلی
خندهٔ من چـو شیر شرزهٔ نـر		اخـم تـو چون جهود تنزیلی
کاین پس از اخم می‌کند نغ‌نغ		و آن پس از خنده می‌زند سیلی

در ذم سید ضیاءالدین در سال ۱۲۹۹ شمسی.

سید ضیاء تو خرمن ایـران بسوزیـا
چـون آتش نفاق و حسد بر فروزیا
رعد تو ز اصطکاك هواهـای مختلف
در عربده است رو که ز برقش نسوزیا
گفتار یـاوهٔ تو شعـار وطـن درید
یا رب که لب ز یاوه‌درایـی بدوزیا

ای نـاخلف نبیرهٔ ایـران که از عنـاد
هر روز و شب به‌مام‌خود اندر سپوزیا
مام وطن جزای تو نامهـربان دهـاد
زین کینه‌های سخت که با وی بتوزیا
اول به روس بنده شدی پس به‌انگلیس
در زیر بـار بنـدگی آخـر بقوزیا
روزت به‌شب رسیدوضیاء تو شد ظلام
زین پس بهوش باش تو برخود نگوزیا

*

شادروان بهار پیوسته یادآور می‌شد که هجویات وی هرگز نباید به‌طبع رسد، زیرا این‌گـونه اشعار مربوط بـه زنـدگی خصوصی او بوده است و نمی‌تواند در دیوان اشعار او که بـه مسائلی عمومی و ملی مربوط است، جای گیرد.

ما این خواست او را بکار بستیم و از هجویات او در ایـن طبع یادی نکردیم.

تصنیفهای بهار

بهار از همان اوایل مشروطیت ایران به‌سائقهٔ علاقه و ذوق سرشاری که در موسیقی ایرانی داشت، شروع به‌ساختن تصنیفها و ترانه‌های‌ملی نمود. کلیهٔ تصنیفهای او جنبهٔ وطنی و آزادیخواهی و تجددپرستی دارد. ولی متأسفانه مقداری از ترانه‌های ملی بهار در دست نیست، فقط آنچه از تصنیفهای او که آهنگ اغلب آنها به‌وسیلهٔ اساتید بزرگ موسیقی ایرانی از قبیل درویش‌خان و رکن‌الدین‌خان و حسام‌السلطنه و امثال آنها تهیه شده است و موردتوجه عموم می‌باشد، برای ثبت در دیوان به‌چاپ می‌رسد.

ای چرخ!

از تصنیفهای قدیم است.

دردا که ندیدیم وصال رخ دلدار
هجر آمد و آورد غم و محنت بسیار
خون گریه کنم تا بگشایم گره از کار
دردا که مرا خون دل و دیده قرین شد

چه بدرفتاری‌ای‌چرخ چه‌کجرفتاری‌ای‌چرخ سرکین‌داری‌ای‌چرخ
نه‌دین داری نه‌آئین داری ای‌چرخ

آن دشت که بودست پر از لاله و ریحان
وان باغ‌که بودست پر از مرغ خوش‌الحان
امروز چرا گشت نشیمنگه زاغان
افسوس زمانیکه چنان بود و چنین شد

چه بدرفتاری‌ای‌چرخ   چه‌کجرفتاری‌ای‌چرخ   سرکین‌داری‌ای‌چرخ
نه‌دین داری نه‌آئین داری ای‌چرخ

آن‌آهوی خوش‌خط و نکوخال که در دشت
گه‌راند سوی جوی وگهی تاخت به‌گلگشت
با خاطر آسوده همی رفت و همی گشت
امروز چرا طعمهٔ شیران عرین شد

چه بدرفتاری‌ای‌چرخ   چه‌کجرفتاری‌ای‌چرخ   سرکین‌داری‌ای‌چرخ
نه‌دین داری نه‌آئین داری ای‌چرخ

آن تخت که بد جای کیومرث و فریدون
وان ملك که بد وسعتش از حوصله بیرون
وان تاج که بد برسر کیخسرو، اکنون
مطموع عدو گشت و خراب از ره کین شد

چه بدرفتاری‌ای‌چرخ   چه‌کجرفتاری‌ای‌چرخ   سرکین‌داری‌ای‌چرخ
نه‌دین داری نه‌آئین داری ای‌چرخ

یاران ز حمیت به‌سوی مرگ دویدند
در راه شرف از سر و جان دست کشیدند
در خون خود اندر طلب فخر طپیدند
گلرنگ ز خون همه سیمای زمین شد

چه بدرفتاری‌ای‌چرخ   چه‌کجرفتاری‌ای‌چرخ   سرکین‌داری‌ای‌چرخ
نه‌دین داری نه‌آئین داری ای‌چرخ

امروز ز بی‌حسی ما کار خرابست
بنیاد کهن‌سال وطن بر سر آبست
امروز مرا دیده ازین غصه پرآبست
کاین خاطر آسوده چرا زار و حزین شد
چه بدرفتاری‌ای‌چرخ   چه‌کجرفتاری‌ای‌چرخ   سرکین‌داری‌ای‌چرخ
نه‌دین داری نه‌آئین داری ای‌چرخ

یک روز وطن رشك گلستان جنان بود
اقبال من از طالع مشروطه جوان بود
آنروز مرا حال دل خسته چنان بود
امروز مرا حال دل خسته چنین شد

چه بدرفتاری‌ای‌چرخ چه‌کجرفتاری‌ای‌چرخ سرکین‌داری‌ای‌چرخ
نه‌دین داری نه‌آئین داری ای‌چرخ

خصمان ز دو جانب سوی ما رخش دوانند
بر مرگ وطن، ناخلفان فاتحه خوانند
اعدای جفاکار چرا سخت‌کمانند
گردون ز چه بر قصد دل ما به‌کمین شد

چه بدرفتاری‌ای‌چرخ چه‌کجرفتاری‌ای‌چرخ سرکین‌داری‌ای‌چرخ
نه‌دین داری نه‌آئین داری ای‌چرخ

بیچاره وطن خسته و آواره و فرد است
رخسارهٔ ما از غم این واقعه زرد است
ای حزب دموکرات کنون وقت نبرد است
کز سستی ما، مام وطن گوشه‌نشین شد

چه بدرفتاری‌ای‌چرخ چه‌کجرفتاری‌ای‌چرخ سرکین‌داری‌ای‌چرخ
نه‌دین داری نه‌آئین داری ای‌چرخ

پس از فتح تهران به‌دست ملیون
در اول مشروطیت

ای شهسواران وطن یزدان به‌ما یار آمده
با رایت فتح و ظفر جیش سپهدار آمده
جیش صمصام رسید ایل ضرغام رسید
لله‌الحمد که کام دل ناکام رسید

ای دل‌افگـار وطـن مـادر زار وطـن
خوش خبر باش که غم‌جمله به‌اتمام رسید
یکسره آزاد شدی ای وطن
خرم و دلشاد شدی ای وطن
از ستم آزاد شدی ای وطن

*

زان‌ماه تابان وطن روشن شده جان وطن
زان مهررخشان‌وطن روز عدو تار آمده
شیر گیلان یله شد جیش مـا یکدله شد
گرگ خونخوار وطن باز اسیر تله شد
ای دل‌افگـار وطـن مـادر زار وطـن
شاد شو شاد که بین تو و غـم فاصله شد
مجلس مشروطه بپا شد دگر
سلطنت‌آبـاد فنـا شد دگـر
کار به کام دل مـا شد دگـر

سرود ملی در ماهور

(۱۲۹۶ خ)

ایـران ـ هنگام کار است   بـرخیز و ببین ـ ایـران
بختت در انـتظـار است   از پـا منشین ـ ایـران
از جور فراوان هرگوشه شوری بپاست
خونها شده پامال و آزادیش خونبهاست
خدا ز درد و غم رهاند ما را   خدا به‌کام دل رساند مـا را

*

دورجهان‌نگرکه چه‌غوغاخواهدکرد   که چه‌غوغا خواهد کرد
حب‌وطن‌نگرکه چه‌باما خواهد کرد   که چه با ما خواهد کرد

آه چـه محنتهـا کـه کشیدی ایـران
آه به‌کام دل‌نرسیدی، جزغم‌ندیدی‌ایران
خدا ز درد و غم رهاند ما را   خدا به‌کام دل رساند مـا را

*

تا کی به‌دل جوانی نکنم به‌عادت پیران
جامی‌بده به‌یاد وطنم ـ سلامت ایران
ایران، تا ز دل برکشم نعرهٔ آزادی
خیز کـه روز فتح و ظفر شد ـ ایران
خیزکه‌روزگاردگرشدوقت‌هنرشدـایران
خدا ز درد و غم رهاند ما را
خـدا به‌کام دل رساند مـا را

۲

ما را در غمگساری یاری‌نباشد، یاران
غیرازافغان‌وزاری کاری‌نباشد، یاران
جز همت و غیرت، درمان‌دردی‌کجا؟
جزفخر وشهامت، دشمن نوردی‌کجا
جهان به‌کام مـا برآید، آمین   شب فراق ما سرآید ، آمین

*

عزوشرف به‌همت‌والابایدخواست   به تقلا باید خواست
فتح‌وظفر به‌دست‌توانابایدخواست   به‌مدارا بایدخواست
کیست کـه مـژده‌ای بـرسانـد مـا را
کیست‌که‌جرعه‌ای‌بچشاندمارا، وزغم‌رهاندمارا
جهان به‌کام مـا برآید، آمین   شب فـراق مـا سرآید، آمین

*

گر در ره غمش‌کشته‌شوم به‌تهمت‌یاری
بهتر که از اجانب‌شنوم ملامت و خوازی
خار او خوشترم از گل بهاری

خیز که روز فتح و ظفر شد ــ ایران
خیزکه‌روزگار دگرشدوقت‌هنرشدــایران
جهان به‌کام ما برآید، آمین
شب فراق ما سرآید، آمین

در حجاز

غزل ضربی

ای دلبر من، تاج سر من — یکدم ز وفا، بنشین بر من
نازت بکشم ای مایهٔ ناز — بارت ببرم ای‌دلبر من
وای‌ازتو که‌سوخت‌پروانه‌صفت — شمع رخ تو بال و پر من
رحمی که بسوخت‌عشق تومرا — چندانکه نماند خاکستر من
ای مرغ سحر این نامه ببر — نزد صنم گل‌پیکر من
لیلای منی مجنون توام — من بندهٔ تو تو سرور من
دل‌شد زغمت چون‌قطرهٔ خون — وز دیده چکید در ساغر من
ویرانه شود آن‌خانه که نیست — روشن ز رخت ای اختر من
لطفت‌شکرست قهرت‌شرراست — هم نوش منی هم نشتر من
هرجا گذری با صوت خوشت — خاك ره تست چشم تر من
گوید که «بهار» نالد چو هزار — تا کرده نظر بر منظر من

مرغ سحر

در دستگاه ماهور

بند اول

مرغ سحر ناله سرکن — داغ مرا تازه‌تر کن
ز آه شرربار این قفس را — برشکن و زیر و زبر کن
بلبل پربسته زکنج‌قفس درآ — نغمهٔ آزادی نوع بشر سرا
وزنفسی‌عرصهٔ‌این‌خاك‌توده را — پرشرر کن
ظلم ظالم، جور صیاد — آشیانم داده بر باد

ای خدا ای‌فلك ای طبیعت　　شام تاریك ما را سحر کن

*

نو بهار است، گل به‌بار است　　ابر چشمم ژاله‌بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است
شعله‌فکن در قفس ای‌آه آتشین　　دست طبیعت گل عمر مرا مچین
جانب‌عاشق نگه، ای‌تازه‌گل، ازین　　بیشتر کن
مرغ بیدل، شرح هجران مختصر مختصر کن

بند دوم

عمر حقیقت به‌سر شد　　عهد و وفا پی سپر شد
نالهٔ عاشق، ناز معشوق　　هر دو دروغ و بی‌اثر شد
راستی و مهرومحبت‌فسانه‌شد　　قول‌وشرافت همگی ازمیانه‌شد
ازپی‌دزدی‌وطن ودین‌بهانه شد　　دیده تر شد
ظلم مالك، جور ارباب　　زارع از غم گشته بی‌تاب
ساغر اغنیا پر می ناب　　جام ما پر ز خون جگر شد

*

ای دل تنگ ناله سرکن　　از قوی‌دستان حذر کن
از مساوات صرف نظر کن
ساقی گلچهره بده آب آتشین　　پردهٔ‌دلکش‌بزن ای یار دلنشین
ناله برآر ازقفس‌ای بلبل‌حزین　　کز غم تو، سینهٔ من پرشرر شد
کز غم تو سینهٔ من پرشرر پرشرر پرشرر شد

عروس گل

در افشاری و رهاب

بند اول

عروس‌گل‌از بادصبا ـ شده‌درچمن‌چهره‌گشا ـ الا ای‌صنم‌بهرخدا

ز پرده تو رخ بدر کن
دیده کسی هــرگز بود پیچه زدن خوی گل پیچه‌زدن خــوی گل
پرده برافکــن تــا شود پرده‌نشین روی‌گل پرده‌نشین روی گل
بسوز دل اهل صفا ـ به‌عشق و به‌مهر و به‌وفا، ای صنم
ز پیچه زدن حذر کن
آه نهان چرا چهرهٔ دلجوی تو وای‌گشاده‌به، روی‌تو هم‌موی‌تو

بند دوم

ندیده بودچهرپری ـ نهفته‌کندجلوه‌گری ـ توچون‌ازپری زیباتری
هر آینه جلوه سرکن
دیده کسی هرگز بود حوروپری‌درحجاب حوروپری‌درحجاب
دیده کسی‌هرگز بودشمس وقمر بانقاب شمس‌وقمر بانقاب
بسوز دل اهل صفا ـ به‌عشق و به‌مهر و به‌وفا، ای‌صنم
ز پیچه زدن حذر کن
آه نهان چرا چهرهٔ دلجوی تو وای‌گشاده به‌روی‌تو هم موی‌تو

غزل

در بیات ترک

این غزل با تصنیف «گر رقیب آید بر دلبر من» در اواخر جنگ بین‌الملل اول ساخته شده و در صفحات گرامافون ضبط شده است و اشاره است به‌حملهٔ قشون روس‌تزاری به پایتخت:

رقیب می‌رسد از گرد راه چاره کنید
به‌روی قبضهٔ شمشیر استخــاره کنید
درین رمق رقم قتل خــویش را یاران
زدست خصم بگیرید و پاره پاره کنید
شکنج زلف بتان‌گر بلای عقل شماست
سبك ز حلقــهٔ دیــوانگان کناره کنید
درین قمار که یاران زدند بر سر جان
سفاهت است که با عقل استشاره کنید

نهید جبههٔ طاعت برآستان رقیب
و یا که خانهٔ معشوق را اداره کنید
برغم سردی حاسد ز شعر گرم بهار
تنورخویش ودل‌خصم‌پرشراره کنید

تصنیف

گر رقیب آید بر دلبر من   جوشد از غیرت دل اندر بر من
مکر و شیادی بود لشکر او   عشق و آزادی بود لشکر من
من بی‌پروا را چه هراس ازدشمن
خدا خدا دهد بردشمن ظفری مارا
یاکه من از خون او رنگ کنم بستر او
یا که او از خون من رنگ کند پیکر من
دست ازاین‌دستهٔ شمشیر که‌در دست‌من‌است
نکشم تا نکشد دست، رقیب از سر من
ای رقیبان وطن به‌کجا، به‌کجا خانهٔ ماست!
اندکی‌دورترك‌که‌نه‌این، که‌نه‌این‌جای‌شماست!
برچین برچین دامن که دامن ندهیم
برو ای ابله که ما تن ندهیم
زآتشش پروا ندارد دل من   حالت پروانه دارد دل من
بسته صیادش پر و بال امید   چون پرد پروا ندارد دل من
من بی‌پروا را چه هراس از دشمن
خدا خدا دهد بردشمن ظفری ما را
گر کشد خنجر بت کافر به‌قصد من و دل
ذره‌ای پروا ازین دعوا ندارد دل من
با رقیبان وطن از من دلخون گوئید
دلبرم را به شما وا نگذارد، دل من
ای رقیبان وطن به‌کجا، به‌کجا خانهٔ ماست!
اندکی‌دورترك که‌نه‌این، که‌نه‌این جای‌شماست!
برچین برچین دامن که دامن ندهیم
برو ای ابله که ما تن ندهیم

در ابوعطا

نسیم سحر بر چمن گذر کن   زمن بلبل خسته را خبر کن
بگو اشیانرا زدیده تر کن   ز بیداد گل آه و ناله سر کن
شبی سحر کن ــ شبی سحر کن
سکوت شب و نوای بلبل   شکرخنده زد به‌چهرهٔ گل
کنار بستان ــ به‌یاد مستان ــ بنوش می
یار من گلزار من توئی   دلدار من توئی تو
همه‌جا همراه من توئی   دلخوار من توئی تو
روزی آهم گیرد دامنت ــ سوزد بامنت
گر شود دلم کوه درد و غم   چاره‌اش به‌یك جام می کنم
همچو فرهادش از ریشه برکنم
من همان مرغ بی‌بال‌وپر   شاخ بی‌برگ‌وبر   دل‌آزرده‌ام
من همان مرغ بی‌بال‌وپر   شاخ بی‌برگ‌وبر   دل‌آزرده‌ام

در مرگ پروانه*

پروانه ای موجود ظریف
پروانه ای مخلوق شریف
ای صاحب پرهای لطیف
چون شد که از دشمن تو پروا نکنی
جز جانب آتش تو پر وا نکنی
رسم فداکاری خوش آموخته‌ای
خودرا برای دیگران سوخته‌ای
جز عاشقی چیزی نیاموخته‌ای
باید دلا تقلید پروانه کنی
جان را فدای روی جانانه کنی

* پروانه، زن خواننده‌ای بود که در جوانی به‌مرض سل در گذشت.

مردی تو ای پروانه و مرد هنر
موسیقی و حسن و کمالات دگر
ای شمع خائن، شو زغم زیروزبر
پروانه را کشتی و حاشا نکنی
ای شمع بی پروای دنی
پروانه را کشتی علنی
یارب که امشب را تو فردا نکنی
یارب‌که‌امشب‌را، که‌امشب‌را‌توفردانکنی
ای روح پروانه تو در بهشت برین
یادی از ما نکنی

***

آن خوشنوا مرغ سحری رنجیده از خوی بشری
شد، تا به فردوس برین ناله کند
گلبانگ‌آزادی در‌آن‌صفحه، درآن صفحه‌زند
چشم‌قضا زد ره‌به‌شیرین‌سخنش قفل‌خموشی زد اجل بردهنش
کنج قفس راکرد بیت‌الحزنش غافل‌که‌این بلبل‌قفس می‌شکند
پروانه ای مرغ سحرم از مردنت خون شد جگرم
دیگر به موسیقی تو غوغا نکنی
شوری وشهنازی، وشهنازی‌نوبرپانکنی
ای روح پروانه چرا عزیز من یادی تو از مانکنی

باد خزان

در افشاری

باد خزان وزان شد چهرهٔ گل خزان شد
طلایهٔ لشکر خزان از دو طرف عیان شد
چو ابر بهمن ز چشم من چشمهٔ خون روان شد

ناله، بس مرغ سحر در غم آشیان زد
آشیان سوخته‌بین مشعله در جهان زد
عزیز من ــ مشعله در جهان زد

خدا خدا داد ز دست استاد — که بسته رخ شاهد مه‌لقا را
فغان و فریاد ز جور گردون — که داده فتوای فنای ما را
کشور خراب، فغان و زاری — پیچه و نقاب سیاه و تاری
وه چه‌کنم از غم بیقراری — تا به‌کی کشیم ذلت و بیماری
بیا مه من رویم از ورطهٔ جانسپاری

غزل ضربی
در دستگاه همایون

باش تا پنجهٔ ناهید زند زخمه به‌چنگ
آورد اختر ما دامن مقصود به‌چنگ
خوشدلیها رسد از شاخ هوس گوناگون
آرزوها دمد از باغ امل رنگارنگ
نور پاك احدی رفع کند ظلمت شرك
خلق پاك بشری محو کند نقشهٔ جنگ
هرکرا تیرو کمانی بود از غمزه به‌کف
نزند بردل صاحب نظران تیر خدنگ
قهر نادان نکند آبروی علم به‌گور
دست ظالم نزند شیشهٔ انصاف به‌سنگ
بعد ازین دلبر بی‌مهر برغم دل ما
از تعمد نکند سوی رقیبان آهنگ
نکند یار دگر یار جفا از سر قهر
نکشد بار دگر ناله‌بهار از دل تنگ

باد صبا

در دستگاه شوشتری

-۱-

بادصبا برگل گذر   برگل گذر کن
وزحال‌گل‌ماراخبرکن
ای نازنین   ای‌مه‌جبین   با مدعی کمتر نشین
بیچاره عاشق ناله تاکی
یا دل مده یا ترك‌سرکن - ترك‌سر کن
شد خون‌فشان چشم‌تر من   پرخون دل شد، ساغر من
ای یار عزیز مطبوع و تمیز   در فصل بهار با ما مستیز
آخر گذشت آب از سرمن - ببین چشم ترمن

-۲-

گل چاك غم بر پیرهن‌زد - بر پیرهن زد
از غیرت آتش در چمن زد
بلبل چو من   شد در چمن   دستان سرا بهر وطن
دیدی که ظالم تیشه‌اش را آخر به‌پای خویشتن زد
ایرانیان از بهر خدا   یك دل شوید از صدق و صفا
تا چند نفاق، تا کی دغلی   تا چند غرض تا کی دو دلی
آخربس است این بدعملی   بس است این منفعلی

فروردین

در دستگاه ماهور

-۱-

ز فروردین شد شکفته چمن   گل نو شد زیب دشت و دمن
کجائی ای نازنین گل من
بهار آمد با گل و سنبل   ز بیداد گل نعره زد بلبل

دل بلبل نازك است ای گـل دل او را از جـفـا مشکـن
بـهـار از گـل سایبان دارد دریغا کـز پی خـزان دارد
خوش آنکس کاو یاری جوان دارد
بتی تازه با شراب کهن
دلم گشت از چـرخ بوقلمون چو جام می لب به لب پر خون
غم عشقت شد برغمم افزون
شد از ستمت ز دست غمت غرق خون دل من
مجنون دل من محزون دل من پرزخون دل من

-۲-

نگارا رحمی نما به‌چشم ترم
که من از زلفت بتا شکسته‌ترم
اگر بردم جان از غم دوران
ز درد فراق تو جان نبرم
عزیز دلم بت چگلم آبروی چمن
بهار مرا خزان‌منما نازنین‌گل‌من

ای ایرانی

در دستگاه دشتی

آخر ای ایرانی ! تا به‌کی نادانی ! تا چند سرگردانی
بر اروپا بنگر شوروغوغابنگر کزمژگان‌خون‌رانی
باری باری بـر خود کـن نظری
داد ازین دربدری آه ازین بیخبری
عـزت تـو جـلالـت و شجـاعتت کـو؟
جلال تاریخی و آن برش شمشیر تو کو؟
کورش و دارای مهین خسرو وشاپور گزین
غرش و آوای سواران جهانگیر تـو کو؟

*

نه به‌دل از گفتهٔ زردشت تـو را هیچ خبر
نه ز محمد خبر و نی ز علی در تو اثـر
اهـرمن انـدر دل تـو جسته مـقـر
پند بزرگان صدمهٔ دوران رفته زیادت به نظر
رستم دستان سام نریمان و آن جگر شیر تو کو؟

زن باهنر

سه‌گاه

-۱-

به‌دل جـز غم آن قمـر ندارم   خوشم زآنکه غم دگـر ندارم
کند داغ دلـم همیشه تـازه   ازاین مطلب تازه‌تر ندارم (تکرار)
قسم خورده که رخساره نپوشد   بجـز با مـن دلداده نجوشد
هوائی بجز این به‌سر ندارم
هوائی بجز این به‌سر ندارم
جمال بشر توئی - زگل تازه‌تر توئی - به‌پاکی سمر توئی - که
رشك قمر توئی - عزیزم در عالم جای زن باید باشد بر روی
دیده زن در زندان یا رب که دیده
چه شد عزیزان که حال نسوان - بود بدینسان زار
سیاهکاری و جهل و خواری - بود مدامش کـار
وای بهارا بهارا مزن دم خدا را ز راز نهان
وای که ما را، که‌ما را، مقدرشد این از جهان

-۲-

زنی کاو به‌جهان هنر نـدارد   ز حسن بشری خبـر نـدارد
بناز ای زن با هنر که عالم   گلـی از توشکفته‌تـر ندارد
زنانی که به‌جهل در حجابند   ز آداب و هنر بهـره نیابند
چنین زن به‌جهان ثمر ندارد
فـرو خـوان کتـاب را   بـر افـکن حـجـاب را

ازیــن بیشتر بــه گــل مپوش آفتاب را
ای دلبــر، جــان‌پــرور طی شد عمرم در آرزویت
روزم باشد چــو تار مــویت
که‌چون‌تو دلبر چرا کنی سر به‌ذلت وخواری
خدا نماید ز دیــدهٔ بــد تــو را نگهداری
آه نگارا نگارا مده دل خدا را به‌حرف کسی
وای که گل را زیانی نباشد ز خار و خسی

در ماهور

غزل ضربی

ز مــن نگارم خبــر نــدارد بــه‌حــال زارم نــظــر ندارد
خبر ندارم مــن از دل خــود دل مــن از مــن خبــر ندارد
کجا رود دل که دلبرش نیست کجا پرد مــرغ که پر ندارد
امان‌ازین‌عشق فغان‌ازین عشق کــه غیر خــون جگــر ندارد
همــه سیاهــی همــه تباهــی مگــر شب مــا سحــر ندارد
بهــار مضطر منــال دیــگــر کــه آه و زاری اثــر ندارد
جــز انتظار و جــز استقامت وطــن عــلاج دگــر ندارد
زهر دوسر، بر سرش بکوبند
کسی کــه تیــغ دوسر ندارد

بیات اصفهان*

به‌اصفهان رو که تا بنگری بهشت‌ثانی
به‌زنده‌رودش سلامی ز چشم ما رسانی
ببر از وفا کنار جلفا به‌گل‌چهرگان سلام ما را
شهر با شکوه قصر چلستون ــ کن گذر به‌چارباغش
گر شد از کفت، یار بیوفا ــ کن کنار پل سراغش

* این تصنیف را بهار در منفای خود درسال ۱۳۱۲ساخته و به‌اهالی اصفهان اهدا کرده است.

بنشین درکریاس‌یاد شاه‌عباس بستان‌ازدلبر می
بستان‌ازدست وی می پی‌درپی‌تاکی تا بتوانی
جز شادی در دهـــر کدام است غیر از می هر چیز حرام است
ساعتی درجهان خرم بودن بی‌غم بودن بی‌غم بودن
بابتی دلستان‌محرم بودن باهم‌بودن همدم بودن
ای‌بت اصفهان‌زآن شراب جلفا ساغری در ده‌ما را
ما غریبیم ای مــه – بر غریبان رحمی کن خدا را

*

تصنیف از: ملك‌الشعراء بهار
آهنگ از: جهانگیرمراد حسام‌السلطنه
در دستگاه شور

ای کبوتر

ای کبوتر از آشیان کرانه کردی
بی‌سبب چرا ترك آشیانه کردی
یادی از رفیقان آشنا نکردی
وین مکان که با عاشقان در آن چمیدی از آن چه دیدی
ناگهان چرا سوی دیگران پریدی
ترك یاران نالان و ترك خانه کردی

بدگمان گشتم از تو باری بی‌وفا نبودی به‌یاری
در کف بازان شکاری به صد زخم کاری همانا دچاری
از فراغت من‌می‌کنم شیون دلبر من‌نگارین پر من نگارین‌پرمن
کی‌بود جانا کز وفا گردی همسر من نشینی برمن نشینی برمن

شعر از: ملك‌الشعراء بهار
آهنگ از: منیژه صفدری قاجار
خواننده: ملوك ضرابی
محل اجرا: سالن گراند هتل، بوسیلهٔ
ارکستر بانوان

«تصنیف ماهور»

ماهور....... ای زن بهر وطن زمزمه سر کن
پیش خصم وطن سینه سپر کن
ز خسان صرف‌نظر کن
دارد این وطن با تو حسن ظن دختر ایران
گوید کز بدان چهره بپوشان
نکنی باری با کسی یاری که نداند چیست
نه وطن خواهی نه وطن داری

فرود....... ز بوستان دوستان برون مرو ای گل خودرو
به اینطرف‌به آنطرف دوان مشو ای بچه‌آهو

دلکش..... دختر دلکش مهوشم
از خیال تو در آتشم عزیزم. عزیزم. عزیزم.
به‌یاد رخت اشك ریزم
باید دختر ایران گردد مادر شیران
غرق عشق و عفت با وقار و عزت
بار آرد فرزندان

فرود...... ز بوستان دوستان برون مرو ای گل خودرو
به‌اینطرف به‌آنطرف دوان‌مشو ای بچه آهو

عراق...... گر شوی لاله‌زاری خون شود دل ز زاری
از دستت چـون از دل خون نبارم
چون ز دل خون نبارم

فرود...... هر سو رو میاور باهرکس مکن سر. ای‌طناز
ترسم همچو آهو گردی صید تیر تیرانداز

ترانه از: ملك‌الشعراء بهار
آهنگ از: غلامحسین درویش
در دستگاه شور، مایهٔ ابوعطا

تصنیف بهار دلکش رسیده

(۱)

بهار دلکش رسیده و دل بجا نباشد
از آنکه دلبر دمی به فکر ما نباشد
درین بهار ای صنم بیا تو آشتی کن
که جنگ و کین بامن حزین روا نباشد
صبحدم بلبل بر درخت گل به‌خنده گفت
مه جبینان را نازنینان را وفا نباشد
اگر که با این دل حزین تو عهد بستی
حبیب من با رقیب من چرا نشستی
چرا عزیزم دل مرا ز کینه خستی
بیا در برم از وفا یکشب ای مه نخشب بت‌بهاری‌تازه‌کن‌عهدی
تازه کن عهدی که بر شکستی

(۲)

به باغ رفتم دمی به‌گل نظاره کردم
چو غنچه پیراهن از غم تو پاره کردم
روا نباشد اگر ز من کناره‌جوئی
که من ز بهر تو از جهان کناره کردم
ای پری پیکر سرو سیمین‌بر
بت بهاری مهوشی جانا
دلکشی اما وفا نداری
به باغ رفتم چو عارضت گلی ندیدم
ز گلشنت از مراد دل گلی نچیدم
به خاك کوی تو لاجرم وطن گزیدم
ببین در وطن از رفیقانت وز رقیبانت
چها کشیدم از رفیقانت وز رقیبانت چها کشیدم

شعر از: ملک‌الشعراء بهار
محل اجرا: سالن گراند هتل، بوسیلهٔ ارکستر بانوان
آهنگ از: منیژه صفدری قاجار
خواننده: ملوک ضرابی

تصنیف چهارگاه

ای تازه گل ای تازه گل ای مه روشنم ای سرو آزاد
رفتم ز کف جان شد تلف تا به کی ای صنم
این جور و بیداد
ای لاله رویم از کین دلم هر لحظه مشکن
که دلم نبود ز سنگ و پولاد
ستمگرا چونکه بمیرم ز غم از پس مرگم ای صنم
از من کنی یاد
زابل..... که من دلی دارم چون اخگر فروزان
که سوزد از محنت و غم
امان از این قلبی که مانده فروزان
از شدت رنج و الم
دل من ز سوز غمت شد آتش‌افروز غمت دل من
بجز وصال رخ تو که حل کند مشکل من
حصار..... فتاده‌ام به بند تو ای وای دریغ از جوانی
جوانی که دلش در غم دلدار بمیرد، جوان است و چو پیران به کسی انس نگیرد.
مخالف.... عاشقی که شد پیر در جوانی، آن منم که گشتم بستهٔ نگاری
کآتشم به دل زد ز آتشین‌زبانی

ای ستمگر ز دستت چه سازم این بی‌رحمی دل خون
سازد   این بی‌باکی جان بگدازد
فرود.... دست بکش از جفا از ره مهر و وفا ای نگارم
منصوری... بیش از این در حق دوستان بدمنما ای سرو
بوستان
بابیگانه منشین آخر   ای جانانه
زان‌رخ‌چون‌آینه   آه‌که‌کردی سیه   تو روزگارم

ترانهٔ ملی که در سال ۱۳۲۶ هجری سروده شده است

نظر کرد دادار در کار ایران   تعالی‌الله از لطف دادار ایران
شد آسان همه کار دشوار ایران   خدای جهان شد نگهدار ایران
خدا یار ایران خدا یار ایران
ز شهد شرف تازه شد کام ملت   از این باده لبریز شد جام ملت
علم شد به مردانگی نام ملت   بود شاد و فرخنده صمصام ملت
بود خرم و زنده ستار ایران
خدا یار ایران خدا یار ایران

اشعار به‌لهجهٔ محلی

استاد بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی قصیده‌ای به‌لهجهٔ مشهدی ساخته و از دوازده برج و برخی دیگر از کواکب فلکی، با تشبیهات لطیف و اصطلاحات محلی، نام برده و مناسبات هر یك از ستارگان را با هم، به‌طریق‌مطایبه و باسبکی جالب‌بیان‌کرده است. ضمناً به‌عالم‌بالاپرداخته و تخیلات عوام‌الناس و طبقات ساده‌لوح را نسبت به‌خالق به همان سبك و زبان شرح داده است.

هر چند درك معانی لغات و اصطلاحات مشهدی و حتی خواندن آن‌برای غیر خراسانی قدری مشکل است ولی برای ثبت در دیوان آن قصیده به‌انضمام چند غزل و قطعه به‌لهجهٔ مشهدی، که از آثار قدیم و ایام زندگی بهار در خراسان است، در زیر چاپ می‌شود و معانی لغات و اصطلاحات محلی در پایان اشعار آورده شده است.

بهشت خدا

امشو در بهشت خـدا وایـه پنـدری
ماهـر عـرس منن شو آرایـه پندری

او زهره‌گه مگـی خطـری مـاهره مخه
واز موشتری به‌زهره خطر خوایه پندری

مـاه تمـوم، یوسفه و زهـره کنج ابـر
از پوشت پـرده چشم زلیخـایه پندری

چخـد فلـك مثـال بساط جـواهـری
پور از جواهـره، تـه دریایـه پندری

یا وخت صحب، روی چمن وا و نیمه وا
چلصد هـزار نـرگس شهلایـه پندری
ای بر زرورق کـه بذی چخـد آسمون
چسبنده ان، برهٔ‌ی خطـر مایـه پندری
چسبنده قشدلـی بـه کغذ باذش آسمون
وز کهکشونش دنبـله پیـدایـه پندری
سه خواهرون کشیده به‌پیش جـدی قطار
سه چـوچـه دنبلهٔ سر بابایه پنـدری
گسبندگر نگـا به‌فلـك، چهـره با گذل
میـدون شاخ‌جنگی و دعوایـه پندری
جوزا گیریفته گـورنه افتاده پوشت گو
بـومب فـلك مثال گـورگایـه پندری
خرچنگ کرده خف کـه بچسبه بگند او
ایساخ کـه پوشت لمبر جوزایـه پندری
او شیـرگر نگا مخـه گندم چـرا کنـه
نزدیك خوشه وسته، چروایـه پندری
عقـرب نشسته پوشت تـرازوی ظالمی
پاچـالدار و شاطر و ننـوایـه پندری
نیمسب نصب تن ادمه تیرکمون بدست
نصب دگش بـه عسب معینایـه پندری
او بوزغلر نگا، مـزنـه ور ببیش‌چـا
از توشنگی و دل به‌ته چـایـه پندری
ماهی به بوز مگه کـه اگر او مخی بدم
بوز پوز مگردنه که اوت لایـه پندری

***

اینا همش درغگنی و پــوچــه ای رفیق
از پــوچ و از درغ چه تمنایــه پندری
ای خیمگای شوبــزی وای عــرسچه‌هاش
حــکم عــرسچــه‌های مقــوایــه پندری
نزدیك اگر بری تومبینی‌که هیچه نیست
او کــه ز دور گنــبــد مینایــه پندری
از بس شنیده گوش تو کلپتره و جفنگ
بــالای آسمــــون خنــهٔ شایــه پندری
هستك خــدا مثال یکــی پــادشای پیــر
ارگش دمــیــن عــالــم بالایــه پندری
بالای آسمون تــو مگی عــرشه و خــدا
بــالای عــرش یــکتنه وریایــه پندری
تو پنــدری خــدا بــه‌مثال فــریشته‌یه
یا نــهِ مثــال مــردم دنیــایــه پندری
هرجا که را مره ادماش با خــدش مرن
دیوون‌خنش چــو حیطه مصفایــه پندری
شو تا سحر مخسبه و از صحب تا به‌شو
مشغول جنب و جــوش و تقلایــه پندری
هــر روز دمین حــولــی بیرونیه مگــی
هر شو دمین حــولــی سیوایــه پندری
لاپرت بنــده‌هاره بذش هــر سعت مدن
لاپـــرت‌هــا د میــن پکتهــایــه پندری

لاپرت‌هاره هـی مخنه هـی حکـم مـده
حکمش د حق ما و تـو مجرایـه پندری
هرکس کـه مؤمنه بـه بهشتش متپنن
اونجـه اجیـل مشتهـدا رایـه پندری
هرکس که کافـره بـه‌جهندمش مندزن
اونجه بری مووتو درش وایـه پندری
یك بنـده ره مکـوشه یکی ره مـزاینه
قصابـه، العیـاذم و مـامـایـه پندری
اجـاش دلش نسخته بـذی مـردم فقیـر
او دشمـن فقیـر و مقیـرایـه پندری
رزق خـلایقـا ره د صندق قـیـم منـه
بخشیدنش به خلق به دلخوایـه پندری
از عـاقـلا مگیره مبخشه به جـاهـلا
بیخـی عـدوی مـردم دانایـه پندری
دانا بـری دو پـول در دکـون معطلـه
احمق نشسته مین هتل، شایـه پندری
نون و دراغ و حندونهٔ کـغ اگر نبـود
درویش پیش زن بچـه رسوایـه پندری
اخکوك و نون کنجل و زردك اگر رسید
کارگـر دمین کـرخنه آقـایـه پندری
مردم به عید الیش‌مکنن رخت و رخت‌ما
الیش نرفته، پست تـن مایـه پندری
خرکس برم که یك به یکه کار خرکسا
امـروزشا نـمـونـهٔ فـردایـه پندری

باکیسن خلی امدن ما بذی بساط
تنها بری نگاه و تماشایه پندری
فرخ اگر جواب کنه ای قصیده ره
با ما هنز مثال قدیم وایه پندری
مایك‌كلیمه گفتم از اسرار وگپ تموم
کار خدا بهار معمایه پندری

غزل

یقین درم اثر امشو به‌هایهای مو نیست
که‌یار مسته وگوشش‌به‌گریه‌های‌مونیست
خدا خدا چه ثمر ای مؤذنا کامشو
خدا خدای شمایه خدا خدای مو نیست
نمود خونمه پامال و خونبهامه نداد
زدم چو بردمنش دست، گفت‌پای‌مو نیست
بریز خونمه با دست نازنین خودت
چره‌که‌بیتر ازی هیچه خونبهای مو نیست
بهار اگر شو صدبار بمیرم از غم دوست
بجرم عشق و محبت، هنز جزای مونیست

غزل

گفتی که ممیر وخته مو لبیکمه گفتم
هی‌هی بخدا خوب‌تو گفتی موشنفتم
ای شیر نر عشق، تقلای مو پوچه
ای بوده مقدر که بچنگال تو بفتم

تـا زور دری تیر بـزن بازوی صیاد
مو کفتر جـون‌سختم و آسون نمیفتم
گفتم که بپایت نخله خـار و شواشو
با جاروی مژگون سرراه تو ره رفتم
یك مـوژه نینداختم از پلك، مبادا
در پای عزیزت بره خاری که مگفتم
دیشو بخـیـال صـدف سینهٔ صـافت
تاوقت سحـر مـروری اشك مسفتم
همدوش بهارم مو که هم جفتم و هم طاق
در بـی‌طقتی طاقـم و با یاد تـو جفتم

غزل

روی ماهت ره ببی تـا عشقمه باور کنی
رنگ زردم‌ره ببی تا جـورته کمتر کنی
نصب‌شو وخته که بوی زلفهـات ره مشنوم
گر ببینی روزمر، خـاك سیا ور سر کنی
زلف کرلیلر ازی بیشتر مزن قیچی که‌واز
مثل پیشتر نمتنی چرخ مو ره چنبر کنی
ای‌بهار اقذر به‌پیش مو مخن والنازعات
گـر بحال مو توبفتی الذی ر ازبر کنی

قطعه

ای بهار طوره نمیری که‌بگن شکرکه مرد
گور به‌گوره که زدستش به‌عذاب‌عالمه بود

خوبه آدم بمیره طوره کـه مخلوق بگن
ایـهاالناس کیك مـرد و عجب آدمه بود

غزل

زلفای قجرین درهم و بشکسته مکن واز
درهای سلامت ره بروم بستـه مکن واز
گر ماره مخی، ها، نمخی نـه، دو کلیمه
ایمبار موره مثل همه‌بار خسته مکن واز
یار اینجیـه امشو مخـن آوازه مـؤذن
تام خادم مچه، در گلدسته مـکن واز
از زلف کتا، ابـروی پیوسته شو و روز
عمـر مره کتا، رنجمه پیوسته مکن‌واز

از یك غزل

مومخام خودمه بذو چشمهٔ نوشت بـزنم
لبامه غنچه کنم شرق تو گـوشت بزنم
دل تو سنگـه بیـا دلته بدست مـو بده
تـا به‌مغز رقیب خـرده‌فـروشت بزنم

غزل

بـالای نقـره زلف سیار کلـه‌پـا مکن
ای نازنین به‌شهر شلـق شور بپا مـکن
مثل همـه به‌مـا مـکنی ابروته تروش
ای کار ره بـا همه بکن امـا به ما مکن

خون کرد چشمای تو دلم ره و حیا نکرد
یکبار بـذش بگو مکـن ای بیحیا، مکن
ارگه مخی بهار کـه دلته نگا دری
اقـدر بـروی بچهٔ مردم نگا مکن

غزل

روی تـو دیـدم ز عـمـر دست کشیدم
چشم مو کاش کور مرفت که تور نمدیدم
ای بچه آهـوی چین برو که مـو امروز
هـرچـه دویـدم ردت، بـذت نرسیدم
ابرو و چشمای تو چار آس و توشاهی
دست خلـی چـار آس جـورته دیـدم

ترجمه و تفسیر لغات و اصطلاحات محلی:

قصیده

امشو: امشب ـ وایه: باز است ـ پندری:گمان می‌کنی ـ ماهر: ماه‌را ـ منن: می‌کنند ـ آرایه: آرایش است ـ مگی: می‌گوئی ـ خطری: خاطرهٔ ـ مخه: می‌خواهد ـ واز: باز ـ چغد: سقف ـ وخت صحب: وقت صبح ـ بر: گروه، مقدار زیاد ـ بذی: باین ـ قشدلی: کاغذهای مربع الوان‌که به‌بادبادك می‌چسبانند ـ کفذباذ: بادبادك ـ گسبند گر نگا: گوسفند را نگاه کن ـ گذل: گوسالهٔ گاو ـ گـورنه: گاورانـه (چوبیکه‌گاو را با آن می‌رانند) بومب: بام ـ گورگا: محل اجتماع‌گلهٔ گاو‌ـگند: بیضه، ایساخ: اینطور ـوستده: ایستاده ـ نیمسب: صورت کوکبی که نصف بدن آن آدم و نصف دیگر اسب است ـ عسب: اسب ـ ور: صدای بزغاله ـ توشنگی: تشنگی ـ دل: دلو ـ او: آب

غزل اول

درم: دارم ــ امشو: امشب ــ مو: من ــ دمنش: دامنش ــ چره : چرا ــ بیترازی: بهتر ازین

غزل دوم

ممیر: نمیر ــ وخته: وقتیکه ــ بفتم: بیفتم ــ کفتر: کبوتر ــ طقتی: طاقتی

غزل سوم

روزمر: روزمرا ــ اقذر: اینقدر ــ مخن: مخوان

غزل چهارم

مخی: می‌خواهی ــ اینجیه: اینجاست ــ تام: توهم ــ مچه: مسجد ــ کتا: کوتاه

غزل پنجم

مخام: می‌خواهم ــ خودمه: خودم را ــ بذو: به‌آن ــ خرده‌فروش: به‌اشخاص بدعمل و هرجائی می‌گویند.

غزل ششم

کله‌پا: سرازیر ــ مکنی: می‌کنی ــ بذش: به‌او.

بلبل زردآلو عنك

به لهجهٔ تهرانی

ملا رضای روضه‌خون　　رفت رو درخت زردآلو
درخت زردآلو عنك　　زردآلوهایش کوچولو
از گشنگی رفت رو درخت　　زردآلوها را بخوره

مشدی رحیم باغبون　　از در باغ آمد و دید
گفت رو درخت چکار داری　　مرتیکه با ریش سفید
پات لب گور، دزدی می‌ری　　که مرده‌شورت ببره

ملا رضا دستپاچه شد　　گفتش که بنده بلبلم

باغبونه گفت تو بلبلی؟ یه خورده بخون واشه دلم
ملاهه زد زیر صدا به مثل اواز خره

مشدی رحیم خندش گرفت گفت تو چه شیوه بلبلی؟
ملا رضا گفت در جواب مشدی رحیم مگه خلی؟
بلبل زردآلو عنك صداش ازین کی بهتره؟!

ملحقات

در اثناء طبع دیوان چند اثر طبع ناشده از بهار یافت شد، و نیز یکی دو قطعه ــ براثر ندانم‌کاری‌های این ویراستار ــ از طبع مانده بود. اینك این چند اثر به‌صورت ملحقات آورده می‌شود.

■

ریبا، پاسبان خانهٔما

باغ و خانهٔ بهار دور از شهر و بیرون دروازهٔ دولت، بود. دزدان مرتباً هجوم می‌آوردند و پاسبانی در محل نبود. بهار بناچار، به اندرز دوستان و نیز شهربانی، سگی درشت‌اندام و سیاه‌رنگ، از جنس سگهای گرگی، از یکی از دوستان گرفت. این سگ که در نزد استادان فن بخوبی تربیت شده بود، زندگی خانواده بهار را در آن‌جای دور افتاده می‌پائید و حافظ جان و مال همه بود. این مثنوی در مرگ او، در اوایل دهۀ سوم این قرن شمسی سروده شده است.

یکی گرگ سگ داشتم در سرای
دریغا که ناگه بپرداخت جای
دو گوشش چو دو آبداده سنان
سرش برسر شیر تسخرزنان

دو چشمش چـو دو گـوهر تابناک
بـه بیننده اخگـرفشان از مغاک
دهـانش گـرفته ز مغـاره بـاج
نهفته در او چـار زوبین ز عـاج
چو از هم گشادی دهان وقت جنگ
تو گفتی دهـان باز کرده نهنگ
نمودی دو ناب[1] از دو لفج[2] دراز
چو هنگام کین زخـم‌خـورده گراز
دم آویخـتـه، یـالهـا تـابـدار
تنش چـون سیه مخمل خـواب‌دار
چـو شیران بـر و بـازو انباشته
میـان لاغـر و گـردن افـراشته
گشاده سـر و پـوز و بینی دراز
کشیده زفـر[3] تا بـن گـوش باز
به هرپای بر پنج ناخـن چـو تیر
سر انگشت بالا، سرانگشت زیـر
دو بازو چـو پـولاد نادیده زنگ
قـوائم[4] کشیده چـو تیر خـدنگ
بـرآورده گـردن، فـروهشته دم
خـروشش چـو آوای روئینه‌خـم[5]

۱ـ دندان‌های تیز درندگان، جمع :انیاب
۲ـ لب درشت
۳ـ پوزه و دهان جانوران
۴ـ دست و پای جانوران
۵ـ دهل

گه پـویه[6] همچـون پلنگ دمـان
خـم پشت چـون بازگـونه کمان
گـه کینه و خشم چـون مـاده شیر
بسی نره‌گرگ اندر آورده زیـر
خمـیـده دمش در مـیـان دوپـا
دراز و گشن چـون دم اژدهـا
دلـم بـرده بـود آن دل[7] شیرگیر
مـگـو دل، یکـی پـاسبان دلیـر
دلـی بـود مـانـنـد نـره ددی
هشیوار و دانـنـده و بـخـردی
سخن‌یاب و ره‌دان و فـرمان‌نیوش
نهاده به گفت خـداونـد گـوش
به‌گاه خـورش ظـرف بـرداشتی
به مطبخ شدی، نـرم بـگـذاشتی
چـو کـردی در آن مطبخی توشه‌ای
ببردی و خـوردیش در گـوشه‌ای
نـخـوردی ز دست کسی لقمـه‌ای
نـه بـرداشتی از زمین طعمـه‌ای
نـه بـاکس بـه خیـره بیامیختی
نـه بـا میهمـانـان در آویختی
وگر ناکسی دیـدی انـدر سرای
نه هشتی کـه بردارد از پیش پای

۶ـ جستجو
۷ـ به‌فتح دال، ماده

به‌آب انـدرون همچو ماهی بـدی
بـه آزادی غـرقـه داهـی بـدی
از آن روی ریبـاش مـی‌خواندند
به‌روسی بـراو ایـن لقب راندند
که ریباست ماهی بـه روسی زبان
چه ریبا! کـه زیباست تصحیف آن
چـو آن پاسبان آمـد انـدر سرای
کشیدند دزدان ازیـن کـوی پای
ازیـن باوفـا همـدم بـی زبـان
بـرستـیم از دزد و از پـاسبـان
سگـی نـر بجستم بـر آئیـن او
سیه رنگ و خوش‌گوش و باریك‌رو
بـه پـائیز شد راست کـار زواج
مگر زیـن دو آریم بیـرون نتاج
چـو آبستنی انـدر او راست شـد
تو گفتی دلم آنچه می‌خواست، شد
ولیکن بـراو چشم بـد برگـذشت
در آبستنی یکـره انـدر گـذشت
بـه بیـمـاریش اشکـهـا ریختـم
پـزشکـان زهـرسـو بـرانگیختم
همانا قضا بـودنـی بـود کـرد
نه درمان اثر، نـی‌دوا سود کـرد
چو بگذشت، بردم سوی گلشن‌اش
بـه‌زیـر درخـتـی نهفـتم تنش

قطعه

آقای فانی سمنانی قصیده‌ای سروده و بـرای شادروان بهار فرستاده بود. بهار در پاسخ قطعهٔ زیر را سرود.

فانی، کز زادن چنو سخن‌آرای — مادر ایام شد عقیم و سترون
خوشا زین چامهٔ بدیع که باشد — باغی پر یاسمین و خیری و سوسن
هر ورقی را کز و دو بیت نگاری — گـردد بیغارهٔ پـرنـد ملـون
دیدم ازین یك قصیده پاکی طبعش — دید توان نور آفتاب ز روزن
لیك من و فانی‌ایم بندهٔ ناصر — آنکه سروده است این چکامهٔ متقن

«دیر بماندم در این سرای کهن من
تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن»

به‌مناسبت هزیمت رضاشاه از ایـران در سال ۱۳۲۰ سروده شد و ناتمام است.

پاشو ننه شمسی

پاشو ننه شمسی که نه هنگام قرار است
صد لاری و هفتاد هتل حاضر کار است[۱]
لاری ز جلو با دو سه افسر به گذار است
هفتـاد هتل با چمدانها به قطار است
از شهر سر ساعت نه عـزم سفـر کن
در بین ره از چس‌نفسی نیز حذر کن
پاشو ننه شمسی که دگر وقت بزك نیست
هنگام سفیداب زدن بر کك و مك نیست

۱ـ لاری قسمی کامیون بود. هتل، به‌ضم هـ و تاء، اتومبیل.

شد روز مکافات گه دوز و کلك نیست
اقبال ز ما روی بتابیده و شك نیست
برخیز که فردا به سرت بمب ببارد
هنگام فرار است دگر شبهه ندارد
اسباب گریز از همه بابت شده حاضر
شد بسته اثاثیه و اسناد و دفاتر
سیمینه و زرینه و قالی و جواهر
از لیرهٔ پنهانی و از کاغذ ظاهر
از گیوهٔ مردانه و از کفش زنانه
برداشتنی‌ها همگی گشته روانه
آذوقهٔ یکساله هم از پیش روان شد
قند و شکر و چای به انبار نهان شد
و از روغن و از آرد نباید نگران شد
درباب برنج آنچه دلت خواست همان شد
انبار خودم را نزدم دست

در سویس گفته شده است

تا هست همی خوریم باده ... چون نیست نمی‌خوریم باده
روزی که بهای می کم آید ... آن روز کمی خوریم باده
ما از پی جلب اشتهائی ... یا دفع غمی خوریم باده
ور جام به ما کند تعارف
زیبا صنمی، خوریم باده

در زندان

بگرفتم آفتابه که گیرم ره مبال
آژان گرفت راهم وگفتا اجازه نیست

گفتم تو تا اجازه فراز آری از رئیس
من ر... ام بخویش، بگفتا که چاره چیست
یاران نظر کنید که جز من به روزگار
آن کس که بی اجازهٔ دولت نر... کیست

شکایت از بچه‌ها

فکـر مـرا سخت مشوش کند نعرهٔ ایـن دختـرك بی‌سکون
مال نـه و گشته ز بخت سیاه خانـه لبالب ز بنات و بنون
صبر مرا بردند از قال و قیل مغز مرا خوردند از چند وچون

طلب آمرزش

عمری به باد رفت و بجا ماند این‌کتاب
باشد کسی بخوانــد و آمــرزش آورد
ای مهربان رفیق که خواندی کتاب من
شاید به‌چشم ذوق‌تو صدعیب برخورد
گرعیبی اندر آن‌نگری عیب‌پوش باش
زیرا تو زود بگذری، این نیز بگذرد
با اینهمه معانی و این سبك و انسجام
چشم حسود کور کــه جز عیب ننگرد
با مردگان خویش مــروت کنید از آنك
او نیست تــا جــواب شما را بیــاورد